گلچین جهانبانی

گردآورده

سرتیپ محمد حسین جهانبانی

2.40

نامی از خویش در جهان بگذار

زندگی از برای مردن نیست

(ناظم هروی)

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

گلچین جهانبانی

مجموعه‌ایست حاوی نه هزار و چهار صد و هفتاد و شش بیت
منتخب از نهصد و بیست و دو شاعر و گوینده از متقدمین و
معاصرین در شصت موضوع مختلف باضافهٔ ملحقات

گرد آورده

سرتیپ

محمد حسین جهانبانی

چاپ سوم

فروردین ۱۳۳۰

چاپ اول خرداد ۱۳۱۶

چاپ دوم فروردین ۱۳۲۱

طهران

بنام خدا

مقدمه چاپ سوم

نه سال از چاپ دوم کتاب گلچین جهانبانی میگذرد چند سال است که نسخ آن در کتابخانه‌ها تمام و در این سالهای اخیر مرتباً دوستان و آشنایان و اهل ادب از مرکز و ولایات باز مراجعه و از من تقاضای چاپ جدید آنرا میکردند ولی اوضاع درهم کشور بطوری دل و دماغ مرا سوخته بود که دیگر در خود توانائی انجام این تقاضا را نمیدیدم آری چو خوش فرموده بزرگترین نابغهٔ شعر فارسی خواجه شیراز :

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد   تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

بیش از همه آقای رمضانی صاحب کتابخانه ابن‌سینا و سقراط مرا در اینکار تحریص مینمود تا بالاخره موافقت کردم اینمرتبه ایشان همت کرده و این مجموعه را برای بار سوم بطبع برسانند متأسفانه در این چندساله نتوانسته‌ام بیش از هفتصد بیت به آن بیافزایم واینک مجموعه را که حاوی نه هزار و چهارصد و هفتاد و شش بیت اشعار منتخب است بدوستداران ادب تقدیم میکنم.

سرتیپ م. ح. جهانبانی

بتاریخ ۱۴-۲-۱۳۱۶
نمره ۵۹۶۳-۱۶۸۰

وزارت معارف و اوقاف و صنایع مستظرفه
اداره
دایره

کتاب گلچین جهانبانی که منتخباتی از اشعار اساتید شعرای بزرگ است یکی از آثار زیبای ادبی است که در این عصر انتشار مییابد.

برای تنظیم و تهیه چنین مجموعه‌ای گذشته از صرف وقت ذوقی سلیم وطبعی لطیف لازم است که در انتخاب اشعار ومخصوصاً درطبقه‌بندی آن مراعات دقایق ادب را بنماید و این کار را سرکار سرهنگ جهانبانی مؤلف ادیب و با ذوق این کتاب بخوبی ازعهده برآمده‌اند بطوریکه میتوان گفت تاکنون کتابی باین سبك و شیوه تألیف نشده و در حقیقت یکنوع ابتکار و ابداع ادبی بمنصه ظهور رسانیده‌اند.

وزارت معارف باتحسین وتقدیری که‌سزاوار زحمات مؤلف دانشمند آنست نه‌تنها باهل فضل ودانش آموزان بلکه باشخاصیکه سوادخواندن دارند استفاده از این کتاب مفیدرا توصیه میکند تا از این گلچین لطیف که‌دست باغبانی صاحب‌سلیقه آنرا از خرمنهای ریاحین وازهار گرد آورده است دماغ جانرا معطر نمایند که گفته‌اند:

یك دسته گل دماغ‌پرور　　　از خرمن صد گیاه بهتر

وزیر معارف و اوقاف

علی اصغر حکمت

بنام خدا

کدام جوان باذوق ایرانی است که شعر قشنگ دوست نداشته و آنها را در دفتری جمع نکرده باشد؟ بخاطر دارم از همان ابتدای عهد جوانی که در مدرسه نزد استاد معظم آقای عبدالعظیم گرکانی ادبیات میآموختم من دستخوش این ذوق طبیعی بوده و در ضمن تحصیل بانتخاب اشعار و ثبت آنها در دفتری خاطر مشغول داشتم.

ولی اینگونه جنگهائی که هر کس در ابتدای جوانی از شور و هوس سن تدارک مینماید و بعدها وقتیکه وارد مرحلهٔ زندگانی جدی گردید گاهی از روی تفنن اشعار زیبای چندی بر آن میافزاید شایستهٔ اینکـه چاپ شده و بذوق و اشتهای سرشار عموم عرضه شود نیست بلکه غالباً شخص اینگونه مجموعه‌هارا برای اقناع ذوق خود تهیه‌میکند و بنابراین هیچگونه نظم و ترتیب یا مطالعه و انتخاب جدی در گرد آوردن آنها مبذول نمیدارد در سال ۱۳۰۹ که مأمور کهکیلویه بودم یـک توفیقی جبری حجم این جُنگ را افزوده ومرا به تنظیم وتدوین آن بشکلی که امروز بدست شما خوانندهٔ محترم رسیده است وادار نمود در آن سرزمین دور از تمدن برای رفع خستگی کارهای روزانه یگانه مشغولیت و تفریح شبهای من مطالعه دواوین شعرا وطبعاً انتخاب اشعار زیبا و مضامین دلپسند واضافه نمودن به جنگی بود که داشتم در حین این عمل بخاطرم رسید که هیچیك از جنگ نویسان تاکنون جنگی ترتیب نداده‌انـد که در تدوین آن رعایت مضامین را کرده باشند و تاکنون مجموعهٔ ندیده‌ام که

مضامین مختلفهٔ کـه شعرای مختلف راجـع بموضوع معینی گفته باشند گرد آورده عقاید آنها را پهلوی یکدیگر برای سنجیدن افـکار آنهـا گذاشته باشند بنابراین خیال کردم اگر جنگی تدوین کنم که تنظیم آن از حیث مضمون صورت بگیرد کتاب مفید و بـدیعی بوده مورد احتیاج نویسندگان و دوستداران ادبیات واقع خواهد گردید.

فکر را در معرض عمل آورده دو سه هزار بیتی که جمع آوری کرده بودم روی شصت موضوع مختلف تقسیم کردم تشویق و تأیید استاد معظم آقای بهار (ملك الشعرا) کـه در همان اوقات با ایشان در شیراز سعادت ملاقات دست داده و جنگ کوچك من بنظرشان رسید ورأی ایشان که باید آنرا برای استفاده عموم بطبع رسانید مرا وادار نمود که در مدت هفت سال تا درجهٔ که دسترس داشتم به دواوین، تذکره ها، جنگهای چاپی و خطی کمیاب مراجعه و از آنها منتخباتی روی موضوع هـای شصت گانه مطلوب گردآورم.

اینك خداوند را سپاسگزارم که مرا موفق به انجام این خدمت ناچیز کرده که توانسته‌ام این تحفه ناقابل را به پیشگاه اهل ذوق و ادب تقدیم کنم.

سرهنك محمد حسین جهانبانی

تهران اردیبهشت ۱۳۱۶

بنام خدا

مقدمهٔ چاپ دوم

وقتی که به تشویق استاد معظم آقای بهار و خواهش دوستانم در سال ۱۳۱۵ تصمیم به چاپ این مجموعه گرفتم تصور نمیکردم این هدیهٔ ناقابل در پیشگاه سخن‌سنجان و دوستداران ادب مورد توجه این چنین واقع شده و تا این حد از آن استقبال شود چاپ اول کتاب بزودی تمام شده وتقاضاهای زیاد از مرکز وشهرستانها برای تجدید چاپ آن رسید ولی با گرفتاریهای گوناگون و پیش آمدهای ناگوار گمان نمیبردم بتوانم بار دیگر بچاپ این مجموعه مبادرت کنم بویژه که سال گذشته یکی از آقایان اهل فضل وادب منتخبات مرا که در نتیجه هفت سال زحمت وتتبع ومطالعهٔ صدها کتاب گرد آورده بودم بامختصر اضافات وتغییرات بنام دیگری چاپ ومنتشر نموده وخود را مبتکر جمع آوری این سبک جنگ دانسته بودند با این که تصور مینمودم چاپ این کتاب دوستداران ادبیات را از مجموعهٔ من بی نیاز خواهد نمود امسال تقاضای چاپ گلچین بقدری زیاد شد که دیگر بی جواب گذاشتن خواهش آقایان معظم و دوستان گرامی را بی ادبی دانسته وبچاپ دوم این مجموعه ادبی مبادرت کردم و برای اینکه تا اندازه‌ای در تکمیل آنهم اقدامی شده باشد علاوه براینکه در حدود یکهزار بیت اشعار منتخب دیگر نیز به آن افزوده‌ام فهرست اعلام آنرا مفصل‌تر نموده در معرفی شعرا و تاریخ زندگی آنها تا آنجا که میسر بود سعی کردم تا برای دانش آموزان ادبیات هم مورد استفاده بیشتر واقع گردد.

م . ح . جهانبانی

تهران اسفند ۱۳۲۰

بقلم جناب آقای حسن اسفندیاری (محتشم السلطنه)
رئیس مجلس شورای ملی

با نسبتی که با آقای سرهنگ محمدحسین جهانبانی در بین است که ایشانرا از فرزندان خود جدا نمیدانم گاهی که بمنزلشان میرفتم میدیدم که غیر از امور مربوطه بخدمت نظامی و رسمی که همه اوقات ایشانرا مشغول داشته بشغلی آهسته ولی بجدیت میپردازند نه بنده میخواستم کنجکاوی کنم نه ایشان مایل بودند قبل از انجام اظهاری کرده باشند تا در آخرین وهله که بمسافرتم باروپا مصادف بود کتابی مطبوع بدستم دادند وتقاضا کردند عقیده خود را درخصوص این مجموعه بنویسم با وقت کم و کمی بضاعت خواهش ایشانرا که همیشه نزد من منظوراست رد نتوانستم مجموعه را بدست شوق گرفته جنون مسافرت را دور کرده با سکون حضر کناری نشسته آن گنجینه را گشودم بمن وجد ونشاطی بسزا داد زیرا سالها بود آرزو داشتم چنانکه در بعضی زبانهای دیگر جنگهای بسیاری ازین قبیل مرتب شده در زبان مادری ما که یکی از شیرین‌ترین السنه دنیا وپراز الطاف شعری وظرایف ادبی است باین نظم واسلوب واین طرز مرغوب مجموعه ترتیب شود که نمونهٔ از انواع و انموزجی از اقسام شعر دریکجا جمع آوری و برای استفاده بدسترس عمومی گذارده شود عجب کردم که آقای جهانبانی چه خوب بمطلب پی برده وبچه شایستگی این مقصود را انجام داده اند این خدمت ایشان بعالم ادب واین زحمت ایشان که باین آراستگی نتیجه داده‌وپروراندن چنین خیالی در خاطر واینطور تتبع نمودن و بموقع‌عمل گذاردن باکمی

وقت و مجال نیست مگر از جودت قریحه و علاقه بشعر و ادب و فکر صائب
و عزم ثابت و لطف طبع و بصیرت بر حسن اسلوب که چون بالبداهه سعی
ایشان مشکور و عمل ایشان در نزد همه صاحبان فضل و ادب منظور است
بنده را در این سر سواری فرصت قلمفرسائی زیاد نمی‌ماند چیزی که می‌ماند
تأسفی است که چرا در این موقع این کتاب مفید و گنجینه سعید تماماً از
طبع خارج نیست که بتواند رفیق راه در گردونه مسافرت و انیس دلخواه
در شبهای وحدت من باشد با آرزوی اینکه وقتی وسیعتر برای من در
مراجعه باین تألیف منیف در آتیه حاصل گردد امیدوارم که همیشه با
مشاغل مهمه و مناصب عالیه فکر ایشان جوان و خاطر ایشان علاقمند فضل
و ادب و فاضل وقت ایشان مصروف تهیه این قبیل آثار پر بها باشد و
دیگران هم ازین سرمشقی که ایشان بمیدان گذارده‌اند هدایت شوند.

اردی بهشت ۱۳۱۶ — **حسن اسفندیاری**

اثر طبع آقای بهار خراسانی (ملك الشعرا)

قبلهٔ ادب و عشق است ، گلچین جهانبانی
گل‌چین ز ادب ایدل ، هرچند که بتوانی

دیدم چمنی خندان ، پر لاله و پر ریحان
برشاخ گلش مرغان ، هرسو بغزلخوانی

بشکفته گل اندر گل ،کاکل‌زده در کاکل
از نرگس و از سنبل ، وز لالهٔ نعمانی

بر هرطرف نهری، صف بسته ز گل بهری
هر گلبنی از شهری ، با جلوهٔ روحانی

هر گوشه گلی تازه ، مالیده برخ غازه
وانگیخته آوازه ، مرغان بخوش الحانی

صد جنت جاویدان ، دیدم بیکی ایوان
برخاسته صد رضوان ، هر گوشه بدربانی

صد کوثر جان‌پرور ، دیدم بیك آبشخور
گرد لب هر کوثر ، حوری به نگهبانی

دیدم فلکی روشن ، وز مهر و مه آبستن
مهرش ز غروب ایمن ، ماهش ز گریزانی

دیدم بیکی دفتر ، صد بحر پر از گوهر
صد قلزم پهناور ، پر لؤلؤ عمانی

گفتی مه رخشانست ، یا مهر درخشانست
یا کوه بدخشانست ، پر لعل بدخشانی

یك گوشه گلستان بود، پرلاله وریحان بود
یك گوشه شبستان بود ، پرماه شبستانی

از هر طرفی حوری ، بر کف طبق نوری
بر زخمهٔ طنبوری ، در رقص و گل‌افشانی

یك طایفه رامشگر ، بگرفته بکف ساغر
قومی بسماع اندر ، با شیوهٔ عرفانی

بر دامن هر مرزی ، بنشسته هنرورزی
هر یك بدگرطرزی ، سرگرم سخن‌رانی

گرم سخن آرائی ، دنیائی و عقبائی
ز اسرار برهمائی ، تا حکمت یونانی
وز زلف و لب دلبر ، و آنچشم جفا گستر
از عاشق و چشم‌تر ، و آن سینهٔ طوفانی
رفتم بسوی ایشان ، دلباخته و حیران
پرسیدم از این و آن ، درمستی وحیرانی
کاینراچه کسی بانیست، کش‌منظرروحانیست؟
گفتند **جهانبانیست** ، این‌منظره را بانی
گلچین جهانست‌این ، رازدل‌وجانست‌این
فرزند زمانست این ، عقد گهر کانی
شور وشغبست‌اینجا ، عشق وطربست آنجا
قبلهٔ ادبست اینجا ، بازار سخندانی
فرمود نبی جنت ، در سایهٔ شمشیر است
گشت ازقلم سرهنگ : این‌مسئله برهانی
شمشیر وقلم با هم ، نشگفت که شد منضم
ذوقست و ادب توأم ، با فطرت ایرانی
تاریخ تمامش را ، بنمود **بهار** انشا
گلچین زادب جانا ، از باغ جهانبانی
۱۳۱۵

ور سالمه طبعش خواهی سوی مطلع بین
قبلهٔ ادب و عشق است، گلچین جهانبانی
۱۳۱۶

م - بهار

فروردین ۱۳۱۶

بقلم آقای علی دشتی

کمتر کسی است که ذوق شعر و ادبیات داشته باشد و برای خود جنگی ترتیب نداده باشد جنگ نویسی یکی از راسخترین عادات شعر دوستهای این کشور میباشد شاید هم یك علت شیوع این شیوهٔ پسندیده این باشد که بواسطهٔ فقدان چاپ یا عدم شیوع آن دسترس بکتب خطی دشوار بوده از این رو هر کس به اشعاری دست می‌یافته که چنگی بدل او میزده است در دفتر سفیدی ثبت می‌نموده که همیشه بدان دسترس داشته باشد.

عموماً مطالعه جنگ ها خیلی بیشتر از مرور دواوین شعرا به انسان لذت میدهد تعبیر لذت هم برای این مقصود کم است زیرا بعضی اوقات این جنگهای کهنهٔ خطی بانسان یك هیجان و اضطراب و تأثر شدیدی می‌بخشد انسان به یاد آن موجودی میافتد که باانگشت متشنج و قلب پرازطپش و دماغ خیال پرور فلان شعر قشنگ‌را ضبط کرده‌است اشعار مختلفی که همه ماجرای دل و سر گذشت طوفانهای روح است‌ولی صدها دل‌درانشاء آنها بضربان افتاده و صدها روح‌های حساس درسرودن آن‌منقلب‌بوده‌است میخواند.

در جنگ‌ها من یك‌چیز دیگری را خیلی می‌پسندم و آن پریشانی وعدم نظم تنوع و اختلاف است که طبع را از ملال و خستگی نجات میدهد: یك‌قصیدهٔ ترکستانی، غزل شیرازی، رباعی فلسفی، شعرهندی، مضمون اغراق آمیز، احساسات عاشقانه، خنده، قهر، غضب، گله،

شکایت، نشاط، خستگی همه چیز در این مجموعه ها هست و بواسطه
یك نواخت نبودن و مخلوط بودن انسانرا ساعتها سرگرم واز مشاهده
حقایق خشك و تلخ و ناگوار دنیا آسوده میکند.

ولی این مجموعه نفیس که امروز بدست شما میرسد یك مزیت
و اختصاص دیگری دارد که کمتر در ایران سابقه ونظیر داشته است.

خوب بخاطر دارم دریکی از مسافرتهای جنوب با آقای سرهنگ
جهانبانی که در آن صفحات مأموریتی داشتند مصادف شدم ایشان بخیال
اینکه علی آبادهم دهی است گمان کردند که من هم با شعر و ادبیات
بی رابطه نیستم وازاینرو این جنگ زیبا را که هنوز مولود رضیعی بیش
نبود به بنده داد و ساعتها بلذت خواندن آن سرگرم شدم.

من قبل از خواندن این جنگ ابداً حدس نمیزدم که در ماوراء
این صورت زیبا واندام پهلوانی و لباس نظامی یك روح حساس واینهمه
ذوق وسلیقه موجود باشد زیرا حساسیتی که مصدر الهام و سلیقه وحسن
ذوق است غالباً بـآن مزاجهای عصبانی و سریع التأثیری اختصاص دارد
که اعصاب متهیج آنها نمیگذارد عضلات بطور طبیعی رشد کند و خون
پاك و سالم در شرائین بگردد و بنا براین غالباً از آب و رنگ زیبا و
تناسب اندام محرومند.

ولی آقای سرهنگ جهانبانی نـه تنها شعر را دوست میدارنـد
بلکه حساسیت و ذوق بطور فراوانی در وجود ایشان موجود است و
سلیقه وذوق ایشان‌را بگرد آوردن مجموعه‌ای کشانیده‌است و بعدازاین
که مقادیر اشعار زیبا در مجموعهٔ خود یافته‌اند باین فکر افتاده که آنها
را هم از تجزیه وتفکیك در تحت یك ترتیب بدیعی درآورند.

من خود وقتی باین فکر افتاده مجموعهٔ ناقصی تنظیم کرده بودم ولی این کار چندسال تعقیب ومداومت و تتبع و تفحص ومطالعه دواوین شعرا بطورتنظیم وصحیحی لازم داشت که با مزاج تنبل و هوسناك من مباینت داشت ولی ایشان با پشت کار قابل تحسینی و با جستجو و کاوش خسته کننده‌ای در مدت چندسال کار خود را دنبال کردند تا این مجموعهٔ زیبا را بهمت و عزم خود در دسترس شما گذاشته‌اند.

یکی از امرای عرب که عاشق شعر وادبیات بود (فعلا نام او را بخـاطر ندارم) ☆ میگفت من همیشه هفت شتر در زیر کتابخانه‌ام بود ولی از وقتی که اغانی تألیف شد دیگر از حمل آنهمه کتاب ازاین شهر بآن‌شهر بی‌نیاز شدم حال جُنگ آقـای جهانبانی نیز میتواند انسان را از اغلب کتب شعر بی‌نیاز کند زیرا تمام مضامین بدیع آنهارا انتخاب نموده و درتحت تنظیم و ترتیب درآورده بطوریکه انسان راجع بهر موضوعی میتواند بداند شعرای مختلف چه سروده‌اند.

من بسهم خود از ایشان متشکرم زیـرا برای سفر و برای اطاق خواب و دفترم یك رفیق بی آزار و مـونس خوش صحبت فصیحی تهیه فرموده‌اند.

ع - دشتی

۱۳ اسفند ۱۳۱۵

☆ این امیر صاحب ابن عباد وزیر دیالمه و مصنف کتاب اغانی ابوالفرج اصفهانی بوده‌است.

نامهٔ جناب آقای حسن وثوق «وثوق الدوله» رئیس فرهنگستان

دوست دانشمند گرامی :

از مطالعهٔ مجموعهٔ بدیعی که از اشعار و آثار شعرای باستان و معاصر گرد آورده و برای ملاحظه اینجانب فرستاده اید تا آنجا که حال و مجال یاری میکرد بهره مند شدم.

هر چند برای اظهار عقیده در ارزش تمام اشعار بر گزیده فرصت و مجال کافی نبود و با اختلاف ذوق و سلیقه اشخاص بحث در سنجش و بر گزیدن اشعار دشوار است اما با نظر کلی در مجموع تألیف شریف و نظم و ترتیبی که برای آن اختیار شده چنین یافتم که فکر خاص آن دوست دانشمند در تقسیم اشعار برحسب مضامین و معانی آنها ببخش‌های گوناگون فکر تازه و بسیار مفید است که کمتر از گرد آورندگان آثار شعرا چنین طرحی اندیشیده اند.

این تدوین و تألیف بحال نویسندگان و مترسلان بسیار مفید و نافع است زیرا ارباب ذوق و طبع را بمضمون های باریك و نکته پردازیهای گوناگون آشنا میکند و طبع مطالعه کنندگان را برای یافتن نکات لطیف و ظریف آماده میسازد و کار آوردن اشعار نغز و نفیس را در طی نثر پارسی که همیشه مایهٔ آرایش آثار نویسندگان ما بود و همواره چنین خواهد ماند سهل و آسان مینماید.

نویسندگانی که از حافظه سرشار و نیرومند کم بهره هستند بجای آنکه تمام دیوانها و دفترهای گویندگان شعر را که بترتیب حروف تهجی یا بی ترتیب جمع آوری شده از پیش چشم بگذرانند تا برای آراستن و زیبائی تعبیرات شعری مناسب مقام بجویند با یك نظر درین مجموعه گوهر مقصود را می یابند و بجای خود بکار میبرند.

البته نباید در نظر داشت که بخش های این مجموعه برای رفع احتیاج مراجعه کنندگان از هرحیث کافی باشد چه استقصاء تمام مطالبی که مورد حاجت نویسنده واقع میشود از حد امکان بیرون است ولی همینقدر که شروع باین نوع تقسیم و تجزیه شده است راه به آیندگان نموده شده و کار بر نویسندگان دیگر که بخواهند این سبك و رویه را پیروی کرده و تقسیمات جامعتری در نظر بگیرند آسان گردیده است باری فکر دانشمندی که پیشرو

این سبک تألیف گردیده و در طبقه‌بندی وجمع آوری اشعار رنج فراوان برده شایستهٔ هزاران تعریف و آفرین است چه آیندگان را بطریقه مخصوصی خوانده است که پیروی آن نویسندگان وارباب ذوق را از مراجعه بدیوان‌ها و دفتر های شعرا که برای همه کس مقدور نیست تا حد معقولی بی نیاز خواهد کرد.

دیوانهای شعرا و تذکره‌هائی که برخی از اشعار آنان‌را برگزیده‌و بی‌رعایت ترتیب در معانی ومضامین ضبط کرده‌اندمانند باغهای‌غیرمنظمی هستند که انواع رستنی‌ها درهم وبرهم در آنها راه یافته شاخه‌های گلها بر ساق پیچیده وسایهٔ اشجار از رنگ وبوی گل‌ها کاسته و گل و خار بهم در آمیخته‌اند وتمتع از آثار طبیعت بر نظار گیان صاحب ذوق دشوار شده اما این تألیف شریف در حکم گل کشتی است که هر گل ونهالی در جای خود نشانده شده و بیننده وچیننده دارای هر ذوق وطبعی را بی‌زحمت خار وتعب بسیار بسوی خود میخواند و بجانب مقصودمیکشاند ودرعین‌حال دیده ودماغ از نظر بمجموع آنها حظ خود را میبرد والبته در این روش تازه هر چند حسن انتخاب وتجزیه شعب مطالب ترقی کند جلوهٔ باغهای معانی بیشتر وتماشای تفرج کنندگان کامل‌تر میشود.

بسیار خرسندم که آن دانشمند عزیز بر دیگران پیشی جسته وهرچند پیروان آینده این سبک وروش را از حیث کم و کیف ترقی دهندوهرروز مناظر زیبائی به دوستان شعر وادب عرضه دارندقدر ابداع وابتکار آن دوست گرامی بیشتر شناخته خواهد شد «چه هر کس گوی را پیشتر برده بیشتر برده است».

چون درخواست فرموده‌اید که من هم در پایان عرایض‌چیزی نظماً بر تحفه‌ای که بدوستان میفرستند افزوده باشم اینك چند شعری که‌همین معانی معروض را در بردارد ضمیمه میکنم واگر نثرونظم من ناچیز ونارسا باشند امیدواری بشیوهٔ عفو و گذشت‌خوانندگان بسیاراست:

☆☆☆

راستی فکر بدیعی کـه **جهانبانی** کرد
سهل بر اهل سخن کار سخندانی کرد
باغی آراست که هر کس که بدان روی نمود
دامن طبع پر از لالهٔ نعمانی کرد

گنجی آورد که از کاوش آن مرد ادیب
بغل و جیب پر از لعل بدخشانی کرد
شربتی ساخت که دل مردهٔ اوهام و حواس
دل و جان زنده از آن شربت روحانی کرد
دفتری نغز بیاورد پر از نقش و نگار
که نیارست دگر کس سخن از مانی کرد
نامهٔ کرد به اهل هنر از خرد و بزرگ
خوان بگسترد و بر این مائده مهمانی کرد
چون نظر کرد بکمیابی کالای ادب
چاره اندیشی و تدبیر فراوانی کرد
کرد با کشتهٔ تخم هنر و باغ ادب
آنچه با کشت چمن بارش نیسانی کرد
همت از خاک ره مولوی و حافظ جست
سجده بر تربت فردوسی وخاقانی کرد
سخت دشوار بد آرایش این طرفه عروس
عجب آن است که این کار به آسانی کرد
این همه در و گهر سخت پریشان بودند
همت عالی او جمع پریشانی کرد
مرد شمشیر بد و خامه وبا این دو سلاح
جنگ با سرکشی و کژی ونادانی کرد
گاه در رزم چو بهرام سلحشوری کرد
گاه در بزم چو ناهید غزلخوانی کرد
دولتش باد که بس رنج گران داد بخویش
تا چنین تحفه باهل ادب ارزانی کرد
تا جهان هست در ایام بجا خواهد ماند
نام این فکر بدیعی که جهانبانی کرد

۴ فروردین ۱۳۲۶ — **حسن وثوق**

فهرست مندرجات کتاب

بخش نخستین

در توحید و ستایش یزدان

اوّل دفتر بنام ایزد دانا
صانع و پروردگار وحیّ و توانا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم
صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده نوازی
مرغ هوا را نصیب ماهی دریا

قسمت خود میخورند منعم و درویش
روزیِ خود میبرند پشه و عنقا

حاجت موری بعلم غیب بداند
در بن چاهی بزیر صخرهٔ صمّا

جانور از نطفه میکند شکر از نی
برك تر از چوب خشك و چشمه ز خارا

شربت نوش آفرید از مگس نحل
نخل تناور کند ز دانهٔ خرما

از همه گان بی نیاز و بر همه مشفق
از همه عالم نهان و بر همه پیدا

بار خدا یا مهیمنی و مدبّر
وز همه عیبی منزّهی و مبرّا

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن
با همه کرّوبیان عالم بالا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت
ورنه کمالات وهم کی رسد آنجا

(سعدی)

☆ ☆ ☆

گر صد هزار قرن همه خلق کائنات
فکرت کنند در صفت عزّت خدا

آخر بعجز معترف آیند کی اله
دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما

جائی که آفتاب بتابد ز اوج عز
سرگشتگی است مصلحت ذرّه در هوا

و آنجا که بحر نامتناهیست موج زن
شاید که شبنمی نکند قصد آشنا

عقلی که میبرد قدحی دُردیش ز دست
کی آورد بمعرفت کردگار پا

(عطار نیشابوری)

☆ ☆ ☆

ای غرهٔ ماه از اثر صنع تو غرّا — وی طرّهٔ صبح ازدم زلف تو مطرّا
نوك قلم صنع تودرمبدء فطرت — انگیخته برصفحهٔ کن صورت اشیا
ازپیه بصرصنع توپرکرده دوصدشمع — در خلوت این مردمك هندی لالا
از ذات تو منشور بقا یافته توقیع — وزحکم تو سلطان قضا یافته امضا
مأمور تواز برگ سمن تا به سمندر — مصنوع تواز تخت ثری تا بثریا
توحید توخواند بسحر مرغ سحرخوان — تسبیح تو گوید بچمن بلبل شیدا
پر مشغلهٔ رعد کنی منظرهٔ ابر — پر مشعلهٔ برق کنی عرصهٔ صحرا
بر قلهٔ کهسار زنی بیرق خورشید — بر پیکر زنگار کشی پیکر جوزا
جز ماشطهٔ صنع تو کس حلقه نسازد — بر جبههٔ مه جعد سیاه شب یلدا

(خواجوی کرمانی)

☆☆☆

دوشم ندا رسید ز درگاه کبریا — کی بنده کبر بهتر از این عجز باریا
خوانی مرا خبیر و خلاف تو آشکار — دانی مرا بصیر و نفاق تو بر ملا
گر دانیم بصیر چرا میکنی گنه — ور خوانیم خبیر چرا میکنی خطا
ما گر عطا کنیم چه خدمت کنی بخلق — خلق ار کرم کنند چه منّت بری ز ما
مائیم خالق تو چو حاصل شود تعب — خلقند خواجهٔ تو چه حاصل شود عطا
اجرای من خوریّ و کنی خدمت امیر — روزیّ من بریّ و کشی منّت کیا

(قاآنی)

☆☆☆

ای جلوهٔ جمال تو برتر ز هر سنا — عجز از ثنای ذات تو بهتر ز هر ثنا
چشم شهود نیست و گر هست بیندت — چون آفتاب در دل هر ذره بر ملا
درعین اختفائی و در شدّت بروز — درمنتهی ظهوری و در غایت خفا
مصنوع صنع تو ز سما هرچه تا سمك — محکوم حکم تو ز سمك هر که تا سما
چون و چرا بساحت قدست نبرده ره — نارد کسی بکار تو چون گفت یا چرا

(فرصت شیرازی)

☆☆☆

مجلس فروز گبر و مسلمان یك آتش است — در سنك دیر و کعبه بجز یك شرار نیست

(کلیم کاشی)

☆☆☆

فضل خدایرا که تواند شمار کرد | یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کائنات | چندین هزار صورت الوان بکار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان | از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی | خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت | تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده به تشریف آفتاب | بستان میوه و چمن و لاله‌زار کرد
ابر آب داد بیخ درختان تشنه‌را | شاخ برهنه پیرهنش نوبهار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمست و بس | هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد

(سعدی)

☆ ☆ ☆

چو دریای رحمت تلاطم کند | گنه صاحب خویش‌را گم کند

(مقیم تبریزی)

☆ ☆ ☆

ای ذات تو ز اوهام خلایق بیرون | آثار کمال تست از حد افزون
بر هر چه مشیتت تعلق گیرد | ایجاد شود چه گوئیش کن فیکون

(محسن شمس ملك آرا)

☆ ☆ ☆

حکیمی مرا گفت کاین چرخ و اَنجُم | بود جسم گردنده باستانی
همان پیکر و جسم گردنده باشد | یک اختر بر مردم آنجهانی
مداری است اورا واوج و حضیضی | قرانی و بعدی به چرخ کیانی
وزین جنس استارگانند بی مر | کز احصایشان تا ابد بازمانی
که هر یک جهانیست و اندر درونش | جهانها چو اشیا درون اوانی
برون زین جهانها واین آسمانها | چه باشد یکی ژرف بین گر توانی
از یرا بنزد خرد راست ناید | بهر روی بی‌حدی و بی کرانی
همانا وجودیست بیرون این حد | مکان جسته بر ذروهٔ لا مکانی
وجودیست آنجا کز اندیشه هردم | بپا دارد و بفکند این مبانی
جهانست محکوم و او هست حاکم | وز اویست سلطانی و قهرمانی
بفرمان او بند ذرات و دارد | بهر ذره فرمانش یکسان روانی

جهان ارغنون است و او ارغنون زن — از او هست آهنگ و لحن و اغانی
نگر کاندر این عرصهٔ بیکرانه — که یارد جز او دعوی پهلوانی
حکیمی دگر گفت نبود جز ایزد — وجودش کش از راستی هست خوانی
جهان با همه عرض و طول و نمایش — سراسر گمانست و او بیگمانی
حکیمی دگر حسن عالیش خواند — که جویای اویند ذرات دانی
بدان تا چنو خوب گشتن تواند — زند گام هر ذره با ناتوانی
گهرها یك از دیگری مایه گیرد — شتابان درین عرضگاه امانی
چو پرمایه شد سوی بالا گراید — که یابد ز گم گشتهٔ خود نشانی
گهر سوی اوج است پویا و کرده — فنای صور در رهش نرد بانی
بکوشد گهر تا که جان گردد و جان — بکوشد که جانان شود جاودانی
بود در ره عشق گام نخستین — بقای نهانی فنای عیانی
چو باقی شود جان بجانان گراید — خود اینست در عاشقی گام ثانی
اگر نفسها را بقائی نبودی — بچیزی نیرزیدی این زندگانی
بمان تا که جان مایه گیرد ز دانش — ز دانش چو جان مایه گیرد بمانی
بود جانت مرغی که بر بسته پرش — بر آن شو که این بسته پر برفشانی
بر افشانی این پر بپرواز و گردی — بیك چشم بر هم زدن آسمانی
سوی قوت و حسن پرواز گیری — نهی از پس پشت ضعف و توانی
خدا چیست زیبائی و خیر کامل — که مان سوی خود خواند از مهربانی

(بهار خراسانی)

✡ ✡ ✡

خداوند بالا و پستی توئی — ندانم چه‌ئی هر چه هستی توئی

(فردوسی)

خداوند نام و خداوند جای — خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیوان و گردان سپهر — فروز ندهٔ ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان بر تراست — نگارندهٔ بر شده گوهر است
به بینند گان آفریننده را — نه بینی مرنجان دو بیننده را

نیابد بدو نیز اندیشه راه
که او بر تر از نام و از جایگاه

چنان دان که هرگز نیاید پدید
توهّم در آن کس که وهم آفرید

ستودن نداند کس او را چو هست
میان بندگی را ببایدت بست

بدین آلت ورای وجان و روان
ستود آفریننده را چون توان

(فردوسی)

☆ ☆ ☆

خداوند بخشنده و دستگیر
کریم خطابخش و پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت
بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز
بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشان را بگیرد بفور
نه زور آوران را براند بجور

دو کونش یکی قطره در بحر علم
گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

پرستار امرش همه چیز و کس
بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد
که سیمرغ درقاف روزی خورد

مر او را رسد کبریا و منی
که ملکش قدیمست وذاتش غنی

یکی را بسر برنهد تاج بخت
یکیرا بخاك اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش
گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل
گروهی به آتش برد زآب نیل

پس پرده بیند عملهای بد
هم او پرده پوشد به آلای خود

نه مستغنی از طاعتش پشت کس
نه بر حرف او جای انگشت کس

(سعدی)

☆ ☆ ☆

خرامیدن لاجوردی سپهر
همی گرد گردیدن ماه و مهر

مپندار کز بهر بازیگری است
سراپردهٔ این چنین سرسری است

درین رشته یك پرده بیکار نیست
سر رشته بر کس پدیدار نیست

نه زین رشته سر میتوان تافتن
نه سر رشته را میتوان یافتن

سر رشته را آنکسی یافته است
که این رشته بر یکدگر بافته است

(نظامی گنجوی)

ای همه هستی ز تو پیدا شده خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کائنات ما بتو قائم چو تو قائم بذات
هستی تو صورت و پیوند نه تو بکس و کس بتو مانند نه
آنچه تغیّر نپذیرد توئی و آنکه نمرده است و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس ترا ملک تعالی و تقدّس ترا
ساقی شب دستکش جام تست مرغ سحر دستخوش نام تست

(نظامی گنجوی)

☆☆☆

ای بر احدیّتت ز آغاز خلق ازل و ابد هم آواز
ای کالبد آفرین جانها گوهر کش رشته روانها
ای بر تراز آنکه دیده جوید یا نطق زبان بریده گوید
نه از کنه منت زیان بود نه باشدت از عذاب من سود
از سوزش ما چو نیست سودی گو شمع ترا مباش دودی
ما را به امان برات کل بخش مهر از کف خاتم الرسل بخش

(مکتبی شیرازی)

☆☆☆

بنام خداوند هوش آفرین دو گوش نصیحت نیوش آفرین
که بی‌چشم و گوش است و زو چشم و گوش یکی راست‌بین و یکی حق نیوش
زبان خردمند از او پند گوی وزو هوش فرزانه اندرز جوی
برازنده کاخ گردون سپهر فروزندهٔ مهر تا بنده مهر
نگارنده پیکر از خاک و آب بر آرنده گوهر از آفتاب

(صبای کاشی)

☆☆☆

بخش دوم

در نعت پیغمبر اکرم (ص) و منقبت علی بن ابی طالب (ع) و اولادش

زبان بسته بمدح محمّد آرد نطق — که نخل خشک پی مریم آورد خرما

(خاقانی)

زبان ثناگر درگاه مصطفی بهتر — که بارگیر سلیمان نکوتر است صبا

ثنای او بدل ما فرو نیاید از آنك — عروس سخت شگرفست و حجله نازیبا

(خاقانی)

☆☆☆

هر ماه ماه نو بجهان مژده میدهد — یعنی فلك ز حلقه بگوشان حیدر است

جودش وجود داد بعالم از آن سبب — عالم بیمن جود وجودش میسّر است

اورا بشر مخوان تو که نور خداست او — او دیگر است و هر که بجز اوست دیگر است

(شاه نعمة الله)

☆☆☆

درمذهب ما کلام حق نادعلی است — طاعت که قبول حق بود یادعلی است

از جملهٔ آفرینش کون و مکان — مقصود خدا علی و اولاد علی است

(حافظ)

☆☆☆

اوصاف علی بگفتگو ممکن نیست — گنجایش بحر در سبو ممکن نیست

من ذات علی بواجبی نشناسم — اما دانم که مثل او ممکن نیست

(ادهم کاشی)

☆☆☆

ماه فرو ماند از جمال محمّد — سرو نروید به اعتدال محمّد

قدر فلك را کمال و منزلتی نیست — در نظر قدر با کمال محمّد

همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد — تا بدهد بوسه بر نعال محمّد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی — عشق محمد بس است و آل محمد

(سعدی)

☆☆☆

علی امام و علی ایمن و علی ایمان — علی امین و علی سرور و علی سردار
علی نصیر و علی ناصر و علی منصور — علی مظفر و غالب علی سپهسالار
علی است فتح فتوح و علی است راحت روح — علی است بحر سخا و علی است کوه وقار
علی نعیم و علی نعمت و علی منعم — علی بود اسدالله قاتل الکفار
علی ز بعد محمد ز هر چه هست بهست — اگر تو مؤمن پاکی بکن بر این اقرار

(حافظ)

☆ ☆ ☆

چنانکه هست فلک را دوازده تمثال — که آفتاب بر آن دور میکند مه و سال
بر آسمان ولایت دوازده برجند — چو آفتاب نبوّت همه به اوج کمال
شهان بی سپه و خسروان بی شمشیر — ملوک بی حشم و اغنیای بی اموال

(آذری طوسی)

☆ ☆ ☆

محمد عربی آبروی هر دو سرای — کسیکه خاک درش نیست خاک بر سر او
شنیده ام که تکلم نموده همچو مسیح — بدین حدیث لب لعل روح پرور او
که من مدینهٔ علمم علی درست مرا — عجب خجسته حدیثیست من سگ در او

(هلالی جغتائی)

☆ ☆ ☆

امام رسل پیشوای سبیل — امین خدا مهبط جبرئیل
کلیمی که چرخ فلک طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که نا خوانده قرآن درست — کتبخانهٔ هفت ملّت بشست
چو صیتش در افواه دنیا فتاد — تزلزل در ایوان کسری فتاد

(سعدی)

☆ ☆ ☆

چه گفت آن خداوند تنزیل وحی — خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیّم در است — درست این سخن گفت پیغمبر است
گواهی دهم کاین سخن راز اوست — تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست

(فردوسی)

☆ ☆ ☆

بخش سوم

در شکایت از آفرینش

نه شکوفهٔ نه برگی نه ثمر نه سایه دارم ‌ ‌ متحیرم که دهقان بچکار کشت مارا

(ذوقی اردستانی)

✡ ✡ ✡

نه دمیدن تمامی نه رسیدن بکامی ‌ ‌ چکنم که کشت دهقان بکنار کشت ما را

(نادم لاهیجی)

✡ ✡ ✡

یزدان چو گل وجود ما می آراست ‌ ‌ دانست ز فعل ما چه برخواهد خواست

بی حکمش نیست هر گناهی که مراست ‌ ‌ پس سوختن قیامت از بهر چراست؟

(عمر خیام)

✡ ✡ ✡

خلقت من در جهان یك وصلهٔ ناجور بود

من که خود راضی باین خلقت نبودم زور بود

خلق ازمن درعذاب و من خود از اخلاق خویش

از عذاب خلق و من یارب چه ات منظور بود؟

حاصلی ای دهر ازمن غیر شرّ و شور نیست

مقصدت ازخلقت من سیرِ شرّ و شور بود

ذات من معلوم بودت نیست مرغوب از چه ام

آفریدستی زبانم لال چشمت کور بود؟

ای چه خوش بُدچشم میپوشیدی ازتکوین من

فرض میکردی که ناقص خلقت یك مور بود؟

ای طبیعت گر نبودم من جهانت نقص داشت؟

ای فلك گرمن نمیزادی اُجاقت کور بود؟

قصد تو از خلق عشقی من یقین دارم فقط

دیدن هرروز یك گون رنج جورا جور بود

گر نبودی تابش استارهٔ من در سپهر
تیرو بهرام وخورو کیوان همه بی نور بود؟
راست گویم نیست جزاین موقع تکوین من
قالبی لازم برای ساخت یک گور بود
آفریدن مردمی را بهر گور اندر عذاب
گرخدائی هست زانصاف خدائی دور بود
مقصد زارع زکشت وزرع مشتی غله است
مقصد تو ز آفرینش مبلغی قاذور بود ؟
گر من اندر جای تو بودم امیر کائنات
هر یکی از بهر کار دیگری مأمور بود
آنکه نتواند به نیکی پاس هرمخلوق داد
ازچه کرد این آفرینش رامگر مجبور بود
(عشقی همدانی)

✡ ✡ ✡

از عدم آمدم و دیده گشودم بوجود
گرهمین بودو همین است جهان کاش نبود
هیکلی ساختن ازخاك و خرابش کردن
دیر یا زود ندانیم از این کار چه سود
روح در کالبد آوردن و دادن بفنا
زین نمایش چه بود دربر صانع مقصود
وه چه مجهول بود فائدهٔ خلقت من
سالها نشو و نما کردن و گشتن مفقود
کیستم چیستم این جا بچه کار آمده ام
از وجودم چه ثمر بود که گشتم موجود ؟
بکجا میروم اکنون زکه باید پرسید
هیچکس پاسخ این نکته بعالم نشود

آرزوئیست که بردند حکمیان در گور
سعی کردند و کس این طرفه معما نگشود

کاشف رمز طبیعت بشر ناقص نیست
فهم مخلوق در اسرار الهی محدود

محسن این مسئله بس غامض ولاینحل است
حلقه بردر مزن آنجا که محال است ورود

(محسن شمس ملك آرا)

☆ ☆ ☆

آورد باضطرابم اول بوجود — جز حیرتم ازحیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود — زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

(عمر خیام)

☆ ☆ ☆

کس نگفت اینهمه زین راه که آیند و روند — بکجا میرود آن این زکجا میآید

(مجمر اصفهانی)

☆ ☆ ☆

آوردنم ازعدم در این راه چه بود — آنگاه درین ره اینهمه چاه چه بود
در آمدنم گریه و در رفتن آه — آن گریه برای چه واین آه چه بود

(هاشم خراسانی)

☆ ☆ ☆

یارب تو جمال آن مه مهر انگیز — آراستهٔ به سنبل عنبر بیز
پس حکم همیکنی که دروی منگر — این حکم چنان بود که کج دارو مریز

(عمر خیام)

از آب و گلم سرشتهٔ من چکنم — وین پشم وقصب تو رشتهٔ من چکنم
هر نیك و بدی که آید از من بوجود — تو بر سر من نوشتهٔ من چکنم

(باباافضل کاشی)(عمر خیام)

من بادهٔ تلخ تلخ دیرینه خورم — وندر رمضان درشب آدینه خورم
انگور حلال خویش درخم کردم — تو تلخ مکن خدای تا من نخورم

(عمر خیام)

☆ ☆ ☆

بار خدایا اگر ز روی خدائی — گوهر انسان ز آخشیج سرشتی
طلعت رومی و طینت حبشی را — آلت خوبی چه بودو علت زشتی
چهرهٔ هندو و روی ترك چراشد — همچو دل دوزخی و جان بهشتی

از چه سعید اوفتاد و از چه شقی شد | زاهد محرابی و کشیش کنشتی
چیست خلاف اندر آفرینش دنیا | چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی
نعمت منعم چراست دریا دریا | محنت مفلس چراست کشتی کشتی

(ناصر خسرو)

✡ ✡ ✡

سزد ای شام چرخ تیره وش وقتی سحر گردی
ز هر شام و سحر ای تیره گردون تیره تر گردی
چه ظلم است این مدام آسایش آسودگان خواهی
پی آزردن آزردگان شام و سحر گردی
چه عدل است این بکام نیکبختان نوش آشامی
سپس اندر بجان زشت اختران را نیشتر گردی
چه لازم خلقت خوش طالعان و تیره اقبالان
که بیخود باعث ترجیح این بر آن دگر گردی
همانا تا رهم زاندوه وضع زشت این گیتی
سزد ای چشم نابینا شوی ای گوش کر گردی
گناهت ای کبوتر چیست تا زین آفرینندت
که بهر قوت بازی خیره در خون غوطه ور گردی
تو هم جان داری و حیوان حی ای گوسفند آخر
چه باعث گشته قوت جان حیوان دگر گردی
چه نیکو کرده طاوس افسر شاهان شدش شهپر
تو ای حیوان چه بد کردی که زیر بار خر گردی
به پاداش چه ای منعم به عشرت در سرایستان
زغم وارسته در دریای نعمت غوطه ور گردی
بجرم چیست ای مفلس برای لقمهٔ روزی
سحر از در در آئی و بهر سو در بدر گردی
تو ای طفل دوساله مرده گردون بامشقت ها
چه مقصد داشت آوردت که ناآورده بر گردی

بجز رنج ز مادر زادن و رنجوری مردن
نه‌چیزی ازجهان بینی نه ازچیزی خبر گردی
چه انصاف است این ای‌دهخدا دهقان بصدزحمت
بپاشد تخم ودر آخر تو ارباب ثمر گردی
چه نازی‌ای توانگر برخود و برضرب دست‌خود
بزور بازوی مزدوریان ارباب زر گردی
بریزی خون‌سرخ فوجی ای سردارسربازان
که خوددرسینه شامل وصلهٔ سرخ هنر گردی
بپا از گردش چرخ است این دنیای نازیبا
سزد زین‌ناستوده دشت‌گرای چرخ برگردی
چرا ای بی سروپا چرخ ودهر بی پدر مادر
زمادر مهربان‌تر دایه بر هر بی پدر گردی
توخودشرمنده گردی ای‌زمانه ازشبان روزت
شب وروزار که واقف ازجنایات بشر گردی
بشریك لکهٔ ننگی است اندر صفحهٔ گیتی
سزدپاك ای‌زمین زین دم‌بریده جانور گردی
توهم باعنصری شك نیست ازیك عنصری عشقی
چرا او گرد زر گردید و توگرد ضرر گردی

(عشقی)

✡ ✡ ✡

در رهگذرم هزا رجا دام نهی — گوئی کُشمت اگردر آن گام نهی
یکذره‌زمین زدام توخالی نیست — گیری و کشی وعاصیم نام نهی

(فخرالدین‌رازی)

✡ ✡ ✡

گفت آن چاه کن اندر ته چاه — کی خدا تابکی این چاه سیاه
نه ازاین دلو شود پاره رسن — نه مرا جان بدر آید ز بدن
رفت از دست بکلّی بدنم — تا بکی کارمگر من چدنم
کاش چرخ ازحرکت‌خسته شود — در فابریك خدا بسته شود.

موتور نـامیه از کار افتد — تِرِنِ رشـد ز رفتـار افتد
زین زلازل که در این فرش افتد — کاش یك زلزله در عرش افتد
تا که بردارد دست از سر ناس — شرّ این خلقت بی‌اصل واساس
گر بود زندگی این مردن چیست — این همه بردن و آوردن چیست
تو چو آن کوزه گر بوالهوسی — که کند کوزه بهر روز بسی
خوب چون سازد و آماده کند — بزمین کوبـد و درهـم شکند
بـاز مـرغ هوسش پر گیرد — عمل لغو خـود از سـر گیرد
آخـدا خوب که سنجیدم مـن — از تـو هم هیچ نفهمیدم مـن
یا تو آن نیستی ای خالق کل — که بمـا وصف نمو دنـد رسل
یـا گر آن ذات قدیم فردی — ذات بـی عـاطفهٔ نـا مردی

(ایرج)

☆ ☆ ☆

بخش چهارم

در نصیحت

مکن‌درجسم وجان منزل که این دون‌است‌و آن‌والا
قدم زین هردو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا
بهرچ از راه دور افتی چه کفر آن حرف چه ایمان
بهرچ ازدوست وامانی چه زشت آن‌نقش چه زیبا
گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ
نشان عاشق آن باشد که خشکش یابی از دریا
سخن کز راه دین گوئی چه سریانی چه عبرانی
مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا
عجب نبود گراز فرقان نصیبت نیست جز حرفی
که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا
بمیر ای دوست پیش ازمرگ اگر عمر ابد خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشته قبل ازما
چه ماندی بهر مرداری چوزاغان اندرین پستی
قفس بشکن چوطاوسان یکی برپر بدین بالا
توپنداری که بربازی است این ایوان چون مینو
توپنداری که برهرزه است این میدان چون مینا
تو علم آموختی از حرص اینك ترس کاندر شب
چو دزدی با چراغ آید گزیده تربرد کالا
چوتن جان را مزین کن بعلم و دین که زشت آید
درون سوشاه عریان وبرون سو کوشك پُر دیبا

(حکیم‌سنائی غزنوی)

✡ ✡ ✡

اگر تو عاشق عشقی وعشق راجویا — بگیر خنجر تیز و ببر گلوی هوا
طریق عشق همه مستی آمدوپستی — چوسیل پست رودکی رودسوی بالا
بگوش جان بشنو ازغریو مشتاقان — هزار غلغله در جو گنبد خضرا
دهل بزیر گلیم ای پسر نشاید زد — علم بزن چو دلیران میانهٔ صحرا

(جلال الدین مولوی)

✡ ✡ ✡

آسان گذرانید جهان گذران را — زیرا که خردمندجهان خواندجهان را
میدان جهان جمله فرازست و نشیب است — ای مرکب توحرص نگهدار عنان را
دی رفت وجز امروزمدان عمر که فردا — امید به فردا برساند حیوان را
پیش از تو جهان بودست آنکن که پس از تو — گویند نکوبود ره ورسم فلان را

(مسعودسعدسلمان)

✡ ✡ ✡

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را — برون کن زسر باد خیره سری را
چوتوخود کنی اخترخویش رابد — مدار ازفلك چشم نیك اختری را
اگر تو ز آموختن سر نتابی — بجوید سر تو همه سروری را
بچهره شدن چون پری کی توانی — به اخلاق مانند شو مر پری را
توباهوش ورای از نکومحضران چون — همی برنگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس نو — زبس سیم وزرتاج اسکندری را
درخت ترنج از بروبار زرین — حکایت کند کلّهٔ قیصری را
سپیدار مانده است بی هیچ چیزی — ازیرا که بگزیده مستکبری را
بسوزند چوب درختان بی بر — سزا خواهی اینست مر بی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد — بزیر آوری چرخ نیلوفری را
صفت چند گوئی ز شمشاد ولاله — رخ چون مه و زلفك عنبری را
بعلم وبگوهر کنی مدحت آن را — که مایه است مرجهل و بدگوهری را
بنظم اندرآری دروغ وطمع را — دروغ است سرمایه مرکافری را
پسند است با زهد عمار و بوذر — کند مدح محمود مر عنصری را
من آنم که در پای خوکان نریزم — مر این قیمتی درلفظ دری را

(ناصرخسرو)

✡ ✡ ✡

ابن یمین اگر همه عالم بکام تو است ... باید کز آن فرح نفزاید دل ترا
ور ملک کائنات زدستت برون رود ... هان تا غمش زجا نرباید دل ترا
چون هست و نیست جمله نماند بیکقرار ... آن به کز آن بیاد نیاید دل ترا
قانع شوو متابعت پیر عقل کن ... کز بند غم جزاو نگشاید دل ترا
جز صیقل قناعت و استادی خرد ... از زنگ حرص کس نزداید دل ترا
(ابن یمین)

☆ ☆ ☆

مهیای همان شو کز برای خلق میخواهی ... گریبان چاکی مقراض باشد از بریدنها
(واعظ)

☆ ☆ ☆

برنج بیهده‌ای دوست گنج نتوان برد
که بخت راست فضیلت نه زور بازو را
(سعدی)

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست
در میان این و آن فرصت شمار امروز را
(سعدی)

غافل مباش ار عاقلی دریاب اگر صاحبدلی
شاید که نتوان یافتن دیگر چنین ایام را
(سعدی)

عافیت خواهی نظر در محضر خوبان مکن
ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را
(سعدی)

☆ ☆ ☆

تاتوانی ناتوانانرا بچشم کم مبین ... یاری یکرشته جمعیت دهد گلدسته را
(طالب کلیم)

☆ ☆ ☆

جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز ... خراب می نکند بارگاه کسری را
(ظهیر فاریابی)

☆ ☆ ☆

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا
(حافظ)

☆ ☆ ☆

دردهای بی‌دوا راجز تصدّق چاره نیست
میتوان از زر خریدن نقد عمر خویش را
(ایما)

☆☆☆

صحبت غنیمت است بهم چون رسیده‌ایم
تا کی دگر بهم‌رسد این تخته پاره‌ها
(صائب تبریزی)

تا در ایام خزان از زرد روئی وارهی
در بهار ازخود میفشان‌برك‌و بارخویشرا
(صائب تبریزی)

چون‌شوددشمن ملایم احتیاط از کف مده
مکر ها در پرده باشد آب زیرکاه راه
(صائب تبریزی)

دشمن خونخواررا کوته به‌احسان‌سازدست
هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را
(صائب تبریزی)

بر تواضع‌های‌دشمن تکیه دادن‌ابلهی‌است
پای بوس سیل از پاافکند دیوار را
(غنی کشمیر)(صائب تبریزی)

مگیر از دهن خلق حرف را زنهار
به آسیا چو شدی پاسدار نوبت را
(صائب تبریزی)

عنان بدست فرومایگان مده زنهار
که در مصالح خود خرج میکنند ترا
(صائب تبریزی)

نیست اوج اعتبار پوچ مغزان را ثبات
کوزهٔ خالی فتد زود از کنار بام ها
(صائب تبریزی)

در نصیحت

شکر نعمت سایه بر بی سایگان افکندن است
این همای خوش نفس را در قفس کردن چرا؟
(صائب تبریزی)

اگر از اهل ایمانی مهیا باش آفت را
که دندان میگزد پیوسته انگشت شهادت را
(صائب تبریزی)

بسان آینه با کائنات یك رو باش
که شد سیاه رخ کاغذ از دورو ئیها
(صائب تبریزی)

ز تعظیم و تواضع های خصم ایمن مشو صائب
کمر خم کردن صیاد آفتهاست مرغانرا
(صائب تبریزی)

چشم در صنع الهی باز کن لب را ببند
بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را
(صائب تبریزی)

☆☆☆

خواهی عزیز دهر شوی خاکسار باش
در دیده ها ز سرمه شدن جاست سنگرا
(شفیعای اثیر)

☆☆☆

به نرمی تند خویانر ذلیل خود توانکردن
کند خاکستر آخر زیر دست خویش اخگر را
(طوفان مازندرانی)

☆☆☆

بـه ترس از خجلت پیری در ایام جوانیها
خمار روزه دارد در قفا می خوردن تنها
(راقم)

☆☆☆

مران زدر گهت ای منعم حریص گدا را
مسوز ز آتش نخوت دل کشیـده بلا را
مباش غره بمال و منال و حشمت و شوکت
بترس باهمه قـدرت جـزای روز جزا را
بشکر دادهٔ خالق تو درد خلق دوا کن
بجای آر چو مردان حق رسوم وفا را

بکش ابر سرو روی یتیم دست محبت
بچشم مهر نظر کن اسیر جورو جفا را

طعام گرسنه زاده به‌تشنه آب بنوشان
مریز آبروی کس مشوی لوح حیا را

(محسن شمس ملک آرا)

لباس معرفت اندام کس کندزیبا — نه خز و قاقم و برد یمانی و دیبا
ثمر بباید از هر شجر نه قامت راست — تمتعی ندهد سرو از قد رعنا
زمین بکر بود مغز آدمی هوشدار — که تخم جهل نکاری در آن زروی خطا

(محسن شمس ملک آرا)

☆☆☆

عیب مردان فاش کردن بدترین عیب‌هاست
عیبگو اول کند بی‌پرده عیب خویش را

(سیدغلامعلی آزاد)

☆☆☆

رشتهٔ تدبیر از زنجیر باشد سخت تر
مرد باتدبیر اندر بند آرد شیر را

(پارسای توسرکانی)

☆☆☆

نیازمند کند چرخ با نوائی را — که بی‌نیاز نکرد از کرم گدائیرا
بشکر آنکه تراروزگار داده نوا — رواست گر کنی آسوده بی نوائی را
نه آدمی است که بیگانهٔ برنجد از او — چه جای آنکه برنجاند آشنائی را

(عبرت نائینی)

☆☆☆

خاموشی پروانه کند کار خود آخر
ای شمع بیندیش و نگهدار زبانرا

(کلیم کاشی) (شفیعای اثیر)

☆☆☆

ای دل ز زمانه رسم احسان مطلب — وز گردش دوران سروسامان مطلب
درمان طلبی درد توافزون گردد — بادرد بسازدو هیچ درمان مطلب

(عمر خیام)

☆☆☆

معیاردوستان دغل روز حاجت است — قرضی برای تجربه‌ازدوستان طلب

(صائب تبریزی

هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید بستگیها را گشایش از در یزدان طلب

(صائب تبریزی)

☆ ☆ ☆

دیدم بر این رواق زبرجد کتابتی بر لوح لاجورد نوشته بزر ناب

هر خانهٔ که داخل این طاق ازرق است گر صد هزار سال بماند شود خراب

بیرون از این رواق بنا کن تو خانهٔ کو آفت خراب نیابد بهیچ باب

(ابن یمین)

☆ ☆ ☆

بیاموز خوی بلند آفتاب بهر جا که ویرانه دیدی بتاب

(ادیب پیشاوری)

☆ ☆ ☆

ازین رباط دودر چون ضرورت است رحیل

رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست

بهست و نیست مرنجان ضمیر وخوش میباش

که نیستی است سر انجام هر کمال که هست

به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی

هوا گرفت زمانی ولی بخاك نشست

(حافظ)

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت

که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خودرا باش

هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

نا امیدم مکن از سابقهٔ روز ازل

توچه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل

توچه دانی قلم صنع به نامت چه نوشت

(حافظ)

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد که این عجوز عروس هزار داماد است

(حافظ)

مباش درپی آزار وهرچه خواهی کن — که در شریعت ما غیر از این گناهی نیست
(حافظ)

✡ ✡ ✡

بحقیقت آدمی باش وگرنه مرغ باشد — که همان سخن بگوید بزبان آدمیت
(سعدی)

دریاب کنون که نعمت هست بدست — کین دولت و ملك میرود دست بدست
(سعدی)

راستی موجب رضای خداست — کس ندیدم که گم شد از ره راست
(سعدی)

گوینده را چه غم که نصیحت قبول نیست
گر نامه رد کنند گناه رسول چیست ؟
(سعدی)

شکرانهٔ بازوی توانا — بگرفتن دست ناتوان است
(　　)

✡ ✡ ✡

یا ز بی پا وسری باك مکن دره عشق
یا نگهدار عنان دل بی پا و سرت
یا مده دل بکسی یا ز کسی بیم مدار
خون دل تا نخوری چون بکف آید گهرت
گرچه کوهی به صف یار غم عشق مبر
کاندرین ره قدمی تاب نیارد کمرت
(همای شیرازی)

✡ ✡ ✡

گرچه در طومار گیتی جز غلط ننوشته‌اند
هر ورق زین دفتر مغلوط درس عبرت است
(پارسا تویسرکانی)

پدر ز تربیت طفل اگر دریغ کند — پدر مگوی که خود خصم جان فرزند است
هر آن پدر که نجوید سعادت فرزند — سزای سرزنش خلق و در خور بند است
ره سعادت تعلیم و تربیت باشد — مرا بخاطر از استاد خویش این پند است
هر آنکه طفل به تعلیم و تربیت نسپرد — بقای نام و نشان از که آرزومند است؟

وگر به نام و نشان نیز دل نبندد کس
بدین دوروزهٔ عمر ازچه‌روی خورسند است
(پارسای تویسرکانی)

☆☆☆

زمانه پندی آزاد وار داده مرا — زمانه راچونکو بنگری همه پنداست
بروز نیك کسان گفت غم مخور زنهار — بسا کسان که بروز تو آرزومنداست
(رودکی)

☆☆☆

انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس — تا کس نکند رنجه بدر کوفتنت مشت
(ناصرخسرو)

☆☆☆

مرالقمهٔ نان که در خور بود — پدید آورم از ره دهقنت
بنزدیك دونان نخواهم نمود — زبهر دونان بعدازاین مسکنت
من و طاعت و گوشهٔ عافیت — زهی پادشاهی زهی سلطنت
(عمر خیام)

آن به که در این زمانه کم گیری دوست
با اهل زمانه صحبت ازدور نکوست
آنکس که بجملگی ترا تکیه بدوست
چون چشم خرد باز کنی دشمنت اوست
(بابا افضل کاشی) (عمرخیام)

☆☆☆

ای دل بجستجوی هنر درجهان بگرد — باشد که آوریش بهرحیلتی بدست
مرد آن بود که درگه و بیگه نشان علم — جوید بهردیار زهرهوشیار و مست
گرعلم یافت سرور اقران خویش گشت — ورمردعذرا وبرارباب روشن است
(ابن یمین)

مرد آزاده در میان گروه — گرچه خوشخو وعاقل ودانا است
محترم آنگهی تواند بود — که از ایشان بمالش استغناست
وآنکه محتاج خلق شد خواراست — گر چه در علم بوعلی سیناست
(ابن یمین)

بر در کس مرو زبهر طمع — تا زدر همچو سگ نرانندت

گر شوی گوشه گیر چون ابرو بر سر دیده ها نشانندت

(ابن یمین)

☆☆☆

ای که در دست تو دامان وصالی افتاد مده از دست خدارا که زنی دست بدست

(وصال شیرازی)

زنهار میازار ز خود هیچ دلی را کز هیچ دلی نیست که راهی بخدا نیست
گر پاکدلی میطلبی راست روی کن تراکه نه سرمایهٔ صدق است صفا نیست

(وصال شیرازی)

☆☆☆

یکدل بسینه بیش نداری دو دل مباش
حرفت چرا دو تاست زبان در دهان یکیست

(راقم)

☆☆☆

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

(قمی)

☆☆☆

مکن تغافل از ایام پیری آگه باش که تا ابد بکفت دولت جوانی نیست

(صفائی قمی)

دل مبندید باوضاع جهان هیچ که من
آزمودم همه اوضاع جهان درد سراست

(صفائی قمی)

تا قیامت زنده ماند از برایش مرگ نیست
آنکه تخم نیکنامی در جهان پاشید ورفت

(صفائی قمی)

☆☆☆

دلی راغنچه کن گر میتوانی پریشان کردن دلها هنر نیست

(میرزا ملك)

☆☆☆

کسی ننگ دارد ز آموختن که از ننگ نادانی آگاه نیست

(رائعی قزوینی)

☆☆☆

زنهار تن به سایه بال هما مده تا آفتاب روی قناعت میسر است

(صائب تبریزی)

☆☆☆

درزیر تیغ حادثه پر دست و پا مزن — کین درد را بجز سر تسلیم چاره نیست
(صائب تبریزی)

بهر کـه هر چه دهی نام آن مبر صائب
که حق خود طلبیدن کم از گدائی نیست
(صائب تبریزی)

چون هرچه میرسد بتو از کرده‌های تواست
جرم فلك كدام و گـناه ستاره چیست
(صائب تبریزی)

کام دل نتوان گرفتن ازجهان بیروی سخت
آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است
(صائب تبریزی)

صاف چون آئینه میباید شدن باخوب وزشت
هیچ چیز ازهیچکس دردل نمیباید گرفت
(صائب تبریزی)

رتبهٔ خورشید خواهی ازخلایق دور باش
سایه ازهمراهی مردم بخاك افتاده است
(صائب تبریزی)

چون وانمیکنی گرهی خـود گره مباش
ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست
(صائب تبریزی)

ز خنده‌روئی گردون فریب رحم مخور
که رخنه های قفس رخنهٔ رهائی نیست
(صائب تبریزی)

نشاط یکشبهٔ دهررا غنیمت دان — که میرود چوحنا این نگار دست بدست
چودوختی زجهان چشم فکر رزق مکن — که باز بسته نظر رادهندطعمه بدست
(صائب تبریزی)

ازاین بساط به تمکین خودمشو مغرور — که پیش سیل فنا کوه و کاه هردو یکیست

(صائب تبریزی)

☆☆☆

ازدوست بدشمن نتوان برد شکایت — ازدوست جفا، که زاغیار حمایت

(سید جلال یزدی)

☆☆☆

دراز دستی بیجامکن بمال کسی — بترس دست مکافات از آن دراز تراست

(محسن شمس ملک آرا)

☆☆☆

گرت نیکی ازروی کردار نیست — نکو گوی باری که دشوار نیست

(اسدی طوسی)

☆☆☆

کوتاه امل باش که از رشته سوزن — پیوسته گره میخورد آن سر که درازاست

(محمدجان قدسی)

☆☆☆

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست
روزی که قضا باشد وروزی که قضانیست
روزی که قضا باشد کوشش نکند سود
روزی که قضا نیست در او مرگ روا نیست

☆☆☆

افتادگی آموز اگر تشنهٔ فیضی — کزآب بود دور زمینی که بلنداست

(ناظم هروی)

☆☆☆

نامی ازخویش در جهان بگذار — زندگانی برای مردن نیست

(ناظم هروی)

☆☆☆

گرنخل وفابرندهدچشم تری هست — تاریشه در آبست امید ثمری هست
آندل که پریشان شود ازنالهٔ بلبل — دردامنش آویز که باوی خبری هست

(عرفی شیرازی)

☆☆☆

چون میرسی بدولت مردانه زندگی کن
آبستن است گویندهر کس که رشوه گیر است

(ایما)

☆☆☆

باحتیاط نظرسوی زیردستان کن — که از برای مکافات آسمانی هست

(هولی اصفهانی)

☆☆☆

ای دل غمین مشو که جهانت بکام نیست
کآسایش زمانه بکس مستدام نیست
آن را که شهد عیش بکام است بامداد
از شام غیر زهر هلاکش بجام نیست
گیرم که بر تراست ز جمشید نام تو
اینك نظاره کن که از او غیر نام نیست
زنهار بدمکن بکس ای خواجه کآسمان
یکدم نمی رود که پی انتقام نیست
(فریب اصفهانی)

☆☆☆

دانی که چرا خدا بتو داده دو دست
من معتقدم که اندر آن سرّی هست
تا با دستی بکار خود پردازی
با دست دگر ز دیگران گیری دست
(آزاد نور بخش)

☆☆☆

کمند مهر چنان پاره کن که گر روزی
شوی ز کرده پشیمان بهم توانی دوخت
(محتشم کاشانی)

حرف دشمن مشنو تیغ مکش دوست مکش
ظلم از حد مبر امروز که فردائی هست
(جعفر ساوهٔ) (محتشم کاشی)

☆☆☆

زنهار دلا راه خدا گیر بدست
کاری که رضای حق در او نیست بداست
مپسند بکس آنچه بخود مپسندی
تا روز قیامت نزنی دست بدست
(بابا افضل کاشی)

غافل منشین چنین بنگذارندت
آید روزی بخاك بسپارندت
هر نیك و بدی که میکنی در شب و روز
فی الجمله بدان که در حساب آرندت
(بابا افضل کاشی)

☆☆☆

فریب منعم شیرین زبان مخور که بطفل
نوازشی که بود دایهٔ را ز بی شیری است
(بانو مهری)

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ — پیمانه چه پر شود چه شیرین و چه تلخ
خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی — از سلخ به غره آید از غره بسلخ
(عمر خیام)

☆☆☆

برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین
که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمیارزد
چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یك جو مِنّت دونان بصد من زر نمیارزد
(حافظ)

بر این رواق زبرجد نوشته اند بزر — که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیك و بد است — که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
حافظ

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد — خداش در همه حال از بلا نگهدارد
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای — فرشته ات بدو دست دعا نگهدارد
(حافظ)

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد
(حافظ)

نکش رنج بیهوده خرسند باش — قناعت کن ار نیست اطلس چو برد
چنان زندگانی کن اندر جهان — که چون مرده باشی نگویند مرد
مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ — ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد
(حافظ)

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار — که این مخدّره در عقد کس نمیماند
(حافظ)

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش — رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ای‌دل صبور باش مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد واین شب سحر شود
(حافظ)

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیرانرا
که صدر مسند عزّت فقیر ره نشین دارد
چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
(حافظ)

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
(حافظ)

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی بر کن که رنج بیشمار آرد
(حافظ)

مکن زغصّه شکایت که در طریق ادب
براحتی نرسد آنکه زحمتی نکشید
(حافظ)

از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز
مکّاره می نشیند و محتاله میرود
(حافظ)

شاه را به بود از طاعت صد ساله و زهد
قدر یکساعت عمری که در آن داد کند
(حافظ)

جانب دلها نگاهدار که سلطان
ملك نگیرد اگر سپاه ندارد
(کمال خجندی) (حافظ)

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
(حافظ)

☆☆☆

ای که در نعمت و نازی بجهان غرّه مباش
که محال است در این مرحله امکان خلود
(سعدی)

دوست بدنیا و آخرت نتوان داد صحبت یوسف به از دراهم معدود
(سعدی)

ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود
(سعدی)

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود
هر که این هردو ندارد عدمش به ز وجود
(سعدی)

سعدیا مرد نکو نام نمیرد هرگز مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند
(سعدی)

همّت بلند دار که مردان روزگار از همّت بلند بجائی رسیده‌اند
(سعدی)

نابُرده رنج گنج میسّر نمیشود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
(سعدی)

☆ ☆ ☆

رو کناری گیر اگر سیر جهانت آرزوست
کس در اثنای شناکی سیر دریا میکند
(میر یحیی قمی)

☆ ☆ ☆

مکن سئوال اگرچون صدف ترا زین بحر
بهر گشادن لب دامن گهر بخشند
(صائب تبریزی)

زنهار لب بحرف طمع آشنا مکن گرچون صدف دهان ترا پر گهر کنند
(صائب تبریزی)

بپوش چشم خود از عیب تا شوی بی عیب
که عیب پوش کسان عیب پوش خود باشد
(صائب تبریزی)

هر آن وجود که از خویشتن جدائی کرد مسلم است اگر دعوی خدائی کرد
بپوش باش دلی را بسهو نخراشی بناخنی که توانی گره گشائی کرد

فغان که کاسهٔ زرّین بی نیازی را گرسنه چشمی ما کاسه گدائی کرد
خوشم ز سنگ حوادث که استخوان مرا چنان شکست که فارغ ز مومیائی کرد
(امامقلی غارت) (صائب تبریزی)

دوستی با ناتوانان مایه روشندلیست
موم چون بارشته سازد شمع محفل میشود
(صائب تبریزی)

گنه را خرد مشمر گر نداری تاب رسوائی
که بهر گندمی بیرون ز باغ خلد آدم شد
(صائب تبریزی)

تیره روزان جهان را بچراغی در یاب
تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد
(صائب تبریزی)

مخندای نوجوان زنهار بر موی سپید من که این برف پریشان بر سر هر بام میبارد
(صائب تبریزی)

پاك کن از غیبت مردم دهان خویشرا
ایکه از مسواك هردم میکنی دندان سپید
(صائب تبریزی)

دهن خویش بدشنام میالا زنهار کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد
(صائب تبریزی)

مریز آب رخ خود برای نان کاین آب چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید
(صائب تبریزی)

بجوی خویشتن این آب بر نمیگردد بهوش باش که از چهرت آبرو نرود
(صائب تبریزی)

مشو در روزگار دولت از افتادگان غافل
بزیر پا نظر کن تا چراغت روشنی دارد
(صائب تبریزی)

دوردستانرا به‌احسان یاد کردن همت‌است
ورنه هرنخلی بپای خود ثمر می افکند
(صائب تبریزی)

از درحق کن‌طلب‌شکسته‌دلی را
شیشه چوبشکست پیش‌شیشه گر آید
(صائب تبریزی)

به‌ادب‌باهمه سر کن‌که دل‌شاه‌وگدا
در ترازوی مکافات برابر باشد
(صائب تبریزی)

شود خشك همچون سبودست آنکس
که باری زدوش کسی بر ندارد
(صائب تبریزی)

✡ ✡ ✡

منشین با بدان که صحبت بد
گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ارچه روشن است او را
لکهٔ ابر نا پدید کند
(سنائی غزنوی)

بتخت‌وبخت‌چون‌نازی که‌روزی‌رخت‌بر بندی
بتخت‌وبخت چون‌نازد کسی کورخت‌بر بندد
(سنائی غزنوی)

✡ ✡ ✡

یکی نصیحت‌من گوشدارو‌فرمانکن
که‌از نصیحت‌سود آن کند که‌فرمانکرد
همه بصلح گرای وهمه مدارا کن
که‌از مدارا کردن ستوده گرددمرد
اگر چه قوت داری وعدت بسیار
بگردصلح‌درای وبگردجنگ‌مگرد
نه هر کـه دارد شمشیر حرب باید ساخت
نه هر کـه دارد فاز هر زهر باید خورد
(ابوالفتح بستی)

✡ ✡ ✡

غم مخور باده‌به پیش‌آر که این‌عمر عزیز
حیف باشد کـه در اندیشهٔ فردا گذرد
(وصال شیرازی)

از مکافات بیندیش که درشرع وفا
گردن‌شمع بخونخواهی‌پروانه‌زدند
(وصال شیرازی)

ترک فغان کن که در قلمرو خوبان داد بسی هست و داد خواه ندارد

(وصال شیرازی)

سخن حق نتوان گفت بـر خلق وصال

مگر آنوقت کـه جابر سرداری گیرند

(وصال شیرازی)

☆ ☆ ☆

چون برق حوادث جهان میگذرد اوقات عـزیز رایگـان میگذرد

گر سختیت از جهان رسد غصه مخور تا چشم بهم زنی جهان میگذرد

(رسا خراسانی)

☆ ☆ ☆

یك نان بدو روز اگر شود حاصل مرد وز کوزه شکستهٔ دمی آبی سرد

محکوم کم از خودی چرا باید بود؟ یا خدمت چون خودی چرا باید کرد؟

(عمر خیام)

تا کی عمرت بخود پرستی گذرد یا در غـم نیستـی و هستی گـذرد

آن عمر که مرگ باشد اندر پی او آن به که بخواب یا بمستی گذرد

(همگر شیرازی) (عمر خیام) (بابا افضل کاشی)

خواهی که ترا رتبهٔ ابرار رسد مپسند که بر کس ز تو آزار رسد

از مرگ میندیش و غم رزق مخور کاین هردو بوقت خویش ناچار رسد

(شاه سنجان) (عمر خیام) (بابا افضل کاشی)

☆ ☆ ☆

گر ملك تو مصر و شام و چین خواهد بود

و آفاق تو را زیـر نگین خـواهد بـود

خوش باش کـه عاقبت نصیب من و تو

ده گز کفن وسه گز زمین خواهد بود

(بابا افضل کاشی)

☆ ☆ ☆

تا تواند گل خندان محبت گردید غنچهٔ دل گره کینه نمیباید کرد

(نورس قزوینی)

☆ ☆ ☆

ای کبوتر تو که سر پنجهٔ شاهینت نیست   با خبر باش که آواز پری‌میآید
(علی نقی کمرهٔ)

مرد آزاد بگیتی نکند میل دو کار   تا همه عمر ز آفت بسلامت باشد
زن نگیرد اگرش دختر قیصر بدهند   وام نستاند اگر وعده قیامت باشد
(روحانی سمرقندی)

☆☆☆

چون حادثهٔ سخت کند روی بمرد   گرچاره توان چارهٔ آن باید کرد
ور چاره نداشت غم نمیباید خورد   غم جان و تنت کاهد و افزاید درد
(افسر خراسانی)

بروزگار جوانی بیازمای کسان   ببین فرشته خصالند یا که دیو وددند
برای خویش رفیقی شفیق گلچین کن   ز مردمی که هنر پیشه اند و باخردند
ملامتت نکنند اربدند خویشانت   باختیار برای تو منتخب نشدند
ولی بنیك و بد همنشین تو مسئولی   بهمنشینی مردم باختیار خودند
(افسر خراسانی)

آن شنیدم که راد مرد بزرگ   پایهٔ مردمی چنین بنهاد
که نه از کس فریب باید خورد   نه کسی را فریب باید داد
(افسر خراسانی)

☆☆☆

صبا ز من بحریفان زیر دست آزار   بگو که کارکنان فلك زبر دستند
(آذر بیگدلی)

☆☆☆

در وطن هر که کند میل ترقی بیجاست
قطره در ابر محالست که گوهر گردد
(راقم)

☆☆☆

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را   چندان امان نداد که شبرا سحر کند
(حکیم شفائی اصفهانی)

☆☆☆

هر بد که میکنی تو مپندار کان بدی   دوران فرو گذارد و گردون رها کند
قرضست کارهای بدت نزد روزگار   یکروز اگر بعمر تو ماند ادا کند
(   )

تخت جم برباد شدای دل منه بر باد دل
کاین جهان بنیادش ازروز ازل برباد بود
(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

خیر پنهان کن اگر داری طمع اجری بحشر
دانه چون درخاك پنهان گشت حاصل میشود
(مقیما حلیمی کاشی)

☆☆☆

افتاده را بچشم حقارت مبین که خاك چون سر کشد غبار دل آسمان شود
(کلیم کاشی)

چرخ از بهر تو در کار بود حرص تو چیست آسیا ازپی رزق دگران میگردد
(کلیم کاشی)

☆☆☆

نگاهدار عنان را که اشك مظلومان پیاده ایست که ره بر سوار می بندد
(دانش)

☆☆☆

مبند دل بعطای جهان که چون شبنم هر آنچه شب دهدت روز باز میگیرد
(احسان)

☆☆☆

شادمان باش ومخور هیچ غم سود وزیان
که جهان گاه چنان گاه چنین میگذرد

تو نکوئی کن و در حق کسی بد مپسند
که بد و نیك جهان گذران میگذرد

مده آزار بدرویش که آه دل او
آن خدنگی است که ازجوشن جان میگذرد
(عبرت نائینی)

☆☆☆

خواهی که خدا کار نکو باتو کند ارواح فلك را همه رو با تو کند
یاهرچه رضای او در آن است بکن یاراضی شوهر آنچه او باتو کند
(ابن یمین)

☆☆☆

فلك سرسبزت ارسازد مریدبیدمجنون شو
که هرچند او ترقی میکند سر بر زمین دارد
(فدائی تکلو) (میر مشتاق)

☆☆☆

زرنج وراحت گیتی مرنجان دل مشوخرم
که آئین جهان گاهی چنان گاهی چنین دارد
(شاهی سبزواری)

☆ ☆ ☆

دست نابینا بگیر ای آنکه بینائی از آنك
دست نابینا گرفتن فرض بر بینا بود

رحم بر نادار کن ای آنکه دارائی از آنك
رحم بر نادار کردن فرض بردارا بود
(ناصح الممالك)

☆ ☆ ☆

مگو ناخوش که پاسخ ناخوش آید
بکوه آواز خوش ده تا خوش آید
(ناصر خسرو)

☆ ☆ ☆

مکن بچشم حقارت نظر بدرویشان
که بی نیاز جهانند اگر تهی دستند
(هاتف اصفهانی)

☆ ☆ ☆

بحقارت منگر بی کلهان را کین قوم
پا بتاج جم و برافسر دارا زده اند
(دهقان اصفهانی)

☆ ☆ ☆

گر دردلت از کسی شکایت باشد
درد دل تو ازو بغایت باشد

زنهار بانتقام مشغول مشو
بدرا بدی خویش کفایت باشد
(عبدالخالق بخارائی)

☆ ☆ ☆

راست کن کارخود امروز که فرداچون تیر
گرم رفتن چو شدی روی به پس نتوانکرد
(رینی نظری)

☆ ☆ ☆

گر بداندیش ازتو بدبیند شود بدخواه تر
ورنکوئی از تو بیند شرمسارت می شود

ز آتش ظلم ار بسوزانی دل مظلوم را
تیره تراز دودآتش روزگارت می شود

گر کسی را خوار سازی تا کنی خود را عزیز
عاقبت آن خار خار رهگذارت میشود
(ذوقی تبریزی)

☆ ☆ ☆

فریب تربیت باغبان مخور ایگل　　که آب اگر دهداز تو گلاب میگیرد
(احسان)

از مکافات عمل هیچکس ایمن نبود　　هر کرا شحنه رها کرد خدامیگیرد
(احسان)

☆☆☆

آنچه نصیب است نه کم می‌دهند　　ور نستانی به ستم می دهند
(　　　)

☆☆☆

وقت آنستکه بر بادرود خرمن عمر　　باخبر باش چه مویت جوو گندم گردد
(ایما)

☆☆☆

خود فروشی مکن و ناز کسان نیز مخر　　کاین تجارت بهمه حال ضررها دارد
دست حاجت زدر ناکس و کس کوته کن
آخر این دست بلند تو هنرها دارد
(بینش اق اولی)

☆☆☆

بزرگان و خدا وندان معنی　　یکی پند از من سرمست گیرند
بگاه آنکه دولت یار باشد　　ز پا افتادگان را دست گیرند
(سلطان سنجر سلجوقی)

☆☆☆

هرچه می خواهی طلب کن مشرب از شاه نجف
گر کسی منت کشد ازمرد می باید کشید
(مشرب قمی)

☆☆☆

چنان با نیك و بد سر کن که بعد از مردنت عرفی
مسلمانت بزمزم شوید و هندو بسوزانند
(عرفی شیرازی)

☆☆☆

ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت
این شام صبح گردد واین شب سحر شود
(　　)

☆☆☆

یکی را که در بند بینی مخند　　مبادا که روزی در افتی ببند
(دهقان اصفهانی)

☆☆☆

پا فشاری و استقامت میخ — سزد از عبرت بشر گردد
بر سرش هر چه بیشتر کوبند — پا فشاریش بیشتر گردد
(بهار خراسانی)

☆ ☆ ☆

مغرور بآن‌مشو که‌خوانی ورقی — زآنروز حذر کن که‌ورق بر گردد
(ناصح تبریزی)

☆ ☆ ☆

توان زشاخ تنزل گل ترقی چید — نفس به‌نی چوفروشد بلندمیگردد
(غنی کشمیری)

☆ ☆ ☆

زدستر نج خود ارجامه‌از پلاس کنی — نکوترست که‌پوشی‌زدست‌غیر پرند
همیشه‌پندتوازکار دیگران برگیر — نه آنکه دیگری از کارتو بگیرد پند
(مجدت سنندجی)

☆ ☆ ☆

دست از کرم بعذر تنک مایگی مدار
برگی در آب کشتی صد مور میشود
(سعیدای اشرف)

☆ ☆ ☆

وقت هر کار نگهدار که‌نیکو نبود — نوشدارو که‌پس‌مرك بسهراب دهند
(   )

طاعت آن نیست که بر خاك نهی پیشانی
صدق پیش آر که ابلیس بسی کرد سجود
(نظامی گنجوی)

بهنگام سختی مشو نا امید — که ابر سیه بارد آب سفید
در چاره سازی بخود در مبند — که بسیار تلخی شود سود مند
(نظامی گنجوی)

☆ ☆ ☆

مده بهر دو جهان آبروی خود زنهار
که این گهر به از این قدرو قیمتی دارد
(راسخ)

ایکه دستت میرسد کاری بکن — پیش از آن کزتو نیاید هیچکار
گنج خواهی درطلب رنجی ببر — خرمن ارمی بایدت تخمی بکار
نام نیك رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت برقرار

نام نیکو گر بماند ز آدمی — به کزو ماند سرای زر نگار
آدمی را عقل باید در بدن — ورنه جان در کالبد دارد حمار
با غریبان لطف بی‌اندازه کن — تا رود نامت بنیکی در دیار
از درون خستگان اندیشه کن — وز دعای مردم پرهیز کار
با بدان بد باش با نیکان نکو — جای گل گل باش جای خار خار

(سعدی)

☆☆☆

دور گردون گردو روزی برمراد ما نگشت — دائما یکسان نماند حال دوران غم مخور
گر چه منزل بس خطر ناکست و مقصد ناپدید — هیچ راهی نیست کورا نیست پایان غم مخور

(حافظ)

☆☆☆

چو یابی دوستی سختش نگهدار — بسستی دامنش از دست مگذار

(ناصر خسرو)

اگر خدای پرستی تو خلق را مپرست — خدای دانی خلق خدای را مازار
نگر بخود چه پسندی جز آن بخلق مکن — چو ندروی بجز از کشته هرچه خواهی کار

(ناصر خسرو)

خون خود را گر بریزی برزمین — به که آب روی ریزی در کنار
بت پرستیدن به از مردم پرست — پند گیر و کار بند و گوش دار

(ابو سلیك گرگانی)

☆☆☆

بیدار شو ز خواب و سوی مردمی گرای — یکبارگی مخسب همه عمر چون ستور
گیتیت بر مثال یکی بدخو اژدهاست — پرهیز دارو با دم این اژدها مشور
از بیوفا وفا بغنیمت شمار از آنك — یك قطره آب نادره باشد زچشم کور

گر نیستت چو نوش‌خور و چون خزت گلیم
بنگر به یار خویش که او گرسنه است و عور
(ناصر خسرو)

✡ ✡ ✡

عروس یکشبهٔ دهر را وفائی نیست
تو نیز یکشبه کام دل از جهان برگیر
(مشهور اصفهانی)

✡ ✡ ✡

چون حاصل آدمی از ین جای دودر
جز خون دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آنکه یك نفس زنده نماند
و آسوده کسی که خود نزاد از مادر
(عمر خیام)

✡ ✡ ✡

ملایمت چو درشتی بدل کند تأثیر
که آب نیز چو سوزن برون رود ز حریر
(طاهر وحید قزوینی)

✡ ✡ ✡

بهر دیار که درچشم خلق خوار شدی
سبك سفر کن از آنجا بشو بجای دگر

درخت اگر متحرك بدی ز جای بجای
نه جور ارّه کشیدی و نه جفای تبر
(ابوالفرج کرمانی)

✡ ✡ ✡

بعیب خویش بپرداز تا شوی بی عیب
مباش آینهٔ عیب دیگران زنهار
(صائب تبریزی)

نسخه مغلوط عالم قابل اصلاح نیست
وقت خود ضایع مکن در طاق نسیانش گذار
(صائب تبریزی)

گر ز گفتار بمردم نتوانی پی برد
نسخه نیك و بد خلق ز سیما بردار
(صائب تبریزی)

✡ ✡ ✡

دلا رباط جهان منزل اقامت نیست
از آن متاع بمقدار کارسازی گیر
(وصال شیرازی)

فریب زال جهان را مخور که همچو عروس
بهر صباح در آید بعقد شوهر دیگر
(وصال شیرازی)

✡ ✡ ✡

ای دل ترا که گفت بدنیا قرار گیر — وین جان نازنین خود اندر حصار گیر
جای مقیم نیست جهان دل منه براو — خود را مسافری کن و این رهگذار گیر
تا کی دوی بگام هوس در قفای حرص؟ — آهسته شوزمانی و بر جا قرار گیر
تا کی شمار خواجگی سیم و زر کنی — این مرگ ناگهان را هم در شمار گیر
چون روزگار کس ندهد پند آدمی — خواهی که پند گیری از روزگار گیر

(کمال الدین اسمعیل)

☆☆☆

غره مشو بدانکه جهانت عزیز کرد — ای بس عزیز را که جهان کرد زود خوار
مار ست اینجهان و جهانجوی مار گیر — از مار گیر مار بر آرد شبی دمار

(ابو منصور مروزی)

☆☆☆

این یك دودم که دولت دیدار ممکنست
دریاب کام دل که نه پیداست کار عمر

(حافظ)

☆☆☆

راستی آور که شوی رستگار — راستی از تو ظفر از کردگار

(نظامی گنجوی)

☆☆☆

مرد بی برك و نوارا سبك ازجای بگیر
کوزه بی‌دسته چوبینی بدودستش بردار

(طالب آملی)

☆☆☆

مباش غره دلا در جهان بفضل و هنر
که شاخ فضل و هنر فقر و فاقه آرد بر

بمرد سفله مکن در هوای نان تکریم
بفرق مرده نزن از برای خون نشتر

مجو ز گنبد نیلوفری وفاق از آنك
کس آرزو نکند از سراب نیلوفر

ستون خانه شکستی فرود آن منشین
طناب خیمه گسستی نشیب او مگذر

(قاآنی شیرازی)

مردمان را بچشم وقت نگر — از خیال پریر و دی بگذر
چند گوئی فلان چنانش مام — چند گوئی فلان چنانش پدر
ناف آهو نخست خون بودست — سنگ بودست ز ابتدا گوهر
کهتران مهتران شوند بعمر — کس نزادست مهتر از مادر
(آصفی کرمانی)

☆☆☆

اندیشه مکن بکارها در بسیار — کاندیشهٔ بسیار بپیچاند کار
کاری که برایت آید آسان بگذار — ور نتوانی بکار دانان بسپار
(مسعودسعد سلمان)

بدوست گر چه عزیز است راز دل مگشا
که دوست نیز بگوید بدوستان عزیز
(سعدی)

از جملهٔ رفتگان این راه دراز — باز آمدهٔ کو که بما گوید راز
هان برسر این دو راهه راز و نیاز — چیزی نگذاری که نمیآئی باز
(عمر خیام)

رشته دست وزبان بریکدگر پیچیده است
ازطمع چون دست کوته شد زبان گردد دراز
میشود گستاخ هر کس را کنی گرمی فزون
میکنند از این سبب مردم به کرسی پا دراز
(سیدمحمد شفیع مازندرانی)

ای آمده گریان تو و خندان همه کس
وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا همه کس
خندان تو برون روی و گریان همه کس
(شیخ اوحدی مراغه)

☆☆☆

چو دستی نتانی گزیدن ببوس — که با غالبان چاره زرق است و لوس
(سعدی)

☆☆☆

بشنو از ابن یمین پندی بغایت سودمند　　باسلامت عمرا گرداری بسر بردن هوس

بدمگوی و بدمکن باهیچکس درهیچ حال

تا نه بدگوید کست نه باشدت بیمی ز کس

(ابن یمین)

☆☆☆

بچشم عُجب و تکبّر نگه بخلق مکن　　که دوستان خدا ممکنند در اوباش

درین زمین که تو هستی ملوك طبعانند　　که ملك روی زمین پیششان نیرزد لاش

کرم کنند و ندارند بر کسی منت　　قفاخورند و نجویند باکسی پرخاش

چو دور دور تو باشد مراد خلق بده　　چو دست دست تو باشد درون کس مخراش

(سعدی)

☆☆☆

پس زانو منشین و غم بیهوده مخور　　که زغم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش

چونکه این کوشش بیفایده سودی ندهد

پس میازار دل خود ز غم‌ای دور اندیش

(حافظ)

نظر کردن بدرویشان منافی با بزرگی نیست

سلیمان باچنین حشمت نظرها بود بامورش

(حافظ)

بجدّو جهد چو کاری نمی‌رود از پیش　　بکردگار رها کرده به مصالح خویش

(حافظ)

☆☆☆

زسنك تفرقه خواهی که منحنی نشوی　　مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش

(صائب تبریزی)

نرمی زحد مبر که چو دندان مار ریخت　　هر طفل نی سوار کند تازیانه اش

هر کس کند ز پایه خود بیشتر بنا　　فال نزول می‌زند از بهر خانه اش

(صائب تبریزی)

درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهی است

قدم برون منه از حدّ خویش و سلطان باش

(صائب تبریزی)

در نصیحت

آبیست آبرو که نیاید بجوی باز — از تشنگی بمیرو مریز آبروی خویش
درحفظ آبرو ز گهر باش سخت‌تر — کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
دست‌طمع که پیش کسان، یکنی دراز — پل بستة که بگذری از آبروی خویش
(صائب تبریزی)

قطرهٔ آبیکه‌دارددرنظر گوهر شدن — از کنار ابر تا دریا تنزل بایدش
(صائب تبریزی)

☆☆☆

هرچه آن برتن تو زهر بود — برتن مردمان مدار تو نوش
ندهی داد داد کس مستان — انگبین خرمباش وزهر فروش
(معنوی بخارائی)

☆☆☆

شبی ز پیر مغان حکمتی طلب کردم — نهفته گفت‌مرا این دوپندنغز بگوش
بهیچ نرخ زاهل غرور عشوه مخر — بهر بها که‌دهددست‌خویشتن‌مفروش
(بینش آقاولی)

☆☆☆

ساقی شو اگر نمیشوی می — گر فیض‌رسان نه‌ای‌سبب باش
(میرزامقیم کتابدار)

☆☆☆

کُن‌وهم‌و هراس رابرون از سر خویش
باور چه کنی تو خویش شو یاور خویش
مرغان که بشاخه‌ها نلغزند از باد
زآنجاست که تکیه‌شان بودبر پرخویش
( )

☆☆☆

کی تواند رشته ژو لیده از سوزن گذشت
خواهی آسان بگذری زین تنگنا هموار باش
(میرزا سعید حکیم)

☆☆☆

مست و مغرور مشو ورنه گزندت برسد
روز قدرت نگران شب ناچاری باش
مشتری نیست طبیعت تو بزرگی مفروش
از طبیعت همه در فکر خریداری باش
( )

☆☆☆

چون نبله نما خضر ره اهل جهان باش | سرگشتهٔ خود راهنمای دگران باش

(غنی کشمیری)

☆☆☆

چون رندهٔ ز کار خویش بی بهره مباش | چون تیشه بسوی خویش دائم متراش
پیوسته چواره باش در امر معاش | چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش

(   )

☆☆☆

کج خلق را بدشمنی خویش واگذار | آتش چها نمیکشد از دست خوی خویش

(صائب تبریزی)

خواهی که دوستدار تو گردد جوان و پیر | چون نخل پر ثمر بتواضع خمیده باش

(صائب تبریزی)

هر ماه نو که گوشهٔ ابرو کند بلند | از غیب اشاره ایستکه پا در رکاب باش

(صائب تبریزی)

☆☆☆

گر ترا سیم و زر همی باید | منت گویم که چیست تدبیرش
دهقنت پیش گیرو قانع باش | تا به بینی که چیست تأثیرش
از یکی هفتصد شود حاصل | بنگر اینك به اصل و تو فیرش

(ابن یمین فریومدی)

☆☆☆

من نمیگویم سمندر باش یا پروانه باش | چون بفکر سوختن افتادهٔ مردانه باش

(مرتضی قلی سلطان)

☆☆☆

گرت زدست بر آید بخلق نافع باش | چو آفتاب بهر کوه و دشت طالع باش
قمر مباش که از شمس نور وام کنی | چو نور شمس باجرام خرد ساطع باش
بجای آنکه بلائی بجان خلق شوی | هر آن بلا که توانی زخلق دافع باش
دو راه بیش ندارد زمانه خیری و شر | زشر گریز نکوتر بخیر تابع باش
کلید گنج سلامت اگر طمع داری | زخوی تند که آرد جدال مانع باش
مقدّرات فلك زاختیار ما دوراست | چو صنعت از تو نیاید مطیع صانع باش
اگر خدا ندهد آنچه را که میخواهی | بهر چه داد خدا شکر گوی و قانع باش
خداست ناظر اعمال خوب و بد محسن | بترس از عمل ناصواب و خاشع باش

(محسن شمس ملك آرا)

☆☆☆

خود را بحسن خلق نگهدار تازه‌روی — در بوستان دهر گل تازه چیده باش

(عابد شیرازی)

☆☆☆

باهمت باز باش و با کبر پلنگ — زیبا به گه شکار و پیروز بجنگ

کم کن بر عندلیب وطاوس درنگ — کانجا همه آوازست اینجا همه رنگ

(مسعود سعد سلمان)

☆☆☆

یاما سرخصم را بکوبیم بسنگ — یا او تن ما بدار سازد آونگ

القصه در این سراچهٔ پرنیرنگ — یك مرده بنام به که صد زنده بننگ

(شاه نظر اصفهانی)

☆☆☆

یا مکن باپیل بانان دوستی — یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل

(حافظ)

☆☆☆

لب نیست رخنهٔ که توان بست چون گشود

چندانکه ممکن است بپر هیز از سئوال

(صائب تبریزی)

دو سه روزی بمراد تو اگر گشت فلك

مشو از گردش این مهرهٔ غلطان غافل

(صائب تبریزی)

☆☆☆

سعدیا حبّ وطن گرچه حدیثیست شریف

نتوان مُرد بخفّت که من اینجا زادم

(سعدی)

☆☆☆

فرصت غنیمت است حریفان در این چمن

فرداست همچو گل همه بر باد رفته‌ایم

(ناطق اصفهانی) (نقدی اصفهانی)

☆☆☆

مبین برشتهٔ تسبیح و پخته کاری شیخ

که رشته‌ها همه دامست و پخته‌ها همه خام

(وصال شیرازی)

☆☆☆

ای دل نصیحتی کنمت ازره وفا — لیکن بگوش و جان شنو این دلنشین کلام

از بادهٔ غرور مشو مست ز آنکه چرخ — از خاک کاسهٔ سر جمشید ساخت جام
در دور روزگار نکوئی بخلق کن — تا مر ترا همه بنکوئی برند نام

(نعمت فسائی)

☆☆☆

کار امروز بفردا مفکن تا بتوانی — که من افکندم و بنشاند بدین روز سیاهم

(عبرت نائینی)

☆☆☆

برین صحیفهٔ مینا بخامهٔ خورشید — نگاشته سخنی خوش به آب زر دیدم
که ای بدولت ده روزه گشته مستظهر — مباش غرّه که از تو بزرگتر دیدم
کسی که تاج زبرجد صباح بر سر داشت — نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم

(کمال الدین اسمعیل اصفهانی)

☆☆☆

دم غنیمت دان که دور گل چو دور زندگی
آنقدر نبود که تا آمال دل تأمین کنیم
هر رقم زد کلک استاد ازل آن می شود
ماچه حاجت گر دعا گوئیم یا نفرین کنیم

(پارسا تویسرکانی)

☆☆☆

ایدل چو هست حاصل کار جهان عدم — بر دل منه زبهر جهان هیچ بار غم
افکنده همچو سفره مباش از برای نان — همچون تنور گرم مشو از پی شکم
تو مست خواب غفلتی واز برای تو — ایزد فکنده خوان کرم در سپیده دم

(منوچهری دامغانی)

☆☆☆

احترام از خلق خواهی خلق را کن احترام
نام مردم را بنیکی بر که مانی نیک نام

(محسن شمس ملک آرا)

☆☆☆

از فریب باغبان ایمن مباش ای عندلیب
پیش ازین منهم در این باغ آشیانی داشتم

(طاهر عطار مشهدی)

☆☆☆

زمین دنیا بُستان زرع آخرتست — چو دست میدهدت تخم دوستی بفشان

(سعدی)

دست وفا در کمر عهد کن — تا نشوی عهد شکن جهد کن

(نظامی گنجوی)

☆☆☆

برخیز و مخور غم جهان گذران — بنشین و جهان بشادکامی گذران

در طبع جهان اگر وفائی بودی — نوبت بتو خود نیامدی از دگران

(عمر خیام)

☆☆☆

مهل تا ستمگر شود چیره دست — که دست ستم را بباید شکست

نبودی ستمکش اگر در جهان — نبود از ستمکار نام و نشان

(پارسا تویسرکانی)

☆☆☆

یا ز سیلاب حوادث رو نباید تافتن — یا نباید خانه در صحرای امکان داشتن

(صائب تبریزی)

پشّه با شب زنده‌داری خون مردم میخورد — زینهار از زاهد شب زنده دار اندیشه کن

(صائب تبریزی)

ز آسمان کهن سال چشم جود مدار — نمیدهد چو سبو کهنه گشت نم بیرون

(صائب تبریزی)

زان پیشتر که جامهٔ جانت شود سیاه — از مردم سیاه درون اجتناب کن

خود را شکفته دار بهر حالتیکه هست — خونیکه میخوری بدل روزگار کن

(صائب تبریزی)

☆☆☆

گردد جهان دلی ز تو خرّم نمی شود — باری چنان مکن که شود خاطری حزین

(عماد فقیه)

☆☆☆

چند خواهی پیرهن از بهر تن — تن رها کن تا نخواهی پیرهن

(قاآنی)

☆☆☆

دلا بصدق امانت گریز تا یابی — امان ز حیلهٔ این گوژپشت بی سروبن

چو خامه باش که نگرفته میکند هردم — کنار صفحه پر از گوهر خوشاب سخن

نه چون دوات که بسیار گیرد و کم کم — نمیدهد مگرش نی کنند در ناخن

(محمد قاسم سروری)

گر کسی از تو حاجتی طلبد — حاجتش را بر آر و نیش مزن
وز کمان ملامتش زنهار — زخم دیگر بقلب ریش مزن

(عضدالتولیه)

☆☆☆

با خلق به خُلق زندگانی میکن — نیکی همه وقت تا توانی میکن
کارهمه کس برآر ازدست وزبان — وآنگه بنشین و کامرانی میکن

(بابا افضل کاشی)

☆☆☆

جزسینهٔ خود خزینه راز مکن — درهای خطر بروی خود بازمکن
ننهاده قدم بزیر پایت بنگر — انجام ندیده کار آغاز مکن

(معین‌الاسلام بهبهانی)

☆☆☆

نقض‌دولت نیست‌ازبهر گدابرخواستن — جا کندردیده گرد از پیش‌پابر خواستن

( )

☆☆☆

اگرز دَردبترسی حسدمکن که حکیم — مثل زند که‌حسد هست دردبیدرمان

(عنصری)

☆☆☆

اگر آید ز دوستی گنهی — بگناهی نباید آزردن
زانکه نزدیك بخردان بتر است — عفو نا کردن از گنه کردن

(سلطان اتسز خوارزمشاه)

☆☆☆

ای رفته بچوگان‌قضا همچون گو — چپ میخورو راست میرو وهیچ مگو
کانکس که‌ترا افکند اندرتك‌و پو — او داندواو داند و او داند و او

(عمر خیام)

گر باخردی‌توحرص‌را بنده مشو — درپای‌طمع‌خواروسرافکنده مشو
چون‌آتش‌تیز باش‌وچون‌آب‌روان — چون‌خاك بهر باد پراکنده مشو

(عمر خیام)

☆☆☆

دوقرص‌نان‌اگراز گندم‌است‌اگرازجو — دوتای‌جامه گراز کهنه‌است‌اگرازنو
چهارگوشهٔدیوارخود بخاطر جمع — که کس‌نگویداز اینجای‌خیزو آنجاشو
هزار بار نکوتر بنزد ابن یمین — ز فرّ مملکت کیقباد و کیخسرو

(ابن یمین)

☆☆☆

آنچه‌دی کاشتهٔ میکنی امروز درو — طمع خوشهٔ گندم مکن از دانهٔ جو
توأم استند بهم فصل گل و عهد شباب — فرصت از دست مده اینسخن از من بشنو
رنج بیهوده مبر در پی افزونی رزق — چون مه بدبیاك گردهٔ نان قانع شو
آنچه تو کسب نمائی ز هوای دگریست — آسیا را چه ذخیره است ز چندین تك و دو

(ظهیر فاریابی)

☆ ☆ ☆

اندرین دیر سپنجی پیشه کن این چار چیز — تا بماند رخت قدرت در جهان کهنه نو
تا نخواهندت مخواه و تا نبخشندت مگیر — تا نپرسندت مگوی و تا نخوانندت مرو

(شوریده)

☆ ☆ ☆

ای نیك نکرده هیچ و بدها کرده — و آنگاه بلطف حق تولّا کرده
بر عفو مکن تکیه که هرگز نبود — نا کرده چو کرده کرده چون نا کرده

(ابو سعید ابوالخیر)

☆ ☆ ☆

چون میگذرد عمر کم آزاری به — چون میدهدت دست نکو کاری به
چون کشته خود بدست خود میدروی — تخمی که نکو تراست اگر کاری به

(عبدالخالق بخارائی)

☆ ☆ ☆

همّت بلند دار که با همّت بلند — هرجا روی به توسن گردون سوارهٔ

(صائب تبریزی)

مشو از زیر دست خویش ایمن از زبر دستی
که خون شیشه را نوشید جام آهسته آهسته

(صائب تبریزی)

☆ ☆ ☆

بروزگار ز حال گذشته عبرت گیر — که عبرتت نکند روزگار آینده
گذشتگان تو گر شرمسار حال تواند — بکوش تا نشوی شرمسار آینده
گذشتگان تو گر افتخار حال تواند — بکوش تا بشوی افتخار آینده

(سرمد)

☆ ☆ ☆

غم دنیا مخور چندین که این غمخانهٔ دیرین
نمیماند بکس بسیار و از بسیار کس مانده

(ادهم کاشی)

☆ ☆ ☆

دوست مشمار آنکه در نعمت زند — لاف یاریّ و برادر خواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست — در پریشانحالی و درماندگی
(سعدی)

آهسته رو که بر سر بسیار مردمست — این مشت خاك را که تو امروز برسری
آبستنی که اینهمه فرزند زاد و کشت — دیگر که چشم دارد ازو چشم مادری
(سعدی)

تا دل پادشه بدست آری — حیف باشد که حق بیازاری
(سعدی)

برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع شو — چو باغبان نگذارد که سیب و به چینی
(سعدی)

☆☆☆

ای که چو نی از نفسی زنده ای — اینهمه آواز چه افکنده ای
تا نفسی می کشی ای سست پی — جای تو خالیست چو آواز نی
(میرم بیك صبحی تویسرکانی)

☆☆☆

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
(حافظ)

بشنو این نکته که خودرا زغم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
تکیه برجای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی
(حافظ)

بگذر زگیر و دار که دیدست روزگار — چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
فرداشراب کوثر و حور از برای ماست — وامروز نیز دلبر مه روی وجام می
(حافظ)

دائم گُل این بستان شاداب نمیماند — دریاب ضعیفان را دروقت توانائی

(حافظ)

☆☆☆

آخر کرا کند که زبهر دوروزه عمر — مغرور جاه ونعمت دنیا شود کسی

یا ازبرای یك شکم نان نیم سیر — گردد رهین منت انعام هر خسی

آزاده باش وقانع وشاکر بحکم حق — دل درخدای بندومجو آرزو بسی

(عمرخیام)

☆☆☆

گرزآنکه باستخوان نماندرك وپی — از خانهٔ تسلیم منه بیرون پی

گردن منه ارخصم بود رستم زال — منت مکش اردوست بودحاتم طی

(خواجه نصیرطوسی)

☆☆☆

اگر دوگاو بدست آوری ومزرعهٔ — یکی امیر ویکی راوزیر نام کنی

بدینقدر چو کفاف معاش تو نشود — روی ونان جوی از یهود وام کنی

هزاربار از آن به که درپی خدمت — کمر ببندی وبر احمقی سلام کنی

(ابن یمین)

☆☆☆

اگر باتو نسازد دشمن ای دوست — تو میباید که با دشمن بسازی

گرت رنجی رسدمخراش ومخروش — توکُل کن بلطف بی نیازی

وگرنه چند روزی صبر میکن — نه او ماند نه‌تو نه فخر رازی

(امام فخر رازی)

☆☆☆

مکن باکس عیان راز دل خویش — که غیراز خویشتن محرم نداری

(حبیب خراسانی)

☆☆☆

مکن رازخودرا عیان باکسی — که همراز همراز دارد بسی

(دارای قاجار)

☆☆☆

فرزند بنده‌ایست خدارا غمش مخور — تو کیستی که به‌زخدا بنده پروری

گرمقبل است گنج سعادت نصیب اوست — ورمدبر است رنج زیادت‌چه‌میبری

(اوحدی مراغهٔ)

درسرانجام سفرباش که‌از سنك مزار — خیمه بیرون‌زده خوش قافلهٔ سنگینی

(صائب تبریزی)

مکش بیاد وطن آه کاین همان وطن است — که از لباس به یوسف نداد پیرهنی
(صائب تبریزی)

پُر در مقام تجربه دوستان مباش — صائب که زود بیکس و بی یار میشوی
(صائب تبریزی)

از ثمر شیرین نسازی گر دهان خلق را — سعی کن در سایه ات چون بید آساید کسی
(صائب تبریزی)

میشود چتر تو خورشید قیامت فردا — دست خود گر سپر مردم افتاده کنی
(صائب تبریزی)

☆☆☆

نیکنامی طلبی دیده بخوبان مفکن — ورنه تا چشم بهم بر زدهٔ رسوائی
(وصال شیرازی)

☆☆☆

بسیار میل وصل مکن چونکه این شراب
مستی زیاده بخشد اگر کم خورد کسی
(نصیبی گیلانی)

☆☆☆

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی — به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی زلطف آزادی را — به زانکه هزار بنده آزاد کنی
(علاءالدوله سمنانی)

☆☆☆

طریق مهر و وفا پیشه گیر با همه کس — که حاصلی ندهد کینه جز پشیمانی
(آگه شیرازی)

☆☆☆

چو رسی بکوه سینا ارنی نگفته بگذر — که نیرزد این تمنّا بجواب لن ترانی
(رضی الدین نیشابوری)

☆☆☆

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی — زنهار بد مکن که نکرده است عاقلی
(سعدی)

☆☆☆

هان ای بهار مرد خرد شو که در جهان — بنداست بیژنی و مغاك است رستمی
مرد اراده باش که دیوار آهنین — چون نیم جو اراده نباشد بمحکمی
تندی مکن که رشتهٔ چل ساله دوستی — در حال بگسلد چو شود تند آدمی
هموار و نرم باش که شیر درنده را — زیر قلاده برد توان با ملایمی

وهست هرچه هست وحقیقت جز ایندو نیست — ای نور چشم ایندو بود عین مردمی
یاراه خیر خویش سپردن بحسن خُلق — یاراه خیر خلق سپردن بخرمی
ور زانکه همّت تو به آزار مردمست — شیری بهر طریق نکوتر ز کژدمی
(بهار خراسانی)

☆ ☆ ☆

بهرچمن که رسیدی گلی بچین و برو — بپای گل منشین آنقدر که خوار شوی
(عبدالعزیز خان پادشاه ترکستان)

☆ ☆ ☆

چو دخلت نیست خرج آهسته ترکن — که میگویند ملاّحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد — بسالی دجله گردد خشک رودی
(سعدی)

دامن جامه که در خار مغیلان بگرفت
گر تو خواهی که بتندی بدر آری بدری
(سعدی)

ای دل اگر بدیده تحقیق بنگری — درویشی اختیار کنی بر توانگری
گر کیمیای دولت جاویدت آرزوست — بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود — نیکو نهاد باش که پاکیزه گوهری
پیداست قطره را که بقیمت کجا رسد — لیکن چو پرورش بودت دانه دری
دعوی مکن که برتری از دیگران بعلم — باعلم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
هرعلم را که کار نبندی چه فایده است — چشم از برای آن بود آخر که بنگری
علم آدمیت است وجوانمردی وهنر — ورنه ددی بصورت انسان مصوری
(سعدی)

☆ ☆ ☆

نباشد همی نیک وبد پایدار — همان به که نیکی بود یادگار
دراز است دست فلک بر بدی — همه نیکوئی کن اگر بخردی
چو نیکی کنی نیکی آید برت — بدی را بدی باشد اندر خورت
چو نیکی نمایدت کیهان خدای — تو باهر کسی نیز نیکی نمای
مکن بدکه بینی بفرجام بد — ز بد گردد اندر جهان نام بد
بنیکی بباید تن آراستن — که نیکی نشاید ز کس خواستن

نکوئی بهر جا چو آید بکار — نکوئی کن و از بدی شرم دار
اگر نیک باشی بماندت نام — بتخت کئی بر بوی شاد کام
وگر بدکنی جز بدی ندروی — شبی در جهان شادمان نغنوی
(فردوسی)

ببین نیک تا دوستدار تو کیست — خردمند واندهٔ گسار تو کیست
چو مهر کسی رابخواهی بسود — ببایـد بسود و زبان آزمود
چو دانا ترا دشمن جان بود — به ازدوست مردی که نادان بود
که یارجوان چرب وشیرین سخن — بـه از پیر نستوده گشته کهن
(فردوسی)

ندانی که پیران پیمان شکن — ستوده نباشند در انجمن
که هر کوز گفت خود اندر گذشت — ره راد مردی زخود در نوشت
بکوشید و پیمان ها مشکنید — پی و بیخ پیو ند بد بر کنید
مبادا که باشی تو پیمان شکن — که خاکست پیمان شکن را کفن
(فردوسی)

نیازار موری که دانه کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است
سیاه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل
می لعل گون خوشتر است ای سلیم — ز خونابهٔ اندرون یتیم
(فردوسی)

همه راستی کن که از راستی — نیاید بکار اندرون کاستی
چو باراستی باشی و مردمی — نبینی جز از خوبی و خرمی
رخ مرد را تیره دارد دروغ — بلندیش هرگز نگیرد فروغ
مکن دوستی با دروغ آزمای — همان نیز با مرد نا پاک رای
(فردوسی)

ز کار زمانه میانه گزین — چوخواهی که یابی زخلق آفرین
ستوده کسی کو میانه گزید — تن خویش را آفرین گسترید
(فردوسی)

میازار هرگز روان پدر
اگر چند ازو بخت آید بسر
(فردوسی)

سر ناسزایان بر افراشتن
وزیشان امید بهی داشتن
سررشتهٔ خویش گم کردن است
بجیب اندرون مارپروردن است
درختی که تلخست ویراسرشت
گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب
به بیخ انگبین ریزی وشهد ناب
سر انجام گوهر ببار آورد
همان میوهٔ تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری
شود جامهٔ تو همه عنبری
وگر توشوی سوی انگشت گر
ازو جز سیاهی نیابی دگر
ز بدگوهران بد نباشد عجب
نشاید ستردن سیاهی ز شب
ز ناپاك زاده مدارید امید
که زنگی بشستن نگردد سپید
ز بد اصل چشم بهی داشتن
بود خاك در دیده انباشتن
چو پروردگارش چنین آفرید
نیابی تو بر بند یزدان کلید
بزرگی سراسر بگفتار نیست
دوصد گفته‌چون‌نیم کردار نیست
(فردوسی)

☆☆☆

بدشمن برت مهربانی مباد
که دشمن‌درختیست تلخ ازنهاد
درختی که تلخش بود گوهرا
اگرچرب وشیرین دهی مرورا
همان میوهٔ تلخ آرد پدید
ازوچرب‌وشیرین نخواهی‌مزید
(ابوشکوربلخی)

☆☆☆

اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت
نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش
ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل
بر آن بیضه گردم دمد جبرئیل
شود عاقبت بیضهٔ زاغ زاغ
برد رنج بیهوده طاوس باغ
(عبدالله هاتفی جاجرمی)

☆☆☆

خریرا گر افسارش از زر کنی
لجامش ز یاقوت احمر کنی
بپهلو نمائی هلالش رکاب
بزین زرش گر نهی آفتاب

بجای قصیلش دهی نیشکر ... بهنگام جو مغز بادام تر
نگردد در آن تربیت مهتری ... بماند همان در مقام خری
(   )

☆☆☆

زچاهی که خوردی ازاو آب پاک ... نشاید فکندن دراو سنگ وخاک
غم آن کسی خوردن آئین بود ... که او برغمت نیز غمگین بود
(اسدی طوسی)

زنا استواران مجوی ایمنی ... چو یابی بزرگی میاور منی
بنرمی چو کاری توان برد پیش ... درشتی مجوئید ازاندازه بیش
سرخصم اگر بشکند مشت تو ... شود نیز آزرده انگشت تو
(اسدی طوسی)

☆☆☆

دوستی از دشمن معنی مجوی ... آب حیات ازدم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود ... بهتر از آن دوست که نادان بود
(نظامی گنجوی)

تا نکنی جای قدم استوار ... پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آئی نخست ... رخنهٔ بیرون شدنش کن درست
(نظامی گنجوی)

از کجی افتی به کم و کاستی ... از دو جهان رستی اگر راستی
گل ز کجی خاردر آغوش یافت ... نیشکر ازراستی این نوش یافت
(نظامی گنجوی)

☆☆☆

به کس مپسند آنچت ناپسنداست ... که واجب کشتن ماراز گزنداست
مشو کس رابکین خانه برانداز ... که هر کس بد کند یابد بدی باز
گذر از تندی واز تند خوئی ... تواضع پیشه گیر وتازه روئی
حلیمی کن چو دانه در گه تنگ ... گرت برسر بگردد آسیاسنگ
مشو غره بزور بازوی خویش ... که باشد زورباز وها ازین بیش
(ناصرخسرو)

زنو کیسه مکن هرگز درم وام ... که رسوائی وجنگ آرد سرانجام

مده زر بی گرو گر پادشاهی
که دشمن گرددت گر بازخواهی
بود یك رنجش از نادادن زر
دوصد رنجش چو گوئی زر بیاور
(ناصرخسرو)

☆☆☆

دل زیردستان نباید شکست
مبادا که فردا شوی زیر دست
بدانرا نوازش کن ای نیکمرد
که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
(سعدی)

☆☆☆

به کسری چه خوش گفت بوذرجمهر
که تا میخرامد بکامت سپهر
مبادا به کس کینه ورزد دلت
ملرزان دلی تا نلرزد دلت
(دهقان اصفهانی)

☆☆☆

نادره پیری ز عرب هوشمند
گفت به عبدالملك از روی پند
کاین دوسه روزی که دراین دیرباز
میگذرد بر تو بفر و نیاز
زیر همین قبه و این بارگاه
روی همین مسند واین تکیه گاه
بودم و دیدم که زابن زیاد
رفت و چها رفت که چشمم مباد
بر سپری چون سپر آسمان
غیرت خورشید سری خونچکان
سرچه هزارش سرو افسر فدای
زینت آغوش رسول خدای
نه خم این طاق زبر زیر شد
نه فلك از گردش خود سیر شد
بعد ز چندی سر آن خیره سر
بد بر مختار بروی سپر
با ز چو مصعب سروسردار شد
دستخوش او سر مختار شد
واین سر مصعب بمجازات کار
تا چه کند با سر تو روزگار
آه که یك دیده بیدار نیست
هیچکس از دهر خبردار نیست
خیره ندانم که در این بند و بست
این چه طلسمی است که نتوان شکست
(   )

بخش پنجم

نصیحت در خاموشی

سرت چو شمع نخواهی اگر بگاز رود در ین بساط زتندی نگاهدار زبانرا
(نصرت گیلانی)

☆ ☆ ☆

نگاهدار زبان تا بدوزخت نبرند که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست
(سعدی)

☆ ☆ ☆

بگفتار اگر دُر فشاند کسی خموشی به بسیار از آن خوشتر است
خردمند خامش بود چون صدف اگر خود درونش همه گوهر است
(ابن یمین)

گفت آفت سر است و خموشی خلاص جان در اختیار از ین دو یکی تن مخیر است
(اثیر الدین اخسیکتی)

☆ ☆ ☆

مرك راخواند بخود بانك خروس بیمحل
هر که بی جا حرف میگوید سزایش کشتن است
(صائب تبریزی)

خموش باش و نظر کن بطوطیان صائب که جز قفس چه تمتع ز گفتگو بستند
(صائب تبریزی)

هر که خامش بود از حادثه آزاد بود خنده کبك دلیل ره صیاد بود
(صائب تبریزی)

☆ ☆ ☆

زبان در خموشی چو رام تو شد طرب کن کـه دشمن بکام تو شد
(محمد جان قدسی)

☆ ☆ ☆

بیندیش و آنگه بر آور نفس وز آن پیش بس کن که گویند بس
(سعدی)

☆ ☆ ☆

گوش صدف ز کم سخنی دُرج گوهر است در گوش گیر این دُر پند و خموش باش
(یحیی فراهی)

خنده رسوا مینماید پستهٔ بی مغز را
چون نداری مایه از لاف سخن خاموش باش
(صائب تبریزی)

☆ ☆ ☆

تات نپرسند همی باش گنگ		تات نخوانند همی باش لنگ
(مسعود سعدسلمان)

☆ ☆ ☆

مزن بی تأمل بگفتار دم		نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم
(سعدی)

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم		به از کسیکه نباشد زبانش اندر حکم
(سعدی)

☆ ☆ ☆

محکم نگاهدار زعیب کسان زبان		سیلی مزن و گرنه خوری مشت بر دهان
لقمان ببین چه گفت به مولای خویشتن		خوش آنکسیکه هست بفرمان او زبان
گفتن بدست تست زبانرا نگاهدار		چون از دهان گذشت رود تیر از کمان
(محسن شمس ملک آرا)

☆ ☆ ☆

ایزد که کرد عقل تو گنجینه نهان		سی و دو قفل ساخت ترا در دهان
دانستهٔ که اینهمه قفل از برای چیست		تا گنج خانه را نگشائی بهر زمان
غافل مشو که نقب زنانند در کمین		ای هوش بر سر تو چو بر بام پاسبان
( )

☆ ☆ ☆

کم گوی و جز از مصلحت خویش مگو		وز هر چه نپرسدت کسی پیش مگو
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی		یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگو
(بابا افضل کاشی)

☆ ☆ ☆

با خلق زمانه کوثری راز مگو		این راز بــر مردم غماز مگو
دانی دهن کوه چرا پر سنگست		یعنی که هر آنچه بشنوی باز مگو
(کوثری خوانساری)

☆ ☆ ☆

تا نپرسند دم مزن بسخن		وانچه گوئی جز از ثواب مگوی
گر رسیدن بمقصدت هوس است		راه کان مستقیم نیست مپوی
(ابن یمین)

زدانش چوجان ترامایه نیست　　به از خامشی هیچ پیرایه نیست
هر آنکس که‌دانش‌فرامش کند　　زبان را ز گفتار خامش کند
مگوی‌آنسخن کاندروسود نیست　　کز آن‌آتشت‌بهره‌جزدود نیست
چو در انجمن مرد خامش بود　　از آن خامشی دل برامش بود
سپردن بدانای گوینده گوش　　بتن توشه یابی بدل رای‌وهوش

(فردوسی)

☆☆☆

درفتنه بستن دهان بستن است　　که گیتی بنیک‌وبد آبستن است
پشیمان ز گفتار دیدم بسی　　پشیمان نگشت از خموشی کسی

(امیرخسرودهلوی)

☆☆☆

سکوت قلعهٔ مردست و حرف لغزش پای
ز قلعه ای که در افتی ببین کجا افتی

(مسیح کاشی)

☆☆☆

بخش ششم

نصیحت در گفتن

در مقام حرف برلب مهر خاموشی زدن
تیغ را زیر سپر درجنگ پنهان کردنست
(صائب تبریزی)

سخن شمرده و سنجیده گوی بی سوگند
که شاهد سخنان دروغ سوگند است
(صائب تبریزی)

☆☆☆

عیب مردم رانهان کردن جهالت پروری است
زینهارای دل بعیب کس نگردی پرده پوش
عادت زشت کسان را گوشزد باید نمود
تابپردازند عیب ازخویش چون گرداز نقوش
عیبی ازاین زشت ترنبود که عیب هر کسی
خود بچشم معرفت بینی و بنشینی خموش
(پارسا تویسرکانی)

☆☆☆

کنونت که امکان گفتار هست
بگوی ای برادر بلطف وخوشی
که فردا چو پیك اجل در رسد
بحکم ضرورت زبان در کشی
(سعدی)

اگرچه نزد خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که درسخن کوشی
دوچیز تیرهٔ عقل استدم فروبستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
(سعدی)

☆☆☆

صدصدف مایه تواند برداز یك رك ابر
تاتوان تیغ زبان بودچرا گوش شوی
(راغب گیلانی)

☆☆☆

زبان در دهان خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر
چو دربسته باشدچه داند کسی
که جوهر فروشست یاشیشه گر
(سعدی)

بخش هفتم

نصیحت در بخشش

بخور ببخش که دنیا بهیچکار نیاید　　جز آنکه پیش فرستی بروز بازپسینرا
(سعدی)

☆☆☆

نیست معلوم که فرداز که خواهد بودن　　آنچه منعم بجهان بهر خود اندوخته است
(غافل)

☆☆☆

شیشه گردن پیش ساغر خم کند دانی چرا
آری از گیرنده بر بخشنده جای منت است
(　　)

☆☆☆

همچون صدف که بهره نباشدز گوهرش
ممسك هر آنچه جمع کند مال دیگریست
(مسیح کاشی)

☆☆☆

همی نصیحت من گوشدار و نیکی کن
که دانم از پس مرگم کنی بنیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کردو نخورد
ببرد گوی سعادت که صرف کرد وبداد
(سعدی)

☆☆☆

تاچند نهی بردل خود غصه ودرد　　تا گرد کنی سیم سپید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد　　بادوست بخور که دشمنت خواهد خورد
(فردوسی)

☆☆☆

زیردستانرا باحسان دستگیری کن که ابر
در سخای بحر با روی زمین احسان کند
(صائب تبریزی)

چودریا نگردد تهیدست هرگز — کریمی که در راه سائل نشیند
(صائب تبریزی)

☆☆☆

ازجمع مال بهره ندارند اهل حرص — مور از برای مور دگر دانه میبرد
(عنوان تبریزی)

☆☆☆

وقت بهار باده مخور جز ببوستان
چون باده آن به است که بادوستان خورند
بادوستان خور آنچه تراهست پیش از آنك
بعد از تو دشمنان تو با دوستان خورند
(ادیب صابر ترمدی)

☆☆☆

زر ازبهر خوردن بود ای پسر — برای نهادن چه سنگ وچه زر
(سعدی)

☆☆☆

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق — آیتی در وفا و در بخشش
هر که بشکافدت جگر بجفا — همچوکان کریم زر بخشش
کم مباش ازدرخت سایه فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یادگیر نکته حلم — هر که سر بردش گهر بخشش
(حافظ)

☆☆☆

بپیری گر نمیخواهی که محتاج عصا گردی
ز پاافتادگان رادرجوانی دستگیری کن
(   )

☆☆☆

درقیامت سپر آتش دوزخ گردد — ازدرم مُهری اگر بر لب سائل زدهٔ
(صائب تبریزی)

☆☆☆

بخور هرچه داری فزونی بده — تو رنجیده ای بهر دشمن منه
ترا داد فرزند را هم دهد — همان شاخ کز بیخ تو بر جهد
نبینی که گیتی پراز خواسته است — جهانی بخو بی بیاراسته است
ببخش وبیارای فردا مگوی — چه دانی که فرداچه آید بروی
مشو در جوانی خریدار گنج — به بی گنج کس هیچ منمای رنج

نصیحت در بخشش

چه داری نژند اختر خویش را — درم بخش و دینار درویش را

ببخش و بخور هرچه آید فراز — بدین تخت و تاج سپنجی مناز

بدارو ببخش آنچه افزون بود — وز اندازهٔ خورد بیرون بود

بدینار کم ناز و بخشنده باش — همان داد ده باش و فرخنده باش

بخیلی مکن هیچ اگر مردمی — همانا که کم باشی از آدمی

دگر کودکانی که بینی یتیم — پدر مرده و نیستشان زر و سیم

زنانی که بی‌شعر و بی پوششند — که کاری ندارند و بی کوششند

برایشان ببخش آنهمه خواسته — بـر افراز جـان روان کاسته

ببخش و بخور تا توانی درم — که جزاین دگر جمله دردست وغم

(فردوسی)

☆☆☆

بخور چیزی ازمال وچیزی بده — ز بهر کسان نیز چیزی بنه

مخور جمله ترسم که دیر ابستی — به پیرانه سر بد بود نیستی

در خرج چندان بخـود در مبند — که گردی زناخوردنی در گزند

(نظامی گنجوی)

☆☆☆

بخش هشتم

دز نصیحت بمعشوق

دیگری را در کمند آور که ما خود بنده ایم
ریسمان در پای حاجت نیست دست آموز را
(سعدی)

☆☆☆

مران ز سایهٔ لطفم که خسروان کریم — از آستانه نرانند بی نوائی را
بتیغ عشق اگر خون ما بخواهی ریخت — بجز نوازتو نخواهیم خونبهائی را
(همای شیرازی)

☆☆☆

مستی مباد بشکنی آئینه دلم — ساقی بهر دو دست نگهدار شیشه را
(صفی قلی بیک)

☆☆☆

هرگز نشود کم ز شکر خنده لبی را — کز لطف نوازد دل پرتاب وتبی را
(وصال شیرازی)

☆☆☆

خون مرا مریز که ترسم خجل شوی — چون ساقی ای که ریخته باشد شراب را
(رشید بیک قزوینی)

☆☆☆

مکن ای گل جفا با بلبل خود اینقدر ترسم
رود از باغ و نتوانی تهی دید آشیانش را
(میر مشتاق اصفهانی)

☆☆☆

در مجلس خود راه مده همچو منی را — کافسرده دل افسرده کند انجمنی را
(مخلص هندوستانی)

☆☆☆

چون کنی دورم نگاهم کن که بهر احتیاط
رشته می بندند بر پا مرغ دست آموز را
(میرزا قلی) (میلی ترک)

☆☆☆

ظلمت است که بیرون کنیم از قفس اکنون
کز جور تو ام ریخته شد بال و پر آنجا
(درویش مجید طالقانی)

☆☆☆

ستم مکن بغلامی که بارها او را
فروختند بجرم گریزپائی ها
(رفیعی کاشی)

☆☆☆

شهرت حسن ز عشق است دل ما مشکن
بشکند دلشکنی رونق بازار ترا
(قلندر)

☆☆☆

در قتل ما ز نرگس خود مصلحت مبین
کاندیشه صحیح نباشد سقیم را
(صائب تبریزی)

پرواز من ببال و پر تست زینهار
مشکن مرا که میشکنی بال خویش را
(صائب تبریزی)

☆☆☆

با هیچکس بکشتن من مشورت مکن
ترسم خدا نکرده پشیمان کند ترا
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

بیرون ز کویت چون روم گاهی زدنبالم بیا
کایند صیادان زپی نخچیر ناوك خورده را
(غیرت اصفهانی)

☆☆☆

ای بت دلشکن آنقدر دلم را مشکن
که درین حقّه بود از تو بسی راز مرا
(فرصت شیرازی)

☆☆☆

حیف است چنین روی نگارین که بپوشی
سودی بمساکین رسد آخر چه زیانت
(سعدی)

مکن که حیف بود دوست از خود آزردن
علی الخصوص مر آن دوست را که ثانی نیست
(سعدی)

☆☆☆

گفتار تلخ از آن لب شیرین نه در خور است
خوش کن عبارتت که لبت هر چه خوشتر است
(ظهیر فاریابی)

☆☆☆

وعدهٔ لطف و کرم را مکن ای دوست خلاف
کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرم است
(جامی)

☆☆☆

تو بیزبانی ما را حریف حرف نه‌ای
بداد ما برس امروز تا زبانی هست
(طالب کلیم)

☆☆☆

به کشتگان ره عشق بیخبر مگذر
که جسم اگرچه خموشست روحشان گویاست
(بقائی بیرجندی)

☆☆☆

بسر بلندی پستان خویش غرّه مشو
که سرنگون شود این روسیاه دست بدست
(شمس الدین فقیر)

☆☆☆

تعلیم ناز چند دهی چشم مست را
دل آنقدر ببر که توانی نگاهداشت
(اختری یزدی)

☆☆☆

غافل مشو زپاس دل بیقرار ما
کاین مرغ پرشکسته قفسها شکسته است
(صائب تبریزی)

☆☆☆

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
(حافظ)

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر
که باشکستگی ارزد بصد هزار درست
(حافظ)

☆☆☆

باوفای غیر و کین دوستان عادت مکن
ما نمیرنجیم اما از تو اینها خوب نیست
(نظیری نیشابوری)

☆☆☆

ظلم است که بیرون کنی از حلقهٔ عشّاق
بیچاره کسی را که بغیر از تو کسش نیست
(احمدعلی قاجار)

☆☆☆

سنگ جفا بشیشهٔ دل کم زن ای پری
این شیشه گر شکست همانا شکست تُست
(حیرت اصفهانی)

☆☆☆

از ستم های تو هر چند شکایت نکنم — جور بر من مکن امروز که فردائی هست

(آذر بیگدلی)

☆☆☆

مکن آزار من دلشده کز بهر تو هم — روزگار و فلك و گردش ایامی هست

(   )

☆☆☆

نیست دلی کز ستمت خسته نیست — جور بهل دست فلك بسته نیست

(یکتا)

☆☆☆

مرا مکش که ترا خلق میکنند ملامت — اگر بکوی تو مُردم سر تو باد سلامت

(   )

☆☆☆

راه وفا پیش گیر کان ز جفا خوشترست

گرچه جفایت خوشست لیك وفا خوشترست

(هلالی جغتائی)

☆☆☆

مکن تغافل ازین بیشتر که میترسم — گمان برند که این بنده بی خداوند است

(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

مویت رها مکن که چنین درهم اوفتد — کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد

مشکن دلم که حقهٔ راز نهان تست — ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد

(سعدی)

مرا بعلّت بیگانگی زخویش مران — که دوستان وفادار بهتر از خویشند

(سعدی)

خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند — بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند

پادشاهان ملاحت چو بنخجیر روند — صید را پای ببندند و رها نیز کنند

گر کند میل بخوبان دل ما منع مکن — کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

(سعدی)

☆☆☆

عشقبازان هوی پیشه صفا نیز کنند — هوس آرند اگر ترك هوی نیز کنند

خوبرویان که باقلیم ملاحت شاهند — به تفقد نظری سوی گدا نیز کنند

خرقه پوشان ریا تا بفریبند عوام — زهد را پیشه نمایند و ریا نیز کنند

دل مسکین مرا گاه ببوسی بنواز — خسروان ملك بگیرند و عطا نیز کنند

(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

وفا بعهد نکو باشد ار بیاموزی وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن که خواجه خود روش بنده پروری داند
(حافظ)

☆☆☆

آبروی خود مبر تا نشوی شهرهٔ شهر ماه انگشت نما شد که هلالی دارد
تا ترا دست دهد چارهٔ مسکینان کن کآخر این مملکت حسن زوالی دارد
(وصال شیرازی)

بشکر دولت حسن و جمال روز افزون بده ز کوة وی اکنون که میتوانی داد
(وصال شیرازی)

☆☆☆

بر سر خاک شهیدان قدمی نه که مباد دامن پاک تو در دامن محشر گیرند
پرده برگیر ز رخسار که مردم کمتر آستین از غم دل بر مژهٔ تر گیرند
(فروغی بسطامی)

آخر این نالهٔ سوزنده اثرها دارد شب تاریک فروزنده سحرها دارد
غافل از حال جگر سوختهٔ عشق مباش که در آتشکدهٔ سینه شررها دارد
(فروغی بسطامی)

گر اعتقاد بفردای محشر ست ترا مهل که دامنم از خون دیده تر گردد
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

مشو بسنگدلی های خویشتن مغرور که تیر آه من از سنگ خاره میگذرد
(نیکی اصفهانی)

☆☆☆

از من ای باد صبا خدمت آن خسرو ناز عرضه میدار گرت گوش بفریاد کنند
کشوری را که تو ویرانه نمودی مپسند کز ترحم دگری آید و آباد کنند
(فریب اصفهانی)

☆☆☆

مرنجان دلم را که این مرغ وحشی ز بامی که برخاست مشکل نشیند
(طلعت اصفهانی)

☆☆☆

روش آن نیست که لب تشنهٔ امسالی را بگذارند که سال دگرش آب دهند
(نوری اصفهانی)

☆☆☆

رحم آر ز مرغان گرفتار و بیندیش زان پیش که خالی بتو ماند قفسی چند
(طوفان هزارجریبی)

☆☆☆

رنجه بقتلم مساز خنجر و بنگر ‌ ‌ ‌ ‌ بلکه مرادت ز یك نگـاه برآید
(علینقی کمره)

☆ ☆ ☆

شاید بنـدهٔ‌ای تو گویم حکایتی ‌ ‌ ‌ ‌ یکبار عرضحال مرا میتوان شنید
(رشکی همدانی)

☆ ☆ ☆

جفا مکن که مکافات گریهٔ بلبل ‌ ‌ ‌ ‌ امان نداد که گل خنده را تمام کند
(کلیم کاشی)

☆ ☆ ☆

جفا برون مبر از حد وجور کمتر کن ‌ ‌ ‌ ‌ که آه خسته دلان بیگمان اثر دارد
(محمدرضا بهبهانی)

☆ ☆ ☆

مشو از حال من غافل که زخم کاری دارم ‌ ‌ ‌ ‌ مبادا دیگری صید تر ا از خاك بردارد
(نظیری نیشابوری)

☆ ☆ ☆

دل به نیرنك و فسون از همه کس نتوان برد ‌ ‌ ‌ ‌ دوستی کن که محبت زمحبت خیزد
(صادق سبزواری)

☆ ☆ ☆

تو خواجگی کن ومنگر بدانچه سر زند از من
که بندگی نتوانم چنـانچه شـاید و بـاید
(عبرت نائینی)

☆ ☆ ☆

در دام زلف تو چو دل من کم اوفتد ‌ ‌ ‌ ‌ کمتر بنای مهر چنین محکم اوفتد
با احترام دارش و خونش مکن بحل ‌ ‌ ‌ ‌ کاین حسـن اتفاق بعالم کم اوفتد
(محسن شمس ملك آرا)

☆ ☆ ☆

من که افتاده‌ام از پا برهت دستم گیر
دست او گیر که در راه تو از پا افتاد

نیست کس در غم عشقت بگرفتاری من
کس چو من درغم عشق تو گرفتار مباد
(عاشقی خراسانی)

☆ ☆ ☆

از در خویش مرانم که ملك بگریزد ‌ ‌ ‌ ‌ ناامید از در آن خانه که سائل برود
دست و پا چند زنی عرض شهیدان بردی ‌ ‌ ‌ ‌ آنقدر صبر کن ای کشته که قاتل برود
(رضائی کاشی)

چنین بحسن وجوانی منازو غرّه مشو　　بهوش باش که حیلت گرست عالم پیر
(عبرت نائینی)

☆☆☆

زین خانه رم مکن که ز آهو وشان شهر　　کس جز تو ره نجسته بکاشانه ام هنوز
(پژمان بختیاری)

☆☆☆

بس کن ستم ای ترک جفا پیشه مبادا　　غافل کشد آهی و بگردون نگرد کس
(میر مشتاق اصفهانی)

☆☆☆

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند
خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
(حافظ)

☆☆☆

چون مرا دشمن خود میشمری نیکو نیست
که کسی اینهمه غافل بود از دشمن خویش
(کمال سبزواری)

☆☆☆

زمیر قافله گاهی تغافلی شرطست　　که بی نصیب نمانند قاطعان طریق
(عرفی شیرازی)

☆☆☆

کنونکه سیل زسر شد چه سود پند ایدوست
گرت ز دست بر آید بگیر دست غریق
(وصال شیرازی)

☆☆☆

باروی نکو نازبسی خوش بود امّا　　آنهم نه که ازحسرت دیدار بمیریم
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

به پر شکستگیم برستم دلیر مشو　　که راه رخنهٔ دیوار باغ میدانم
(صائب تبریزی)

کاری مکن که بدعت وارستگیّ عشق　　من در میان سلسله عاشقان نهم
کاری مکن که نیم شب ازرخنهٔ قفس　　راه گریز پیش دل ناتوان نهم
(صائب تبریزی)

☆☆☆

ز بیدادم کشی ورحم ناری عاقبت روزی
پشیمان گردی و گوئی چرا بیداد میکردم
(مستورهٔ کردستانی)

من که یك بوسه شود مُهرِ دهانم مگذار عالمی را ز جفای تو خبردار کنم

( ) ✡✡✡

تو کاری کن که مردم آفت دلها نخوانندت

والا سهل باشد کار این یك دل که من دارم

(مقصدی ساوهٔ) ✡✡✡

در اشك من بچشم حقارت نظر مکن کاین لعل را بخون جگر پروریده ام

(فروغی بسطامی) ✡✡✡

من که چون چنك دوتا شد قدم از بار غمت دل بدست آور و از راه وفا بنوازم

(عبرت نائینی) ✡✡✡

افتاده را دوباره فکندن کمال نیست آنرا که خاك راه تو شد بر زمین مزن

کافیست بهر سوختنم یك نگاه گرم آتش بجانم از سخن آتشین مزن

(صائب تبریزی) ✡✡✡

پای سگان کوی تو آزرده میشود زنهار شیشهٔ دل ما بر زمین مزن

(لسانی شیرازی) ✡✡✡

ز بدگمانی خودش شرمسار خواهی شد مباش اینهمه در بند امتحان از من

(میلی ترك) ✡✡✡

جفا کم کن از آن ترسم که چون روز شمار آید

ترا هم در شمار آرند در خیل جفا کیشان

(مشرب عامری) ✡✡✡

بناحق ارچه مرا میکشی ولیك ببین که عاقبت چکند با تو خون ناحق من

(سید محمد یوسف) ✡✡✡

زنهار کنون که میتوانی باری بردار ز خاطر عزیزان باری

کاین مملکت حسن نماند جاوید ازدست تو هم برون رود یکباری

(عمر خیام) ✡✡✡

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن

به ازین دار نگاهش که مرا میداری

(حافظ)

با اینهمه زیبائی زیباست که جان بخشی
نه آنکه کشی خلقی زین عذر که زیبائی

تو آب زجو رفته تیر زکمان جسته
وز ساده دلیها من بنشسته که باز آئی
(وصال شیرازی)

☆☆☆

درین دوروزه رنجان زخود جهانیرا
که نیست بیشتر از هفته‌ای صفای گلی
(نجاتی)

☆☆☆

من درخور غمم غم‌خود را بمن گذار
حیفست ازتومایهٔ شادی که غم خوری
(   )

☆☆☆

ازنازتوچیزی نشود کم اگرازلطف
آزرده دلی را بنوازی بنگاهی
(   )

☆☆☆

مشو مغرور اگر مشهور آفاقی بزیبائی
که منهم درغم عشق‌تو مشهورم بشیدائی
(صفائی قمی)

☆☆☆

بخش نهم

در اعیاد

الف ــ عید نوروز

عید شد ساقی بیا در گردش آور جام را
پشت پا زن دور چرخ و گردش ایام را

سین ساغر بس بود ای ترک ما را روز عید
گو نباشد هفت سین رندان دُرد آشام را

خلق را بر لب حدیث جامهٔ نو هست و من
از شراب کهنه میخواهم لبالب جام را

هر کسی شَکَّر نهد بر خوان و بر خواند دعا
من ز لعل شکرینت طالبم دشنام را

هر تنی راهست سیم و دانهٔ گندم بدست
مایلم من دانهٔ خال تو سیم اندام را

سیر بر خوانست مردم را و من از عمر سیر
بی دلارامی که برده است از دلم آرام را

پسته و بادام نقل روز نوروز است و من
با لب و چشمت نخواهم پسته و بادام را

عود اندر عید میسوزند و من نالان چو عود
بی بتی کز خال هندو رهزند اسلام را

یکدگر را خلق میبوسند و من زین غم هلاک
کز چه بوسد دیگری آن شوخ شیرین کام را

سر که بر دستار خوان خلق و همچون سر که دوست
میکند با ما ترش رنگین رخ گلفام را

(قاآنی)

☆ ☆ ☆

عیداست و بدست آن نگار سرمست　　بینید اگر بیضهٔ رنگینی هست
آن بیضهٔ رنگین دل خونین من است　　طفلست پی شکستن آورده بدست
(بهجت شیرازی)

☆☆☆

ای به عیدی دلم بروی توشاد　　عید را روی تو مبارک باد
هر کجا یاد چهرهٔ تو کنند　　هیچکس را ز عید ناید یاد
(ظهیرالدین فاریابی)

☆☆☆

خرّم آنروز که عید آید و ما سرخوش و مست
بوسهٔ چند بکام از لب دلبر گیریم
(مستورهٔ کردستانی)

☆☆☆

عیدانی چیست لب چون عید خندان داشتن
خند خندان جان نثار راه جانان داشتن
(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

عید است و بعیدی چه شود گر بمن زار　　یک بوسه کنی ز آن لب جانانه حواله
(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

ب - عید فطر

رمضان رفت و رهی دور گرفت اندر بر　　خنک آنکس رمضانرا بسزا برد بسر
بس گرامی بود این ماه ولیکن چکنم　　رفتنی رفته به و روی نهاده بسفر
رمضان گر بشد ازراه فراز آمد عید　　عید فرخنده ز ماه رمضان نیکوتر
(فرخی سیستانی)

☆☆☆

عید آمد و شد روزه بده باده که دیگر　　نتوانم ازین بیش خجل بود ز خمار
(مجمر اصفهانی)

☆☆☆

بردیم ماه روزه بنیک اختری بسر　　بر یاد عید روزه قدح پر کن ای پسر
(معزی سمرقندی)

رسید عید همایون و روزه کرد رحیل　　بجام داد فلک روشنائی از قندیل
(معزی سمرقندی)

زجام نور بقندیل داد ماه تمام رسید عید و ز قندیل بازداد بجام
هلال عید کلید همان درست مگر که قفل گشت بر آن در هلال ماه صیام

(معزی سمرقندی) ☆☆☆

روز عید است و من امروز در آن تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

(حافظ) ☆☆☆

عید آمد و عیش آمد و شد روزه و شد غم
زین آمد و شد جان و دلی دارم خرم
ماه رمضان گرچه مهی بود مبارک
شوال نکوتر که مهی هست مکرم

(قاآنی) ☆☆☆

عیداست و ماه نو بفلک بر بشکل جام ساقی بگردش آر ز نو جام را مدام
چنداز حدیث سبحه و سجاده ای پسر ازجم فسانه آور و سر کن حدیث جام
می شد حرام بر همه و من بروز عید جز می هر آنچه هست بخود کرده ام حرام
شاهد برقص کرده قیام از پس قعود زاهد بوعظ کرده قعود از پی قیام
سی روزه پای منبر غوغای عام بود وامروز پای خم همه غوغای خاص و عام
شد منهزم دو اسبه مه روزه نک زعید برخیز و بر کمیت می از جام زن بجام

(شعری اصفهانی) ☆☆☆

شد عید و مه روزه سفر کرد با کراه نیکو سفری کرد خدا بادش همراه

(قاآنی) ☆☆☆

ماه رمضان رفت و مرا رفتن او به عید رمضان آمد المنة لله
آنکس که بود آمدنی آمده بهتر آنکس که بود رفتنی آن رفته شده به
بر آمدن عید و برون رفتن روزه ساقی بدهم باده بر باغ و بسبزه

(منوچهری دامغانی) ☆☆☆

ج ــ عید قربان

بتا گفتم شوم قربان بروزعید قربانت   هلاشد روز قربانی که سازم جان بقربانت
تراجاناشوم قربان مراامروز کن قربان   که تاقربان نمایم جان بروز عیدقربانت
(فرصت شیرازی)

خلق اگر درعیدقربان برّه قربانی کنند
عاشقان جان برخی جانان بآسانی کنند
(شهاب کرمانی)

☆☆☆

عید قربانست ومن قربان آن عیدی که هست
کوی او دایم بهشت و روی او دایم بهار
(قاآنی)

☆☆☆

عید است و بقربان تومن جان کنم امروز
دشواری مردن بخود آسان کنم امروز
(   )

☆☆☆

عیداست چرا کشتهٔ جانان نشود کس   حیفست که عید آیدو قربان نشود کس
(لطیفه بخارائی)

☆☆☆

به روز عید قربان جان من قابل نمیباشد
وگرنه کردمی قربان رویش جان ناقابل
(صفائی قمی)

☆☆☆

عیداست ومن خسته جگر لاشهٔ لاغر   حیران شدم از بهر توقربان چه فرستم
(نظامی گنجوی)

☆☆☆

عید قربان است ومیخواهم که قربانت شوم
همچو چشم گو سفند کشته حیرانت شوم
(   )

☆☆☆

عیدقربان شدودرفکرو خیالم که چه سان   جان ناقابل خودرا بتوسازم قربان
(   )

☆☆☆

بعید قربان قربان کنند خلق جهان   بتاتو عید منی من ترا شوم قربان
(قاآنی)

اگر هر کس نماید میش روز عید قربانی
منت قربان نمایم خویش را ای عید روحانی
(قاآنی)

☆☆☆

خجسته باد ترا عید گوسفند کشان   که تو همیشه درخت خجستگی کاری
(رودکی)

☆☆☆

بخش دهم

در وصف بهار

صبا بسبزه بیاراست روی دنیی را ‏ نمونه گشت زمین مرغزار عقبی را

نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاك ‏ ببرده آب دم معجزات عیسی را

بهار در و گهر میکشد بدامن ابر ‏ نثار موکب اردیبهشت اضحی را

چمن مگر سرطان شد که شاخ نسترنش ‏ طلوع داده بیکشب هزار شعری را

(انوری ابیوردی)

باز این چه جوانی و جمالست جهان را ‏ وین حال که نو گشته زمین راو زمانرا

مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد ‏ ناقص همه اینرا شد وزائد همه آنرا

هم جمره بر آورد فرو برده نفس را ‏ هم فاخته بگشاد فرو بسته زبانرا

ژاله سپر برف ببرد از کتف کوه ‏ چون رستم نیسان بخم آورد کمانرا

از غایت تری که هوا راست عجب نیست ‏ گر خاصیت ابر دهد طبع دخانرا

(انوری ابیوردی)

☆☆☆

همی ریزد میان باغ لؤلؤها بزنبر ها

همی سوزد میان راغ عنبرها بمجمر ها

ز قرقوبی بصحراها فرو افگنده بالشها

ز بوقلمون بوادیها فرو گسترده بسترها

زده یاقوت رمانی بصحراها بخرمنها

فشانده مشك خرخیزی به بستانها بزنبرها

بزیر پرّ قوس اندر همه چون فرخ دیباها

به پرّ کبك بر خطی سیه چون خط مجمرها

چو چنبرهای یاقوتین برند از باد گلشنها

جهنده بلبل و صلصل چو بازیگر بچنبرها

در وصف بهار

همه کهسار پُر زلفین معشوقان و پُر دیده
همه زلفین سنبلها همه دیده زعبهرها
شکفته لالهٔ نعمان بسان خوب رخساران
به مشك اندر زده گلها بخون اندر شده سرها
چو حورانند نرگسها همه سیمین طبق بر سر
نهاده بر طبقها برز زرّ ساو «۱» ساغرها
شقایقهای عشق انگیز پیشاپیش طاووسان
بسان قطره های قیر باریده بر اخگرها
دبیرانند پنداری بباغ اندر درختان را
ورقها پرزصورتها قلمها پر ز زیورها
بسان فال گویانند مرغان بر درختان بر
نهاده پیش خویش اندر پراز تصویر دفترها
بهاری بس بدیعست این گرش باما وفا بودی
ولیکن مندرس گردد به آبانها و آذرها

(منوچهری دامغانی)

✡ ✡ ✡

آفتاب اندر شرف شد برجهان فرمانروا
کرد دیگرگون زمین و کرد دیگرسان هوا
داد فرمان تا کند درراغ نقّاشی سحاب
کرد یاری تا کند در باغ عطّاری صبا
گلبن از یاقوت رمّانی نهد بر سر کلاه
یاسمین از پرنیان سبز در بندد قبا
هر کجا باشد بیابانی ز بی آبی چوتیه «۲»
ابر نوروزی زند بر سنگ چون موسی عصا
شنبلید و لاله نعمان بروی سبزه بر
هست پنداری بمینا دَر عقیق و کهربا

۱ــ زر خالص ۲ـ صحرای بی آب

محو سوسن گشت نرگس چشم از آن دارد دژم
عاشق گل شد بنفشه پشت از آن دارد دوتا
(معزی سمرقندی)

☆☆☆

باز جهان گشت خرّم و خوش و زیبا
باغ و گلستان گرفت گونهٔ دیبا
بلبل خواند حدیث ویسه و رامین
صلصل خواند حدیث وامق و عذرا
باد ربـاید ز شاخ بـرك شكوفه
گوئی از هم گسست عقد ثریّا
ریخته در جویبار برك شقایق
بیخته بیجاده «۱» بر صحیفهٔ مینا
لاله در او بامداد قطرهٔ باران
درج عقیقست پر زلؤلؤ لالا
خندد بر روی باغبان گل صد برگ
صبحگهان چون بروی رضوان حورا
تابد هر شب ز شاخ گُلبن سوری
وقت سپیده هزار زهرهٔ زهرا
(سروش اصفهانی)

☆☆☆

بگردون تیره ابری بامدادان بَرشد ازدریا
جواهر خیزو گوهر بیزو گوهرریز و گوهرزا
چوچشم اهرمن خیره چوروی زنگیان تیره
شده گفتی همه چیره بمغزش علّت سودا
سیه گون چون شب غاسق «۲» گرفته چون دل عاشق
باشك دیدهٔ وامق برنگ طرّهٔ عذرا
تنش باقیر آلوده دلش با شیر آمُوده
برون پر سرمهٔ سوده درون پر لولؤ لالا
اب غنچه رخ لاله رون آورده تب خاله
زبس باران زبس ژاله بطرف گلشن وصحرا
عذار گل خراشیده خط ریحان تراشیده
ز بس الماس پاشیده بباغ از ژالهٔ بیضا
خروشد هردم از گردون بپوشد برتن هامون
ز سنبل کسوت اَکْسُون ز لاله خلعت دیبا

---

۱ – یاقوت کم قیمت ۲ – تاریکی بعد ازغروب

در وصف بهار

زبس لاله‌ز بس نسرین دمن رنگین چمن مشکین
زبوی آن ز رنك این هوا دلکش زمین زیبا
(قاآنی شیرازی)

نسیم خلد میوزد مگر ز جویبارها — که بوی مشك میدهد هوای مرغزارها
فراز خاك و خشتها دمیده سبز کشتها — چه کشتها بهشتها نه‌ده نه‌صد هزارها
بچنگ بسته چنگها بنای هشته زنگها — چکاوها کلنگها تذروها هزارها
زنای خویش فاخته دو صد اصول ساخته — ترانه ها نواخته چو زیر و بم تارها
زخاك رسته لاله‌ها چو بسّدین پیاله‌ها — ببرگ لاله ژاله‌ها چو در شفق ستارها
نسیم روضهٔ ارم جهد بمغز دمبدم — زبس دمیده پیش هم بطرف جویبارها
زهر کرانه مستها پیاله‌ها بدستها — زمغز می پرستها نشانده می خمارها
زریزش سحابها بر آبها حبابها — چو جوی نقره آبها روان در آبشارها
فراز سرو بوستان نشسته‌اند قمریان — چو مقریان نغز خوان بز مردین منارها
فکنده اند غلغله دو صد هزار یکدله — بشاخ گل پی گله زرنج انتظار ها
درختهای بارور چو اشتران بار بر — همی زپشت یکدگر کشیده صف قطارها
(قاآنی شیرازی)

☆ ☆ ☆

بهار است و هنگام گلگشت صحرا — کز ابر مطیر است گیتی مطرًا
همه راغ از ژاله چون چشم وامق — همه باغ از لاله چون چهر عذرا
برافراز سرو سهی بانك قمری — نوای کلیم است بر طور سینا
مگر شاخ موسی است کز خار و از گل — گهی اژدها سازد و گاه بیضا
شقایق بگاشن چو گلزار مینو — حدایق ز سوسن چو گردون مینا
دو صد گونه گل بشکفد هر سحرگه — چمن شد مگر منبت نخل طوبی
بطرف گلستان ز گلهای احمر — بصحن چمن از ریاحین خضرا
گسسته است دست فلك عقد مرجان — فکنده است باد صبا فرش دیبا
(منصف قاجار)

☆ ☆ ☆

باز طفلان چمن را حلّه میبافد صبا
نو عروسان طبیعت یافتند از نم صفا

نقشبندان طبیعی خامه را برداشتند
مینگارند از ریاحین هریکی نقشی جدا
یوسف گل برقع از پیش دو عارض برگرفت
تا زلیخای چمن را تازه شد عهد صبا
باد شد پیوند جانها همچو پند عاقلان
ابر شد معمار عالم همچو عدل پادشا
نرگس از بهر تماشا سر بسر چشم آمده است
تا تتق از هودج گل چون براندازد صبا
می برافشاند صبا اصداف و گوهرها چنانك
گل از و صد برك سازد بلبل ازوی صد نوا
غنچه پنداری اقامت را مصمّم کرده عزم
خوش خوش اینك میگشاید بند زنگاری قبا
(جمال الدین اصفهانی)

☆ ☆ ☆

علم دولت نوروز بصحرا برخاست
لشکر زحمت سرما ز سرِ ما برخاست
تار باید کله قاقم برف از سر کوه
یزك «۱» تابش خورشید بیغما برخاست
بر عروسان چمن بست صبا هر گهری
که بغوّاصی ابر از دل دریا برخاست
این چه بوئیست فرحبخش که تا صبح دمید
وین چه بادیست که از جانب صحرا برخاست
طارم اخضر از عکس چمن حمرا گشت
بسکه از طرف چمن لؤلؤ لالا برخاست
از زمین نالهٔ عشّاق بگردون برسید
وز ثری نعرهٔ مستان به ثریّا برخاست
هر کسی را هوس روی گلی در سر شد
نه که این ولوله از بلبل تنها برخاست
(سعدی)

☆ ☆ ☆

گاه طرب و روز می و فصل بهار است
جان فارغ و دل خرّم و شاهد بکنار است
سوری بچه ماند بیکی حقّهٔ یاقوت
کان حقّهٔ یاقوت پر از مشك تتار است
نسرین بچه ماند بیکی بیضهٔ الماس
کان بیضهٔ الماس پر از عود قمار «۲» است

---

۱ – پیش قراول ۲ – شهریست در هندوستان

مانا زسفر تازه رسیده است بنفشه — کش بر خط مشکین اثر گرد و غبار است
در پهلوی گل خار شگفتا بچه ماند — ماند به رقیبی که در آغوش نگار است
از لاله چمن چون خد ترکان خجند است — وز سبزه دمن چون خط خوبان تتار است
نرگس بچه ماند بیکی کفهٔ الماس — کان کفهٔ الماس پر از زرّ عیار است
یا حقّه ای از کاه ربا بر طبق سیم — یا ساغر سیماب پر از زر عقار «۱» است

(قاآنی شیرازی)

☆ ☆ ☆

آمد بهار باد صبا مشکبار گشت — نی نی بهشت آمد و نامش بهار گشت
گل بر شکفت از اثر باد نو بهار — نی نی ز شاخ آتش طور آشکار گشت
خط بنفشه رایحهٔ مشك تر گرفت — نی نی برنك و بوی خط و زلف یار گشت
دست زمانه در چمن اسباب تازه چید — نی نی چمن برونق پیرار و پار گشت

(سامانی شیرازی)

☆ ☆ ☆

وقت بهار است و وقت ورد مورّد — گیتی آراسته چو خلد مخلّد
گیتی فرتوت گوژ پشت دژم روی — بنگر تا چون بدیع گشت و مجرّد
برنا دیدم که پیر گردد و هرگز — پیر ندیدم که تازه گردد و امرد
نرگس چون دلبریست سرش همه چشم — سرو چو معشوقه ایست تنش همه قد
لاله تو گوئی چو طفلکی است دهن باز — لبش عقیقین و قعر کامش اسود
سوسن چون طوطی ز بسّد منقار — باز بمنقار از زبانش عسجد «۲»
نرگس چون ماه در میان ثریّا — لاله چنان در کسوف گوشهٔ فرقد
کبك دزی گر نشد مهندس و مسّاح — اینهمه آمد شدنش چیست بر آورد
نو گل اندر گلابدان نرسیده است — قطره بر او چیست چون گلاب مصعد

(منوچهری دامغانی)

☆ ☆ ☆

امسال تازه روی تر آمد همی بهار — هنگام آمدن نه بدینگونه بود پار
بر دست بید بست ز پیروزه دستنبد — در گوش گل فکند ز بیجاده گوشوار
از کوه تا بکوه بنفشه است و شنبلید — از بیشه تا به بیشه سمن زار و لاله زار
گوئی که رشته های عقیق است و لاجورد — از لاله و بنفشه همه روی مرغزار

---

۱ – شراب ۲- زر و گوهر

از گل هزار گونه بُت اندر پس بت است　　وزلاله صد هزار سوار از پس سوار

(فرخی سیستانی)

چون پرند نیلگون برروی بندد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندرسر آرد کوهسار

خاکرا چون ناف آهو مشك زاید بیقیاس
بید را چون پرّطوطی برك روید بیشمار

دوش وقت نیم شب بوی بهار آورد باد
حبّذا باد شمال و خرّما بوی بهار

باد گوئی مشك سوده دارد اندر آستین
باغ گوئی لعبتان جلوه دارد در کنار

ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله
نسترن لؤلؤی لالا دارد اندر گوشوار

تا بر آمد جامهای سرخ مل برشاخ گل
پنجه‌های دست مردم سر برونکرد ازچنار

باغ بوقلمون لباس وراغ بوقلمون نمای
آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند
باغهای پر نگار از داغگاه شهریار

(فرخی سیستانی)

✡ ✡ ✡

یاقوت سرخ گشت زمین زابر قطره بار　　شاخ درخت دارد یاقوت تازه بار
چون بر بط نواخته و چنگ ساخته　　قمری و فاخته بخروشند بر چنار
گل برزمین بخندد مانندروی دوست　　ابر ازهوا بگریدچون چشم من بزار
میل مشاطه گشت بباغ اندرون صبا　　کز فعل او شدند درختان عروس وار
چون ابر جای جای بمانده بر آسمان　　برفست جای جای بمانده بکوهسار
لاله شکفته سرخ وسیاهیش درمیان　　نرگس شکفته زرد وسپیدیش بر کنار
این چون درون ساغر سیمین نبید زرد　　آن چون میان آتش رخشنده دود تار

سیمین شد از شکوفه همه باغ و بوستان — مشکین شد از بنفشه همه جوی و جویبار
زیر درخت پیش فکنده بنفشه سر — چون پیش داور اندر مرد گناهکار
آن صد هزار لاله شکفته میان کشت — گوئی میان دریا شمع است صد هزار
بر برگ لاله قطره باران نگاه کن — چون بر عقیق ریخته لؤلوی شاهوار
چون از بر تذروان پرواز کرده باز — ابر ایستاده از بر گلزار و لاله‌زار

(حکیم قطران تبریزی)

☆ ☆ ☆

خیز ای بت بهشتی آن جام می بیار — کاردیبهشت کرد جهان را بهشت وار
فرشی فکند دشت پر از نقش آفرین — تا جی نهاد باغ پر از دُرّ افتخار
نقش خورنق است همه باغ و بوستان — فرش ستبرق است همه دشت و کوهسار
آن افسر مرصع شاخ سمن نگر — وین پرده موشح گلهای کامکار
این چون عذار حور پر از گوهرین سرشک — وان چون بساط خلد پر از عنبرین نثار
گلبن عروس وار بیاراست خویشتن — وابرش مشاطه وار همی شوید از غبار
آن لاله بین نهفته در او آب چشم ابر — گوئی که جامهای عقیق است پر عقار

(عمعق بخارائی)

☆ ☆ ☆

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار — خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار — وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق — نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
اینهمه نقش عجب بر در و دیوار وجود — هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
آفرینش همه تسبیح خداوند دلست — دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند — نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش — حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب — یا که داند که بر آرد گل صد برگ از خار
وقت آنست که داماد گل از طبلهٔ غیب — بدر آید که درختان همه گردند نثار
آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب — سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند — بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

مژدگانی که گل از غنچه برون‌میآید — صدهزار آغچه ریزند عروسان بهار
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند — بوی نسرین‌وقرنفل ببرد دراقطار
ژاله برلاله فرود آمده هنگام سحر — راست‌چون عارض گلگون‌عرق کرده‌یار
بادبوی سمن آوردو گل وسنبل وبید — در دکان بچه رونق بگشاید عطار
خیری وخطمی‌ونیلوفر بستان‌افروز — همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار
ارغوان ریخته برصفحهٔ‌خضرای چمن — نقشهائیکه دراوخیره بماند ابصار
این هنوز اول آثارجهان افروزست — باش تاخیمه زنددولت نیسان وایار
شاخهـا دختر دوشیزهٔ بـاغند هنوز — باش تا حاملهٔ گردنـد بانواع ثمار
بندهای رطب از نخل فرو آویزند — نخلبندان قضا و قدر شیرین کار
عقل عاجز شوداز خوشهٔ زرین عنب — فهم حیران شود از حقهٔ یاقوت انار
تا نه تاریك شود سایهٔ انبوه درخت — زیرهر شاخ چراغی بنهد ازگل‌نار
سیب راهرطرفی داده طبیعت رنگی — هم‌بدانگونه که گلگونه کندروی‌نگار
شکل‌امرودتو گوئی که بشیرینی واطف — کوزهٔ چند نبـاتست معلق بر دار
حشو انجیرچوحلوا گرصانع که همی — حب خشخاش کند درعسل شهدبکار
آب درپای به‌وبادم و نارنج روان — همچو در پای درختان بهشتی انهار
گونظرباز کن وخلقت نارنج ببین — ای که باورنکنی فی‌الشجرالاخضرنار

(سعدی)

✡ ✡ ✡

کـرد فیض ابر آزاری هوارا اشکبار — کرد بوی بـاد نوروزی صبا را مشکبار
ابر اگرنی دیدهٔ من ازچه شد گوهرفشان — باد اگر نی خاطر من ازچه آمد بیقرار
ابر ومن هردو همی باریم آب ازدیدگان — او زفصل این بهارومن زوصل آن نگار
من‌زجزع خویشتن‌مرجان‌نشان برروی‌زر — او زچشم خویشتن لؤلؤ فشان بر جویبار

در وصف بهار

سوری نورسته در گلشن ردیف اندر ردیف
بلبل دلخسته بر گلبن قطار اندر قطار

گلبن ار نی همچو لیلی از چه خندد زود زود
بابل ار نی همچو مجنون از چه نالد زار زار

نرگس و سنبل اگر چون چشم و زلف یار نیست
از چه آن شد پرخمار و از چه این شد تابدار

وین عجب طفل شکوفه بوده سالی در فطام
باز از پستان مام ابر آمد شیر خوار

گر هوا دریا شجر دروی صدف نی از چه رو
میفشاند از شکوفه شاخ دُرّ شاهوار

باد خیزد گر همی عنبر فشان در صحن باغ
مشك ریزم من همی بر صفحه از کلك نزار

(منشی باشی طبرستانی)

☆ ☆ ☆

ابر آزاری بر آمد از کنار کوهسار
باد فروردین بجنبید از میان کوهسار

این یکی گل بردسوی کوهسار از مرغزار
وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار

خاك پنداری بماه و مشتری آبستن است
مرغ پنداری که هست اندر گلستان شیرخوار

(منوچهری دامغانی)

☆ ☆ ☆

بر لشکر زمستان نوروز نامدار
کرده است رای تاختن و قصد کارزار

وینك بیامده است به پنجاه روز پیش
جشن سده طلایهٔ نو روز نو بهار

آری بدانگهی که سپاهی شود برزم
زاول بچند روز بباید طلایه «۱» دار

این باغ و راغ ملکت نوروز ماه بود
این کوه و کوهپایه و این جوی و جویبار

جویش پراز صنوبر و کوهش پراز سمن
راغش پراز بنفشه و باغش پراز بهار

---

۱ - پیش قراول

نوروز از این وطن سفری کرد چون ملک آری سفر کنند ملوکان نامدار
چون دید کوتوال زمستان که در سفر نوروز مه بماند قریب مه چهار
اندر دوید و مملکت او بغارتید با لشگری گران و سپاهی گزافه کار
برداشت تاجهای همه تارک سمن برداشت پنجه‌های همه ساعد چنار
بستد عمامهای خز سبز ضیمران بشکست حقه های زرود رمیوه دار
درباغها نشاند گروه از پس گروه درراغها کشید قطار از پس قطار
زین خواجگان پنبه قبای سپید بند زین زنگیان سرخ دهان سیاه قار
باد شمال چون ز زمستان چنین بدید اندر تك ایستاده چو جاسوس بیقرار
نوروز را بگفت که درخانمان ملك ازفرّ وزینت تو که پیرار بود و پار
بنگاه تو سپاه زمستان بغارتید هم گنج شایگانت وهم درشاهوار
معشوقه گانت را گل و گلنار و یاسمین ازدست یاره «۱» بستد و از گوش گوشوار
خنیا گرانت فاخته و عندلیب را بشکست نای در کف و طنبور در کنار
نوروز ماه گفت بجان و سر امیر کز ماه دی بر آرم تا چند گه دمار
گرد آورم سپاهی دیبای سبز پوش زنجیر زلف وسروقد وسلسله عذار
از ارغوان کمر کنم از ضیمران زره از ناروَن پیاده و از ناربن سوار
قوس وقزح کمان کنم از شاخ بید تیر از برك لاله رایت و از برق ذوالفقار
از ابر پیل سازم و ا باد پیلبان و ز بانگ رعد آینهٔ پیل بیشمار
نوروز پیش از آنکه سراپرده زد بدر با لعبتان باغ و عروسان مرغزار
این جشن فرخ سده را چون طلایه گان از پیش خویشتن بفر ستاد کامکار
گفتا برو بنزد زمستان بتاختن صحراهمی نورد و بیابان همی گذار
چون اندرو رسی بشب تیرهٔ سیاه زود آتشی بلند بر افروز روزوار

(منوچهری دامغانی)

☆ ☆ ☆

بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهار
چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

نمود رنگین شمشیر خود بخون خزان
چنین نماید شمشیر خسروان آثار

---

۱ دستبند

دو هفته بیشتر از آنکه پادشاه ختن
ز برج حوت بکاخ حمل گشاید بار
بهار را که بدو پشت عشر تست قوی
بخواند و گفت که ای جیش‌عیش راسالار
شنیدهٔ بگلستان چه ظلم کرده خزان
که شاخ شوکت او خشك بادوزردونزار
کفیده حنجر بلبل دریده معجر گل
گسسته طره سنبل شکسته پشت چنار
ردای سبزه ربودست و گوشوار سمن
ازار لاله دریدست و طیاسان بهار
ربوده‌است‌و گرفته‌است‌و برده است بعنف
ز لاله تاج و ز گل یاره از سمن دستار
زفرق غنچه در افکنده بسدین مغفر
زساق سبزه برون کرده زمردین شلوار
دهان کبك گرفته‌است تانخندد خوش
گلوی ابر گشاده است تا بگرید زار
بهار خورد باقبال پادشا سوگند
که من سپاه خزان را بر افکنم زدیار
سپه کشم ز ریاحین وسازم از پی جنگ
هر آن سلیح که باید نبرد را ناچار
کمان زقوس‌قزح سازم‌وتبیره «۱» زرعد
درفش از گل سوری طلایه از انهار
ز ابر رانم جمازه های آتش سیر
ز برق سازم زنبور های آتشبار

۱- طبل ودهل

پیادگان ز ریاحین برم گروه گروه
سوارگان ز درختان کشم قطار قطار

یزك «۱» زباد بهاران قراول از باران
علم ز برگ شقایق جنیب از اشجار

سنان ز لاله کمند از بنفشه خون از گل
زره ز سبزه تبرزین زغنچه تیر از خار

بگفت این و به تعجیل نامهٔ بخزان
نوشت پرشغب «۲» و شور وفتنه و پیکار

که ای خزان بتواتر خبر دهند که تو
بملك ما در طغیان زدی بسنت پار

شدم حمول «۳» و گزیدم خمول «٤» بو که ز شرم
شوی ملول و پسندیده آیدت هنجار

دلیری تو فزون شد ز برد باری من
بسا تحمل بیجا که خواری آرد بار

بگو شمال تو اینك دو اسبه آمده ام
یکی بمان که بر آرم ز لشگر تو دمار

خزان چو نامه فروخواند باحواشی خویش
چه گفت؟ گفت که باید فرار جست فرار

برید باد صبا در میانه بود و شنید
دوان دوان همه جا ره برید تا کهسار

به ابر گفت چه غافل نشستهٔ که خزان
گریخت خواهد وفردا بپرسد از تو بهار

ز کوه ابر فرود آمد وبلارك «۵» برق
کشید وخون خزان را بریخت در گلزار

۱- پیشقراول ۲ -آشوب وغوغا ۳- بردبار ٤ -گوشه نشینی ۵ -تیغ هندی

هنوز ازو رمقی مانده بود کز در باغ
بهار آمد و دی را گرفت و کرد مهار
بدین بهانه هم از ابر ترجمان بگرفت
که ازچه کُشتش وناوردزنده درصف بار
نداده ابر مگر ترجمان هنوز که رعد
بتازیانهٔ قهرش همی کند آزار
گمان برم که بخیل است ابر زانکه همی
بتازیانه جواهر همی کند ایثار
(قاآنی شیرازی)

☆ ☆ ☆

صبحدم باد صبا با نفس غالیه بار
آمد و نامه‌ای آورد ز فرخنده بهار
نامه‌ای بخ بخ کز خط عبیر آمیزش
شده هوا غالیه افشان و صبا غالیه بار
نامه‌ای روح فزا چون دم جانبخش مسیح
نامه‌ای نافه گشا چون خم گیسوی نگار
نامه‌ای حرف بحرفش شده از روح رقم
نامه‌ای سطر بسطرش شده از راح نگار
صاحب نامه همان صاحب رنگین رخ دوست
کاتب نامه همان کاتب مشکین خط یار
غرض آن نامه بیاورده و بسپرد برعد
که خطیب آسا خواند بهمه اهل دیار
رعد بوسید مر آن نامه و بگشود ش مهر
ریخت ز آن خرمن خرمن بزمین مشک تتار
سپس از حمد خدا خواند بآواز بلند
راست چونانکه بپیچید صدا در کهسار
کایهاالناس بدانید سراسر که منم
نزهت روضهٔ رضوان و مرا نام بهار
منم آن رایحهٔ روح فزائی که مرا
بجنان درشکن طرهٔ حور است گذار
منم آن عیسی جانبخش که از طیب نفس
عمر جاوید دهم گر گذرم بر مردار
منم آن مایهٔ عشرت که ز من اهل طرب
آن یکی چنگ نواز است و یکی باده گسار
بود از نشاهٔ من دیدهٔ نرگس بخمار
بود از شانهٔ من طرهٔ سنبل بشکن
گشته از نکهت من راغ چو طبلهٔ عطار
شده از مایهٔ من باغ چو دکّهٔ بزّاز
رنگ آمیزی من بین که نمایم بیرنگ
دشت چون دفتر مانی همه پر نقش و نگار
غنچهٔ سرخ لب از نزد من آرد شنجرف
سبزهٔ سبز خط از پیش من آرد زنگار
الغرض چون خبر آمد که خزان ز آتش کین
زده بی پروا بر خرمن گلزار شرار

ز آستین دست تطاول بدر آورده چنان
که نمودست بدامان چمن گلرا خار

کرده گلشن را از تیشهٔ بیداد خراب
دل بلبل را آشفته نموده است وفکار

بید را برده قبا و تن او ساخته عور
چه قبائیکه زدیبای جنان داشته عار

اقحوان راهمه ازظلم شکسته دندان
ارغوان راهمه‌ازجور خراشیده عذار

نرگس بیمار از صدمهٔ بیرحم خزان
شدزمین گیر و بفرسودش جسم بیمار

خبر غارت دی را چو بمن آور دند
گشت عالم همه‌پیش نظرم تیره‌وتار

عرض‌دیدم سپهی یکسره آمادهٔ جنگ
که خزان‌راازجگر جمله بر آرنددمار

کوه در کوه سواره زشقایق بردیف
دشت دردشت پیاده زریاحین بقطار

پیش تازان سپه خیل بنفشهٔ طبری
هم‌بدانگونه که‌چاوشان‌ازصلصل سار

فوجی ازسوسن درمیمنه بگزیده‌مکان
خیلی از نسرین درمیسره بگرفته قرار

لاله با نیزهٔ افراخته از سوی یمین
برق باناخچ «۱» افروخته ازسمت یسار

ابر راسخت کمان دادم ازقوس قزح
تیر ها نیز کز الماس همه‌پیکان دار

رایت نصرت در باغ کشیدم ازسرو
منجنیق ازپی دژ کوبی کردم زچنار

دیده‌بان نرگس‌وجاسوس نسیم‌سحری
طبل زن تندروطنبور نوازنده هزار

باچنین‌موکب‌واینکوکبه‌وخیل‌وحشم
آمدیم ازپی آهنگ خزان راهسپار

آمدیم از ره فردوس بسرحد زمین
تنگ بربسته میان ازپی رزم وپیکار

خبر نهضت ما چونکه بدیماه رسید
کردشبگیر سراسیمه ز گلزار فرار

نیر اعظم بنشست چو در کاخ حمل
شب بگذشته بفر ملك ملك مدار

در میان دره و کوه بناگاه آمد
خصم بدگوهر باالشکرمنصور دچار

خیل‌تاشان بهاری چوخزان را دیدند
ساختند از کین باخاك زمینش‌هموار

جیش‌افسرده‌دی‌رازیخ‌وبرف‌وتگرگ
ابر بگداخت بیك صاعقهٔ آتشبار

مرخزانرا بگرفتیم وبکشتیم وزدیم
از پی عبرت مردم تن او برسر دار

لعلگون کردیم ازخون‌خزان روی‌زمین
وین‌شقایق‌بزمین‌مانده‌ازآن‌خون‌آثار

رعددرعشرت‌ماایدون میخندد خوش
ابردرماتم او اکنون میگرید زار

زین ظفر کردم میزان عدالت برپای
که بیك معیار امروزرودلیل ونهار

---

۱ - نیزه و تبرزین

کردم از گلشن نامحرم دی را بیرون که گل سوری بی پرده چمد در گلزار
نای بلبل که فرو بسته بد از وحشت دی هله در باغ بر آرد نغم موسیقار
نرگس از صدمه هنوز ارچه علیلست تنش با عصا لیکن آهسته نماید رفتار
هله بایست ازین فتح نمایان که مراست شهر را ز آینه بر بندید آئین و نگار
شب بداتسان ره بازار چراغان سازید کز خجالت نتوان روز دمد در بازار
شمع کافور مسوزید، بیارید از کوه لاله هائی که چو خورشید فروزد شب تار
کوه ستوار کمر بندد و چالاك شود گل بدامن کند و بهر من آرد ایثار
نارون خیمه برافرازد بر هر سر راه آلت عیش بهر خیمه نماید انبار
رعد در کوچه بازار کشد جار که خلق ز وضیع و ز شریف وز صنار و ز کبار
کارها جمله گذارند و سپس بگذارند چار چیز خود، در آمدن من بچهار
پای بر سبزهٔ صحرا و نظر بر خط دوست دست بر ساغر صهبا و دهان بر لب یار
بر سر راه من آرند بصد عیش و سرور بر بط و عود و نی و مزمر و چنك و دف و تار
تا من امروز بصد خرمی و کشی و سور بسلام ملك عادل آیم که بار

✡ ✡ ✡ (صبوری ملك الشعراء خراسانی)

راستی را کس نمی داند که در فصل بهار
از کجا گردد پدیدار اینهمه نقش و نگار
عقلها حیران شود کز خاك تاریك نژند
چون بر آید اینهمه گلهای نغز کامکار
گر ز نقش آب و خاکست اینهمه ریحان و گل
از چه بر ناید گیاهی ز آب و خاك شوره زار
کیست آن صورتگر ماهر که بی تقلید غیر
اینهمه صورت برد بی علت و آلت بکار
چون نپرسی کاین تماثیل از کجا آمد پدید؟
چون نجوئی کاین تصاویر از کجا شد آشکار؟
خیری از مهر که شد اینسان بگلشن زرد روی
لاله از عشق که شد زینسان بپستان داغدار؟

ازچه بی زنگار سبزاست از ریاحین بوستان
ازچه بی شنگرف سرخست ازشقایق کوهسار؟

باد بی عنبرچرا شد اینچنین عنبر فشان
ابر بی گوهرچرا گشت اینچنین گوهر نثار

بر کف این تسبیح یاقوت ازچه گیرد ارغوان
بر سر این تاج زمرد از که دارد کو کنار؟

برق از شوق که میخندد بدینسان قاه قاه
ابر ازهجر که میگرید بدینسان زار زار؟

چون مجوسان بلبل از ذوق که دارد زمزمه
چون عروسان گلبن از بهر که بندد گوشوار؟

(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

باز بگلشن گشود خازن نیسان — قفل ز گنجینهٔ جواهر الوان
شاخ درختان شد ازشکوفهٔ نوخیز — بر بصفت طفل نو بر آمده دندان
سود صبا زعفران بهاون نرگس — غنچه چو آن دید گشت خوش خوش خندان
خواهد لؤلؤ بپرورد چو صدف گل — کرده دهان باز تا رباید باران
پیکر نیلو فر اندر آب همانا — کشتی افکنده لنگر یست بعمان
تا ز رخ افروخت لاله آذرزردشت — زند سرودند مرغکان خوش الحان
شاخ مرصع گرفت خشیت فرعون — ز آب شمر تا بدید جنبش ثعبان
در مه اردی بهشت گشت صنوبر — آدم پیش از وقوع فتنهٔ شیطان
باد بعوران باغ جامه ببخشود — آری بخشد کریم جامه بعریان
عرضهٔ کالای خویش کرد بگلشن — قافله سالار کاروان بدخشان
لؤلؤ لالا فشاند ابر و شد از وی — دریاوش کوهسار منبت مرجان
راغ ز اردی بهشت گشت همانا — باغ نعیم از وفور لالهٔ نعمان

(شباهنك رازی)

☆☆☆

نوروز فراز آمد با اختر فیروز — با اختر فیروز فراز آمد نو روز

گشتند برفتار یك اندازه شب و روز　　شد مهر به بیت الشرف ای ماه شب افروز
وقتست که گیری ره بستان و گلستان

عید آمد و زیبا شد باغ از پس زشتی　　پوشید چمن بر تن دیبای بهشتی
گلشن چو رخ خورشید از خوب سرشتی　　می ده بمن ای ترك پسر کشتی کشتی
تا زایدم از طبع گهر عمان عمان

سبزه بخط غالیه آلای تو ماند　　سرو لب جو بر قد و بالای تو ماند
لاله برخ نغز دلارای تو ماند　　سنبل بسر زلف سمن سای تو ماند
بخرام که خرم شد باغ از گل و ریحان

☆☆☆　　(شهاب اصفهانی)

هنگام نشاط آمد و ایام بهار است　　هر جا گذری دشت پر از نقش و نگار است
باغست و همه باغ پر از سرو چنار است　　راغست و همه راغ پر از لاله عذار است
از عنبر و از مشك بخور است و بخار است　　گوئی بچمن زار بود طبلهٔ عطار

*

وقت شدن صحرا و آمد شد باغست　　کز لالهٔ نورسته بهر سوی چراغست
و آن تازه شقایق چو یکی سرخ ایاغست　　هر کس نگری عشق مر او را بدماغست
عاشق پی معشوق بهر سو بسراغست　　جز عشق در این فصل بکس نیست سزاوار

☆

کهسار پر از لاله شد و باغ پر از گل　　آنجا همه کبك آمد و اینجا همه بلبل
آنجا همه آشوبست اینجا همه غلغل　　طوطی همه شب بانگ زند در که مازل «۱»
در گشت کسی را بچمن نیست تکاهل　　مستان همه زی باغ شتابند بناچار

☆☆☆　　(خجسته کاشانی)

باز بر آمد بکوه رایت ابر بهار　　سیل فرو ریخت سنك از زبر کوهسار

---

۱ ـ نام کوهی است در هندوستان

باز بجوش آمدند مرغان از هر کنار
فاخته و بو الملیح صلصل و کبک و هزار
طوطی و طاوس و بط سیره و سرخاب و سار

هست بنفشه مگر قاصد اردی بهشت
کز همه گلها دمد پیشتر از طرف کشت
وز نفسش جویبار گشته چو باغ بهشت
گوئی با غالیه بر رخش ایزد نوشت
کای گل مشکین نفس مژده بر از نوبهار

دیده نرگس بباغ باز پر از خواب شد
طرّهٔ سنبل براغ باز پر از تاب شد
آب فسرده چو سیم باز چو سیماب شد
باد بهاری بجست زهره دی آب شد
نیمشبان بی خبر کرد ز بستان فرار

نرمك نرمك نسیم زیر گلان میخزد
غبغب این میمکد عارض آن میمزد
گیسوی این میکشد گردن آن میگزد
گه بچمن میچمد گه بسمن میوزد
گاه بشاخ درخت گه بلب جویبار

لاله در آمد بباغ بارخ افروخته
بهرش خیاط طبع سرخ قبا دوخته
سرخ قبایش ببر یکدوسه جا سوخته
یا که ز دلدادگان عاشقی آموخته
کش شده دل غرق خون گشته جگر داغدار

طفل چو زاید زمام گریه کند زو دسر
بهر تقاضای شیر وزپی قوت جگر
وز پس گریه کند خنده بچندی دگر
طفل شکوفه چرا خندد زان پیشتر
کز پی تحصیل شیر گریه کند طفلوار

نرگس آن طشت سیم باز بسر بر نهاد
بر سر سیمینه طشت طاسك زر بر نهاد
در وسط طاس زر زرّین پر بر نهاد
بر پر زرّین او ژاله گهر بر نهاد
تا شود آن زرّ خشك از گهرش آبدار

چون ز تن سرخ بید گشت عیان سرخ باد
از فزعش ارغوان در خفقان او فتاد
نامیه همچون طبیب دست بنبضش نهاد
پس بن بازوش بست زاکحل او خون گشاد
ساعد او چندجا ماند ز خون یادگار

کنیز کی چینی است بباغ در نسترن
سپید و نغز و لطیف چو خواهرش یاسمن
ستارگانند خرد بهم شده مقترن
و یا گسسته ز مهر سپهر عقد پرن

در وصف بهار

نموده در نیمشب بفرق نسرین نثار

(قاآنی شیرازی)

جهان فرتوت باز جوانی از سر گرفت — بسر ز یاقوت سرخ شقایق افسر گرفت
چو تیره زاغی سحاب بر آسمان پر گرفت — ز چرخ اختر ربود ز نجم زیور گرفت
که تا کند جمله را بفرق نسرین نثار

ببوستان سرخ گل چرا همی لب گزد — نهان شود زیر برك چو باد بر وی وزد
چو دخت دوشیزه ای که زیر چادر خزد — زخوف نامحرمی که خواهدش لب مزد
کناره گیرد همی ز بیم بوس و کنار

صبا رخ ارغوان بشوخی از بس مکد — چو دانه های عقیق زعارضش خون چکد
وز آن ستم سرخ گل زخشم چندان ژکد — که پوست در پیکرش چو نار می بتر کد
بخود شدش خون دل چو دانه های انار

طبق طبق سیم و زر بفرق عبهر چراست — بسیمگون پنجه اش پیالهٔ زر چراست
بجام سیمابیش شراب اصفر چراست — شرابش آمیخته بمشك و عنبر چراست
نخورده می بهر چیست بچشمکانش خمار

نشسته لاله خموش چو شاهدی پر دلال — ز بسکه خورد ست می بطرف باغ و تلال
رخانش گشتست آل «۱» زبانش گشتست لال — بچهر گلنار گون نهاده از مشك خال
چو عاشقی کش بود جگر زغم داغدار

سمن بباغ اندرون چو بر فلك مشتریست — چنان برد تا بناك که زهره اش مشتریست
چو بر گشاید دهن بشکل انگشتریست — بهار صنعت نما چو تاجر ششتریست
که دیبهٔ رنك رنك فکنده بر جویبار

شکوفه طفلیست خرد تنش بنرمی حریر — رخش برنگ سهیل لبش ببوی عبیر
ندانم از رنج دهر بکودکی گشته پیر — ویا دویدار دلش بعارضش رنك شیر
چنانکه رنك شراب بصورت باده خوار

(قاآنی شیرازی) ✡✡✡

---

۱ - سرخ نیمرنك

همی گفتم که کی باشد که خرم روزگار آید
جهان از سر جوان گردد بهار غمگسار آید

بهار غمگسار آید که هر کس را بکار آید
بهاری کاندرو هر روز می را خواستار آید

زهر بادی که بر خیزد کنون بوی بهار آید
کنون ما را زیاد با مداد ان بوی یار آید

چو روی کودکان ما درخت گل ببار آید
نگار لاله رخ با ما بخرّم لاله زار آید

می مشکین گسارد تا گه بوس و کنار آید
هوا خوش گردد و با طبع خسرو سازگار آید

ازین فرخنده فروردین و فرّخ جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

کرامی خوردن آئینست می خوردن کنون باید
بپرس از من که می خوردن درین ایام چون باید

نخست اندر میان باری می بیجاده گون باید
پس آنگه ساقی پاکیزه چون سیمین ستون باید

بهر روزی که می خوردی طرب کردن فزون باید
موافق دوستان یکدل همی نیك آزمون باید

دوسه رودی بیکجا ساخته چون ارغنون باید
سرود مطرب ساده طرب را رهنمون باید

دل اندر شادی رامش بآرام و سکون باید
زمجلس دشمن خسرو بهر حالی برون باید

ازاین فرخنده فروردین وفرّخ جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

می اکنون لعل تر گردد که گل رخسار بنماید
تو گوئی گل همی هر روز درمی رنگ بفزاید

در وصف بهار

می از گل گونه بستاند گل از می بوی بر باید
گل و می را تو پنداری که یك مادر همی زاید
نگارینا بدین شادی مرا گر می دهی شاید
می اکنون ده که تن را می همی چون روح در باید
طبیب من گلست و گل مرا جز می نفرماید
دل زاهد که می بیند به می حقا که بگراید
گل اینك وقت آن آمد که چشم از خواب بگشاید
چو روی خوبرویان مجلس خسرو بیاراید
از این فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی
نگارا بوستان اکنون ندانی کز چسان باشد
گشاده آسمان دیدستی اندر شب چنان باشد
از ینسو نسترن باشد وز آنسو ارغوان باشد
هوای بوستان همچون هوای دوستان باشد
درختان را همه پوشش پرند و پرنیان باشد
بهشتی در میان باشد بهاری بر کران باشد
بیا در بوستان چونانکه رسم باستان باشد
تو سروی و گلی و سرو و گل در بوستان باشد
گلی لیکن ز تو تا سرخ گل چندان میان باشد
که از قدر بلند شاه تا هفت آسمان باشد
از این فرخنده فروردین و فرخ جشن نوروزی
نصیب خسرو عادل سعادت باد و پیروزی

(فرخی سیستانی)

بخش یازدهم

در وصف تابستان

درین تموزنه‌ازمهر گشته گرم هوا
که جرم مهرشراریست زآتش گرما

بدان طریق که دامن بر آتش افشانند
هواز بانه زدن گیرد از شمال وصبا

چنین که سطح زمین شعله خیز شدامروز
عجب که پیش تواند نهاد پا فردا

بکوهسار نشاید بلند کرد آواز
چرا که سامعه‌سوزاست استماع صدا

طریق سیر ندانند وحشی و انسی
بجزسموم نبیند کسی زمین پیما

بسان پنبهٔ محروق بر زمین آید
اگر بفرض شود ابر پاره‌ای پیدا

زبحر گرد بر آیداگر شود مرقوم
بروی آب بکلك اشاره لفظ هوا

(ظهوری ترشیزی)

☆ ☆ ☆

شدچنان بازهوا گرم که در آب روان
سینه بر ریك نهادست چو ماهی سرطان

نیست در سایهٔ اشجار نهان پرتو مهر
آفتابیست زگرما شده‌درسایه نهان

گرد باداز پی آن میجهد از جا که مگر
پای میسوزدش از بسکه زمین شد سوزان

در شفق نیست مه نو که زبس تابش خور
ماهی بحرفلك گشته ز گرما بریان

چاك زد پیرهن از گرمی خورشید چنار
تاشود درجگر سوخته‌اش باد وزان

شب که ریزان شده‌ازچرخ کواکب گوئی
اژدهائیست که میریزدش آتش زدهان

(ثنائی)

☆ ☆ ☆

آنچنان گرم شداز تاب هوا آب روان
که پراز آبله مانندصدف شدسرطان

همچو دود دل عشاق شرربار شود
ابر امروز اگر آب برد از عمّان

بیداز آن همچو ستمدیده کند خاك بسر
که در آن روز پناهی شودش سایهٔ آن

دوزخ آید بطلبکاری آتش هردم
گر بهمسایگی اورود این تابستان

چون سپندسر آتش بزمین قطرهٔ آب
گررسد برجهد ازجاودرآید بفغان

(میلی ترك)

در وصف تابستان

کورهٔ حداد گشت بهر چه مرداد ماه
شده همه رنگ سفید از تف آتش سیاه

نعمت حق آفتاب آفت تنها شده
تافته از روی خشم خیره نموده نگاه

آب فتاده بجوش ماهیه رفته زهوش
خشك شده سبزه زار تشنه نشسته گیاه

(محسن شمس ملك آرا)

☆☆☆

چنان خورشید راهنگامه شد گرم
که از افسانه اش فولاد شد نرم

شده خون از حرارت در بدن خشک
چو در ناف غزالان ختن مشك

( )

☆☆☆

بخش دوازدهم

در وصف پائیز

المنة لله که این ماه خزان است | ماه شدن و آمدن راه رزانست
از بسکه درین راه رزانگور کشانند | این راه رزایدون چوره کاه کشانست
چون قوس قزح برگ رزان رنگ برنگند | در قوس قزح خوشهٔ انگور گمانست
آن سیب بکردار یکی مردم بیمار | کز جملهٔ اعضاء وتن او را دو یرخانست
یک نیمه رخ زرد و دگر نیمه رخش سرخ | این را هیجان دم و آنرا یرقانست
آن نار همیدون بزن حامله ماند | واندر شکم حامله مشتی پسرانست
تا بر نزنی برزمیش بچه نزاید | چون زاد بچه زادن و خوردنش همانست
مادر بچه را یا دو پسر زاید یا سه | وین نار چرا مادر سیصد بچگانست؟
مادر بچه را تا از شکم نارد بیرون | بستر نکند وین نه نهانست عیانست
اندر شکم او بچه را بستر کی زرد | گرداست و بدو در زسر بچه نشانست
اکنون صفت بچهٔ انگور بگویم | کاین هر صفتی در صفت او هذیانست
انگور بکردار زنی غالیه رنگست | کاو را شکمی همچو یکی غالیه دانست
اندر شکمش هست یکی جان و دو تا دل | وین هر سه مر او را ز سه پاره ستخوانست
گویند که حیوان را جان باید در دل | آنرا استخوانی دل و جانست و روانست
جانرا نشنیدم که بود رنگ ولی جانش | همرنگ یکی لاله که در لاله ستانست
جانرا نبود بوی خوش و بوی خوش او | چون بوی خوش غالیه و عنبر بانست
انگور سیاهست و چو ماهست عجب نیست | زیرا که سیاهی صفت ماه روانست
عیب تنش اینست که آبستن گشته است | او نیز یکی دخترک تازه جوانست
بی شوی شد آبستن چون مریم عمران | وین قصه بسی خوبتر و خوشتر ازانست
زیرا که گر آبستن مریم بدهان شد | این دختر رز را نه لبست و نه دهانست
آبستنی دختر عمران به پسر بود | و آبستنی دختر انگور بجانست

آن روح خداوند همه خلق جهان بود — وین راح خداوند همه خلق جهانست
آنرا بگرفتند و کشیدند و بکشتند — وینرا بکشند و بکشند این بچه سانست
آن زنده یکیرا و دورا کرد بمعجز — وین زنده گرجان همه خلق زمانست
آنرا بسموات مکان گشت و مراینرا — بر دست امیران و زیرانش مکانست

(منوچهری دامغانی)

خیزید و خز آرید که هنگام خزانست — باد خنك از جانب خوارزم و زانست
آن برك رزانست که بر شاخ رزانست — گوئی بمثل پیرهن رنگرز انست
دهقان بتعجب سر انگشت گزانست — کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

☆

طاوس بهاری را دنبال بکندند — پرش ببریدند و بکنجی بفکندند
خسته بمیان باغ بزاریش پسندند — باا و ننیشنند و نگویند و نخندند
وان پر نگارینش بدو باز نبندند — تا آذر مه نگذرد و ناید آزار

☆

شبگیر نبینی که خجسته بچه در داست — کرده دو رخان زرد برو پرچین کرداست
دل غالیه فامست و رخش چون گل زرداست — گوئی که شب دوش می غالیه خورداست
بویش همه بوی سمن و مشك ببرداست — رنگش همه رنك دو رخ عاشق بیمار

☆

بنگر بترنج ای عجبی وار که چونست — پستانی سخت است دراز است و نگونست
زرداست و سپیداست سپیدیش فزونست — زردیش برونست و سپیدیش درونست
چون سیم درونست و چو دینار برونست — آکنده بر آن سیم درون لؤلؤ شهوار

☆

نارنج چو دو کفه سیمین ترازو — هر دو ز زر سرخ طلی کرده برونسو
آکنده بکافور و گلاب خوش و او او — وآنگاه یکی زرگرك زیرك جادو
با زر بهم باز نهاده لب هر دو — رویش بسر سوزن بر آژده هموار

☆☆☆

وان نار بکردار یکی حقه ساده — بیجاده همه رنك بدان حقه بداده

لختی گهر سرخ در آن حقه نهاده
بر سرش یکی غالیه‌دانی بگشاده
لختی شطب زرد بر آن روی فتاده
و آکنده در آن غالیه‌دان سونش دینار «۱»

✡

آن سیب چو مخروطیکی گوی طبرزد
بر گرد رخش بر نقطی چند ز بسد
و اندر شکمش خردک خردک دو سه گنبد
در معصفری آب زده باری سیصد
و اندر دم او سبز جلیلی ز زمرد
زنگی بچهٔ خفته بهر یک در چون قار

(منوچهری دامغانی)

---

۱ - برادهٔ زر

بخش سیزدهم

در وصف زمستان

شد پر از برف دامن صحرا — نیست جز برف منظری پیدا
دوش بر فرق نوعروس چمن — ابر پاشید لؤلؤی لالا
باغ پوشید روی اطلس سبز — جامهٔ نو ز سیمگون دیبا
گوئی از روی روبهان سپید — کوه بر سر کشیده است ردا
گفتی اندر نشاط می خوبان — بشکستند ساغر و مینا

(دانش بزرگ‌نیا)

فصل سرماشد که دیگر دستها افتد ز کار
همچو ایام خزان و برك ریزان چنار
بوستان کز لاله پوشیدی قبای یك تهی
این زمان از برف دربر کرده رخت پنبه‌دار
بسکه اکنون شیوهٔ موئینه پوشی عام شد
حسن صاحب ریش بیش از ساده دارد اعتبار
قطره‌های خون که باشد رزق طفلان دایه‌دار
شیر ناگردیده می بندد به پستان چون انار
جای گرم از بسکه مطلوب است درفصلی چنین
برنخیزد دود ز آتش همچو زلف از روی یار
نغمهٔ رنگین و ترکز لب برون آید بگوش
آشنا ناگشته می بندد چو لعل گوشوار

(سعیدای اشرف)

✡ ✡ ✡

بهوا در نگر که لشگر برف — چون کنند اندران همی پرواز

راست همچون کبوتران سفید　　راه گم کردگان ز هیبت باز

(امیر اغاجی)

✡ ✡ ✡

هرگز کسی نداد بدینسان نشان برف　　گوئی که لقمه‌ایست جهان در دهان برف
مانند پنبه‌دانه که در برف تعبیه است　　اجرام کوه‌هاست نهان در میان برف
از بسکه سر بخانه هر کس فرو کند　　سرد و گران و بی‌مزه شد میهمان برف
گر چه سپید کرد همه خانمان ما　　یا رب سیاه باد همه خانمان برف

(کمال‌الدین اسمیل اصفهانی)

درین برف و سرما دو چیزست لایق　　شراب مروق رفیق موافق
یکی بادهٔ خواه چون روی عذرا　　درین ابر گرینده چون چشم و امق
گر از برف چون روز شد چهره شب　　یکی آتش افروز چون صبح صادق
چو کس مطلع نیست بر راز گردون　　چه زاهد چه مصلح چه مفسد چه فاسق
بیار آن شرابی بپاکی و صافی　　چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق
اگر گل برفت و شقایق نمانده　　می لعل و آتش گلست و شقایق
ز نطق ار فروماند بلبل من اینک　　چو بلبل بمدح خداوند ناطق

(رشیدالدین وطواط) ✡ ✡ ✡ (صابر ترمدی)

ساقی دراین هوای سرد زمستان　　ساغر می را مکن دریغ زمستان
سردی دی را نظاره کن که بمجمر　　همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان
شعلهٔ آتش جدا نگشته ز آتش　　طعنه زند از تری بقطرهٔ باران
خون بعروق آنچنان فسرده که گوئی　　شاخ بقم رسته است از رگ و شریان
مغز بستخوان چنان فسرده که گوئی　　تعبیه کردند سنگ باره بستخوان
رفته فلك بازمین بخشم که گوئی　　بر بدنش از تگرك بارد پیکان
رحم بخورشید آیدم که درین فصل　　تابد هر بامداد با تن عریان
بسکه بهم در هوا زشدت سرما　　یافته پیوند قطره قطرهٔ باران
دانی این برد را چه باشد چاره　　دانی این درد را چه باشد درمان
داروی این درد برد آتش سرد است　　آتش سردی بگرمی آتش سوزان
آتش سردی که از فروغ چراغش　　مور بتاریك شب نماند پنهان

در وصف زمستان

آتش سردی که گر بنوشد حبلی   مهر درخشان شودش بچه بزهدان

آتش سردی که گر بهامون تابد   خاکش گوهر شود گیاهش مرجان

یا نی گوئی درون معدن الماس   تعبیه کرده است کان لعل بدخشان

(قاآنی شیرازی)

✡ ✡ ✡

خیزید و بریزید بجام آب رزان باز   هان خون کبوتر بکنید از لب بط باز

کز برف سپیداست زمین همچو پر باز   دهقان گزد انگشت بدندان کشد آواز

گوید چه شد آن بوقلمونی گل وریحان

گوید چه شده سنبل و آن لاله وزنبق   گلشن که بداز سبزه پراز فرش ستبرق

بستان که بداز لالهٔ نعمان چو خورنق   گلبن که بداز سرخ گلزن بافر و رونق

افکند زسر چادر سبز وشده عریان

گوید چه شده آنهمه گلهای بهاری   نسرین که بدی چون رخ ترکان حصاری

ازلشکر دی جمله بگشتند فراری   بگریست کنون ازغمشان ابر بهاری

سیلاب روان گشت بهر کوه و بیابان

گوید چه شد آن لاله و آن طشت پر آتش   آن گل که بدی سرختر از خون سیاوش

آن شاخ که بد چون دم طاوس منقش   آن یاسمن تازه و آن سبزهٔ دلکش

بر باد برفتند سراسر همه یکسان

(دهقان اصفهانی)

✡ ✡ ✡

برف آمد و سر کرد بهر برزن و هر کو   امسال گرامیست همی آمدن او

گیتی زسپیدی شده چون سینه شهباز   گردون زسیاهی شده چون پر پرستو

مردم همه بگریخته از برزن و بازار   پنهان شده درخانه چو زنبور به کندو

از سبزه گرائید به گلخانه گل سرخ   وز باغ خرامید به مشکو گل شب بو

آن شاخ پراز برف تو گوئی زره باز   کرده است عیان سیمبری ساعد و بازو

پوشید به تن سرو یکی پیرهن ازسیم   چون پیرهن دختر کان تا سر زانو

تادامنش از برف و گل آلوده نگردد   بالا زده دامان و فرو چیده ز هر سو

از برف گرانمایه شده خوابگه رنگ   کوراست کنون بستر و بالش زپر قو

بس گوهر ارزنده و بس لؤلؤ شهوار   کز برف بود بر زبر تارک تیهو

منقار پراز برف کند زاغ تو گوئی — کز شیر بیالوده دو لب بچهٔ هندو
از باد برهنة شده یکباره تن بید — وز برف گران بار شده شاخهٔ مازو
زی باغ بیائید و بپرسید زدهقان — کان دولت دیروزی امروز ترا کو؟
آیا زچه بر باد شد آن نو گل شاداب — آخر زچه خاموش شد آن مرغ سخنگو؟
در باغ از امروز دگر تا گه اسپند — یك سبزه نورسته نه بینی به لب جو
خوش زی که بهار آید امسال به از پار — گیتی شود آراسته و خرم و نیکو

✡ ✡ ✡ (مؤید ثابتی)

بخش چهاردهم

در وصف می - مستی

ساقی بده آن کوزه یاقوت روان را | یاقوت چه باشد بده آن قوت روان را
اول پدر پیر خورد رطل دمادم | تا مدعیان خرده نگیرند جوان را
تا مست نباشی نکشی بار غم یار | آری شتر مست کشد بار گران را

☆☆☆ (سعدی)

ساقیا بر خیز و درده جام را | خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می در کفم نه تاز سر | بر کشم این دلق ازرق فام را
گرچه بد نامیست نزد عاقلان | ما نمیخواهیم ننگ و نام را

(حافظ)

ساقی بنور باده بر افروز جام ما | مطرب بگو که دور جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم | ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست | ز آنرو سپرده اند بمستی زمام ما

☆☆☆ (حافظ)

بر خیز و بیا بتا برای دل ما | حل کن ز وجود خویشتن مشکل ما
یک کوزهٔ می بیار تا نوش کنیم | ز آن پیش که کوزه‌ها کنند از گل ما

☆☆☆ (عمر خیام)

آمد سحری نداز میخانهٔ ما | کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه‌ز می | ز آن پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

☆☆☆ (سلمان ساوجی)

ما ملک جم بهای یکی جام داده‌ایم | زاهد مبین بچشم حقارت بجام ما

(حاجب شیرازی)

ساقی بریز بادهٔ عشرت بجام ما | جامی بده که دور فلک شد بکام ما

☆☆☆ (   )

عمر گذشته آب زجو رفته شد کجاست — ساقی که باردیگرش آرد بجوی ما

(وصال شیرازی)

زاهد ز دور خویش مگردان پیاله را — دریاب مزد طاعت پنجاه ساله را

مگذار جام باده در این موسم بهار — کمتر نه‌ای زخاك ببین جام لاله را

آخر چو ملك هر دو جهان بایدت فروخت — باری بنام دختر رز کن قباله را

(وصال شیرازی)

☆☆☆

شد خراب از غم دل ویرانه ساقی همتی — تا مگر از می کنم تعمیر این ویرانه را

(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

جهان تمام مسخر زجام شد جم را — بگیر جام که خواهی گرفت عالم را

(غنی کشمیری)

☆☆☆

بر خیز ز باده مست کن بازمرا — مدهوش کن و ز پا در انداز مرا

از صولت غم چو رو به پیر شدم — از بهر خدا شیر جوان ساز مرا

(محسن شمس ملك آرا)

☆☆☆

بخود یك لحظه بودن صد خطر در آستین دارد

خدا اجری دهد می را که بی ما میکند ما را

( )

☆☆☆

ساقی بیا بدور بیفکن شراب را — آباد کن بیك دو سه جام این خراب را

قربان چشم مست توچشمم بدست تواست — داری چرا دریغ ز مستسقی آب را

درده می چو خون سیاوش که چرخ کرد — پیمانه کاسهٔ سر افر اسیاب را

درجام ریز باده که دادند در ازل — کوثر بزاهدان و برندان شراب را

زاهد که گفت باده گساری صواب نیست — بالله گر از گناه شناسد صواب را

حالات عشق را ز خراباتیان بپرس — کاین حال نیست زاهد عالی جناب را

(عبرت نائینی)

☆☆☆

کو باده تا که شیشهٔ گردون زنیم سنك — تا کی زمانه سنك زند بر سبوی ما

(رافعی قزوینی)

☆☆☆

خانه بی‌تشویش و ساقی یار و مطرب بذله‌گو
موسم عیشست و دور ساغر و عهد شباب
(حافظ)

☆ ☆ ☆

هر چه داری بده پیاله بگیر کاسه معمور ساز و کیسه خراب
(وصال شیرازی)

☆ ☆ ☆

ساقی امشب می پیاپی ده که من بر جای آب
نذر کردستم کزین پس می ننوشم جز شراب
(قاآنی شیرازی)

☆ ☆ ☆

اگرچه گرد بر آورده‌ام زمیکده‌ها هنوز دردل من هست آرزوی شراب
چه لازم است بزاهد بزور می دادن بخاك تیره مریزند آبروی شراب
(صائب تبریزی)

مریز آب رخ خود مگر برای شراب که درد و نشئه بود سرخ رو گدای شراب
باحتیاط زدست خضر پیاله بگیر مباد آب حیاتت دهد بجای شراب
(صائب تبریزی)

☆ ☆ ☆

آتش اگر ندیدی باآب ممتزج اینك نگاه کن تو بدان جام و آن شراب
جام سپید و لعل می صاف اندرو گوئی که آتشی است برآمیخته باآب
(ابو منصور عماره مروزی)

☆ ☆ ☆

منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت مارا بمی صاف سرشت
(حافظ)

چون نقش غم زدور بـه بینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است
(حافظ)

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست
(حافظ)

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب برآنسراست که ازخاك مابسازد خشت
(حافظ)

می ده که هر که آخر کار جهان بدید | از غم سبك بر آمد و رطل گران گرفت

(حافظ)

بیار باده که رنگین کنیم جامه و دلق | که مست جام غروریم و نام هشیاریست

(حافظ)

باده نوشی که در او هیچ ریائی نبود | بهتر از زهد فروشی که در او روو ریاست

(حافظ)

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت | درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم | عمری که بیحضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود | می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی | در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

(حافظ)

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد | که می حرام ولی به ز مال اوقافست

(حافظ)

☆☆☆

بیار جام و بپیما بشیخ ور نخورد | باو بگوی که تا کش زخاك اوقافست

(وصال شیرازی)

ز سنگهای ملامت که زاهدان فکنند | هزار توبه شکسته است و ساغری نشکست

(وصال شیرازی)

خشتی از خم نگرفتیم و بدین خرسندیم | کز برای سر خم قالب ما گردد خشت

(وصال شیرازی)

یك نو بهار بیش ندارد ریاض عمر | ساقی بیا که فرصت عمر دو باره نیست

(وصال شیرازی)

عنقریبست که خشت سر خم خواهی شد | حالیا از سر خم کوش که برداری خشت

(وصال شیرازی)

پروای نام و ننگ مکن ساقیا بیار | جامی که سالهاست ز ما نام و ننگ رفت

بفروش خرقه مطرب و معشوق و می بخواه بسیار ازین حلال بخرج حرام رفت

(وصال شیرازی)

بگیر خشت سر خم که عنقریب زند فلک ز قالب ما بهر طاق میکده خشت

(وصال شیرازی)

☆ ☆ ☆

شراب خور غم دنیا مخور که چندی نیست که خاک کالبدت در شرابخانه سبو است

(کیوان اصفهانی)

☆ ☆ ☆

تا سرش از بوی می شد مست خمها راشکست

هیچکس در دور ما چون محتسب بدمست نیست

(غنی کشمیری)

گر کسی می نخورد غم مخور ای باده فروش

این متاعی است که چون کهنه شود بیش بهاست

(غنی کشمیری)

افتادن و بر خاستن باده پرستان در مذهب رندان خرابات نماز است

(غنی کشمیری)

☆ ☆ ☆

ساقی بیار تا که ترا باده در خم است مطرب بزن که وقت سماع و ترنم است

مینای می کجاست بگو یکزمان بخند بر بستگان عشق که راه تبسم است

(ذوقی اصفهانی)

☆ ☆ ☆

باده را عیب نگفتند بجز تلخی طعم بیخبر کز کف شیرین دهنان شیرین است

(طراز یزدی)

☆ ☆ ☆

هر که امشب می نمی نوشد بما منسوب نیست

پارسا در مجلس مستان نشستن خوب نیست

در چنین فصلی که بلبل مست و گلشن پر گلست

گر همه پیمانهٔ عمر است خالی خوب نیست

(محمد جان قدسی)

☆ ☆ ☆

روز می و وقت عیش و گاه سرور است یار جوان می کهن خدای غفور است

(قاآنی شیرازی)

☆ ☆ ☆

در میکده‌دوش زاهدی دیدم مست | تسبیح بگردن و صراحی در دست
گفتم زچه‌درمیکده جا کردی گفت | از میکده هم بسوی‌حق راهی هست

(شیخ بهائی)

☆☆☆

شب آدینه‌خورم‌می که‌درین‌شب‌افزون | چشم رحمت بره جرم گنهکاران‌است

(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

ساقیامی‌ده که‌جزمی عشق‌رابدنام‌نیست | وین دلم‌را طاقت اندیشهٔ ایام‌نیست
خوردن‌می نهی شدز آن نیزدرایام‌ما | کاندرین‌ایام‌هردستی‌سزای‌جام نیست

(سنائی غزنوی)

☆☆☆

تاتوانی‌نفسی‌بی‌می ومعشوق‌مباش | که‌تراحاصل‌عمراز دوجهان‌اینقدرست
می حرامست ولی‌اهل خرد‌رانسزد | عیب‌چیزیکه‌یکش‌عیب‌وهزارش‌هنرست

(اثیرالدین اومانی)

☆☆☆

می خورای عاشق شوریده که برشاهد گل
باده را بوئی و رنگی‌و هوائی دگر است
آب ازآنروی حلال است که‌مصنوع خداست
می چه کرده‌است نه مصنوع خدائی‌دگراست

(شرف اصفهانی)

☆☆☆

بردوش کش امروز سبوی می و می نوش
فرداست که خاك تو گل کوزه گرانست

(دهقان‌اصفهانی)

باده‌برمردهٔ‌صدساله روان میبخشد | نگذاریدزدستش که‌عجب‌اکسیراست

(دهقان اصفهانی)

☆☆☆

گر از کرم خدات انکاری نیست | رو باده‌بخور که‌هیچ آزاری‌نیست
می‌نوش ونیندیش که جزرحمت او | درحشر کسی‌را به کسی کاری نیست

(مجمراصفهانی)

☆☆☆

آمدشب‌وازخواب‌مرارنج‌وعذابست | ایدوست‌بیارآنچه‌مراداروی خوابست
من خواب زدیده بمی ناب ربایم | آری‌عدوی‌خواب جوانان‌می‌نابست

سختم عجب آید که چگونه بردش خواب | آنرا که بکاخ اندریك شیشه شرابست
این نیز عجب تر که خورد بادهٔ بی چنك | بی نغمهٔ چنگش به می ناب شتابست
اسبی که صفیرش نزنی می نخورد آب | نه مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست
نه نقل بود ما را نه دفتر و نی نرد | وین هر سه در ین مجلس ما در نه صوابست
دفتر بدبستان بود و نقل به بازار | وین نرد بجائی که خرابات خرابست
در مجلس احرار سه چیز است و فزون نه | و آن هر سه شرابست و ربابست و کبابست
ما مرد شرابیم و کبابیم و ربابیم | خوش آنکه شرابست و کبابست و ربابست

(منوچهری دامغانی)

☆☆☆

ساقی بیار می که بمن پیر میفروش | در جام باده داد نشان جمال درست

(غبار همدانی)

☆☆☆

اسراف بهر کار حرامست ولیکن | در می نتوان گفت که اسراف حرامست

(همای شیرازی)

بطرف باغ که از خرمی بود چو بهشت | حلال می بود از دست یار حور سرشت
مده ز دست چنین وقت خوش که خوش نبود | بیاد نسیه کسی کاو بهشت نقد بهشت
بگیر از سر خم خشت پیش از این ایدل | که چرخ خاك و جود ترا نماید خشت

(همای شیرازی)

☆☆☆

باغی که از آن تاك نروید ثمرش چیست | تا کی که از آن باده نزاید اثرش چیست

(سلطان قاجار)

☆☆☆

چنان برندی و میخوارگی شدم مشهور | که جام باده بپیش آردم عسس بدو دست

(خسروی قاجار)

آنرا که جام بادهٔ گلگون بچنك نیست | اندر بهار زندگیش بوی ورنك نیست
من سر خوشم بیاد لب و بوی زلف دوست | گر بر لبم پیاله و چنگم بچنگ نیست

(خسروی قاجار)

☆☆☆

بیار باده که بر ما ز کثرت زهاد | نمیرسد کف آبی ز جویبار بهشت

(منصف قاجار)

☆☆☆

خوش باش و گهر پاش و بمی کوش و قدح نوش | در جام نکو بین که جهان نقش بر آبست

(شیخ الرئیس قاجار)

☆☆☆

کفارهٔ شرابخوریهای بیحساب　　هشیار در میانه مستان نشستن است

☆☆☆　(صائب تبریزی)

شیشه بشکسته و می ریخته و ساقی نیست　　عنقریب است که از ما اثری باقی نیست

☆☆☆　(　　)

بیا که شادی و غم هردو کار تقدیر است　　بیار باده که غم رایگانه تدبیر است

خراب کن دل از غم شکستهٔ ما را　　خراب کردن طاق شکسته تعمیر است

بریز جام پی جام تا شوم مدهوش　　درین دوای مجرب هزار تأثیر است

چنان فشرده گلوی مرا انامل غم　　که هرچه زود بفریاد من رسی دیر است

(محسن شمس ملك آرا)

می نوش که می صیقل جان مرداست　　می نوش که می دافع رنج و درداست

می نوش اگر سرخ رخت میباید　　می نوش که بی می رخ مردان زرداست

☆☆☆　(محسن شمس ملك آرا)

اکنونکه جهانست ز گل همچو بهشت　　ساقی می گلگون بده هم بر لب کشت

زاهد تو بسیب وبو ستانم مفریب　　آخر که بهشت نقد از دست بهشت

☆☆☆　(　　)

مستی چنان خوشست که گوید بروز حشر　　من کیستم شما چه کسانید این کجاست

☆☆☆　(　　)

می خوردن من نه از برای طربست　　نز بهر فساد و ترك دین و ادبست

خواهم که ز بیخودی برآرم نفسی　　می خوردن و مست بودنم زان سبب است

(عمر خیام)

می میخورم و مخالفان از چپ و راست　　گویند مخور باده که دین را اعداست

چون دانستم که می عدو دین است　　بالله خورم خون عدو را که رواست

☆☆☆　(عمر خیام)

قدح بشرط ادب گیر ز آنکه ترکیبش　　ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد

(حافظ)

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب　　نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

(حافظ)

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
(حافظ)

طبیب عشق منم باده خور که این معجون — فراغت آرد و اندیشهٔ بلا ببرد
(حافظ)

مباش بی می و مطرب بزیر چرخ کبود — کزین ترانه غم از دل بدر توانی کرد
(حافظ)

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا — دمی ز وسوسهٔ عقل بی خبر دارد
(حافظ)

شراب لعل وجای امن ویار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
(حافظ)

ماه شعبان مده از دست قدح کین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
(حافظ)

دی پیر می فروش که یادش بخیر باد — گفتا شراب نوش وغم دل ببر زیاد
گفتم بباد میدهدم باده نام وننك — گفتا قبول کن سخن و هرچه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست — از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم — تدبیر چیست وضع جهان این چنین فتاد
پر کن ز باده جام و دمادم بگوش هوش — بشنو ازو حکایت جمشید و کیقباد
(حافظ)

من وانکار شراب این چه حکایت باشد — غالبا اینقدرم عقل و کفایت باشد
منکه شبها ره تقوی زده ام بادف و چنك — این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد
(حافظ)

هزار آفرین برمی سرخ باد — که از روی ما رنك زردی ببرد
بنازیم دستی که انگور چید — مریزاد پائی که در هم فشرد
برو زاهدا خرده برما مگیر — که کار خدائی نه کاریست خرد
(حافظ)

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست　　قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده‌اند

از خرد بیگانه شو چون جانش اندر بر بکش　　دختر رز را که نقد عقل کابین کرده‌اند

(حافظ)

☆☆☆

دختر رز با منش چندی طلاق افتاده بود

تلخ بود اما چه شیرین در مذاق افتاده بود

بارها دادم طلاغش بارها کردم رجوع

هم ز بیم محتسب بود ار طلاق افتاده بود

(وصال شیرزای)

هر چه آموخته بودیم در ایام چند　　در خرابات مغان شد بسر جامی چند

(وصال شیرازی)

ز خاك سبزه بر آمد ز خار گل بدمید　　بیار بادهٔ رنگین که وقت باده رسید

(وصال شیرازی)

نشاط باده کجا وین دل خراب کجا　　که غم خراب کند هر چه می عمارت کرد

(وصال شیرازی)

بعد ازین بادهٔ پنهان نخورم ای زاهد　　گنهی را که دهد بوی ریا نتوان کرد

(وصال شیرازی)

بهار فصل شرابست خاصه موسم گل　　بده چه منتظری دی گذشت و میوه رسید

(وصال شیرازی)

کیمیا سازان عالم خاك را زر میکنند　　میکشان از آب رز یاقوت احمر میکنند

(وصال شیرازی)

می خور که بر فسانهٔ واعظ نداد گوش　　آنرا که چشم بر کرم کردگار بود

(وصال شیرازی)

☆☆☆

رفتم از مدرسه پرسم سبب حرمت می　　در هر کس که زدم بیخود و لا یعقل بود

(مهری هراتی)

تاك را سیراب کن ای ابر نیسان زینهار　　قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

(رضی دانش مشهدی)

تا دختری ز طایفه تاك مانده است
دولتسرای خم به فلاطون نمیرسد
(صائب تبریزی)

از روز ازل مرا به می الفت بود
می میخورم و بند کسم ندهد سود
من در عجبم که دفع غم چون میشد
گرمی بوجود از عدم نامده بود
(محسن شمس ملك آرا)

می مرد کند عدیل حاتم در جود
می مرد کند صاحب خلق محمود
می مرد کند شجاع و بیباك وقوی
می مرد کند صاحب بخت مسعود
(محسن شمس ملك آرا)

تو می نخوری که جرم بیحد دارد
میخواره گناه بیحد و عد دارد
پس اینهمه رحمت و بزرگی چون شد
ای شیخ مگر عفو خدا حد دارد
(محسن شمس ملك آرا)

می آرد شرف مردمی پدید
آزاده نژاد از درم خرید
می آزاده پدید آرد از بداصل
فراوان هنر است اندرین نبید
بسا حصن بلندا که می گشاد
بسا کره نوزین که می کشید
بسا مرد بخیلا که می بخورد
کریمی بجهان در پرا کنید
(رودکی)

☆☆☆

ساقیا می ده که آخر گنبد نیلوفری
ارغوانی رنگ ما را زعفرانی میکند
عافیت خواهی زمین بوس در میخانه باش
ز آنکه می دفع بلای آسمانی میکند
(فروغی بسطامی)

دادن باده حرامست بناداني چند
کآب حیوان نتوان داد بحیوانی چند
خون دل چند خوری زین فلك مینائی
ساغری چند بزن بالب خندانی چند
(فروغی بسطامی)

بحقارت منگر باده کشانرا کاین قوم
پشت پا بر فلك از همت مردانه زدند
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

ساقی بده رطل گران زآن می که دهقان پرورد
انده برد غم بشکرد شادی دهد جان پرورد

بخش چهاردهم

درخم دل پیر مغان درجام مهر زر فشان

در دست ساقی قوت جان رخسار جانان پرورد

در جان جهد زآن پیشتر کاندر گلو یابد خبر

نا رفته ازلب در جگر کز رخ گلستان پرورد

چون بر فروزد مشعله یکسر بسوزد مشغله

دیوار شود زو حامله حوری بزهدان پرورد

شادی دهد غمناك را کسری کند ضحاك را

بیجاده سازد خاك را وزخاك انسان پرورد

از سنك سازد توتیا و ز خاك آرد کیما

از درد انگیزد صفا وز درد درمان پرورد

بر گل فشانی گُل شود بر خس چکد سنبل شود

زاغ ار خورد بلبل شود صد گونه الحان پرورد

(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

غم که پیر عقل تدبیرش بمردن میکند میفروشش چاره در یك آب خوردن میکند

(امینی تربتی)

☆☆☆

تا زهره و مه در آسمان گشت پدید بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید

من در عجبم ز میفروشان کایشان به ز آنچه فروشند چه خواهند خرید

(عمر خیام)

☆☆☆

تا ساغر مهر و جام می گشت پدید چیزی بجهان کسی به از باده ندید

آیا چه گرفتش به بها آنکه فروخت آیا بعوض چه دادش آنکس که خرید

(صهباء قمی)

☆☆☆

مغان که دانهٔ انگور آب میسازند ستاره میشکنند آفتاب میسازند

(فرج‌الله شبستری)

☆☆☆

مغان که آب عنب را شراب میسازند چه ساحرند که آتش ز آب میسازند

(سرهنك تبریزی)

☆☆☆

سبو بدوش وصراحی بدست ومحتسب از پی
نعوذ بالله اگر پای من بسنك بر آید
(وحشی بافقی)

☆☆☆

چه درد نبال من افتاده ای ای محتسب ترسم خدا نا کرده لغزد پاو از دستم سبو افتد
(حجة)

☆☆☆

شب آدینه و من مست و خراب وای بر من اگر از ره عسسی بر خیزد
(رفیقی تفرشی)

☆☆☆

با کم ز ننك نیست که مستم گرفته اند داغم از ینکه شیشه زدستم گرفته اند
(کاظم تبریزی)

☆☆☆

زخم دهیدمیم عمر کی دهد فرصت که از خمش بسبو از سبو بجام کنند
(محمود قاجار)

☆☆☆

امروز ساقیا زسبو می بجام ریز فرداست خاك ما و توجام و سبو کنند
(مستورهٔ کردستانی)

☆☆☆

دی محتسب بدیر گناهی عظیم کرد خم را شکست ودختر رزرا یتیم کرد
(شوکت بخارائی)

☆☆☆

بنوش و لعنت حق بر یزید کن سایر اگر بدست تودر کربلا شراب دهند
(سایر مشهدی)

☆☆☆

کهنه هر چند شود بیشترش میخوانند دختر تاك عجب بخت جوانی دارد
(حافظ) (شوکت بخارائی)

☆☆☆

میرود خنده زنان باز صراحی بر کوع این نماز یست که از قهقهه باطل نشود
(احسان الله ممتاز)

☆☆☆

می چنان کردمریدم که اگر پیر شوم در کنم جای عصا گردن مینا باشد
(زینب النساء مخفی)

☆☆☆

ساقیا زاهد بیچاره بود مست غرور بدهش جرعه ای از باده که هشیار شود
(صفائی نراقی)

☆☆☆

نه تاج و نه تخت و نه نگین خواهد ماند نه سلطنت روی زمین خواهد ماند

ساقی تو زلطف شیشه وساغر را خالی کن وپر کن که همین خواهد ماند
(میر مشتاق اصفهانی)

☆☆☆

ساقی در آر جام بگردش که فصل گل از قول زاهدان نتوان ترک جام کرد
(زرگر اصفهانی)

☆☆☆

جوانی چه آورد وپیری چه برد بت خرد سال و می سال خورد
بت خرد سالی کـز اندیشـه‌اش شود محو اندیشهٔ خواب وخورد
می سالخوردی که یك جرعه‌اش نخورد آنکه مرد و نمرد آنکه خورد
زیك خم دهد ساقی روزگار بتو صاف صاف وبمن درد درد
(داعی دزفولی)

☆☆☆

بانتظار دل پاك تاك آب شود که میوه‌اش رسد و جرعه‌ای شراب شود
خراب میکده خواهی وخانه‌ات آباد برو فقیه برو خانه‌ات خراب شود
زبخت کارگران شاکیند و میترسم خدا نکرده بمیخانه اعتصاب شود
(بینش)

☆☆☆

بهار مژدهٔ نوداد فکر باده کنید بعمر خویش درین فصل استفاده کنید
مناسب است بشکرانهٔ مقام رفیع گر التفات بیاران اوفتاده کنید
خورید باده مدارید غصهٔ کم وبیش که غصه کم شود ار باده راز یاده کنید
(بهار خراسانی)

☆☆☆

درین فصل گل هرچه داری بمی ده مبادا که دیگر بهاری نیاید
(میر صیدی طهرانی)

☆☆☆

گر باده خرابت کردهم باده کند آباد این خانه خرابانرا تعمیر چنین باشد
(محوی استرابادی)

☆☆☆

بگو بزاهد و مفتی زغیب مژده رسید که هر که باده ننوشید فیض حق نچشید
(   )

☆☆☆

خیز و تفأل مزن بباده گساری کار باین خوبی استخاره ندارد
(یغمای جندقی)

☆☆☆

می گرچه حرامست ولی تا که خورد آنگاه چه مقدار و کی وبا که خورد

هر گاه که این چهار شرط آید جمع — گر می نخورد مردم دانا که خورد
( )

☆ ☆ ☆

یك قطره می از حشمت دارا خوشتر — بوی قدح از دم مسیحا خوشتر
پر کن قدحی بطرف گلشن ساقی — کز خندهٔ گل گریهٔ مینا خوشتر
(فتحعلیشاه)

☆ ☆ ☆

می خور بیانگ چنگ و مخور غصه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هوالغفور
(حافظ)

☆ ☆ ☆

برخیز بمیخانه خرام ای بت کشمیر — می خور که بمی گردد اندوه جوان پیر
(رودکی)

☆ ☆ ☆

دو وقت وقت نشاط است جام می بر گیر — دو وقت وقت شراب است وقت را هشدار
نماز شام که مه بر فلك زند خرگاه — سپیده دم که زند ابر خیمه در گزار
(امیدی طهرانی)

☆ ☆ ☆

یار بدخو چرخ دشمن بخت بد ناسازگار
کام جانم تلخ شد کو جام تلخ خو شگوار
(وصال شیرازی)

بیاو کشتی ما در شط شراب انداز — غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی — که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز
(حافظ)

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان — بخواه جام شرابی بگور آدم ریز
(حافظ)

لب برلب کوزه بردم از غایت آز — تا ز و طلبم واسطهٔ عمر دراز
لب برلب من نهاد و میگفت براز — می خور که درین جهان نمیآئی باز
(عمر خیام)

رو کیسهٔ خالی کن ز زر تا کاسه از می پر کنی — تا کی غم دنیا خوری دنیا نمیماند بکس
(وصال شیرازی)

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش — ببوی گل نفسی همره صبا میباش
نگویمت که همه سال می پرستی کن — سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش
چو پیر سالك عشقت بمی حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدا میباش
(حافظ)

☆ ☆ ☆

بچند روزهٔ گل باده نوش و بی غم باش — چو خرم است گلستان تو نیز خرم باش
شنیدهٔ که شراب از برای دفع غم است — غم جهان چه خوری باده نوش و بیغم باش
(وصال شیرازی)

تعریف جام باده همین بس بود که آن — بر حسن پرده در شد و بر عیب پرده پوش
(وصال شیرازی)

فصل بهار گشت می خوشگوار نوش — در پای گل ز دست بتی گلعذار نوش
صوفی تو نیز خرقهٔ ازراق بباده ده — و آن باده را بطاق دو ابروی یار نوش
زاهد نهفته چند کشی بادهٔ ریا — باما نشین و زآن می لعل آشکار نوش
(وصال شیرازی)

☆ ☆ ☆

می خور تو نه غم که زیر این طشت — شد ریخته خون صد سیاوش
کش باده سبو سبو از آن پیش — کت همچو سبو برند بر دوش
گر نیست بهای باده در دست — رو جان ببهای باده بفروش
اما نه ز بادهای که آرد — درد سرت از سرت برد هوش
(   )

☆ ☆ ☆

مستی ز یکطرف غم جانانه یکطرف — دل یکطرف شکستم و پیمانه یکطرف
(ذوقی اصفهانی)

☆ ☆ ☆

بطعم تلخ چو پند پدر ولیك مفید — بپیش مبطل باطل بنزد دانا حق
حلال گشته بفتوای عقل بر دانا — حرام گشته براحکام شرع بر احمق
بدان خدای که جزوی خدای دیگر نیست — که من چو می خورم اعضای من بگیرد حق
چو بوعلی می ناب ار خوری حکیمانه — بحق حق که وجودت شود بحق ملحق
(بوعلی سینا)

☆ ☆ ☆

یك جام خون بچهٔ تاکم فرست از آنك — هم بوی مشك دارد و هم گونهٔ عقیق
(کسائی مروزی)

☆ ☆ ☆

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک — از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل — مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
(حافظ)

☆ ☆ ☆

خورم ز خون رز آنقدر تا شوم چون خاک — بجای لاله بروید ز تربتم همه تاک
(ذوقی اصفهانی)

باغ را نیست طراوت که نرویاند تاک — تاک را نیست شرافت که نزایده می پاک
باغبان گر ثمر تاک بداند همه عمر — باغ را هیچ نهالی ننشاند جز تاک
خاک را پرورش تاک بس این فخر و شرف — گر نروید ز دل خاک گل و لاله چه باک
(ذوقی اصفهانی)

☆ ☆ ☆

هیچ دانی ز چه ته جرعه فشانند بخاک — تا بهوش آید و مستانه کند خدمت تاک
(　　　　)

☆ ☆ ☆

بیاد تا که ندادست غصه مارا خاک — بیا که چاره کنیمش بآب آتش ناک
برهن باده گذاریم خرقه سالوس — بآب تاک بشوئیم دفتر ادراک
نقاب از رخ گل ای پسر صبا برداشت — تو نیز پرده برافکن ز روی دختر تاک
بیا بدور در آور پیاله را ز آن پیش — که دور ما بسر آید ز گردش افلاک
چنین بتجربه معلوم کرده اند که نیست — بجز شراب دگر زهر غصه را تریاک
(عبرت نائینی)

☆ ☆ ☆

ز آن می که گر سرشکی اندر چکد بنیل — صدسال مست باشد از بوی آن نهنک
آهو بدشت اگر بخورد قطرهٔ از آن — غرنده شیر گردد و نندیشد از پلنک
(رودکی)

☆ ☆ ☆

ز آن می که اگر مور خورد قطرهٔ از آن — با شیر قوی پنجه زند چنك پی جنك
ز آن می که بسنك ار بفشانی دو سه قطره — چون لعل بدخشی شود از پرتو آن سنك
(ادیب مراغه)

☆ ☆ ☆

گفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم — ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
(سعدی)

ساقیا می ده که مادردی کش میخانه ایم   باخرابات آشنا و ازخرد بیگانه ایم
(سعدی)

بیار ساقی دریای مشرق و مغرب   که دیر مست شود هر که می خورد بدوام
(سعدی)

☆☆☆

حاشا که من بموسم گل ترك می کنم   من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
کی بود درزمانه وفاجام می بیار   تامن حکایت جم و کاوس کی کنم
ازنامه سیاه نترسم که روزحشر   بافیض لطف او صدازاین نامه طی کنم
خاك مرا چودر ازل ازمی سرشته اند   بامدعی بگو که چرا ترك می کنم
(حافظ)

روزعیداست و من امروزدر آن تدبیرم   که دهم حاصل سی روزه وساغر گیرم
چندروزیست که دورم زرخ ساغر و جام   بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم
پندپیرانه دهد واعظ شهرم لیکن   من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
می بزیر کش «۱» وسجادهٔ تقوی بردوش   آه اگر خلق شوند آگه ازین تزویرم
(حافظ)

سخن درست بگویم نمیتوانم دید   که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید   گر ازمیانهٔ بزم طرب کناره کنم
نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه   مرا چکار که منع شرابخواره کنم
(حافظ)

☆☆☆

شهنشها بکرم عذر بنده را بپذیر   زصحبتت دوسه روزی اگر کناره کنم
زباده منع تو نتوانم و نکوهم نیست   که می خورند حریفان و من نظاره کنم
(قاضی احمدلاغر)

☆☆☆

خشت سرخم برفکن و باده ده امروز   فرداست که ماجمله درین خمکده خشتیم
ماجزمی ومعشوق نبستیم بکس دل   الحق که چه صافی گهر و نیك سرشتیم
نه مطرب ونه ساقی و نه شاهدونه جام   ای شیخ مگر ما چوتو از اهل بهشتیم
(وصال شیرازی)

---

۱ — بغل

زین پس بجای خرقه نگاری پیر کشیم برجای طیلسان قدح باده سر کشیم

(وصال شیرازی) ✡✡✡

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم
کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر بشرط آنکه نگیرند این پیاله ز دستم

(یغمای جندقی)

بعمر اندر ندیدم از عمارت غیر ویرانی بیا ساقی خرابم کن دمی گر خواهی آبادم

(یغمای جندقی) ✡✡✡

زکارم برده پیری از تو ای پیر مغان زین پس شراب کهنه میخواهم که خدمتکار دیرینم

(عاشق اصفهانی) ✡✡✡

ما می برای لذت مستی نمیخوریم از باده شستشوی درون از ریا کنیم

(سرخوش) ✡✡✡

ما می نه از برای طرب نوش میکنیم خود را به این بهانه فراموش میکنیم

( ) ✡✡✡

من این عمل که بمحشر بهیچ می نخرندش چرا بباده فروشش بجرعهٔ نفروشم

(صافی اصفهانی) ✡✡✡

از دو عالم رسته و در پای خم افتاده ایم ساقیا می ده که مادر دی کش میخانه ایم

(خسروی قاجار) ✡✡✡

در شب آدینه انگوری که در خم میکنم نیم آنرا بهر حرمت وقف مردم میکنم

(اختر گرجی) ✡✡✡

عمریست که در پای خم افتاده خرابم همسایهٔ دیوار بدیوار شرابم

( ) ✡✡✡

خوش آندمیکه خراب از شراب ناب شویم بنا بآب گذاریم تا خراب شویم
روا مدار که منت کشیم از ساقی چو زلف ساقی دائم بپیچ و تاب شویم
طریق حکمت آنست ما افلاطون وار میان خم بنشینیم و خود شراب شویم

(شیخ الرئیس قاجار) ✡✡✡

مطرب بزن ترانه و ساقی بیار جام خونش حلال باد که گفته است می حرام

(مخدوم نیشابوری) ✡✡✡

جام می ده که تراعرضه دهم رازجهان — که من اندر دل خود جام جهان بین دارم

(قاآنی)

☆ ☆ ☆

ای شیخ مفرمای چنین آزارم — می میخورم و بنفس خود مختارم
فرقست میان من و تو در عالم — تو چشم بخلق و من بخالق دارم

(محسن شمس ملك آرا)

☆ ☆ ☆

خیز تاساغرزان کان طرب سنگین کنیم — خرقهٔ سالوس و تقوی را بمی رنگین کنیم
یکدو روزی در پناه گل بیارامیم خوش — خار حسرت بر دو چشم زاهد بدبین کنیم
گل نقاب افکند از رخ ساقی گارخ کجاست — تا به پیشش سر نوشت خویش را تعیین کنیم
قول زاهد تلخ باشد گر حدیث کوثر است — عارفی کو کز کلامش کام جان شیرین کنم

(پارسا توسرکانی)

☆ ☆ ☆

بیا که شد بخطا باز تیری از شستم — دوجام خوردم واز پای تا بسر مستم
نه سر زپای شناسم نه راه خوب از بد — مگر که راهبری گیرد از کرم دستم
گذشتم ازجبروت وعوالم ملکوت — گمان مبر که درین کاینات جوهستم
هر آنکه مست شود سیر روح من داند — بوهم ناید آنجا که من پریدستم
زعقل سود ندیدم خوشم باین مستی — جنون رسید بدادم که از بلا رستم
برای دفع الم کردم آزمایش ها — علاج جز می خوش رنگ و بو ندیدستم
بلاست باده فروشند وعقل بستانند — من این بلا که تو دیدی بجان خریدستم
هزار عیب بمی هست و نیستم منکر — بعشق آنکه زند راه عقل با بستم
قسم بجان تو محسن نترسم از عصیان — زبس حکایت عفو خدا شنیدستم

(محسن شمس ملك آرا)

☆ ☆ ☆

مادر می را برید باید پستان — بچهٔ او را بکرد باید قربان
گر چه نباشد حلال دور نمودن — بچهٔ کودك ز شیر مادر و پستان
بچهٔ او را ازو گرفت نشاید — تاش نکوبی نخست وز و نکشی جان
تا نخورد شیر هفت مه بتمامی — از سر اردی بهشت تامه آبان
چون بسپاری بحبس بچه او را — هفت شبانروز خیره ماند وحیران
باز چو آید بهوش و حال ببیند — جوش بر آرد بنالد از دل سوزان
چون بنشیند تمام وصافی گردد — گونهٔ یاقوت سرخ گردد ومرجان

چند ازو سرخ چون عقیق یمانی — چند ازو لعل چون نگین بدخشان
گرش ببوئی گمان بری که گل سرخ — بوی باو داد و مشک و عنبر با بان
هم بخم اندر همی گدازد چونین — تا بگه نو بهار و نیمه نیسان
آنگه اگر نیمشب درش بگشائی — چشمه خورشید را ببینی تابان

(رودکی)

☆☆☆

می خوار و میگسار و بمی شاد باش از آنک — مارا خدای وعده بمی داد در جنان
می بر حرامزاده حرامست کو بعمد — آزار میهمان طلبد رنج میزبان
می بر حلال زاده نباشد حرام از آنک — زو شاد میزبان بود آسوده میهمان

(جوهری زرگر بخارائی)

☆☆☆

دوش در میکده بردند بیک جرعه می — می فروشان غمم از دل که مبادا غمشان

(   )

☆☆☆

خواجه اسفندیار میدانی — بچه رنجم ز چرخ روئین تن
من نه سهرابم و ولی با من — رستمی میکند مه بهمن
خرد زال را بپرسیدم — حالتم را چه حیلت است و چه فن
گفت افراسیاب دهر شوی — گر بدست آوری از آن دو سه من
بادهٔ چون دم سیاوشان — سرخ نه تیره چون چه بیژن
صاف چون طبع شاه کیخسرو — تلخ چون روزگار اهریمن
گر فرستی توئی فریدونم — ورنه روزی نعوذ بالله و من
همچو ضحاک بیگمان بپچم — مار های هجات بر گردن

(انوری)

☆☆☆

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست — بیار باده که مستظهرم برحمت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عام است فیض رحمت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

(حافظ)

برخیز که شمعست و شرابست و من و تو — آوازهٔ مرغ سحری خاست ز هر سو
برخیز که برخاست پیاله بیکی پای — بنشین تو که بنشست صراحی بدو زانو

می نوش از آن پیش که معشوقهٔ شب را | با روز بگیرند و ببرند دو گیسو
درساغر مینا می رنگین خورو انداز | سنگی دو درین شیشهٔ گردندهٔ مینو

(شمس اورجندی)

☆ ☆ ☆

خیز کز باده بشوئیم غبار غم دل | پیش از آنی که برد باد غبار من و تو

(دهقان اصفهانی)

☆ ☆ ☆

تا کی غم آن خورم که دارم یا نی | وین عمر بخوشدلی گذارم یا نی
پر کن قدح باده که معلومم نیست | کاین دم که فرو برم برآرم یا نی

(عمر خیام

☆ ☆ ☆

گر کسان قدر می بدانندی | شب نخفتند و رز نشانندی
تاکها را زچوب عود کنند | جویها را گلاب رانندی
پای هرخوشهٔ کنیزك ترك | بنشانده مگس پرانندی

(حافظ)

زآن می صاف کز و پخته شود هرخامی | گرچه ماه رمضان است بیاور جامی
روزه هرچند که مهمان عزیز است دلا | رفتنش موهبتی دان شدنش انعامی

(حافظ)

☆ ☆ ☆

خاطر از وضع مکرر زود درهم میشود | یك دو ساغر نوش کن تا آدم دیگر شوی

(صائب تبریزی)

☆ ☆ ☆

شحنه در پی محتسب در جستجواست | از کرم دستی که مستم یاعلی

(مظهر تبری)

☆ ☆ ☆

ساقی بیا که موسم عیداست و ماه دی | پروانه ای فرست بروح از چراغ می
پیش آر آتشی که چو درجان علم زند | یاقوت گردد آب روان از فروغ وی
برمید مد شمامهٔ کافور صبح خیز | آواز ده که چنك بیارند و نای و نی
وین حرف باز گوی که وقت صبوح شد | ای خفتگان مدهوس خواب تا بکی

(سیف اسفرنگی)

☆ ☆ ☆

پیش آر جام باده و از زهد توبه کن | کز آن غرور خیزد و از این فروتنی
تر دامنم اگر زمی ناب زاهدا | صد شکر کز ریا بودم پاکدامنی

( )

می لعل خورخون دل‌ها مریز / توخاکی چوآتش مشوتندوتیز
می‌لعل گون‌خوشترست‌ای‌سلیم / ز خونابهٔ اندرون یتیم
اگر دامن آلوده گردد بمی / حرامست وخصمی ندارد ز بی
ازآن آب رنگین بنزدیك من / به از آنکه نفرین کند پیر زن
بده ساقی نوش لب جام‌جم / که بزداید آن می‌زدل زنك غم
ازین پنج‌شین‌روی رغبت‌متاب / شب وشاهدوشهدو شمع‌وشراب

(فردوسی)

چوپیری که خواهد زناگه بمرد / جوانش کند بادهٔ سالخورد
اگر زنـك دارد بتلخی سخن / برد زنك اورا شراب کهن
بباده درون گوهر آید پدید / که فرزانه گوهر بود یا پلید
کراگوژ شدپشت وبالای‌پست / بکیوان برد سرچوشد نیم‌مست
چوبد دل خورد مردگرددد لیر / چوروبه‌خورد گردد اونره‌شیر

(فردوسی)

✡ ✡ ✡

دهقان بسحر گاهان کزخانه بیاید / نه هیچ بیارامد و نه هیچ بپاید
نزدیك رز آیددر رز را بگشاید / تادختررزرا چه‌بکار است وچه‌شاید
یکدختر دوشیزه بدو رخ ننماید
الا همه آبستن و الا همه بیمار

گوید که‌شمادختر کانراچه‌رسیداست / رخسار شماپردگیان راکه بدید است
وزخانه‌شماپردگیانراکه کشیداست / وین پردهٔایزد بشما بر که‌دریداست
تامن بشدم‌خانه درینجا که‌رسیداست
گردید بکردار وبکوشید بگفتار

تا مادرتان گفته که‌من‌بچه بزادم / از بهر شما من به نگهداشت‌فتادم
قفلی بدر باغ‌شما بر بنهادم / درهای شما هفته بهفته نگشادم
کس را بمثل سوی شما بار ندادم
گفتم که بر آئید نکونام ونکوکار

امروز همی بینمتان بار گرفته / وزبارگران جرم‌تن‌ادبار گرفته

رخسار کتان گونه دینار گرفته — ز هدانکتان بچه بسیار گرفته

پستانکتان شیر بخروار گرفته

آورده شکم پیش وز گونه شده رخسار

من نیز مکافات شما باز نمایم — اندام شمایك بیك ازهم بگشایم

از باغ بزندان برم و دیر بیایم — چون آمدمی نزد شما دیر نپایم

اندام شما بر به لگد خرد بسایم

زیرا که شمارا بجز این نیست سزاوار

دهقان بدر آید وفراوان نگردشان — تیغی بکشد تیزو گلو باز بردشان

وانگه به تبنگوی «۱» کش اندر سپردشان — ورز آنکه نگنجند بدو درشمردشان

بر پشت نهدشان و سوی خانه بردشان

وز پشت فرو گیردو برهم نهد انبار

آنگه بیکی چرخشت «۲» اندر فکندشان — بر پشت لگد بیست هزاران بزندشان

رگها ببردشان ستخوانها بکندشان — پشت وسر پهلوی بهم در شکندشان

از بند شبانروزی بیرون نکند شان

تاخون برود از تنشان پاك بیکبار

آنگاه بیارد رگشان وستخوانشان — جائی فکند دورو نگردد نگرانشان

خونشان همه بردارد و جانشان وروانشان — وندر فکند باز بزندان گرانشان

سه ماه شمرده نبرد نام و نشانشان

داند که بدان خون نبود مرد گرفتار

یك روز سبك خیزد شادوخوش وخندان — پیش آیدو بردارد مهر از درزندان

چون در نگرد باز بزندانی وزندان — صدشمع وچراغ اوفتدش بر لب ودندان

گل بیند چندان و سمن بیند چندان

چندانکه بگلزار ندیداست وسمنزار

گوید که شمارا بچه سان حال بکشتم — اندر خمتان کردم و آنخانه بهشتم

---

۱ ـ زنبیل وسبد. ۲ ـ چرخی وحوضی که در آن انگور ریزندو بمالند تا شیرهٔ آن در آید

در وصف می ـ مستی

از آب خوش و خاک یکی گل بسر شتم   کردم سر خمتان بگل و ایمن گشتم
بانگشت خطی گرد گل اندر بنوشیم
گفتم که شما را نبود زین پس بازار
امروز بخم اندر نیکو تر از آنید   نیکوتر از آنید و بی آهوتر «۱» از آنید
زنده تر از آنید و به نیرو تر از آنید   والا تر از آنید و نکو خوتر از آنید
حقا که بسا تازه تر و نوتر از آنید
من نیز از ین پس تان ننمایم آزار
از مجلستان هرگز بیرون نگذارم   از جان و دل و دیده گرامی تر دارم
بر فرق شما آب گل سوری بارم   با جام و جوانی بهم اندر بگسارم
من خوب مکافات شما باز گذارم
من حق شما باز گذارم بسزاوار
آنگاه یکی ساتگنی باده بر آرد   دهقان و زمانی بکف دست بدارد
بر دورخ او رنگش ماهی بنگارد   عود بلسان بویش در مغز بکارد
گوید که مرا این می مشگین نگوارد
الا که خورم یاد شهی عادل و مختار

(منوچهر دامغانی)

☆ ☆ ☆

زدل بر کشد می تف درد و تاب   چنان چون بخار زمین آفتاب
چو بید است و چون عود تن را گهر   می آتش که پیدا کند شان هنر
گهر چهره شد آینه شد نبید   که آید درو خوب و زشتی پدید
دل تیره را روشنائی می است   که را کوفت غم مومیائی می است
بدل می کند بد دلا نرا دلیر   پدید آرد از روبهان کار شیر
بخاموش چهره زبانی دهد   بفر توت زور جوانی دهد
خورش را گوارش می افزون کند   ز تن ماندگیها به بیرون کند

(حکیم اسدی طوسی)

☆ ☆ ☆

---

۱ ـ بی عیب.

بخش پانزدهم

در وصف خرابات و میخانه

هر که بینی در جهان مدحی کند میخانه را — من همی گویم که عاقل میکند دیوانه را
سالها خدمت نمودم من به پیر می فروش — عاقبت لایق نگشتم دردی پیمانه را
(خسروی قاجار)

☆ ☆ ☆

بحیرتم که خرابات را چه بنیاد است — که اهل خانه خرابست و خانه آباد است
(وصال شیرازی)

☆ ☆ ☆

سحر گاهی شدم سوی خرابات — که رندان را کنم دعوت بطامات
عصا اندر کف و سجاده بر دوش — که هستم زاهد صاحب کرامات
خراباتی مرا گفتا که ای شیخ — بیاور تا چه داری از مهمات
بدو گفتم که کارم توبهٔ تست — اگر توبه کنی یا بی مکافات
مرا گفتا برو ای زاهد خشك — که تر گردی ز دردی خرابات
که گر یك قطره دردی بر تو ریزم — ز مسجد بازمانی وز مناجات
برو مفروش زهد و خود نمائی — که در کعبه کندبت را مراعات
بگفت این و یکی دردی بمن داد — خرف شد عقل من رست از خرافات
بر آمد آفتابی از درونم — درون من برون شد از سموات
چو من فانی شدم از جان کهنه — مرا افتاد با جانان ملاقات
چو از فرعون هستی باز رستم — چو موسی میشدم هر دم بمیقات
چو خود را یافتم بالای کونین — چو خود رادیدم و چندین مقامات
بدو گفتم که ای دانندهٔ راز — بگو تا کی رسم در قرب آن ذات
بمن گفتا که ای معذور غافل — کسی هرگز رسد هیهات هیهات
بسی بازی ببینی از پس و پیش — ولی آخر فرومانی به شهمات
در آنموضع که تابد نور خورشید — نه موجود و نه معدوم و نه درذات

همه ذرّات عالم مست عشقند فرو مانده میان نفی و اثبات
چه میگوئی تو ای عطار آخر که داند این رموز واین اشارات
(عطار نیشابوری)

☆☆☆

بگیر حلقهٔ میخانه جای سبحه بدست کزین گروه ریا پیشه کار نگشاید
(وصال شیرازی)

☆☆☆

خانقاهی که بخرجش نکند دخل وفا صرفه وقف در آنست که میخانه شود
(مجذوب تبریزی)

☆☆☆

بیا بمیکده وچهره ارغوانی کن مرو بصومعه کآنجا سیاه کارانند
(حافظ)

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند گِل آدم بسرشتند و بپیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت بامن راه نشین بادهٔ مستانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند
(حافظ)

☆☆☆

ببین شرافت میخانهٔ مرا ای شیخ که چون خراب شود خانهٔ خدا گردد
(میرزا راجه) (قاآنی شیرازی)

☆☆☆

زاهدان دوش دم از حرمت میخانه زدند خشت از خم بگرفتند و بپیمانه زدند
باز پیمانه بپیمانه دِهان تو به دهند خویش را از ره این حیله بمیخانه زدند
شست تا خرقهٔ سالوس بمی زاهد شهر صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
(ذوقی اصفهانی)

بیا که مفتی و زاهد بکوی میکده دوش بباده خرقهٔ سالوس را فروشستند
ز سخت سستی پیمان و سنگ بدعهدی سر صراحی می پای تو به بشکستند
(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

درون مسجد ار میخانه‌ای بود بمسجد راه هر فرزانه‌ای بود
(هدایت طبرستانی)

☆☆☆

انصاف کجا رفت بببین مدرسه کردند جائی که در آن میکده بنیاد توان کرد
(صفائی نراقی)

از بیم ملامت رهم ار میکده بسته است از خانهٔ ما کاش بمیخانه دری بود
(دهقان اصفهانی)

☆ ☆ ☆

در گه میکده، نازم که ز رفعت بامش خاك بر تارك خورشید و قمر میریزد
(صفائی نراقی)

☆ ☆ ☆

دوش رفتم بخرابات و مرا راه نبود میزدم نعره و فریاد کس از من نشنود
یا نبد هیچکس از باده فروشان بیدار یا نه من هیچکسم هیچکسم در نگشود
نیمی از شب چو بشد بیشترك یا کمتر رندی از غرفه در آورد سر و رخ بنمود
گفت خیر است در این وقت کرا میخواهی بی محل آمدنت بر در ما بهر چه بود
گفتمش در بگشا گفت برو یاوه مگوی که درین وقت برای تو کسی در نگشود
این نه مسجد که بهر لحظه درش بگشایند که تو دیر آئی و اندر صف پیش آئی زود
این خرابات مغان است در آن رندانند شاهد و شمع و شراب و شکر و نای و سرود
هرچه از جملهٔ آفاق در اینجا حاضر هندو و هرمزی و مؤمن و ترسا و یهود
گر تو خواهی که دم از صحبت اینها بزنی خاك پای همه شو تا که بیابی مقصود
سر و زر هردو ندارند در این بقعه محل سودشان جمله زیان است و زیانشان همه سود
سال‌ها بر در دل همچو ایازی باید تا میسر شودش صحبت سلطان محمود
طاعت آن نیست که بر خاك نهی پیشانی صدق پیش آر که ابلیس بسی کرد سجود
(نظامی گنجوی)

☆ ☆ ☆

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش
بطلبکاری ترسا بچهٔ باده فروش
پیشم آمد بسر کوچه پریرخساری
کافری عشوه گری زلف چو زنّار بدوش
گفتم این کوی چه کویست و تراخانه کجاست
ای مه نو خم ابروی ترا حلقه بگوش
گفت تسبیح بخاك افکن و زنّار ببند
سنگ برشیشهٔ تقوی بزن و باده بنوش

بعد از آن پیش من آ تا بتو گویم سخنی
سخن آنست اگر بر سخنم داری گوش

زود دیوانه و سر مست دویدم سویش
بمقامی برسیدم که نه دین ماند و نه هوش

دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست
وزتف بادهٔ عشق آمده درجوش وخروش

بی دف وساقی ومطرب همه در رقص وسماع
بی می وجام وصراحی همه درنوشانوش

چون سر رشتهٔ ناموس بشد از دستم
خواستم تاسخنی پرسم ازو گفت خموش

این نه کعبه است که بی پاوسر آئی بطواف
وین نه مسجد که در آن بی خبر آئی بخروش

این خرابات مغان است و در آن مستانند
از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش

گر ترا هست دراین شیوه سر یکرنگی
دین ودانش بیکی جرعه چو عصمت بفروش

(خواجه عصمت‌الله بخارائی)

☆☆☆

دوش رفتم بکوی باده فروش — زآتش عشق دل بجوش و خروش
محفلی نغز دیدم و روشن — میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف در صف — باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر و میکشان دورش — پاره‌ای مست وپاره‌ای مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی — دل پر از گفتگوی و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی — چشم حق بین و گوش راست نیوش
سخن این بآن هنیئاً لك — پاسخ آن باین که بادت نوش
گوش بر چنگ وچشم بر ساغر — آرزوی دو کون در آغوش
به‌ادب پیش رفتم و گفتم — ای ترا دل قرار گاه سروش

عاشقم دردمند و حاجتمند — درد من بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان بطنز با من گفت — کای ترا پیر عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا ای‌از شرمت — دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده — و آتش من فرونشان از جوش
دوش میسوختم از این آتش — آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که‌هین پیاله بگیر — ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه ای در کشیدم و گشتم — فارغ از رنج عقل و دانش هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم — ما بقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت — این حدیثم سروش گفت بگوش

که‌یکی هست‌وهیچ نیست جزاو
وحده لا اله الا هو

(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

صوفی بیا بسوی خرابات‌رو کنیم — آلوده‌است‌خرقه بمی‌شستشو کنیم
(وصال شیرازی)

☆☆☆

بر خیز تابگوشهٔ میخانه جا کنیم — خودرازچنگ‌زهدفروشان‌رها کنیم
(سر خوش تفرشی)

☆☆☆

بیا تا گل برافشانیم ومی‌در ساغراندازیم
فلك راسقف بشکافیم وطرح‌نودر اندازیم

اگرغم‌لشگر انگیزد که‌خون‌عاشقان‌ریزد
من وساقی بهم سازیم وبنیادش براندازیم

یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد
بیا کاین داوریها را بپیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا باما بمیخانه
که‌ازپای‌خُمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
(حافظ)

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم — که کشم رخت بمیخانه‌وخوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم تا حریفان دغا را بجهان کم بینم
بسکه در خرقهٔ سالوس زدم لاف صلاح شرمسار رخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
(حافظ)

در خرابات مغان نور خدا میبینم این عجب بین که چه نوری ز کجا میبینم
کیست دردیکش این میکده یارب که درش قبله حاجت و محراب دعا میبینم
(حافظ)

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
(حافظ)

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده خرقه تر دامن و سجّاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست وشوئی کن و آنگه بخرابات خرام تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
بهوای لب شیرین دهنان چند کنی جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
آشنایان ره عشق در این بحر عمیق غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست که شود وقت بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ برو و نکته بعاقل مفروش آه از این لطف با نواع عتاب آلوده
(حافظ)

نصیب من چه خرابات کرده است اله درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه
کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد چرا بحشر کنند این گناه از و درخواه
بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دوروی که دست زرق دراز است و آستین کوتاه
تو خرقه را ز برای ریا همی پوشی که تا بزرق بری بندگان حق از راه
غلام همت رندان بی سر و پایم که هر دو کون نیرزد بپیششان یک کاه
(حافظ)

☆☆☆

می بده می بستان دست بزن پای بکوب در خرابات نه از بهر نماز آمده‌ای
(صائب تبریزی)

☆☆☆

بخش شانزدهم

خرقه ، جامه ، کتاب گرو باده

از بس کتاب در گرو باده کرده‌ایم　　امروز خشت میکده‌ها از کتاب ماست
(صائب تبریزی)

☆ ☆ ☆

منعم ازی مکن ای صوفی صافی که حکیم　　در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت
صوفی صاف بهشتی نبود زآنکه چو من　　خرقه در میکده‌ها رهن می ناب نهشت
(حافظ)

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم　　آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند
(حافظ)

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت　　خرقهٔ ماست که در خانهٔ خمار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا میپوشید　　خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
(حافظ)

☆ ☆ ☆

کتاب و خرقه و سجاده رهن باده نمودم　　بتار و چنگ زدم چنگ و تار سبحه گسستم
(حاج ملا هادی سبزواری)

زاسباب خانقه منم امروز و خرقه‌ای　　آن نیز رهن خانهٔ خمار میکنم
(وصال شیرازی)

می بده می که بهارست و بفتوای حکیم　　ترک می خاصه درین فصل گناهیست عظیم
ببر این مژده بصوفی که برهن می ناب　　خرقه را نیز ستانند بجای زر و سیم
(وصال شیرازی)

☆ ☆ ☆

خواهم از صومعه در میکده بگذارم پا　　گرو باده دهم سبحه و ساغر گیرم
خوش بود بادهٔ خلّر چو درین فصل آن به　　کآنچه دارم دهم و بادهٔ خلّر گیرم
(زرگر اصفهانی)

جامه تا کهنه نگشته است گذارم بگرو گیرم آن جام کز و جامهٔ جان گردد نو

باده داریم اگر شمع نباشد چه غمست شمع را در بر خورشید نباشد پرتو

جام بی باده ندارد اثری بشکنمش گر همه جام جهان بین بسر کیخسرو

(وصال شیرازی) ☆☆☆

جامهٔ نو بمی کهنه بدادم بگرو که می کهنه مرا به بود از جامهٔ نو

توازین کارمرا منع مکن ای زاهد کشت ما و تو معلوم شود وقت درو

( ) ☆☆☆

هرچه داری شب نوروز بمی ساز گرو غم فردا چه خوری روز نو و روزی نو

(محمدصالح جغتائی) ☆☆☆

میکنم جامهٔ نو بهر می کهنه گرو که مرا جام می کهنه به ازجامهٔ نو

(ثنائی هروی) ☆☆☆

منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو باشدم خرقه ای آنهم بخرابات گرو

(هاتف اصفهانی) ☆☆☆

بهر یك جام می کهنه بسی جامهٔ نو کهنه شد بسکه نهادند بمیخانه گرو

(آذر بیگدلی) ☆☆☆

شب عیدم بقدح کرد اشارت مه نو من و میخانه دگر جان گرو و جامه گرو

(ملك سبزواری) ☆☆☆

بهارست رخت ورع کن گرو می کهنه دارد شگون سال نو

(ظهوری ترشیزی) ☆☆☆

خلعت نوشده در بادهٔ دیرینه گرو که بود بادهٔ دیرینه به از خلعت نو

(مهدی قزوینی) ☆☆☆

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی وین دفتر بیمعنی غرق می ناب اولی

(حافظ)

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی	خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

(حافظ)

بیا که خرقه من گرچه وقف میکده هاست	زمال وقف نبینی بنام من درمی

(حافظ)

☆ ☆ ☆

بنام تر از من کس در حلقهٔ رندان نیست	هر لحظه بود دلقم جائی گرو جامی

(محیط قمی)

☆ ☆ ☆

بخش هفدهم

در ذم می

ابلیس شبی رفت به بالین جوانی — آراسته با شکل مهیبی سرو بر را
گفتا که منم مرگ اگر خواهی زنهار — باید بگزینی تو یکی زین سه خطر را
یا آن پدر پیر خودت را بکشی زار — یا بشکنی از خواهر خود سینه و سر را
یا خود زمی ناب بنوشی دو سه ساغر — تا آنکه بپوشم ز هلاك تو نظر را
لرزید از این بیم جوان بر خود و جا داشت — کز مرگ فتد لرزه به تن ضیغم نر را
گفتا نکنم با پدر و خواهرم این کار — لیکن بمی از خویش کنم دفع ضرر را
جای دو سه می خورد چو شد چیره ز مستی — هم خواهر خود را زد و هم کشت پدر را
ای کاش شود خشك بن تاك و خداوند — زین مایهٔ شر حفظ کند نوع بشر را

(ایرج)

☆ ☆ ☆

گر ترا هوش بود باده کنی نوش چرا — بر سانی خلل اندر خرد و هوش چرا؟
پدرم نهی ز نوشیدن می کرد و کنم: — پند نغز پدر خویش فراموش چرا؟
مرد دانشور از این آب چو آتش سازد — شعلهٔ هوش و خرد بیهده خاموش چرا؟
مست و دیوانه بود آنکه زمی وصف کند — وصف دیوانهٔ میخواره کنی گوش چرا؟
دامن ما بمی آلوده نشد در همه عمر — هر که را هوش بود باده کند نوش چرا؟

(حامی کورش)

☆ ☆ ☆

می مخور بسیار اگرچه باشدت ساقی خضر
کآنچه امشب آب حیوانست فردا آتش است

(فغانی شیرازی)

☆ ☆ ☆

خرد را عجب آید ازین نبید — وزآنکو به نبیدش دل آرمید «۱»
می از تن بزداید توان و هوش — فراوان ضرر است اندرین نبید

---

۱ — در جواب قصیدهٔ رودکی صفحهٔ ۱۴۵

در آغاز عروسی بود نکو
بفرجام عجوزی شود پلید
بسا حصن بلندا که کرد پست
بسا جان گرامی که بشکرید
بسا مرد شریفا که می بخورد
پلیدی بجهان در پرا کنید
(بهار خراسانی)

✡✡✡

دانا نخورد شراب و مستی نکند
با طبع بلند میل پستی نکند
خوشبخت کسی بود که اوقات عزیز
صرف هوس و هوی پرستی نکند
(رسا خراسانی)

✡✡✡

گویند بخور می که ترا غم ببرد
غم از دل تو رطل دمادم ببرد
غم برد ولی باخردش یکجا برد
دیگر نخورم می که مرا هم ببرد
(گوهری)

✡✡✡

ام الخبائث نام او خلقی شده بد نام او
چون دور افتد جام او بغضی و عدوان پرورد «۱»
نارفته از اب دردهان زائل کند عقل گران
کس کرده است اندرجهان کاری که نقصان پرورد؟
(   )

✡✡✡

نکند دانا مستی نخورد عاقل می
ننهد مرد خردمند سوی پستی پی
چه خوری چیزی کز خوردن آنچیز ترا
نی چنان سرو نماید بنظر سرو چونی
گر کنی بخشش گویند که می کرده او
ور کنی عربده گویند که او کرده می
(سنائی غزنوئی)

✡✡✡

مخور تا توانی می اندر جوانی
می اندر جوانی مخور تا توانی
که یك جرعه می در جوانی نشاند
یکی تیر در دیدهٔ زندگانی
(بهار خراسانی)

اگر باده نوشی بپیمانه نوش
بآئین مردان فرزانه نوش
کز افزونی می ز دلها گناه
بروید چو از تند باران گیاه

۱ــ درجواب قصیدهٔ قاآنی شیرازی صفحهٔ ۱۴۵

وگر گفتهٔ من پسند آیدت مخور می که از می گزند آیدت

☆☆☆ (بهار خراسانی)

هوشیاری تو به که بیهوشی هوش داری چو باده کم نوشی
می سرخت نمد فروش کند بنگ سبزت گلیم پوش کند
دل سیاهی دهند و رخ زردی بهل این سرخ و سبز اگر مردی
بت پرستی ز می پرستی به مردن عاقلان ز مستی به
خوردن باده گر شود ناچار کوش تا نگذرد حریف از چار
چند گوئی که باده غم ببرد دین و دنیا نگر که هم ببرد

☆☆☆ (شیخ اوحدی مراغهٔ)

باندازه به هر که او می خورد که چون خوردی افزون بکاهد خرد
عروسی است می شادی آئین او که شاید خرد داد کابین او

☆☆☆ (حکیم اسدی طوسی)

بخش هیجدهم

در توبه

سبحه بر کف توبه برلب دل پر از شوق گناه — معصیت را خنده می‌آید ز استغفار ما

(صائب تبریزی)

☆ ☆ ☆

ساقی به‌قدح ریز می توبه شکن را — تا از سخن توبه بشوئیم دهنرا

(وحید قزوینی)

☆ ☆ ☆

اساس توبه که‌در محکمی چو سنك نمود — ببین که جام زجاجی چگونه‌اش بشکست

(حافظ)

نبسته اند در توبه حالیا بر خیز — که‌توبه‌وقت گل‌ازعاشقی ز بیکاریست

(حافظ)

☆ ☆ ☆

آباد خرابات‌زمی خوردن ماست — خون‌دوهزار توبه‌در گردن ماست

گرمن نکنم گناه رحمت که کند — آرایش توبه از گنه کردن‌ماست

( )

☆ ☆ ☆

اگر چه‌داده‌مرا توبه‌شیخ‌شهر ولی — هزارشکر که بنیادتوبه محکم‌نیست

(حکیم شیرازی)

☆ ☆ ☆

عیب‌زاهدمکن‌ای پیرخرابات که‌دوش — بتمنای خطابخشی حق توبه شکست

(غافل)

☆ ☆ ☆

جائی که هزار شیشه بود افتادم — صدشکر که غیرتوبه چیزی نشکست

( )

☆ ☆ ☆

من نه خود توبه‌شکستم که گنهکار شوم — توبه‌خودراشکندچون‌توشوی‌باده‌پرست

(لعای تبریزی)

☆ ☆ ☆

توبه از خوردن می موسم گل نتوان کرد ناصحا توبه درین فصل نکرد ست نصوح

☆☆☆

(دهقان اصفهانی)

مرا بموسم گل توبه کم دهید از می که این گناه ثوابست و این فساد صلاح

☆☆☆

(سرخوش تفرشی)

دادند زاهدان زمیم توبه کاشکی میبود ساغری که مرا امتحان کنند

☆☆☆

(محرم شیرازی)

زمین میکده گر تا بروز حشر بکاوی بجای ریزهٔ خم توبهٔ شکسته بر آید

☆☆☆

(نظیر مشهدی)

کسان که در رمضان چنگ و نی شکستندی
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند

☆☆☆

(سعدی)

صحبت دختر رز طرفه خماری دارد هیچکس نیست که از توبه پشیمان نشود

(صائب تبریزی) ☆☆☆

در توبهٔ من از می سهی عجبی دارید من توبه نخواهم کرد از من طلبی دارید؟

(هدایت طبرستانی) ☆☆☆

بهارست و خجل از توبهٔ خویشم خوشا رندی
که روی باز گشتن بر در پیر مغان دارد

(عاشق اصفهانی) ☆☆☆

نه من از توبه پشیمان شده ام فصل بهار کیست کز توبه درین فصل پشیمان نشود

(عبرت نائینی) ☆☆☆

امروز توبه کردم و امشب بپای خم آن طاقتم نماند که می در سبو کنم

(ملاشانی تکلو) ☆☆☆

ساقی بیار جامی کز زهد توبه کردم   مطرب بزن نوائی کز توبه عار دارم
(سعدی)

توبه گویند ز اندیشهٔ معشوق مکن   هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم
(سعدی)

☆☆☆

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم   صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
(حافظ)

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم   بهار توبه‌شکن میرسد چه‌چاره کنم
(حافظ)

☆☆☆

جام و سبو شکسته‌ام ای مرگ مهلتی   تا توبه‌ای که کرده‌ام آن نیز بشکنم
(قاضی یحیی لاهیجی)

☆☆☆

گر دهد دست کنون ساقی سیمین بدنم   توبهٔ خویش بیك ساغر می در شکنم
(ناصرالدین شاه)

☆☆☆

فصل بهار آمد و تائب شدم ز می   شد آشکار بر همه عالم جهالتم
(هدایت طبرستانی)

☆☆☆

گاه ز جام و گه از جمال تو مستیم   طرفه مسلمان و آفتاب پرستیم
پیر ز ما سبحه خواست باده گرفتیم   شیخ بما شیشه گفت توبه شکستیم
توبه زمستان باده خواه نه از ما   ز آنکه همه سرخوش از شراب الستیم
توبه کم از شیشه نیست در کف مستان   توبه مده ورنه بشکنیم که مستیم
(وصال شیرازی)

شیخ پیمانه شکن توبه بما تلقین کرد   آه از این توبه و پیمانه که بشکست بهم
(وصال شیرازی)

☆☆☆

موسم گل بود از تقوی دم بیجا زدیم   باز سنگ توبه بر پیشانی مینا زدیم
(ظهیر فاریابی)

زاهدم بردبه مسجد که مرا توبه دهد   توبه کردم که نفهمیده بجائی نروم

(بیگانه)

☆☆☆

توبه کردیم زمی خوردن و اینک ساقی   فصل گل آمد و از کرده پشیمان باشیم

(ذوقی اردستانی)

☆☆☆

یکهفته بده مهلتم ای شیخ که نبود   در فصل گل امکان گریز از می نابم

(الفت کردستانی)

☆☆☆

دوشینه شکستیم بیك توبه دو صد جام   امروز بیك جام دو صد توبه شکستیم

(فرصت شیرازی)

☆☆☆

نه شیخ میدهدم توبه و نه پیرمغان می   ز بسکه توبه نمودم ز بسکه توبه شکستم

(یغمای جندقی)

☆☆☆

زاهد چه دهی توبه ام از باده که صد بار   کردم من از آن توبه و صد بار شکستم

(آگاه قاجار)

☆☆☆

اگر ز صحبت دردی کشان کناره کنم   بروی پیر مغان چون دگر نظاره کنم

بهار میرسد آن به که توبه را شکنم   چو فصل گل گذرد توبه را دوباره کنم

(ساغر شیرازی)

☆☆☆

از شرب مدام و لاف مشرب توبه   وز عشق بتان سیم غبغب توبه

در دل هوس شراب و بر لب توبه   زین توبهٔ نادرست یارب توبه

(عسجدی)

☆☆☆

از بسکه شکست و باز بستم توبه   فریاد همیکند ز دستم توبه

دیروز بتوبه‌ای شکستم ساغر   و امروز بساغری شکستم توبه

(سلمان ساوجی)

☆☆☆

دی توبه کردم از عشق خوبان   از توبهٔ دی استغفرالله

(صفائی نراقی)

☆☆☆

کردم ز شراب ناب توبه   وز کردهٔ نا صواب توبه

در لفظ شراب چون بود آب ... با تشنه لبی ز آب توبه
تا باده بخواب هم نبینم ... شاید که کنم ز خواب توبه

☆☆☆ (عرفی شیرازی)

هزار مرتبه مینا ز توبه بشکستم ... هزار توبه کنون بشکنم بمینائی

☆☆☆ (وصال شیرازی)

آوازه درافتاد که تائب شدم از می ... بهتان صریحست من و توبه کجا! کی؟

☆☆☆ (نزاری قهستانی)

بخش نوزدهم

در دعا

دلم از سینه بتنگست خدایا برهان ... هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست

(حالتی ترکمان)

☆ ☆ ☆

عاقلان بار خدایا همه عاشق گردند ... تا بدانند که اینکار بدانائی نیست

(نزاری قهستانی)

☆ ☆ ☆

عمرت دراز باد که وهاب ذوالمنن ... از هر عطیه‌ای که دهد عمر خوشتر است

( )

☆ ☆ ☆

یارب سببی ساز که یارم بسلامت ... باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

(حافظ)

روا مدار خدایا که در حریم وصال ... رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

(حافظ)

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب ... یارب مباد آنکه گدا معتبر شود

(حافظ)

در میخانه ببستند خدایا مپسند ... که در خانهٔ تزویر وریا بگشایند

(حافظ)

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت ... سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

(حافظ)

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد ... وجود نازکت آزردهٔ گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست ... بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

(حافظ)

مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست ... خداش اجر دهاد آنکه این عمارت کرد

(حافظ)

☆ ☆ ☆

یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق — خدات در نفس آخرین بیامرزاد
تو هم زیان نکنی گر بصدق دل گوئی — خدای صاحب این خیر را بیامرزاد
اگر مرا بدعائی مدد کنی شاید — که آفرین خدا بر روان سعدی باد
(سعدی)

بلای عشق خدایا زجان من بردار — که جان من دل از این کار بر نمیدارد
(سعدی)

☆ ☆ ☆

ایزد دلکی مهر فزایت بدهاد — زین به نظری باین گدایت بدهاد
خوبی وخوشی و دلفریبی وجمال — داری همه جز وفا خدایت بدهاد
(اثیر الدین اخسیکتی)

☆ ☆ ☆

دل گرفت از من و بشکست خدایا برسان — دل دیگر که زمن گیرد و دیگر شکند
(طوفان هزار جریبی)

☆ ☆ ☆

غبارم کن خدایا در رهی کآن مه گذر دارد
مگر دامن کشان روزی مرا از خاک بردارد
(فنائی طوسی)

☆ ☆ ☆

یارب جزای خیر ده آنرا که خون من — دانسته جای بادهٔ گلگون بجام کرد
(روشن اصفهانی)

☆ ☆ ☆

رایت اقبال تو منصور باد — چشم بد از دولت تو دور باد
(کمال الدین اسماعیل)

☆ ☆ ☆

بآن درخت زیان یارب از خزان نرساد — که زیر سایهٔ خود مرغ بی پری دارد
(آذر بیگدلی)

☆ ☆ ☆

نهادی بر سر بالین من پای — سرت بالین بیماری نبیند
(حیرتی تونی)

☆ ☆ ☆

یارب بحق طره و چهر دلدار — یارب بحق روز سپید و شب تار
یا مهر بتان در دل ما جای مده — یا بر دل خوبان جهان رحم گذار
(محسن شمس ملک آرا)

چه‌غم از اینکه بود مایلت دل همه کس　　خدا کند که نباشی تو مایل همه کس

(طرب شیرازی)

☆☆☆

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست

هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

(حافظ)

☆☆☆

اگر چه من ز غمت همچو ابر میگریم　　همیشه ای گل شاداب شاد و خندان باش

(وصال شیرازی)

☆☆☆

آن گل که رفت و خاطر ما را ملول ساخت

یارب مباد خاطر شادش ز من ملول

(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

یارب از ابر کرامت برسان بارانی　　پیشتر ز آنکه چو گردی ز میان برخیزم

(حافظ)

☆☆☆

یارب سببی ساز که باز آن خم گیسو　　یك روز بچنك آرم و جانرا بسپارم

(محیط قمی)

☆☆☆

تو کشیده تیغ و مرا هوس که ز قید جان برهانیم

بمراد دل برسی اگر بمراد دل برسانیم

(محتشم کاشی)

☆☆☆

خوش هوائی است فرح بخش خدایا برسان

نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

(حافظ)

☆☆☆

عمرت دراز باد که من در پناه تو　　دارم امید آنکه بامیدها رسم

(کمال الدین اسمعیل)

☆☆☆

حافظ وصال میطلبد از ره وفا　　یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

(حافظ)

☆☆☆

شبها دعا کنم که تورا در بغل کشم　　یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

(　　　)

یارب نگاه کس بکسی آشنا مکن گرمیکنی کرم کن و ازهم جدا مکن

(عالی شیرازی) ✡ ✡ ✡

یارب بدل اسیر من رحمت کن بر خاطر غم پذیر من رحمت کن

برپای خرابات رو من بخشای بر دست پیاله گیر من رحمت کن

(عمر خیام) ✡ ✡ ✡

یارب بسبو کشان مستم بخشای بر مغبچگان می پرستم بخشای

بر این منگر که باده در دست منست بر آنکه دهد باده بدستم بخشای

(مجمر اصفهانی) ✡ ✡ ✡

مپسند خدایا که شود هیچ مسلمان خجلت زدهٔ تهمت ناکرده گناهی

(   ) ✡ ✡ ✡

برخوری از باغ عمر خویش الهی گر بنوازی دمی مرا بنگاهی

بخش بیستم

در نفرین

در هجر تو مرگ همنشینم بادا — منظور دو دیده آستینم بادا
گر بی تو بکام دل بر آرم نفسی — یارب نفس باز پسینم بادا

(نظیری نیشابوری)

☆☆☆

کرد بیجا دلم از طره جانانه جدا — دست مشاطه الهی شود از شانه جدا

(مخلص کاشی)

☆☆☆

درمیان دیده و دیدار جان افزای دوست — چند مانع میشوی یارب برافتی ای نقاب

(کمال خجندی)

☆☆☆

آه ارز آتشی که ز رشکم بجان زدی — طاقت نیارم و بخدا واگذارمت

(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

فریاد ز هر گوشه در این شهر بلند است — ویران شود این شهر که فریادرسی نیست

(احمدعلی قاجار)

☆☆☆

الهی لال گردم تا نیارم بر زبان نامت — الهی کر شوم تا نشنوم من بعد پیغامت
الهی افتم از پا تا بخواری از پیت نایم — الهی کور گردم تا نبینم روی گلفامت
الهی بشکند دستم که از ذکرت چو لب بندم — نگیرد خامه و ننویسد از بی طاقتی نامت

(محتشم کاشی)

الهی کم شود از دفتر حسن ای پری نامت — کسی هرگز نبیند بر مراد خود در ایامت
بکام غیر کام تلخکامی چون بمن دادی — نریزد ساعتی دوران شراب عیش در جامت

(محتشم کاشی)

جائی نه که گیرد دل دیوانه قراری — ویران شود این شهر که ویرانه ندارد
(مجمر اصفهانی)

✫✫✫

یک نالهٔ مستانه ز جائی نشنیدیم — ویران شود این شهر که میخانه ندارد
(کاظم قمی)

✫✫✫

روزی که فراق از تو دورم سازد — وز هجر رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بروی دگری باز کنم — حق نمک حسن تو کورم سازد
(حافظ)

✫✫✫

خدا بنیاد چرخ بیمروت را بر اندازد — بس است از خون دلها تا بکی این آسیا گردد
(صائب تبریزی)

باخیال یار در یک پیرهن خوابیده‌ام — بر ندارد سر ز بالین هر که بیدارم کند
(صائب تبریزی)

آنکه از چشم تو افکند مرا بی تقصیر — چشم دارم بهمین درد گرفتار شود
(صائب تبریزی)

هر که از دامن او دست مرا کوته کرد — دارم امید که دستش بگریبان نرسد
(صائب تبریزی)

ز آشنائی گل مانعست بلبل را — درین دو هفته خدا مرگ باغبان میداد
(صائب تبریزی)

✫✫✫

آنکس که فکند از نظر لطف تو مارا — چون دیدهٔ ما تا مژه در خون بنشیند
(فصیحی هروی)

✫✫✫

هر آنکس فکندم جدا از عزیزان — الهی بمرگ عزیزان نشیند
(طوفان هزار جریبی)

✫✫✫

خدای تخم رقیب از جهان براندازد — اگر رقیب نبودی جهان گلستان بود
( )

✫✫✫

مرا کردی میان عشقبازان خوار و زار آخر
الهی همچو من گردی پریشان روزگار آخر
(نظیری نیشابوری)
☆☆☆

یارب آنکس که بدیوانگیم طعنه زند | درغم عشق ز من ساز تو دیوانه ترش
آنکه از هجر رخ یار چنین سوخت دلم | ز آتش هجر الهی که بسوزد جگرش

(فرخ خراسانی)
☆☆☆

دستی که ترا کشد در آغوش | آن دست بریده باد از دوش

(نظامی گنجوی)
☆☆☆

اگر جز کعبهٔ کوی تو باشد قبله گاه من | الهی ناامید از سجدهٔ آن خاك در گردم

(وحشی بافقی)
☆☆☆

هر که بر همزن جمعیت ما شد یارب | تو پریشانتر از آن زلف پریشانش کن

(حافظ)
☆☆☆

کس بر در عشق اینهمه استاد که من | یا از تو باین درد دل افتاد که من
آنرا که میان ما جدائی افکند | دشنام نمیدهم چنان باد که من

(شرف الدین اصفهانی)
☆☆☆

دعوت من بر تو آن شد کایزدت عاشق کناد
بر یکی سنگین دلی نامهربان چون خویشتن
تا بدانی درد عشق و داغ مهر و غم خوری
چون بهجر اندر بپیچی پس بدانی قدر من

(رابعهٔ بلخی)
☆☆☆

دارم امید که عاشق شوی ای سرو روان
پیش رعنا پسری مثل خودت سخت کمان
سر راهش بنشینی بخوری خون جگر
تا که آگه شوی از حال دل سوختگان

(   )
☆☆☆

وصل تو آرزوی ما بود و نصیب غیر شد آنچه نشد حلال ما باد حرام دیگران

(هدایت طبرستانی)

☆☆☆

دلا بی من چه میکردی تو در کوی حبیب من

الهی خون شوی ای دل تو هم گشتی رقیب من

(میرزا جلال اسیر

☆☆☆

مردم بآرزوی شبیخون بوسه‌ای یارب بخواب مرگ رود پاسبان تو

(صائب تبریزی)

☆☆☆

ای خداوند یکی یار جفا کارش ده دلبر عشوه گر سرکش خونخوارش ده

چند روزی ز پی تجربه بیمارش کن با طبیبان دغا پیشه سروکارش ده

تا بداند که شب ما بچه سان میگذرد دردعشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

(جلال الدین مولوی)

☆☆☆

تا درو دشت هست و جوباره نیست از کوشش و کشش چاره

ای خداوند هفت سیاره پادشاهی فرست خونخواره

تا که دردشت را چو دشت کند جوی خون آورد بجو باره

عدد مردمان بیفزاید هر یکی را کند بصد پاره

(کمال الدین اسمعیل)

☆☆☆

گر ندارد ز سر دلبر من دست رقیب روز وصلش شب هجران شود انشاءالله

(دکتر لسان شمس ملک آرا)

☆☆☆

من کجا هجر کجا ای فلک بی انصاف بهمین داغ بسوزی که مرا سوخته‌ای

(صائب تبریزی)

☆☆☆

آنکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون ایکاشکی که پاش بسنگی بر آمدی

(حافظ)

☆☆☆

امید که هرگز بدل خوش ننشیند آنکس که ترا گفت که با من ننشینی

(ملکی تویسرکانی)

☆☆☆

ز کویش دربدر کردی مرا ای مدعی آخر
توهم چون من ز کوی او الهی دربدر گردی
بکام غیر میگردی نمیگردی بکام ما
اگر خواهی چنین گردش کنی ای چرخ بر گردی
(زرگر اصفهانی)

☆☆☆

برهردری سری بهوای توسوده‌ایم ای دربدر کنندهٔ دل دربدر شوی
(والی کردستانی)

☆☆☆

الهی همچو نقش پازمین گیرت کند حسرت
نیائی تا برون از خانه ازپا مبتلا گردی
به باغ زندگانی نخل عمرت بشکند باری
الهی چون نهال خشك بی برك و نوا گردی
مرا خوار رقیبان کردی از نامهربانی ها
بچندین درد بی درمان الهی مبتلا گردی
چنان کز چشم افکندی من شوریده سامانرا
الهی درجهان مردود خویش و آشنا گردی
چنان کز من بریدی مهرو یاراین وآن گشتی
الهی مستحق دردهای بیدوا گردی
درآتش تابکی چون شمع ازداغ غمت سوزم
به تیر آه شب سوزان الهی مبتلا گردی
(وحشی بافقی)

☆☆☆

بخش بیست ویکم

نامه- قاصد

اشک را قاصد کویش کنم ای ناله بمان زآنکه صد بار تو رفتی اثری نیست ترا

☆☆☆ (فتحعلیشاه)

شکایت نامهٔ ما سنگ را در گریه میآرد مهیای گرستن شود گر مکتوب ما بگشا

☆☆☆ (صائب تبریزی)

گر اشتیاق نویسم بوصف راست نیاید کز اشتیاق چنانم که تشنه ماء معین را

☆☆☆ (سعدی)

از حلاوت قاصد انرا لب بهم پیچیده است بسکه شیرین میفرستد یار ما پیغام را

☆☆☆ (   )

زسوز عشق هر گه میفرستم نامه دلبر را فتد از نامه ام آتش پر و بال کبوتر را

(طایر شیرازی)

من واین مهربانیهای او قاصد چه میگوئی
مسازاز پیش خود حرفی که میدانم زبانشرا

☆☆☆ (لسانی شیرازی)

سر بپیش افکنده بینم قاصد رنجانده را ظاهراً آورده واپس نامهٔ ناخوانده را

☆☆☆ (محمداشرف اسود)

درد دل را حالیا در نامه میپیچم که کاش دل بدرد آید ترا بر حال غم انگیز ما

☆☆☆ (احسان الله ممتاز)

هر چند که در دفتر اسرار عزیزان قدری نبود خط من بی سر و پا را

لیکن نشنیدی که بهنگام ضرورت بر دستهٔ گل نیز ببندند گیا را
(   )

نامه‌مارا اگر از ننگ نتوانی گرفت میتوان‌ازعجز قاصد یافتن‌پیغام‌ما
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

تاگشودم نامه‌اش راسوختم از انتظار کاش‌قاصدمیگشود این‌نامه‌سر بسته‌را
(فوجی نیشابوری)

☆☆☆

ازدست‌قاصدی که کتابت بمن رسد برپای قاصد افتم و بر سر نهم کتب
(سعدی)

☆☆☆

چگونه نامه توانم نوشت برمحبوب که‌اشك‌دیدهٔ‌من شستشو کندمکتوب
(دهقان‌اصفهانی)

☆☆☆

چه‌لطف بود که ناگاه‌رشحهٔ قلمت حقوق‌خدمت‌ماعرضه کرد بر کرمت
(حافظ)

آن‌پیك نامه بر که‌رسیدازدیاردوست آوردحرزجان زخط‌مشکباردوست
(حافظ)

من‌نوشتم نامه‌ای‌ازشرح حال خود ولی دردسر باشدنمودن بیش ازین‌ابرام‌دوست
(حافظ)

☆☆☆

توقاصد ار نفرستی ونامه ننویسی ازینطرف که‌منم‌راه کاروان باز است
(قاسمی کازرونی)

☆☆☆

قاصدز کویش آمدو بامن‌سخن نگفت آیاچه گفته بود که‌قاصد بمن نگفت
(مجمر اصفهانی)

☆☆☆

مااگرمکتوب‌ننوشتیم عیب‌ما مکن درمیان‌رازمشتاقان‌قلم نامحرم‌است
(فیض دکنی)

شرح شوقت مینوشتم دیدهٔ خونبار گفت　　جای سرخیهاش رابگذار من خواهم نوشت
(　　)

☆☆☆

من درسر قلم زدم آتش ز دود دل　　اودودهٔ سر قلم از من دریغ داشت
(امیر خسرو دهلوی)

☆☆☆

بر طبیب حدیثی ز درد دل گفتم　　گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت
رسید قاصدم از پیش یار و میگوید　　گرفت نامه وازهم درید و هیچ نگفت
(ادیب صابر ترمذی)

☆☆☆

تا رفت بدو نامهٔ ننوشته فرستم　　یعنی که زهجران توام دیده سپیداست
(کلیم کاشی)

من که باشم کزچومن بیقدریاد آوردهٔ　　نامه از رشك همین معنی بهم پیچیده است
(کلیم کاشی)

☆☆☆

صد نامه نوشتیم وجوابی ننوشتی　　اینهم که جوابی ننویسند جوابیست
(راغب تبریزی)

☆☆☆

بر پاره کاغذی دوسه مد میتوان کشید　　دشنام و هرچه هست غرض یادگار تواست
(وحشی بافقی)

☆☆☆

آنکه صد نامهٔ مادیدوجوابی ننوشت　　سطری از غیر نیامد که کتابی ننوشت
(نظیری نیشابوری)

☆☆☆

ای صبحدم ببین بکجا میفرستمت　　نزدیك آفتاب وفا میفرستمت
این سر بمهر نامه بآن مهربان رسان　　کس راخبر مکن که کجا میفرستمت
(خاقانی شیروانی)

☆☆☆

نقش چشم خویش بربال کبوتر میکشم　　طالب دیدار را زین خوبتر مکتوب نیست
(محمدخان قدسی)

☆☆☆

ازدوست قاصدی که پیام آورد بدوست انصاف میدهم که کم از جبرئیل نیست

(نزاری قهستانی)

☆☆☆

بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است بشمع نامهٔ پروانه بال پروانه است

( )

☆☆☆

نامه سهلست نوشتن بتولیکن ترسم که تو آن نامه نخوانی که در آن نام منست

(شیخ اوحدی مراغهٔ)

☆☆☆

قاصدان رایك قلم نومید کردن خوب نیست

نامهٔ ماپاره کردن داشت گرخواندن نداشت

(صائب تبریزی)

☆☆☆

شرح شوقت کجا تواندداد قامی کز دلم شکسته تر است

( )

☆☆☆

مَردم دیده بپای قلم افتد هردم که مرا نقطه حرفی کن و با نامه فرست

( )

☆☆☆

سرخی چشم کبوتر هیچ میدانی ز چیست؟

نامه‌ام میبرد و بر درددلم خون میگریست

( )

☆☆☆

حسب حالی ننوشتیم وشدایامی چند قاصدی کو که فرستم بتو پیغامی چند

(حافظ)

کلك مشکین تو روزی که ز من یاد کند ببرد اجر دوصد بنده که آزاد کند

(حافظ)

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صدنامه فرستادم و آن شاه سواران پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

(حافظ)

☆☆☆

تا پای مبارکش ببوسم — قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه باو سپرده بودیم — او نافهٔ مشك اذفر آورد
(سعدی

☆☆☆

منت از بال کبوتر نکشم ای صیاد — خود بخود نامه من شوق پریدن دارد
(   )

☆☆☆

گر در گلوی خامه بریزند آب خضر — مکتوب اشتیاق بپایان نمیرسد
(صائب تبریزی)

ز هر کس نامه ای آید زند چون شاخ گل برسر
همین آن سنگدل مکتوب مارا پاره میسازد
(صائب تبریزی)

☆☆☆

بگیر ازدست قاصد نامه ام را گر نمیخوانی
ندارد گر چه واکردن بهم پیچیدنی دارد
(راقم)

☆☆☆

نشان یافتن صدهزار مضمون است — نخوانده نامه مارا چو دوست پاره کند
بهای خون من و خونبهای صد چو منست — که من بخون طپم و قاتلم نظاره کند
(جعفر ساوهٔ)

☆☆☆

بسی خوشنودمیآید بسویم قاصدش گویا — که غیر از نامه حرفی از زبان یار هم دارد
(میلی ترك)

☆☆☆

قاصد ز برم رفت که آرد خبر یار — باز آمد و اکنون خبر از هیچ ندارد
(ولی دشت بیاضی)

خرسند بامید جوابی است دلم کاش — قاصد چو رود جانب او دیرتر آید
(ولی دشت بیاضی)

☆☆☆

دیر شد تا نامه ای از تو نیامد سوی ما گرچه چندین قاصدان نامه بر باز آمدند

☆☆☆ (کمال الدین اسمعیل)

از ضعف بار منت قاصد نمیکشم رنگم برای بردن مکتوب میپرد

☆☆☆ (شوکت قاجار)

آنقدر قاصد که از من سوی جانان رفته است جمع گردد گر بیکجا کاروانی میشود

☆☆☆ (طاهر وحید)

نمیرسد بتو مکتوب گریه آلودم که بادهم نبرد کاغذی که نم دارد

☆☆☆ (ماجد بحرینی)

خنک آن نسیم بشارتی که زغایب از نظری رسد

پس از انتظاری و مدتی خبری ببیخبری رسد

☆☆☆ (محتشم کاشی)

خرم آندم که ز در قاصد دلدار آید

نامه نا خوانده هنوز ازعقبش یار آید

☆☆☆ (   )

زآن پیش که قاصد خط آن سیم بر آورد

جان صرف کسی شد که زقاصد خبر آورد

☆☆☆ (   )

جواب نامه‌ام از بس زجانان دیر میآید

جوان گر میرود قاصد بکویش پیر میآید

☆☆☆ (معلوم شبستری)

ز بس پیك ترا ننگ از من گمنام میآید

اگر صبحش فرستی جانب من شام میآید

☆☆☆ (هدایت طبرستانی)

بخش بیست و یکم

تا چند ز خون مژه در کوی تو احباب

صد نامه نویسند و جواب از تو بخواهند

(فروغی بسطامی)

قاصد از دوست بسویم نفرستاد خوشم

که میان من و او جای فرستاده نبود

(فروغی بسطامی)

✡ ✡ ✡

برای آنکه از شوق ار نمیرم میرم از غیرت

جواب نامه‌ام را از خط اغیار بنویسد

(طایر شیرازی)

✡ ✡ ✡

ز فریاد سگت شبها مرا خون در جگر باشد

مبادا بر سر کوی تو غیری در گذر باشد

مبک پی قاصدی خواهم که چون غمنامه‌ما را

دهد بر دست او کاغذ هنوز از گریه‌تر باشد

(کلیم کاشی)

✡ ✡ ✡

خواهم که ز قاصد بهرت زود تر آیم

کاحوال مرا شرح بجز من نتواند

شرح غم هجران تو هم با تو توان گفت

پیداست که قاصد چه بسمع تو رساند

( )

✡ ✡ ✡

دل بهرت قاصدی جز آه ندارد آه که آنهم سوی تو راه ندارد

دل بهرت خواست تحفه‌ای بفرستد آه زمسکینیش که آه ندارد

( )

✡ ✡ ✡

تو آسمانی و من خاکی و خطم چو غبار

غبار نیست عجب گر بر آسمان برسد

☆☆☆ ( )

درفراقت مینویسم نامه واز دست من — خامه خون میگرید و خط خاك بر سر میکند

☆☆☆ (فیضی)

از برای نامه ما قاصدی در کار نیست — کاروان اشك ما منزل بمنزل میرود

☆☆☆ ( )

پس از عمری بکویش میروی میخواهم ای قاصد

که بر رویش نگاه اولین از چشم من باشد

☆☆☆ ( )

قاصد ادای نامه تواند نه عرض شوق

حیف از زبان که بال کبوتر نمیشود

☆☆☆ (انیسی شاملو)

چون شرح اشتیاق نویسم که نامه را — شوید سرشك و گریه امانم نمیدهد

☆☆☆ (دهقان اصفهانی)

درکنارم سحری طالع بیدار آمد — گفت برخیز که مرقومه دلدار آمد

گفتمش من بپرستاری دل مشغولم — گفت برخیز دوای دل بیمار آمد

☆☆☆ (پژمان بختیاری)

بسرعت میرود قاصد نمیدانم چه بنویسم

حدیث آرزومندی بصد دفتر نمیگنجد

☆☆☆ (مظهر تبریزی)

مینویسم سخن آتش دل بر کاغذ — جای آنست اگر شعله فتد بر کاغذ

چون قلم سوختی از آتش دل نامهٔ من — اگر از آب دو چشمم نشدی تر کاغذ

☆☆☆ (هلالی جغتائی)

پیک دلارام دی د رآمدم ازدر نامه‌ای آورد سر بمهر زدلبر

(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

زبان شکسته‌تراست ازقلم نمیدانم که شرح دل بکدامین زبان کنم تقریر

( )

☆☆☆

قاصد رسیدونامه رسیدوخبررسید ای دل بگوترا بکدامین کنم نثار

( )

☆☆☆

مکتوب جانفزای تو آمد بسوی من

بوسیدم و برین دل بریان نهادمش

وز بیم آنکه آتش شوقم بسوزدش

فی‌الحال بردو دیدهٔ گریان نهادمش

وز بیم آنکه اشک سرشکم بشویدش

از دیده برگرفتم و برجان نهادمش

( )

☆☆☆

ندارد نامه‌ای قاصد به کف اما ز کوی او

بسی خورسند میآید ندانم چیست پیغامش

( )

☆☆☆

زپیام من جوابی نشنیده است قاصد دهدم باین تسلی که ندیده‌ام هنوزش

(ضمیری اصفهانی)

☆☆☆

که نامه من مسکین برد بسلطانی که ره ببام ندارد کبوتر حرمش

(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

نه نامه‌ای نه سلامی نه خط نه پیغامی بود هرآینه اینها مقدمـات ملال

( )

☆☆☆

ای پیک نامه بر که خبر میبری بدوست یالیت اگر بجای تو من بودمی رسول

(سعدی)

زدست گریه کتابت نمیتوانم کرد   که‌مینویسم و درحال میشود مغسول
(سعدی)

☆☆☆

زآن پیشتر که چشم‌دلارام بنگری   بگذار تا که‌چشم ترابوسم‌ای‌رسول
(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

روزی که پیام یار میبرد نسیم   طیاره نبود وتلگراف بی‌سیم
بااین دوپیام آورنورس‌حیفست   پیغام بباد داد مانند قدیم
(آگاهی خراسانی)

☆☆☆

احوال مازحوصلهٔ نامه‌بیش بود   برخی از آن ببال کبوترنوشته‌ایم
(   )

☆☆☆

زشوق آن‌خط‌مشکین چومهراز نامه‌برگیرم
اگر صد بار خوانم تا بپایانش زسر گیرم
مبادا سیل اشکم محو سازد حرفی از نامه
بدستی نامه ازقاصد بدستی چشم تر گیرم
(هدایت‌طبرستانی)

☆☆☆

بیم‌است چوشرح غم‌عشق تونویسم   کآتش بقلم درفتد از سوز درونم
(سعدی)

☆☆☆

قلم بر گیرم از چار استخوانم   مرکب گیرم از خون رگانم
بر آرم کاغذی از پردهٔ دل   که بنویسم بیار مهربانم
(   )

☆☆☆

شرح غم جانانرا شب خامه چو برگیرم
مغسول شود از اشك آنگاه ز سر گیرم
(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

آخر سر ما را بمکافات بریدند   درنامهٔ او بسکه سرخامه بریدیم
(فروغی بسطامی)

حدیث عشق‌تو گفتم بنامه بنویسم   زسوزعشق توآتش فتاد دراقلام
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

هر سطر نامه هست یکی قطره خون دل — کز راه خامه ریخته بر روی نامه‌ام

☆☆☆ (فروغ شیرازی)

اول شدم شکفته ز ارسال نامه‌اش — آخر ز ناامیدی مضمون گریستم

☆☆☆ (قدسی طوسی)

خوش آنکه ره وصال میپیمودم — وز دولت دیدار تو میآسودم

نامه بتو می‌نویسم و می گویم — ای کاش بجای نامه خود میبودم

☆☆☆ (   )

نامه نوشتم بخون دیده ولیکن — هیچ نماند بخون دیدهٔ گریان

سرخ بود خون دیده و سیه است این — زآنکه چوای بت رسید نامه بپایان

بوسه همی‌خواستم بنام تو دادن — سرخ سیه شد ز دود آتش هجران

☆☆☆ (ابوالفرج رونی)

گهی ز رقعه بما یاد میتوان کردن — بدین قدر دل ما شاد میتوان کردن

☆☆☆ (   )

در انتظار تو مرغی گر از سرم گذرد — ز جا جهم که مگر نامه‌ای رسید از تو

☆☆☆ (لسانی شیرازی)

ما چو دوریم از رهت آخر گهی — نامه‌ای بنویس و پیغامی بده

☆☆☆ (شاهی سبزواری)

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی — گردون ورق هستی ما در ننوشتی

☆☆☆ (حافظ)

هزار نامه نوشتی بدیگران ز وفا — بنام ما ننهادی به کاغذی قلمی

☆☆☆ (طایر شیرازی)

مراد مردم چشمم زیارت خط تواست — چرا مراد دل دوستان نمیجوئی

☆☆☆ (   )

خواهی ای قاصد اگر نامهٔ تو خوانده شود — به که پیشش بنهی نامه و نامم نبری

☆☆☆ (محمد میرک صالح)

نامه ـ قاصد

ازمن مراسلات خود آن دلستان گرفت
یعنی ازین شکسته دل خسته جان گرفت
این نامه‌ها بعمر من خسته بسته بود
هرسطر آن بگوشه‌ای ازجان‌نشسته بود

☆☆☆ (پژمان بختیاری)

ای سویدای‌دل ای نور ضمیر زآن نویسم‌نامه سویت دیردیر
کز تف آهم بسوزد خامه‌ام وز سرشکم پاك گردد نامه‌ام

☆☆☆ ( )

بخش بیست و دوم

در شکرگذاری

ندارم جان که برخیزم نثار مقدمت سازم
بخاکم پا نهادی وز تو دارم شرمسار یها
(هدایت طبرستانی)

✡ ✡ ✡

همین وفای تو ام بس که گفته ای برقیب
که هیچکس بوفا داری فلانی نیست
(نصیبی گیلانی)

✡ ✡ ✡

قرعهٔ بندگی خویش بنامم زده‌ای
این سعادت عجبست این چه مبارک فالیست
(هلالی جغتائی)

✡ ✡ ✡

شکر خدا که از مدد بخت سازگار
بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست
(حافظ)

چه مستی است ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی واین باده از کجا آورد
(حافظ)

✡ ✡ ✡

مریزاد دستی که مر دوستانرا دوای دل و راحت جان فرستد
(   )

✡ ✡ ✡

بهیچ کار جهان روی در نیاوردم — که آسمان در دولت بروی من نگشاد
(شاه‌شجاع)

☆☆☆

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز — ترا بکام خود و با تو خویش را دمساز
(حافظ)

منم که دیده بدیدار یار کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
(حافظ)

هرگز اندیشه نکردم که کمندت بمن افتد
که من آن وقع ندارم که خریدار تو باشم
(سعدی)

المنة‌لله که نمردیم و بدیدیم — دیدار عزیزان و بخدمت برسیدیم
(سعدی)

☆☆☆

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا — بر منتهای مطلب خود کامران شدم
(حافظ)

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم — دولت غلام من شد و اقبال چاکرم
(حافظ)

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو؟
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
(حافظ)

☆☆☆

شکرلله زشفا یافتنت شاد شدیم — تو شفا یافتی و ما زغم آزاد شدیم
(   )

☆☆☆

پیش از خبر آمدنت آمدی ای شوخ — میخواستی از شادی بسیار بمیرم؟
(نیکی اصفهانی)

☆☆☆

شکرلله چو تو یاری بکنارم دارم
بکناری تو و از خلق کناری دارم
چه‌عجب گر کنم از خلق جهان جمله کنار
ز آنکه همچون تو نگاری بکناری‌دارم
گوحسودان همه‌زین رشك بمیرند که تو
عاشقی چون‌من‌ومن همچو تویاری دارم
(فرصت شیرازی)

☆☆☆

هر چند در فراق تو رنجم زحد گذشت
صد شکر گنج وصل تو گردید قسمتم
(شهاب همدانی)

☆☆☆

ما ازتو بغیر از تو نداریم تمنا حلوا بکسی ده که محبت‌نچشیده
(سعدی)

☆☆☆

من کجا لایق آن تیروکمان بودم لیك
بر من این تیر تو نشناخته انداخته‌ای
(نظیر ذنگنه)

☆☆☆

عادت بخت‌من نبود اینکه تویادم آوری
نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی
(سعدی)

☆☆☆

بخش بیست و سوم

در آرزو

خواهم شبی نقاب زرویت برافکنم خورشید کعبه ماه کلیسا کنم ترا
گر افتد آن دو زلف چلیپا بدست من چندین هزار سلسله برپا کنم ترا

☆☆☆ (فروغی بسطامی)

بر سینه‌ات ای کاش نهم سینهٔ خودرا تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خودرا

☆☆☆ (گلوعلی شیرازی)

منم و گوشهٔ کاشانهٔ هجر وشب تار کاش چون شمع درآئی تو بکاشانهٔ ما
همه بر بادشد از عشق تو ای سیل عظیم کشت ما خرمن ما کلبهٔ ما خانهٔ ما

☆☆☆ (خرسندی شیرازی)

بعد ما کاش بسازند سبو از گل ما تا برآید مگر از لعل تو کام دل ما

☆☆☆ (تاراج اصفهانی)

دل غلطیده در خونم شکستن آرزو دارد
به بازیگاه طفلان میبرم این تخم رنگین را

☆☆☆ (وحید قزوینی)

از خدا میطلبم عمر درازی چون زلف که بصد چشم کنم سیر سراپای ترا

(صائب تبریزی)

سخت میخواهم که در آغوش تنگ آرم ترا
هر قدر افشرده ای دل را بیفشارم ترا

☆☆☆ (صائب تبریزی)

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
زین همرهان سست عناصر دلم گرفت شیرخدا و رستم دستانم آرزوست
نشنیدم از هوای تو آهنگ طبل باز باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

گفتا ز ناز بیش مرنجان مرا برو — آن گفتنی که بیش مرنجانم آرزوست
یعقوب وار وا اسفاها همی زنم — دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست
جانم ملول گشت ز فرعون و خوی او — آن نور روی یوسف کنعانم آرزوست
یکدست جام باده و یکدست زلف یار — رقصی چنین میانهٔ میدانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر — کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما — گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست
گویا ترم ز بلبل اما ز رشك جام — مهر است در دهانم و افغانم آرزوست

(جلال الدین مولوی)

☆☆☆

بر لب رسیده است مرا جان ز درد عشق
از لعل روح بخش تو درمانم آرزوست

(امین میرهادی)

☆☆☆

من تنگدل ز کنج قفس نیستم ولی — یك ناله در میانهٔ گلزارم آرزوست

(آذر بیگدلی)

وصل تو گر دو نفس آخر است — از همه عمر آن نفسم آرزوست

(آذر بیگدلی)

☆☆☆

لب بر لبم گذار که جان آیدم بلب — عمریست بر لب آمدن جانم آرزوست

(بانو مهر ارفع جهانبانی)

تا کی درون پرده بری دل ز عاشقان — بیرون خرام دیدن رخساوت آرزوست
بی پرده آی تا که تماشا کنند خلق — تا کی درون پرده ز حسن تو گفتگوست

(بانو مهر ارفع جهانبانی)

☆☆☆

خواهم که چو پیراهن گلفرسایت — در جامهٔ جان کشم قد رعنایت
که بوسه زنم چو آستین بردستت — که سر بنهم چو دامن اندر پایت

(فدائی لاهیجانی)

☆☆☆

آرزوی قتل ما از نوجوانان عیب نیست
آرزو عیب است اما برجوانان عیب نیست

(بهار خراسانی)

☆☆☆

هرگز آیا بخواب خواهم دید　　یکشب دیگر اندر آغوشت ؟

(فتوحی مروزی) (انوری)　☆☆☆

خواهم که تمام عمر در بر گیرم　　آن تب که شبی ترا در آغوش گرفت

(　　　)　☆☆☆

ایکاش صرف مشق جنون میشدی مدام　　از زندگانی هر آنچه بصرف هنر گذشت

(صائب تبریزی)　☆☆☆

هوس آرزو کند که تو لب بر لبش نهی　　بعد از هزار سال که خاکش صبو کنند

(سعدی)

چه روزها بشب آورده جان منتظرم　　بیاد آنکه شبی با تو روز گرداند

(سعدی)　☆☆☆

ای کاش زمینه سازگاریم کند　　یارم بیکی از این دو یاریم کند

یا کار مرا بزخم دیگر سازد　　یا چارهٔ زخم های کاریم کند

(درویش مجید طالقانی)　☆☆☆

آنکه ما را از سر کوی خود آواره کند　　کاش گوید که چه با این دل بیچاره کند

(مجمر اصفهانی)　☆☆☆

آنکه دائم هوس سوختن ما میکرد　　کاش میآمد و از دور تماشا میکرد

(طاهری نائینی)　☆☆☆

خوش آنکه مست شوی تا بهانه برخیزد　　تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد

(اهلی شیرازی)　☆☆☆

آزادیم از دام هوس نیست ولی کاش　　صیاد مرا گاه بدینسو گذری بود

(صفائی نراقی)　☆☆☆

کاش میداد خدا هر نفسم جانی چند　　تا بهر گام تو میکردم قربانی چند

(فروغی بسطامی)　☆☆☆

کاشکی دلبر من با دل من داد کند　　گاهگاهی بنگاهی دل من شاد کند

(ادیب نیشابوری)　☆☆☆

گلبنی تا بگلستان و گلی بر شاخست　　کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند

(غریق اصفهانی)

☆☆☆

چه خوش آنکه از پی قتل من زستمگری خبری رسد
زپی رساندن آن خبر دگری پی دگری رسد

(عذرا بیگدلی)

☆☆☆

آنکه خون دل ما ریخت بخاک　　کاش میگفت چه با خون دل ما میکرد

(همای شیرازی)

☆☆☆

کاش امشبم آن شمع طرب میآمد　　وین روز مفارقت به شب می آمد
آن لب که چو جان ماست دور از لب ما　　ای کاش چو جان ما بلب می آمد

(رهی معیری)

☆☆☆

جهانی مختصر خواهم که در وی　　همین جای من و جای تو باشد

(فوجی نیشابوری)

☆☆☆

عالمی خواهم ازین عالم بدر　　تا بکام دل کنم خاکی بسر

(شیخ بهائی)

☆☆☆

کاش در زندگی از خاك مرا برمیداشت
آنکه بر تربت من سایه فکند آخر کار

(صائب تبریزی)

☆☆☆

کاش بر گردی ازینراه که ارباب امید　　در گذرگاه تو حسرت نگرانند هنوز

(فروغی بسطامی)

☆☆☆

وه که دل تنگ وقفس تنگ وفضای دهر تنگ
کاش میبودیم با این حال تنها در قفس

(صحبت لاری)

☆☆☆

دشمنت را همچو میخ خیمه میخواهم مدام
سر بسنگ وتن بخاك و ریسمان در گردنش

(　　)

☆☆☆

بدین امید که باتو شبی بروز آرم — چه روزها بشب آورده ام برنج و ملال

☆☆☆ (ذوقی اصفهانی)

خواهم ز کردگار که یکشب چو جام می — لب بر لبت گذارم و قالب تهی کنم

☆☆☆ ( )

مرغ روح خود از آن در قفس تن دارم — که بگرد تو بگردانم و آزاد کنم

☆☆☆ (دردی سمرقندی)

خیال بوسه میسازد کبود آن لعل نازك را

چه بیرحمم بدندانش گزیدن آرزو دارم

☆☆☆ ( )

سخت میخواهد دلم ای نوبهار آرزو — با تو تهمینای عمر خویش را خالی کنم

☆☆☆ (طاهر قزوینی)

حاصل زندگانیم روی تو دیدنست و بس

خوشتر از این چه زندگی بهتر از این چه حاصلم

☆☆☆ (وصال شیرازی)

خدا کند رخ چون ماه انورش بینم — بکام دیده و دل بار دیگرش بینم

☆☆☆ (مستورهٔ کردستانی)

شبی چو زلف دراز تو آرزوست مرا — که باتو باشم و صبح از بر تو برخیزم

☆☆☆ (شیخ اوحدی مراغهٔ)

نیست غربت ساز کارم کاشکی همچون بلال

مشت خاکی از وطن با خویش بر میداشتم

☆☆☆ (میر یحیی)

شبی در عالـم مستی همینقدر آرزو دارم

که مست از جای برخیزی و بنشینی بدامانم

☆☆☆ (فروغی بسطامی)

بادزن گاهی تواند دست او را بوسه داد — کاش ماهم اعتبار پیزری میداشتیم

☆☆☆ (ضیاء اصفهانی)

سوخت ای پروانه شمعت بال و پرداری چه غم
کاش من هم چون تو یار مهربانی داشتم
(صفائی نراقی)

☆☆☆

کاشکی چون شانه من هم بخت مقبل داشتم
تا که هرشب در سر زلف تو منزل داشتم
ای خوش آنوقتی که اندر مجلس مستان چو زلف
دست اندر گردن ساقی حمایل داشتم
(اوحدی یکتا)

☆☆☆

نیست در گلزار عالم ذوق آزادی مرا آشیانی کاش در کنج قفس میداشتم
(آذر بیگدلی)

☆☆☆

خواهم که زنی تیر و بتیغم بنوازی تا در دم کشتن بتو نزدیکتر افتم
(هلالی جغتائی)

☆☆☆

چنان بدیدن روی تو آرزو مندم که گر بدادن جان ممکنست خرسندم
(افسرده شیرازی)

☆☆☆

بر گشا لب بسخن گر همه خود دشنامست کآرزو هست شنیدن سخنی زان دهنم
(شهره قاجار)

☆☆☆

ز اشتیاق بغل گیری تو مدتهاست چو ماه یکشبه مانده است باز آغوشم
(　　　)

☆☆☆

آرزوئی بجهان در دل من نیست جز این که فدای تن و جان تو شود جان و تنم
(　　　)

☆☆☆

آرزو دارم که یکروز آورم بیغم بسر ای فلك امروز محنتهای فردا میکشم
(قیدی کرمانی)

☆☆☆

مکن منع من بیدل ز بسیار آمدن سویت که صد بار آرزویش دارم و یکبار میآیم
(خصالی کاشی)

☆☆☆

خوش آنزمان که بنوشم دو جام باده و گویم
بدوست راز دل خود باین بهانه که مستم
(　　　)

☆☆☆

خواهم شبکی چنانکه تودانی ومن | بزمی ودر آن بزم تو واماني و من
من بر سر بسترت بخوابانم و تو | آن نرگس مست را بخواباني ومن

☆☆☆ (سلمان ساوجی)

خواهم که شوم مردمك دیده خلق | تا روی تو هیچ کس نبیند جز من

☆☆☆ (صوفی پیرصدساله)

خدایا این پسر تر کست ومن تر کی نمیدانم
الهی کاش میبودی زبانش در دهان من

☆☆☆ ( )

یك آرزوست مرا گرامان دهدشب هجر | ز باغ وصل تو روزی بعمر گلچیدن

☆☆☆ (محسن شمس ملك آرا)

روی توخوب وخوی تو بد آه چون کنم | ای کاش همچوروی تو میبودخوی تو

☆☆☆ (هلالی جغتائی)

تا بمراد دل شبی دست بگردن آردم
کاش که کوزه گر کنداز گل من سبوی او

☆☆☆ (ذوقی اصفهانی)

خواهم که چوب تیرشوم تاتو گاه گاه | برحال من بگوشه چشمی کنی نگاه

☆☆☆ ( )

آنکه عهدودل من هردو بیکبارشکست | کاش از کرده پشیمان شود انشاءالله
هر کسی راست امیدی ومرا کاش نصیب | بوسه زان سیب زنخدان شود انشاءالله

☆☆☆ (دکتر لسان شمس ملك آرا)

روزوصلی طلبم همچوشب هجر دراز | تا دهم شرح ستمها که تو بامن کردی

☆☆☆ (عارف قمی)

همه هست آرزویم که ببینم از تو روئی | چه زیان ترا که منهم برسم به آرزوئی

☆☆☆ (فصیح الزمان شیرازی)

بخش بیست و سوم

نامهٔ من میرود نزدیك دوست
کاشکی من نامهٔ خود بودمی
(   )

☆☆☆

کی باشد و کی باشدو کی باشدو کی
من باشم و می باشد و نی باشد و وی
من گه لب وی بوسم و وی گه لب نی
من مست ز وی باشم و وی مست زمی
(جلال الدین مولوی)

☆☆☆

خوش آنکه ناز از سر نهی گوشی بفریادم کنی
عمری ز یادم برده‌ای یکچند هم یادم کنی
(   )

☆☆☆

بخش بیست وچهارم

در رشک وحسد

برزبان نام تودایم بایدم بردن ولی رشك نگذارد که‌ازدل برزبان آرم ترا
(خرم اصفهانی)

☆☆☆

تو بهر کوچه خرامان ومن ازغصه هلاك که نبسته است کسی چشم تماشائیرا
(فیاض لاهیجانی)

☆☆☆

آمد زپی پرسش و از رشك بمردم کآیا که خبر داده ز بیماریم او را
(بهارشیروانی)

☆☆☆

شوم هلاك چوغیری خوردخدنگ ترا که دانم آشتئی درقفاست جنگ ترا
(محتشم کاشی)

☆☆☆

چرا چون شمع سرتا پا نسوزم ز آتش غیرت
که من پروانهٔ او باشم و او شمع محفلها
(وصال شیرازی)

☆☆☆

با آنکه بپرسیدن ما آمده مردیم کایا ز که پرسیده ره خانهٔ ما را
(میلی ترك)

☆☆☆

این میکشدم دور ز کویت چو بمیرم کز مردن من غیر رساند خبرآنجا
(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

بفردا داده امشب وعده و خون میخورم از غم
که آید از کجا فردا و باشد در کجا امشب
(صهباء قمی)

☆☆☆

نمیدهم به نگه رخصت نظارهٔ یار
دربن زمانه بچشم خود اعتباری نیست
(طبعی قزوینی)

☆☆☆

انصاف نباشد که من خستهٔ رنجور
پروانهٔ او باشم و او شمع جماعت
(سعدی)

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت
تا خلق ندانند که معشوق کدامست
(سعدی)

رشك آیدم ز مردمك دیده بارها
کین شوخ دیده چند ببیند جمال دوست
(سعدی)

☆☆☆

کس در نبسته است و بر آندر نشسته ام
شاید گمان کنند رقیبان که یار نیست
(عاشق اصفهانی)

فغان که دامن گل میبرند اهل هوس
ز گلشنی که مرا رخصت تماشا نیست
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

تا کی خیال روی ترا در بغل کشد
هرگز دلم زرشك بآئینه صاف نیست
(قدسی)

☆☆☆

پیش من در طلب یار به حسرت مردن
به از آنست که پرسم ز کسی یار کجاست
وحید قزوینی

☆☆☆

باغیر رسیدی وزغیرت جگرم سوخت
صد بار ز نا آمدنت بیشترم سوخت
(میلی ترك)

☆☆☆

سیاه بختی از این بیشتر نمیباشد
که محفل دگران روشن از چراغ منست
(فرقتی انجدانی)

☆☆☆

شب که غوغای سگان تو بگوشم آید
میرم از رشك که آیا که گذشت از کویت
(ظریفی ساوهٔ)

☆☆☆

از هر پیاله‌ای که تو بگرفته‌ای زغیر　　جانم هزار مرتبه برلب رسیده است
(آشنا)

☆☆☆

غمم کُشد چودل ازدست داده‌ای بینم　　چرا که جزتو درین شهر دلربائی نیست
(بهار شیروانی)

☆☆☆

نمیخواهم که در چشمم نشینی　　که آنجا هم میان مردمانست
(محمودقاجار)

☆☆☆

غیرتم بین که برآرنده حاجات هنوز　　ازلبم نام تو هنگام دعا نشنیده‌است
(عرفی شیرازی)

☆☆☆

شریك دولت خودرا نمیتوانم دید　　بچشم غیرت من مرغ نامه برتیراست
(صائب تبریزی)

☆☆☆

باغیر گذشت وسوخت جانم ازرشك　　ای آه دل شکسته کو تأثیرت ؟
(رهی معیری)

☆☆☆

خوشست خلوت اگریار یارمن باشد　　نه من بسوزم واو شمع انجمن باشد
(حافظ)

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن　　روزوشب عربده باخلق خدا نتوانکرد
(حافظ)

☆☆☆

نقش پائی بسر کوی تو دیدم مردم　　که چرا غیر من آنجا دگری میآید
(فصیحی تبریزی)

☆☆☆

میفرستم پس‌اوقاصد ومیگوید رشك　　سببی ساز خدایا که بمنزل نرسد
(قربی دماوندی)

☆☆☆

میرم ازرشك که گیرندرقیبان دستت　　داد ازدست‌تو وزدست رقیبان فریاد
(عاشقی خراسانی)

☆☆☆

اول اندر کوی او جز نقش پای ما نبود　　آخر آنجا ازهجوم خلق جای ما نبود

(وصال شیرازی)

☆☆☆

بناله نـرم نسازم دلت از آن ترسم　　که نالهٔ دگری در دل تو کار کند

(عرفی شیرازی)

☆☆☆

شب وصل غیر چشمم زخیال باز باشد　　که مباد چون شب من شب او دراز باشد

(نوری اصفهانی)

☆☆☆

غیر را سر چو بزانوی تفکر نگرم　　سوزم ازغم که مبادا بخیال تو بود

(شیدای اصفهانی)

☆☆☆

سراغ یار میپرسم بهر کس میرسم اما　　بخود آهسته میگویم که یارب بیخبر باشد

(وحید قزوینی)

☆☆☆

رشکم زگفتگوی تو خاموش میکند　　نامت نمیبرم کـه دلم گوش میکند

(سلیم شاملو)

☆☆☆

بنالد بلبل از یك باغبان با صد هزاران گل

ننالم چونکه یك گل دارم وصد باغبان دارد

(وصال شیرازی)

☆☆☆

ز رشك سوزم کامد بعالمی که توئی　　در این رباط دودرهر که در وجود آمد

(مسیح کاشی)

☆☆☆

مردم ز رشك چند ببینم که جام می　　لب بر لبت گذارد و قالب تهی کند

(طالب آملی)

☆☆☆

حدیث عشق تو با کس نمیتوانم گفت　　که غیرتم نگذارد که بشنود اغیـار

(سعدی)

☆☆☆

ز شمع روی تو کز وی جهان منور گشت
نصیب ما شب تاریك بود و سوز و گداز
(وصال شیرازی)

☆☆☆

در وصلم و میمیرم ازین رشك که آیا   دست هوس کیست درآغوش خیالش
(شرمی قزوینی)

☆☆☆

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش
مبادا بوی او گیرد گل و غیری کند بویش
(شرف الدین بافقی)

☆☆☆

ز رشك تا که هلاکم کند بدامن غیر   چو گل نهد سر و مستی کند بهانهٔ خویش
(رهی معیری)

☆☆☆

ببزم غیر دارد وعده امشب یار و من همره
نبودم کاشکی اینگونه هرگز محرم رازش
(هدایت طبرستانی)

مرا بیجرم کشتن دل نسوزد آنقدر هرگز
که گاه جان سپردن غیر را پهلوی او بینم
(هدایت طبرستانی)

☆☆☆

ای پریچهره چه سازم که بهنگام وداع   رشکم آید که ترا من بخدا بسپارم
(   )

☆☆☆

تا ز برخواستن من همه ازجا خیزند   هرشب از بزم تو پیش از دگران برخیزم
(آذر بیگدلی)

☆☆☆

میشدم در طلب او و نمی پرسیدم   خبر او ز کسی تا که نگوید دیدم
(آهی جغتائی)

☆☆☆

چو خواهم نامه‌ات بر بال مرغ نامه بر بندم
نخست از رشك مرغ نامه‌بر را بال بر بندم
(عذری بیگدلی)

☆☆☆

فرستادم بکویش قاصد و بیطالعی بنگر
که خود با یارخود بیگانه‌ای را آشنا کردم

☆☆☆ (آشفته ایروانی)

بسوی او نفرستم پیام از آن ترسم　　که بر حکایت ما مطلع شود پیغام

☆☆☆ (عرفی شیرازی)

من زنده وداری توسر کشتن اغیار　　از رشك اگرجان برم ازعار بمیرم

☆☆☆ (دولتشاه قاجار)

هر کس زصحبت تو نصیبی برد بدهر　　من نیز بی نصیب نیم رشك میبرم

☆☆☆ (کاکای قزوینی)

میکند پروانه ترك جان و میسوزد روان　　تا نبیند شمع خود در امجلس آرای کسان

☆☆☆ (درویش دهکی)

از رشك سوختم برقیبان سخن مکن　　گرمیکنی ترا بخدا پیش من نکن

☆☆☆ (صائب تبریزی)

بگلشن میرود آن شاخ گل میمیرم ازغیرت
کف خاکی بدست آرای صبا در چشم بلبل کن

☆☆☆ (نادم لاهیجانی)

ازآن پیوسته میگویم سخن درانجمن باا و
که میترسم که گوید دیگری جزمن سخن باا و

☆☆☆ (ثنائی هروی)

میکشد غیرت مرا غیری اگر آهی کشد　　زانکه میترسم که از عشق تو باشد آه او

☆☆☆ (شیخ بهائی)

روز وصال مدعی هیچ بشب نمیرسد　　سیر ستاره راچه شد گردش روزگار کو

☆☆☆ (صیقلی همدانی)

آنقدر رشك دلم راست که گر بتوانم نگذارم که خدا هم گذرد از دل تو

☆☆☆ (رضائی کاشی)

زدل رشك آیدم چون بگذرد در دل خیال تو
چسان بینم که افتد چشم غیری بر جمال تو

☆☆☆ (امیر قاسم)

بیم آنست دمادم که چو پروانه بسوزم از تغابن که تو چون شمع چرا شاهد عامی

☆☆☆ (سعدی)

هرگز مکن بوعده وفا گرچه با من است ترسم خدا نکرده بدین شیوه خو کنی

☆☆☆ (انورزند)

در نمازی و رشك می کشدم با وجودی که با خدای منی

☆☆☆ ( )

بخش بیست و پنجم

در سوگند

الف - بخدا

دامن مکش از دستم بالله بامیدت — یکباره کشیدستم دست ازهمه‌دامانها

(صفائی نراقی)

☆☆☆

خشم و کین جور و ستم لطف و عطا مهر و وفا — بخدا گر ز تو باشد همه نیکوست مرا

(فرصت شیرازی)

☆☆☆

بهر خدا که دور کن از رخ نقاب را — در پرده کس نهان نکند آفتاب را

(   )

☆☆☆

زاهد از بهر خدا دست بدار از من و عشق — بجز از عشق ز من مذهب و ایمان مطلب

(بانو مهر ارفع جهانبانی)

☆☆☆

از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد — تا صنع خدا مینگرند از چپ و از راست

(سعدی)

☆☆☆

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست — جز این خیال ندارم خدا گواه من است

(حافظ)

☆☆☆

همه جا باهمه کس رخ منما بهر خدا — هر کسی را نتوان گفت که صاحبنظر است

(وصال شیرازی)

☆☆☆

اگرم کشی بزاری و گرم زنی بخواری — بخدا که من نرنجم ز جفا و از عتیبت

(مستورهٔ کردستانی)

☆☆☆

بآستان شریفت که بوسه گاه منست | که شوق روی تو دارم خدا گواه منست

☆☆☆ ( )

بخدا که سینهٔ من بشکاف و دل برون کن | که درون خانهٔ تو دگری چکار دارد

☆☆☆ (امیرخسرو دهلوی)

بخدائی که رخت عزت او | در سرای کهن نمیگنجد
در عدم ذره بی اجازت او | در خم کاف کن نمیگنجد
کانچه اندر ضمیر شوق منست | در دهان سخن نمیگنجد

☆☆☆ (اثیرالدین اخسیکتی)

بخدائی که دست قدرت او | چرخ را برمدار دوران داد
که چنانم به آرزومندی | که بصد نامه شرح نتوان داد

☆☆☆ ( )

خدا گواست که گر آنچه گفته‌ام نکنی | زحرف تلخ ترا تلخکام خواهم کرد

☆☆☆ (هاتف اصفهانی)

روز و شب مهر تو میورزم و این راز نهان
کس ندانست بغیر از تو خدا میداند

☆☆☆ (محتشم کاشی)

بخدا که گر بمیرم ز تو دست بر نگیرم | بروای طبیبم از سر که دوا نمیپذیرم

☆☆☆ (سعدی)

بجرم حُب بتانم کشی ولیك نگارا | خدا گواست که جز تو کسی حبیب ندارم

☆☆☆ (مستورهٔ کردستانی)

هر گوشه‌ای زمستی چشمت قیامتیست | چندین ستم بخلق برای خدا مکن

☆☆☆ (عالی شیرازی)

بخدا که مهرت از سر نشود بجور زائل
که فروغ ذات عشقست و نباشدش زوالی

☆☆☆ (ذوقی اصفهانی)

بخدائی که آشکار و نهان بندهٔ اوست آدمی و پری
که زهر کس که درجهان بینم پیش من از همه عزیز تری
(جامی)

☆☆☆

بخدا اگر بدردم بکشی که برنگردم
کسی از تو چون گریزد که تواش گریزگاهی
(سعدی)

☆☆☆

ب ـ بدوستی ، بجان دوست

بدوستی که ز بس محو لذت عشقم بکائنات ندانم که دشمن است مرا
(نظیری نیشابوری)

☆☆☆

بدوستی که اگرزهر باشد از دستت چنان بصدق وارادت خورم که حلوارا
(سعدی)

سوگند بجانت ار فروشم یك موی بهرچه در جهانت
(سعدی)

☆☆☆

بدوستیت که بیگانه گشتم ازهمه‌خلق ازآنزمان که‌شدم باتوآشنا ایدوست
(ذوقی اردستانی)

☆☆☆

بدوستی تو سوگند کز مفارقتت شبی نرفت که تاصبح دیده‌ام ترنیست
( )

☆☆☆

بدوستی که بجزدوستی نخواهی یافت اگرشکافیم ازتیغ امتحان رگ‌وپوست
(وصال شیرازی)

☆☆☆

هرکس بآرزوئی ومایل بجانبی است من غیردوست هیچ نخواهم بجان دوست
(همای شیرازی)

☆☆☆

جانا بجزازعشق تودیگرهوسم نیست سوگندخورم‌من که بجای توکسم نیست
(سنائی غزنوی)

☆☆☆

بجان دوست که بهرتو دشمن‌خویشم کمال دوستی و حد دشمنی اینست
(اهلی شیرازی)

☆☆☆

بجان دوست که تا باخبر شدم از دوست   نشسته بیخبرم از جهان و هرچه در وست

☆☆☆   (کیوان اصفهانی)

بجان دوست که من حلقهٔ غلامی دوست   اگر قبول کند گوشواره خواهم کرد

☆☆☆   (ذوقی اصفهانی)

هزار بار قسم خورده‌ام که نام ترا   بلب نیاورم اما قسم بجان تو بود

☆☆☆   (فصیحی هروی)

سروجان گر رود از جور تو بدعهد بباد   بسر وجان تو گر عهد تو از یاد رود

☆☆☆   (عبرت نائینی)

گر چه میدانم قسم خوردن بجانت خوب نیست

هم بجان تو که یادم نیست سوگند دگر

☆☆☆   (نظیری نیشابوری)

بجان دوست که تادوست در برم باشد   هزاردشمن اگر برسرند غم نخورم

(سعدی)

بجانت کز میان جان زجانت دوستر دارم   بحق دوستی جانا که باور دار سوگندم

☆☆☆   (سعدی)

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی   ازسر خواجگی کون ومکان برخیزم

☆☆☆   (حافظ)

بجان فروشی اگر بوسه زان لب شکرینم   قسم بجان عزیزت که رایگان بخرم

☆☆☆   (ظهیرالدین فاریابی)

بدوستی که اگر میزنند بردارم   زدوستی تو حاشا که دست بردارم

☆☆☆   (فرصت شیرازی)

برید تا فلك از دامن تو دست امیدم   بجان تو که امید از حیات خویش بریدم

(عبرت نائینی)

کنند اگر همه آفاق دشمنی با من — بدوستی که دل از مهر دوست بر نکنم

(عبرت نائینی)

اگر چه در نظرت همچو خاک ره خوارم — بجان تو که ز جانت عزیزتر دارم

(عبرت نائیی)

☆☆☆

بدوستی که وفا گر کنی و گر نکنی — من از تو بر نکنم مهر و نگسلم پیمان

(سعدی)

☆☆☆

بجان تو اگرم دوستی تو با کم نیست — شوند دشمن اگر جملهٔ جهان با من

( )

☆☆☆

بی روی دلفروز و قد دلستان تو — از جان تمتعی نگرفتم بجان تو

(پناهی)

☆☆☆

ج - بخاکپای تو

بخاکپای شما چهره سودنم هوس است — جز این مراد ندارم بخاکپای شما

( )

☆☆☆

قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست — بخاکپای تو کآنهم بزرک سوگند است

که با شکستن پیمان و بر گرفتن دل — هنوز دیده بدیدارت آرزومند است

(سعدی)

☆☆☆

بخاکپای تو گر بگذری ز تربت من — پس از وفات شوم مست و زنده از بویت

(خسروی قاجار)

☆☆☆

بخاکپات کزین آستان نخواهم رفت — اگر چه قالب فرسوده‌ام شود چو غبار

(فتحی)

☆☆☆

بخاکپای تو ای سرو ناز پرور من — که روز واقعه پا وامگیرم از سر خاک

(حافظ)

☆☆☆

بخاکپای تو ای آفتاب صبح وصال ❊ که نیست مهر توام تا بشام حشر زوال
(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

بخاکپای تو جانا که گر سرم برود ❊ زسر بدر نکنم همچنان امید وصال
(سعدی)

☆☆☆

بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم ❊ ز من بریدی و با هیچکس نپیوستم
(سعدی)

بخاکپای عزیزان که از محبت یار ❊ دل از محبت دنیا و آخرت کندم
بخاکپای تو سوگند وجان زنده دلان ❊ که من بپای تو برمردن آرزومندم
(سعدی)

بخاکپای تو جانا که تا تو دوست گرفتم ❊ زدوستان مجازی چو دشمنان ببریدم
(سعدی)

☆☆☆

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد ❊ بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم
(حافظ)

بخاکپای تو سوگند نور دیدهٔ حافظ ❊ که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم
(حافظ)

☆☆☆

بخاکپای تو ای سرو ناز پرور من ❊ که جز هوای جمال تو نیست در سر من
(هلالی جغتائی)

☆☆☆

به خاکپای تو سوگند و آسمان بلند ❊ که با غلامی تو عار آیدم زشهی
(محیط قمی)

☆☆☆

د ـ بروی تو ، بلب تو

قسم بروی تو جانا که قبلهٔ دل ماست ❊ که گر غمیست مرا آنهم از جدائی توست
(سعید نفیسی)

☆☆☆

قسم بروی تو جانا کز آنزمان که برفتی ❊ که روی کس نه بدیدم که روی در نکشیدم
(سعدی)

☆☆☆

بلب لعل توسوگند که هر موی تنم — بی‌وجودت بدل غمزده‌ام نیشتراست

☆☆☆ (محسن شمس‌ملك‌آرا)

هـ - بچشم تو

بچشمهای توکآن چشم کز تو برگیرند — دریغ باشد بر ماه آسمان انداخت

(سعدی)

دوستت‌دارم اگرلطف کنی ورنکنی — بدوچشم‌تو که‌چشم‌از‌تو‌بانعامم نیست

☆☆☆ (سعدی)

درمیکده مست از می نابم کردند — سرمست ز جرعه شرابم کردند

ای دوست بچشمهای مست تو قسم — جامی دوسه دادند و خرابم کردند

☆☆☆ (قاآنی شیرازی)

ساقی بنرگس توکه ملك وجود را — با یك پیاله باده برابر نمیکنم

☆☆☆ (رهی معیری)

بچشمهای توجانا که تازچشم برفتی — بچشم میل وارادت نظر بهیچ نکردم

(سعدی)

بدو چشم‌تو که شوریده تر از بخت منست

که بروی تو من آشفته تر از موی توام

(سعدی)

بی‌رخت چشم‌ندارم که جهان‌را بینم — بدو چشمت که زچشمم برود بینائی

☆☆☆ (سعدی)

و - بسر و زلف تو

بسرت گرهمه عالم بسرم جمع شوند — نتوان برد هوای تو برون ازسر ما

☆☆☆ (حافظ)

بسروزلف توسوگند که گر بیرخ تو — دوجهان‌را بنظرقیمت ومقداری‌هست

(وفائی)

بسروزلف توگرجزتومرایاری‌هست — یابجزز‌لف توام رشته زنّاری‌هست

☆☆☆ (وفائی)

در سوگند

بسر زلف دراز تو که بیزلف ورخت　　شام من تیره تر از زلفت وروزم چو شبست

☆☆☆　　(زرگر اصفهانی)

اگر تورخ بگشائی ستم نخواهد شد　　زحسن وخوبی تو هیچ کم نخواهد شد
تو پاك باش برون آی بیحجاب ومترس　　کسی بصید غزال حرم نخواهد شد
اگر بر آن سری ای ماهرو که روز مرا　　کنی سیاه بموی قسم نخواهد شد

☆☆☆　　(بهار خراسانی)

ز بس دلم ز فراق تو گشته زار و پریشان　　قسم بموی تو دیگر روان آه ندارم

☆☆☆　　(سعدی)

سوگند بر آن عهد که بازلف تو بستم　　جز بر سر زلفت بکسی دل نسپارم

☆☆☆　　(محیط قمی)

جانا بروی وموی عزیزت که در جهان　　یکدم خیال روی تو نبود فرامشم

☆☆☆　　(شاطر عباس صبوحی)

بسرت تا ز سرم سایهٔ قدت برخاست　　هیچ شب پلك من از هجر تو ننشست بهم

☆☆☆　　(خسروی قاجار)

شبها بیاد نرگس سحر آفرین تو　　خوابم نمی برد بسر نازنین تو

☆☆☆　　(مظهر تبریزی)

بگیسویت که از سویت بدیگر سو نتابم رخ
گرم صد بار چون گیسو بگرد سر بگردانی

☆☆☆　　(قاآنی شیرازی)

ز ـ متفرقه

ای قبلهٔ مراد به ابروی تو قسم　　هر طاعتی که نیست بیاد تو باطل است

☆☆☆　　(　　　)

بوفائی که نداری قسم ای ماه جبین — هرجفائی که کنی دردل من عین‌دواست

(شاطرعباس صبوحی)

☆☆☆

قسم بساغر می در تمام عمر عارف — بروی ساده‌رخان یك نگاه‌ساده نکرد

(عارف‌قزوینی)

☆☆☆

بحق‌مهر ووفائی که‌میان‌من وتواست — که نه‌مهراز تو بریدم نه‌بکس پیوستم

(سعدی)

بمردی که ملك سراسر زمین — نیرزد که خونی چکد بر زمین

(سعدی)

☆☆☆

قسم بگریهٔ ابـر و بنالهٔ بلبل — که بیحضور گلی کس ندیده‌لبخندم

(محسن‌شمس‌ملك‌آرا)

☆☆☆

زبس بهجر توخو کرده‌ام قسم بوصالت — که یکدقیقه غمت را بعالمی نفروشم

ز بیم آنکه برنجد زناله‌ام دل دلبر — بسان بلبل فصل‌خزان‌رسیده خموشم

(عندلیب کاشی)

☆☆☆

قسم به‌قطره‌اشکی که ازدودیده تو — بروی زرد مـن افتاد عهد نشکستم

(اعتمادی)

☆☆☆

بیا یکشو برافروزان اطاقم — مهل در محنت و درد فـراقم

بطاق‌جفت ابروی‌تو سوگند — که هم جفت غمم تا از توطاقم

(باباطاهرعریان)

☆☆☆

بخش بیست و ششم

در بوسه

خواستم از دلبری دو بوسه و گفتم تربیتی کن بآب لطف خسی را
گفت یکی بس بود اگر دو ستانی شهره شوی آزموده ایم بسی را
عمر دوباره است بوسهٔ من و هرگز عمر دوباره نداده اند کسی را
☆☆☆ (فرخی سیستانی) (انوری ابیوردی)

رخصت بوسه بهرجا دهدم تا از شرم خیره گردم نتوان بوسه‌زدن جائی را
(الفت کردستانی)

تاچند درشمار کم و بیش بوسه ای با کودکی که هیچ نداند حساب را
(الفت کردستانی)
☆☆☆

رخصت بوسه‌زدن داد بمن لیك نگفت لب پائین مرا یا لب بالائی را
(مهری هراتی)
☆☆☆

بوسیدم آندهن را ز آنرو که گر بپرسند
بوسیده‌ای کجا را ؟ گویم که هیچ جا را
(حکیم محمد سعید)
☆☆☆

یکبوسه‌وعده کردی وصورت نمیدهی چون وجه حاضر است بده‌وام‌خویشرا
(سالك هروی)
☆☆☆

خوش آنکه زمی مست شوی بی‌خبر افتی
پنهان ز تو من بوسه زنم آن کف پارا
(جامی)
☆☆☆

بر آن چشم ولبم چشمست گاه آنجا و گاه اینجا
مرادم زین دویك بوسه است خواه آنجا وخواه اینجا
(بیدل کرمانشاهی)
☆☆☆

دوش درخواب لب نوش ترا بوسیدم | خواب ما به بود از عالم بیداری ما
(فروغی بسطامی)

گر سیه‌چشم تو یك شهر کُشد در مستی | لعل جان بخش تو از بوسه دهد تاوانرا
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

از پای تا بسر همه‌ات جای بوسه‌است | من در تحیرم که ببوسم کدام را
(   )

☆☆☆

میکِشد هر قدر که قد آن سرو | میرود نرخ بوسه اش بالا
(گرامی)

☆☆☆

گرمیسر نشود بوسه زدن پایش را | هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را
(حیدرهراتی)

☆☆☆

بوسه‌را در نامه‌می پیچد برای دیگران | آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغامرا
(صائب تبریزی)

آنقدرهمرهی ازطالع خود میخواهم | که پراز بوسه کنم چاه زنخدان ترا
(صائب تبریزی)

باچنین سامان حسن ای‌غنچه لب انصاف نیست
از برای بوسه ای خون در جگر کردن مرا
(صائب تبریزی)

نمیآئی ببیداری چو در آغوش من شب ها
رها کن تابدزدم بوسه‌ای‌درخواب زان لبها
(صائب تبریزی)

من چون کنم که میکند آن لعل آبدار | چون ماهیان تشنه دهان باز بوسه را
(صائب تبریزی)

☆☆☆

بوسه بر بوسه زنم فرصت منعی ندهم | دهن تنگ ترا قافیه تنگ است امشب
(احسان‌الله‌ممتاز)

☆☆☆

شبی زلعل لبش بوسه‌ای طلب کردم | اشاره کرد بابرو که درطلب بشتاب
چورفتم ازدولبش ذوق بوسه دریابم | رضا ببوسه ندادند آن‌دولعل‌خوشاب
چنانکه‌هر لب لعلش بعذر رنجش خویش | زبهر بوسه بلعل دگر نمود خطاب
خطابشان چو باندازه عتاب رسید | فتاد لاجرم اندر میانشان شکر آب

(قاآنی شیرازی)

بمستی ار زلبت بوسه ای طلب کردم | لب پیاله دراین جرم عذرخواه منست

(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

لبم بلب برسان گرنخواهیم گریان | که گریه‌ام‌همه‌از آن‌لب‌شکرخنداست
گرم بناز کشی ور بلطف بنوازی | هرآنچه‌میکنی‌ای‌ناز نین‌خوشآینداست

(زرگراصفهانی)

☆☆☆

پیر ما بوسی از آن لب بر نکند | چون کند بیچاره دندانیش نیست

(کمال‌خجندی)

☆☆☆

آنکه لبش مایهٔ حلاوت قند است | کاش بگوید که نرخ بوسه بچنداست

(فروغی بسطامی)

☆☆☆

تا بوده‌است بوده بهم بوس باکنار | جانا چو بوسه‌ای ندهی این کنارچیست

(وصال‌شیرازی)

گرمانچشیم‌ازرطبت برتو گنه نیست | این‌میوه‌رسیده‌است بماگر نرسیده‌است

(وصال‌شیرازی)

☆☆☆

مگذر ز قمار بوسه بازی | کانجاست که نقش بد نشین نیست

(کلیم کاشی)

☆☆☆

گفتمش وعده های بوسه چه شد ؟ | کرد اب خنده‌ای که یادم نیست

(جلال‌اسیر)

☆☆☆

بوسهٔ ده که جان خستهٔ من | بلب آمد در انتظار لبت

(کمال‌الدین‌اسمعیل)

☆☆☆

بده از کنج لبت بوسه تصدق گاهی — که خدا از ره احسان بدلت کرده برات

☆☆☆ (محسن شمس ملک آرا)

خفته بودی که لبت بوسیدم — قند دزدی چقدر شیرینست

☆☆☆ (غیاثای شیرازی)

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن — که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

☆☆☆ (حافظ)

اگر پیاله سراپا دهن نمیگردید — که حرف بوسه مارا بآن دهن میگفت

از آن خموش بکنجی نشسته بودم دوش — که شرح حال مرا شمع انجمن میگفت

(صائب تبریزی)

ببوسه‌ای دل‌ما شاد کن در آخر حسن — که وقت‌ما و تو ای نازنین پسر تنگست

(صائب تبریزی)

گه دهان یار میبوسم بمستی گاه چشم — پیش مستان هیچ فرق از پسته و بادام نیست

(صائب تبریزی)

عمر اگر باقیست بوسی زآن دهن خواهم گرفت

خون خود را زآن لب شکرشکن خواهم گرفت

(صائب تبریزی)

تلخی می بگوارائی دشنام تو نیست — دزدی بوسه بشیرینی پیغام تو نیست

(صائب تبریزی)

از لب خویش مگر بوسه‌ستانی ورنه — ساغری در خور لبهای‌می آشام تو نیست

(صائب تبریزی)

هرچند هست بی‌ادبی خواهشی دگر — زآن‌لب نمیتوان بجواب‌سلام ساخت

(صائب تبریزی)

بوسه‌ای از لب شیرین تو ای تنگ شکر — ما گرفتیم نخواهیم عطای تو کجاست؟

(صائب تبریزی)

چون بوسه حرامست بکیش تو ستمگر — ای دشمن دین این دو لب بوسه ربا چیست

(صائب تبریزی)

در زمان عشق ما کفراست ورنه پیش از این
گاهگاهی رخصت بوس و کناری بوده است
(صائب تبریزی)

دل ز کافر نعمتی دارد تلاش وصل یار ورنه چندین بوسه در پیغام او پیچیده است
(صائب تبریزی)

ایکه داری هوس بوسهٔ کنج دهنش باخبر باش که آن چاه ذقن در پیش است
(صائب تبریزی)

بوسهٔ شیرین دهانان را مکرر همچو قند
کرده ام لب چش بشیرینی چو دشنام تو نیست
(صائب تبریزی)

☆☆☆

ندیده ام بجهان مرهمی چو بوسه نکو برای دل چو شد از تیر غمزه ای مجروح
(محسن شمس ملک آراء)

☆☆☆

بوسه ای زآن دهن تنگ بده یا بفروش کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند
(سعدی)

☆☆☆

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست بوسه ای چند بیامیز بدشنامی چند
(حافظ)

☆☆☆

بوسه ای چند ز لعل لب تو میطلبم نشنوم تا ز لب لعل تو دشنامی چند
(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

چند دندان بجگر غوطه دهم بخت کجاست که بگیرم ز لب لعل تو دندانی چند
(باقر کاشی)

☆☆☆

بوسه‌ها گفت دهم زآن لب همچون شکرش
آنهمه بوسه رسیده است بدشنامی چند
(وصال شیرازی)

☆☆☆

گفتمش بوسی از آن تنگ شکر قسمت ماست
گفت این نکته دگر قابل قسمت نبود
(وصال شیرازی)

از لب لعل تو یك نكته كفایت باشد
بوسه‌ای گر بدهی عین عنایت باشد
(وصال شیرازی)

☆☆☆

دردلم حسرت یکبوسه نه‌ازیار بماند
بوسه‌ای داد ولی حسرت بسیار بماند
(قریب اصفهانی)

☆☆☆

عاشقان‌را بدو بوسی و نگاهی خوشدار
تو چه‌دانی که‌شب‌هجر چه برما گذرد
(ناصرالدین‌شاه)

☆☆☆

چوخوشه‌چینان رفتم بسوی خرمن حسن
مگر زبوسه زکوتی باین گدا بدهد
بگریه گفتم درویشم و فقیر و غریب
بخنده گفت که مسکین برو خدا بدهد
(حیرت قاجار)

☆☆☆

من از خوبان عاشقکش نگاری طفل خو خواهم
که گر گاهی دهد بوسی بمن فی‌الحال پس گیرد
(امین تویسرکانی)

☆☆☆

گفت پیغام تو قاصد لب او بوسیدم
در میان من و تو بوسه بپیغام افتاد
(طاهر وحید)

☆☆☆

بگفتمش بلبم بوسه‌ای حوالت کن
بخنده گفت کیت بامن این معامله بود
(.   )

☆☆☆

بوسه بمن میده و بگردن من کن
گر که خدایت باین گناه بگیرد
(نزاری قهستانی)

☆☆☆

هر یك بوسه و آنهم بزكوة
تا کیم خون بجگر خواهی کرد؟
(قانع گلپایگانی)

☆☆☆

بوسه‌ای خواهم اگر او بدهد بعد از آن عرض دگرخواهم کرد
(محمودقاجار)

☆☆☆

متمکن نشود بوسه ز نرمی بتنت هر کجا بوسه زنم لغزدو تا ساق آید
( )

☆☆☆

عاشق ار بر رخ معشوق نگاهی بکند بحقیقت نتوان گفت گناهی بکند
من بعاشق نه همین رخصت دیدار دهم بوسه را نیز دهم اذن که گاهی بکند
( )

☆☆☆

گردست دهد بختم و امکان بخشد یکبوسه بتم ز راه احسان بخشد
از بوسه ز لعلش نشود چیزی کم لیکن بتن دلشده ای جان بخشد
(محسن شمس ملك آرا)

☆☆☆

دزدی بوسه عجب دزدی پر منفعتی است که اگر بازستانند دو چندان گردد
(صائب تبریزی)

بوسه هرچند که در کیش محبت کفر است
کیست لب های ترا بیند و طامع نشود
این لب بوسه فریبی که ترا داده خدا
ترسم آئینه بدیدن ز تو قانع نشود
(صائب تبریزی)

سراغ قبله کند در حرم سبك عقلی که جای بوسه زروی تو انتخاب کند
(صائب تبریزی)

بوسه‌ها پیچید درمکتوب بهر دیگران وز تربها نامهٔ خشگی بما انشا نکرد
(صائب تبریزی)

از بوسه آنچه میدهی ای سنگدل بمن حاشا که هیچ سفله بدست گدا دهد
(صائب تبریزی)

ببوسه ای نزدی مهر بر لبم هرگز همیشه لطف تو بادوستان زبانی بود
(صائب تبریزی)

مدار بوسه از آن لعل آبدار طمع　　که خضر تشنه ازین جویبار برگردد
(صائب تبریزی)

در بوسه دادن اینهمه استادگی چرا　　آب از عقیق کم بمکیدن نمیشود
(صائب تبریزی)

زسایه‌ای که برویش فکنده حلقهٔ زلف　　برای بوسه گرفتن دهان دیگر شد
(صائب تبریزی)

☆☆☆

از رخ خویش چرا داشت بما بوسه دریغ
آخر از بوسه که چیزی زرخش کم نشود
(فرخ خراسانی)

☆☆☆

چون خم شدم که پای تو بوسم پی وداع　　رفتی و قامت من مسکین خمیده ماند
(پژمان)

☆☆☆

با لبت پیمانه هر شب نو کند پیمان عشق
بوسه‌ای زان لعل شیرین روزی ما کی شود؟
(رهی معیری)

ببوس از سر آن سرو سیمتن تا پای　　به پای او چو رسی این لطیفه از سر گیر
(رهی معیری)

☆☆☆

بهای بوسه گهر خواهی از گدا عمداً　　بچشم ریزمت اکنون بر آستانه گهر
(آذر بیگدلی)

☆☆☆

گر عمر خضر میطلبی ایدل از لبش　　بوسی بهر طریق که باشد حواله گیر
(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

لبان لعلش باشد به بوسه آبستن　　ولی بزاید این حامله بسی دشوار
(جلوه)

☆☆☆

درخواب بوسه‌ای زدهانش ربوده‌ام　　میسوزد از حلاوت آنم جگر هنوز
(　　　)

☆☆☆

بر آستان خیال تو میدهم بوسه　　بر آستین وصالت چو نیست دست نیاز
(حافظ)

☆☆☆

برحریم دهنش دست گریبان همند　　برسر تنگی جا بوسه و دشنام هنوز

بر لب جام زدی بوسه و یکعمر گذشت — لب خود میمکد از خون لبت جام هنوز

( )

☆☆☆

پایت بگذار تا ببوسم — چون دست نمیرسد در آغوش

(سعدی)

رها نمیکند ایام در کنار منش — که داد خود بستانم ببوسه از دهنش

(سعدی)

☆☆☆

یا کشتن من یا که یکی بوسه علی الله — یکروز شوم مست و بگیرم سر راهش

(هدایت طبرستانی)

☆☆☆

هردم هزار بوسه طلبرا بگفتگو — وامیکند ز سر لب شیرین بهانه اش

( )

☆☆☆

گفتم بده دو بوسه و خوش کن دل مرا — یکبوسه داد و گفت که نصف دل تو خوش

( )

☆☆☆

عاشقانِ بیدهن را زهرهٔ گفتار نیست — ورنه جای بوسه پر خالیست بر کنج لبش

(صائب تبریزی)

مرکز دائرهٔ عشرت جاوید شود — بوسه‌ای را که فتد راه بکنج دهنش

(صائب تبریزی)

دزدانِ بوسه خال ز رخسار میبرند — غافل مشو ز لعل لب آبدار خویش

(صائب تبریزی)

عیار گفتگوی او نمیدانم همین دانم — که در فریاد آرد بوسه را لبهای خاموشش

(صائب تبریزی)

بچه عضو توزند بوسه نداند چه کند — بر سر سفرهٔ سلطان چو نشیند درویش

(مجمر اصفهانی)

☆☆☆

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد وما نه دو دیدیم و نه یك

(حافظ)

☆☆☆

محتاج یکی بوسه‌ام از آن لب شیرین　　مپسند که غمگین رود از کوی تو سائل

(سرخوش تفرشی)

☆☆☆

صد شکوه بیك بوس توام چون رود از دل
صد بوسه بده تا همه بیرون رود از دل

(هدایت طبرستانی)

☆☆☆

ازینقدر نگریزم که بوسی از دهنت　　اگر حلال نباشد حرام برگیرم

(سعدی)

مرا تا نقره آید میفشانم　　ترا تا بوسه آید میستانم

(سعدی)

☆☆☆

اگر از لعل لب یار بوسه ای طلبم　　جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

(حافظ)

☆☆☆

یکشب مرا بخلوت خاصت طلب نما　　یك بوسه کن ز کنج لبت میهمانیم

(شباب)

☆☆☆

از لعل لبت خشك لبم تر خواهم　　یعنی که ز بوسه شهد وشکر خواهم
یکبوسه نه صدهزار خواهم ز آنروی　　قند است لب تو و مکرر خواهم

(طایر جرفادقانی)

☆☆☆

گر دهی صد بوسه ده بشمارمش اندر شمار　　در میان دانسته گه گه اشتباهی میکنم

(هدایت طبرستانی)

بوسه‌ای بر دهنت گر زدم ای طفل مرنج　　گر عوض بایدت اکنون تو بزن بر دهنم

(هدایت طبرستانی)

☆☆☆

بوسه‌ای دادن بمن ایسرو قامت جنگ چه　　گر پشیمان گشته‌ای باز آورم جایش نهم

(　　　)

☆☆☆

حسرت بوسهٔ لبش کُشتم و ماند بردلم　　کاش سبوی می کند کوزه فروش از گِلم

(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

ببوسه ای ز دهان تو آرزومندم فغان که با همه حسرت بهیچ خرسندم

(فروغی بسطامی)

☆☆☆

زهر بر یاد یکی بوس توای آهوچشم گر به‌از باده ننوشیم پس از سگ بتریم

(ثنائی غزنوی)

☆☆☆

گفتم که وعده لب تو بامنت چه شد گفتا کجا؟ چه‌وقت؟ فراموش کرده‌ام

( )

☆☆☆

صلح کردم ببوسهٔ دهنت چکنم وقت تنگ میبینم

(سیدحسن دهلوی)

☆☆☆

یك بوسه ده بخاك نشینت زراه خیر آبی بریز از پس عمری بر آتشم

(محسن شمس ملك آراء)

☆☆☆

طمع بوسه از آن لعل شکرخا دارم خیر از خانهٔ در بسته تمنا دارم

(صائب تبریزی)

مارا گزیده است زبس تلخی خمار از ترس بوسه برلب میگون نمیدهم

(صائب تبریزی)

نگرفتست خراج از عدم آباد کسی چون بیك بوسه زلعل‌تو قناعت نکنیم؟

(صائب تبریزی)

دانسته‌ایم بوسه زیاد ازدهان ماست صلح ازدهان یار به پیغام کرده ایم

(صائب تبریزی)

بیاض گردن او گر بدست ما افتد چه بوسه های گلو سوز انتخاب کنم

(صائب تبریزی)

بزم شراب بی‌مزهٔ بوسه ناقص است پیش آی وعیش ناقص‌مارا تمام کن

(صائب تبریزی)

مروت نیست‌جرم بوسه دزدان‌را نبخشیدن

که بس باشد قصاص‌این گناه سهل‌لرزیدن

(صائب تبریزی)

بغیر ازبوسه کز تکرار رغبت‌را کند افزون

کدامین‌قندرا دیگر مکرر میتوان خوردن؟

(صائب تبریزی)

بیاض گردنت از بوسه هرجا نقطه میخواهد
بدستم ساعتی بسپار و سیر انتخابم کن
(   )
☆☆☆

کامی نیافتم ز لب او ببوسه‌ای   هرگز نبود آن لب شیرین بکام من
(وحشی بافقی)
☆☆☆

دهانم تلخ و لب خشك از فراق تواست یکباری
لب خشك مرا ترساز و بوسی در دهان افکن
(شیخ اوحدی مراغهٔ)
☆☆☆

غنچه بیجاطلب بوسه از آن لب چه کنی   دهن گفتن اینها نه تو داری و نه من
(اشرف)
☆☆☆

بوسه‌ای از لب لعلت بمن سوخته جان ده   نگهی از سر رحمت بمن بی سر و پا کن
(ناصرالدینشاه)
☆☆☆

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ   که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن
(حافظ)

گفت ز لعل من مگر بوسه نداری آرزو ؟
مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو
(حافظ)
☆☆☆

کردم سئوال بوسه‌ای از آن دهان تنگ   جای جواب گفت ندارد سئوال تو
(وصال شیرازی)
☆☆☆

من بسته ام لب طمع اما نگار من   دارد دهان بوسه فریبی که آه از او
(صائب تبریزی)

من نیستم حریف زبانت مگر زنم   از بوسه مهر برلب حاضرجواب تو
(صائب تبریزی)

نمیگردد زبان جرئت من ور نه میگفتم   که جای بوسه پر خالیست در کنج دهان تو
(صائب تبریزی)

حق ما افتادگانرا کی توان پامال کرد　　بوسهٔ من کار ها دارد بخاك پای تو

☆☆☆　　(صائب تبریزی)

یکبوسه از لبت ده ویکبوسه از رخت　　تا هردو را چشیده بگویم کدام به

☆☆☆　　(میرفندرسکی)

من ز لبت صد هزار بوسه طلب داشتم　　آنچه بمن داده‌ای وام عطا کرده‌ای

☆☆☆　　(فروغی بسطامی)

درهم شکسته‌ای دلِ خاقانی از جفا　　تاوان بده ز لعل که گوهر شکسته‌ای

☆☆☆　　(خاقانی شیروانی)

بوسه بمن دادی و رنجیده ای　　بازستان گر نه پسندیده ای

☆☆☆　　(میرعماد خوشنویس)

سه بوسه کز دولبت کرده‌ای وظیفهٔ من　　اگر ادا نکنی وامدار من باشی

☆☆☆　　(حافظ)

امّید یکی بوسه از آن لعل لبم بود　　گر عمر من و عهد تو میداشت دوامی

☆☆☆　　(سرهنگ تبریزی)

گر بو الهوسان آرزوی وصل تو دارند　　ما از تو بسازیم ببوسی و کناری

☆☆☆　　(ریاض بروجردی)

طلبد بوسه دلم گه ز رخش گه ز لبش　　هست این خام طمع هر نفسی درهوسی

☆☆☆　　(زرگر اصفهانی)

یکبوسه اگر بعاشق خویش دهی　　بهتر که هزار نان بدرویش دهی

من از تو بیك بوسه قناعت دارم　　لطف تو زیاده باد اگر بیش دهی

☆☆☆　　(　　　)

ز تلخ گوئی من عیش عالمی تلخست　　ببوسه‌ای چه شود گر دهان من بندی؟

☆☆☆　　(　　　)

از می و نقل بیک بوسه قناعت کردیم رحم کن برجگر تشنهٔ ما ای ساقی
بوسه دادی بلب جام و بدستم دادی عمر باد و مزهٔ عمر ترا ای ساقی
(صائب تبریزی)

☆☆☆

بمن گذار که لب برلبش نهم ای جام توقدر بوسهٔ آن نوش لب چه میدانی
(رهی معیری)

کنج لعلش زخوش خط وخالی بوسه میگفت جای من خالی
(رهی معیری)

☆☆☆

بخش بیست و هفتم

جان بهای بوسه

بهای بوسه بجان بسته‌اند و اینهمه خلق　　نمیخرند چرا این متاع ارزان را ؟

(علینقی کمره)

☆☆☆

جان بلب آمد و بوسید لب جانانرا　　طلب بوسهٔ جانان بلب آرد جانرا

(فروغی بسطامی)

از لب شکرین تو بوسه بجان خریده‌ام　　ز آنکه حلاوتی بود جنس گرانخریده‌را

(فروغی بسطامی)

☆☆☆

جان من بستان و جانی ده مرا از بوسه‌ای　　تادهم باز از برای بوسهٔ دیگر ترا

(مختاری غزنینی)

☆☆☆

خواهم ار بوسه زنم لعل لب جانانرا　　تا لبش را بلب آرم بلب آرم جانرا

(زرگر اصفهانی)

☆☆☆

زدم بوسی بپای یار و زیر تیغ جان دادم
گرفتم خونبهای خویش پیش از سر بریدنها

(منصف قاجار)

☆☆☆

زلبان لعل بوسی بفروشی ار بجانی　　بکف است جان شیرین دو هزار مشتریرا

(فرصت شیرازی)

☆☆☆

وه چه‌شود اگر شبی بر لب من نهی لبی　　تا بلب تو بسپرم جان بلب رسیده را

(طاهر وحید) (شاپور تهرانی)

☆☆☆

ز ناز بوسه لب دلستان نداد مرا　　بلب رسید مرا جان وجان نداد مرا

(صائب تبریزی)

هزار جان عوض بوسه‌ای زمشتاقان ستانی و نشماری یکی حساب کجاست؟
(صائب تبریزی)

بگیر جان و بده بوسه‌ای در آخر حسن که این متاع در این چند روزه شیرینست
(صائب تبریزی)

صد جان بهای بوسه طلب میکند زخلق دیگر کسی مگر لب خندان نداشتست؟
(صائب تبریزی)

☆☆☆

جانی تو طلبکاری و بوسی تو بدهکار بستان و بده حرف حسابی دو کلامست
(   )

☆☆☆

بهای بوسه ترا میدهیم نقد وجود در این معامله لعل ترا تعلل چیست؟
(جامی)

☆☆☆

برلب من _ نه لب نوشین که جان بخشم زشوق
ساغر می قدر این نعمت نمیداند که چیست؟
(رهی معیری)

☆☆☆

جان من بسته ببوس لب جانپرور تواست برلبم نه لب و رحم آر که جانم بلبست
(وصال شیرازی)

جان قیمت بوسی شد و کم بود بضاعت ز آن کرد دل از دوست بیك بوسه قناعت
(وصال شیرازی)

☆☆☆

جائی که خاکپای تو بوسند و جان دهند روزی هزار بار زجان میتوان گذشت
(مرشد بروجردی)

☆☆☆

بهای بوسه تو جان خواستی و من دادم در این معاملهٔ سهل چانه لازم نیست
(شاطر عباس صبوحی)

بنقد جان دو بوسه زلعل تو خواستم گرچه گرانبهاست ولیکن خرید نیست
(شاطر عباس صبوحی)

☆☆☆

دادم بهای بوسهٔ او جان و حالیا درحسرتم که از چه مرا جان دوباره نیست
(حایری کوروش)

☆☆☆

بجان زلعل تو بوسی خریدم و دانم که گر نباشد سودی در این زیانم نیست
(کمال اسعد)

☆☆☆

کسیکه بوسه گرفت از لب تو و جانداد — در این معامله از هیچ ره پشیمان نیست
(صفائی نراقی)

☆☆☆

اگر دادم بهای بوسه اش جان — دو عالم سود کردم زین تجارت
(دولتشاه)

لب تو قیمت یکبوسه را دو صد جان گفت — اگر بدیده انصاف بینی ارزان گفت
(دولتشاه)

☆☆☆

لب جان پرور خود را بلبم نه زوفا — که ترا جان بلب ایجان و مرا جان بلبست
(شهباز بختیاری)

☆☆☆

دلبر که از و جمع پریشانی ماست — در شهد لبش حیات عرفانی ماست
تا جان نفروشی ندهد شهد حیات — گر او نخرید از گرانجانی ماست
(معین الاسلام بهبهانی)

☆☆☆

گفتم که بهای بوسه ات چنداست — گفتا که بهای بوسه‌ام صد جان است
دل انگشتی بـه پهلویم زد هموار — یعنی که بخر زود بخر ارزان است
(مشاطهٔ کاشغری)

☆☆☆

لب برلبش نهادم و گفتم بگیر جان — گفتا لب حیات محالست جان گرفت
(اشرف احمدی)

☆☆☆

در بهای بوسه جان دادم زهی سود بزرگ
جاهل است آنکس که پندارد ضرر خواهم نمود
(اشرف احمدی)

چون دل نسوزدم که بمن در بهای جان — بوسی نداد و برد گران رایگان دهد
(فرخ خراسانی)

☆☆☆

از بهر بوسه‌ای زلبش جان همیدهم — آنـم نمیستانـد و اینم نمیدهـد
مردم در انتظار و درین پرده راه نیست — یا هست و پرده دار نشانم نمیدهـد
(حافظ)

☆☆☆

یکجهان جان در بهای بوسه میخواهد لبش — گوهر ارزنده اش را سخت ارزان میدهد
(فروغی بسطامی)

گر نرخ بوسه را لب جانان بجان کند حاشا که مشتری سرموئی زیان کند

(فروغی بسطامی) ☆☆☆

چه غم که بوسه جانان بنرخ جان باشد چوجان ببوسه دهی بوسه رایگان باشد

(وصال شیرازی)

گفتم بهای بوسهٔ لعل لب تو چیست ؟ گفتا که در دیار وفا نقد جان کنند

(وصال شیرازی) ☆☆☆

جان نرخ بوسه بذل کنم گر کنی پسند جانا مدار شرم وبگو بوسه‌ای بچند

(صحبت لاری) ☆☆☆

بهای بوسهٔ لعلت اگر یاقوت جان باشد

ندانم مشتری‌را کی دراین سودا زیان باشد

یکی یاقوت داد وقوت جان بگرفت از لعلت

عجب ارزان خریدا ینبوسه‌راقیمت گران باشد

(بانومهر ارفع جهانبانی) ☆☆☆

درهیچ بوسه نیست که آن لعل آبدار جانی نمیستاند و جانی نمیدهد

(صائب تبریزی)

بوسه‌ای ز آن دهن تنگ بجانی ندهد هر چه کمیاب بود پیش بها میباشد

(صائب تبریزی)

تا بوسه‌ای بمن ز لب دلستان رسید جانم بلب رسید ولب من بجان رسید

(صائب تبریزی) ☆☆☆

ترك جان میگویم و میگیرم از لعل تو بوس

هر که دست از جان بشوید هرچه میخواهد بگوید

(علینقی کمرهٔ) ☆☆☆

جانانه اگر بوسه ام آسان بخشد یکبوسه بنرخ جانی ارزان بخشد

جان میدهم و بوسه از او میگیرم این بوسه دگر باره مرا جان بخشد

(محسن شمس ملك آدا) ☆☆☆

جان بهای بوسه

یك بوسهٔ لب تو بصدجان رسیده است　　گوهر گران زجوش خریدار میشود

☆☆☆

(　　　)

بهای بوسه‌اش سر میدهم گر زر نمیگیرد　　خیالی بسته‌ام باخویش اما سر نمیگیرد

☆☆☆

(　　　)

شنیده‌ام که بجان بسته یار قیمت بوس　　هزار جان بتنم نیست صدهزار افسوس

☆☆☆

(فتحعلیشاه)

اگر بقیمت جانست بوسی از دهنش　　در این‌معامله اول بهاست جان منش

☆☆☆

(سامانی بختیاری)

لب بر لب من نهاد و گفتا　　جان تو بلب رسید خاموش

☆☆☆

(　　　)

دی گفت بغمزه آن بت مهر گسل　　من بوسه بدل میکنم امروز بدل

ای دل بهزار پاره شو تا گردد　　هر پاره ز هر پاره مرادی حاصل

☆☆☆

(قاضی حسین خوانساری)

جانم بلب آمدست یکبوسه بیار　　تا جان ببهانه در دهان تو نهم

☆☆☆

(کمال الدین اسمعیل)

جان ببهای بوسه‌ات دادم و لب گزیده‌ام　　با تو بهر معاملت هیچ زیان ندیده‌ام

☆☆☆

(تقی قاجار)

من سودا زده با لعل تو سودا دارم　　جان بکف دارم و یکبوسه تمنا دارم

مست چشمان توام خلق بر آنند که من　　مستی از باده جام و می مینا دارم

☆☆☆

(افسر قاجار)

گفتی که دهد جان که ببوسد دستم؟　　من میدهم و پای ترا میبوسم

☆☆☆

(سالك بحتیاری)

تا از لبش بمن ندهد بوسهٔ وداع　　ای جان جواز رفتنت امضا نمیکنم

☆☆☆

(شکوهی یزدی)

جان میدهم ببوسه نمیبایدت مخر　　از بهر سودخویش نخواهم زیان تو

☆☆☆

(نظامی گنجوی)

لب برلبم نهاد که چونی زدرد وتب   گفتم خموش باش که جان برلب آمده
(   )
☆☆☆

جان از من و بوسه از تو بستان و بده   زین داد و ستد مشو پشیمان و بده
(میرعماد خوشنویس)
☆☆☆

گفتی چو جان دهی بعوض بوسه میدهم   این خونبهاست مزدوفارا چه میکنی؟
(ندیم بارفروشی)
☆☆☆

هزار بیدل مشتاقرا بحسرت آن   که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی
(سعدی)
☆☆☆

گرفت از من بهای بوسه لعلش جان شیرین را
ولی بسیار از این سودا پشیمانست پنداری
(فروغی بسطامی)
☆☆☆

جان بخشمت آنساعت کز لب شکرم بخشی
دانم تو که ز آن لبها جان دگرم بخشی
(خاقانی)
☆☆☆

جان بها دادم و کامم نشد از وصل تو حاصل
آخر ایجان چه متاعی؟ مگر ای بوسه بچندی ؟
(یغمای جندقی)
☆☆☆

میخرم قیمت جان ز آن لب شیرین و نبخشد   آخر ای بوسه بگو هست بهای تو بچندی؟
(ذوقی اصفهانی)

جان درهوای جان تو جانا بلب رسید   وقتست بوسه‌ای گرم از لب عطا کنی
(ذوقی اصفهانی)
☆☆☆

معاملت بنمودیم بوسی و جانی   بیا نهیم بجایش اگر پشیمانی
(هدایت طبرستانی)
☆☆☆

لب نهادم بلب یار وسپردم جانرا   تا بامروز باین مرگ نمردست کسی
(صائب تبریزی)
☆☆☆

بخش بیست و هشتم

در تقدیم سر و جان

جان خواه تا که از سر غیرت فدا کنیم　　این نیست دوستی که نیاید ز دست ما

(خسروی قاجار)

☆☆☆

سر بود بار گران بهر نثار قدمش　　کاش می آمد و میکرد سبکبار مرا

(صفائی نراقی)

☆☆☆

داشتم جانی و آنهم بتو کردم تسلیم　　بیش ازین از من مسکین چه تمناست ترا؟

(عبرت نائینی)

☆☆☆

مرا این بخت جانا کی دهد دست　　که در پای تو ریزم نقد جان را

(همای شیرازی)

☆☆☆

قربان نه هدیه‌ای بسگ کویت آورم　　این تن کز آن نمانده بجز استخوان مرا

(بینش آق اولی)

☆☆☆

من چه در پای تو ریزم که پسند تو شود　　سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست

(سعدی)

من سری دارم و در پای تو خواهم بازید

خجل از ننگ بضاعت که سزاوار تو نیست

(سعدی)

گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار　　ما سر فدای پای رسالت رسان دوست

(سعدی)

دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست　　بگو بیار که گویم بگیر هان ایدوست

(سعدی)

☆☆☆

جان در رهت اگر نفشانم عجب مدار　　شرم آیدم از آنکه متاعی محقر است

(خسروی قاجار)

☆☆☆

جان برسر راه تو فدا کردم وآن نیز ایوای که شایستهٔ آن خاك قدم نیست

(عصمت الله بخارائی)

☆☆☆

جز نقد جان ودل که پسند تو نیستند چیزی میسرم ز کثیر و قلیل نیست

(فروغی بسطامی)

☆☆☆

مرا بخوان و طلب کن در آستانت جان که بهتر از سر و جان دادن امتحانی نیست

(صفائی نراقی)

☆☆☆

مارا کجا مضایقه از جان بود ولیك جانرا نه لایق است که سازم فدای دوست

درراه دوست جان وسر و تن دریغ نیست کین مختصر متاع نباشد بهای دوست

(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

پی نثار رهت نقد جان نهاده بکف گرش قبول کنی ورنه از خزانهٔ تست

(مجمر اصفهانی)

☆☆☆

گر بسوی ضعفایت ز تفقد نظری است جان نالایق من پیشکش مختصری ست

ما سروجان بسر عشق تو تسلیم کنیم کآنکه از عشق خبردار نشد بیخبری ست

(محسن شمس ملك آرا)

☆☆☆

سرچه باشد که نثار قدم دوست کنم این متاعی است که هر بیسروپائی دارد

(سعدی)

دل ودین بر سر کارت شد و بسیاری نیست سروجان خواه که دیوانه تأمل نکند

(سعدی)

در دلم بود که جان بر تو فشانم لیکن باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر

(سعدی)

دل که بود جان که بدو زنده ام گو بده ایدوست که گویم بگیر

(سعدی)

☆☆☆

برسم تحفه دهم جان بگیر و خرده مگیر جز این نمانده مرا تحفه الحقیر وفقیر

(نظام استرآبادی)

☆☆☆

چگونه دست تهی رو بکوی دوست نهم که نیست دسترسی غیر جان برای نیاز

(صفائی نراقی)

☆☆☆

سر که نه در راه عزیزان بود　　　بار گرانیست کشیدن بدوش

(سعدی)

بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم　　　دگر بشرم درافتادم از محقر خویش

(سعدی)　　　☆☆☆

سر سودا زده‌ام بار گران بود بدوش　　　تا سبکبار شوم در قدم انداختمش

(عبرت نائینی)　　　☆☆☆

ز من تو جان طلبی در رهت بیفشانم　　　ولی نثار تو هیهات این قلیل متاع
چه حاجتست بایمای و لعل گوشهٔ چشم　　　بگوی هر چه بخواهی که امر تواست مطاع

(مستورهٔ کردستانی)　　　☆☆☆

من سری دارم و جانی بکف از بهر نثار　　　گر بپای تو دلارا نکنم گو چکنم ؟

(فرصت شیرازی)　　　☆☆☆

در رهگذرت نشسته جان بر سر دست　　　برخیز و بیا که با تو کاری دارم

(　　　)　　　☆☆☆

من بنده ندانم بتو سلطان چه فرستم　　　جان نیست ترا در خور و جز جان چه فرستم
میخواستم ایدوست که جان زی تو فرستم　　　شرمنده شدم زیره بکرمان چه فرستم

(نظامی گنجوی)　　　☆☆☆

این ته بساط حسن تو آخر بکو بچند　　　تا نقد جان بکف نهم و من چکی زنم

(　　　)　　　☆☆☆

چه غم که نیست ببازار عشق دینارم　　　متاع حسن ترا من بجان خریدارم
ودیعه‌ایست مرا جان گرفته بر کف دست　　　خوش آنزمان که بپای حبیب بسپارم

(محسن شمس ملک آرا)　　　☆☆☆

یارا گر بر سر مهر آید و خواهد سر و جان　　　می نمایم بسر صدق بپایش تسلیم

(صفائی نراقی)　　　☆☆☆

خدمتی لایقم از دست نیاید چکنم — سر نه چیزی است که در پای عزیزت فکنم

(سعدی)

تا تو اجازت دهی که در قدمم ریز — جان گرامی نهاده بر کف دستیم

(سعدی)

میخواستمت پیشکشی لایق خدمت — جان نیز عزیز است ندانم چه فرستم

(سعدی)

☆☆☆

نقد جان بر کف و آمادهٔ قربانگه دوست — کاروان گوش که در پیش سفرها دارم

(بانو مهر ارفع جهانبانی)

دل داده‌ایم بهر تو ای شوخ نازنین — سر را براه عشق تو کردیم ارمغان

(بانو مهر ارفع جهانبانی)

☆☆☆

دل خود دریغ نیست که از دست من برفت — جان عزیز بر کف دستست گو بخواه

(سعدی)

☆☆☆

نقد جان بر کف و افکنده سر از شرم بپیش — عاشقان تو تهیدست و کریمند همه

(ذکاء الملك فروغی)

☆☆☆

دل چه باشد که ببالای بلندش ندهند — بروای خواجه که باهمت پست آمده‌ای

(نصیبی گیلانی)

☆☆☆

پی نثار ره یار جان بکف دارم — کجاست یار که آسایم از گرانباری

(وصال شیرازی)

☆☆☆

جان چیست تا نثار رهت سازم ای صنم — کان در حضور تواست متاع محقری

(محقق)

☆☆☆

بخش بیست و نهم

در تمنّی

دست من گیر که بیچارگی از حد بگذشت   سر من دار که در پای تو ریزم جانرا

(سعدی)

☆☆☆

خون دل من ریز و نیندیش که گویند   بیجرم غم عشق فلان کشت فلانرا

گیرم که ز لعل تو دمی تازه کنم جان   تدبیر چه سازم مژهٔ لعل فشانرا

(ظهیر الدین فاریابی)

☆☆☆

در بیع خود درآر و بمفتم قبول کن   دلگیر اگر شوی همه کس میخرد مرا

(سعید حکیم)

☆☆☆

از برای امتحای چندی مرا دیوانه کن   گر به از مجنون نباشم باز عاقل کن مرا

(صائب تبریزی)

دست و دلم زدیدنت از کار رفته است   بند قبا گشوده در آغوش من بیا

(صائب تبریزی)

☆☆☆

بشکن دلم که رایحهٔ درد بشنوی   کس از برون شیشه نبوید گلابرا

(نوعی جامی)

☆☆☆

ازما سخنی بشنو و با ما سخنی گوی   کز بهر تو بسیار شنیدیم سخنها

(شاهی سبزواری)

☆☆☆

چشمی که بروبم زره لطف گشودی   خواهم که بدین چشم نبینی دگریرا

(اسدالله تبریزی)

☆☆☆

مشرّف کن ای ماهِ اوج سعادت   ز مسکین نوازی شبی مسکنم را

(محتشم کاشی)

☆☆☆

روی بنمای و برافروز بشادی دل ما   ای که بی روی تو آسان نشود مشکل ما

(نظام وفا)

☆☆☆

راهم درون باغ تو دربان نمیدهد　　گلگشت را بهانه کن و پیش در بیا
مفرست سوی من خبر خویش کآمدم　　من میروم زخویش تو پیش از خبر بیا

☆☆☆　　(عیسی ساوهٔ)

ایکه نمیگذاشی در قدم تو سر نهم　　حالی از آن گذشته ام نه قدمی بسر مرا

☆☆☆　　(وصال شیرازی)

کامم اگر نمیدهی تیغ بکش مرا بکُش　　چند بوعده خوش کنم جان بلب رسیده را

☆☆☆　　(رهی معیری)

بی حجابانه در آ از در کاشانهٔ ما　　که کسی نیست بجز دردتو درخانهٔ ما

☆☆☆　　(شاطر عباس صبوحی)

برون نمیرود ارحرفی از میانهٔ ما　　چنانکه غیر نداند بیا بخانهٔ ما

☆☆☆　　(نظیر زنگنه)

ازما مپوش چهره که مابی ادب نه ایم　　کوته تر است از مژه ما نگاه ما

☆☆☆　　(وفا هراتی)

بگوی و بشنو و جامی بنوش و شوخی کن　　ز من که محو توام ایندر حجاب چرا

☆☆☆　　(حضوری قمی)

یامن ناصبور را نزدخود ازوفا طلب　　یاتو که پاکدامنی صبر من ازخدا طلب

☆☆☆　　(اهلی شیرازی)

ایدوست بپرسیدن حافظ قدمی نه　　زآن پیش که گویند که ازدار فنا رفت

(حافظ)

مژده دادند که برما گذری خواهی کرد　　نیت خیر مگردان که مبارک فالی است

(حافظ)

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تواست　　کرم نما وفرود آ که خانه خانه تواست

(حافظ)

امروز که در دست توأم مرحمتی کن فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

(حافظ)

محراب ابروان بنما تا بهر گهی دست دعا بر آرم و بر گردن آرمت

خونم بریز وازغم هجرم خلاص کن منت پذیر قبضهٔ خنجر گذارمت

بارم ده از کرم برخود تا بسوز دل در پات دمبدم گهر ازدیده بارمت

(حافظ)

☆☆☆

بجرم عشق توأم میکشند وغوغائیست تو نیز برلب بام آی خوش تماشائیست

(رحیمی بهارلو)

☆☆☆

تو حاکمی ومرا سر بر آستانهٔ تواست مکن خرابی ملك دلم که خانهٔ تواست

(عماد فقیه)

☆☆☆

وعده لطف و کرم رامکن ایدوست خلاف کز کریمان نسزد آنچه خلاف کرم است

(جامی)

☆☆☆

گر بمرگ ماخوشی بخرام بر بالین ما دیر میمیرد چو حسرت بر دل بیمار هست

(نادم لاهیجانی)

☆☆☆

بخاك من گذری کن ز بعد کشتن من که کشته را بهمه کیش خونبهائی هست

(جلال الدین قاجار)

☆☆☆

بگذر بما که خاطر ما درهوای تواست دل برامید وعده وجان مبتلای تواست

(خواجوی کرمانی)

☆☆☆

پائی بسرم نه که فتادم از پای دستی بدلم رسان که رفتم ازدست

(کامل خراسانی)

☆☆☆

برما نظری کن زعنایت که در آفاق غیر از تو مرا چشم عنایت ز کسی نیست

(عبرت نائینی)

☆☆☆

محروم از آستانه مرانم بحکم آنك ناچار خوشه چین بود آنجا که خرمنست

(همای شیرازی)

☆☆☆

عهد همه بشکستم در بستن پیمانت دامن مکش ازدستم دست من و دامانت

(فروغی بسطامی)

☆☆☆

دستم نمیرسد که درآرم بگردنت دست من شکستهٔ مسکین بدامنت

(صائب تبریزی)

☆☆☆

در گردن دیگری میفکن دستی که بخون من خضابست

(آتش اصفهانی)

☆☆☆

نفسی همنفسم شو که مرا نفس آخر و آخر نفس است

(حسینی یزدی)

☆☆☆

چنان گذر بر بیگانگان زمن کایشان گمان کنند ترا بامن آشنائی نیست

(درویش مجید طالقانی)

☆☆☆

آنقدر برده زرخ برفکن ای سلسله موی تا بداند دل شوریده که دیوانه کیست

(وصال شیرازی)

☆☆☆

بیرون خرام و کشتهٔ دیرینه زنده کن تا خلق بنگرند که صنع اله چیست

(بابافغانی)

☆☆☆

شانه کمتر زن که ترسم تار زلفت بگسلد تار زلف تواست اما رشتهٔ جان منست

(نیازجوشقانی)

☆☆☆

بنده خویشتنم کن که بشاهی برسم مگسیرا که تو پروازدهی شاهین است

(سعدی)

نظری کن بمن سوخته کارباب کرم بضعیفان نظر از بهر خدا نیز کنند

نام من گر برود بردهنت باکی نیست پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

(سعدی)

افتادهٔ توشد دلم ایدوست دست گیر — در پا میفکنش که چنین دل کم اوفتد
وقتست اگردرآئی ولب برلبم نهی — چندم بجستجوی تو دم بردم اوفتد
(سعدی)

گرترا خاطرمن نیست خیالت بفرست — تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
هر کسی را ز لبت هست تمنائی لیك — من خودآن بخت ندارم که زبانم باشد
(سعدی)

بکرشمهٔ عنایت نظری بحال ما کن — که دعای دردمندان زسرنیاز باشد
(سعدی)

دری دیگر نمیدانم که روی از تو بگردانم
مکن زنهار برجانم که دردم بی دوا ماند
(سعدی)

بکش چنانکه تودانی که بنده‌را نرسد — خلاف آنچه خداوندگار فرماید
(سعدی)

☆☆☆

سرشك ازرخم پاك کردن چه حاصل — علاجی بکن کز دلم خون نیاید
(میر والهی قمی)

☆☆☆

مران بیگانه وارم از در خویش — که این بیگانه روزی آشنا بود
(خسروی قاجار)

☆☆☆

این یك نفس که دیدهٔما میهمان تست — آئینه پیش رو نگذاری چه میشود؟
(صائب)

☆☆☆

گر بمیرم منما چهره بمن روز وصال — حسرت روی توحیفست که‌ازدل برود
(عرفی شیرازی)

☆☆☆

امروزدگر پرسش من کن بتکلف — کاین خسته اگر دیرزیدشام بمیرد
(علینقی کمرهٔ)

☆☆☆

خدمت دیرین ما بین ورنه در آغاز عشق
هر کرا بینی دم از مهر و وفائی میزند
(آذر بیگدلی)

☆☆☆

قدم بر دیده ام بگذار تا عمر ابد یابی
بود چون ساق گل در آب گل بسیار میماند
(محسن تأثیر)

☆☆☆

پای اگر مینهی بدیدهٔ من _ نه
سرو خوشست از کنار جوی بر آید
(شاطرعباس صبوحی)

گر خرابم کنی ایعشق چنان کن باری
که نشاید دگرم منت تعمیر کشید
(ازل) (شاطرعباس صبوحی)

☆☆☆

غریب شهر _ توام من بکش مرا و نترس
که هیچکس بدیار من این خبر نبرد
(سنجر کاشی)

☆☆☆

چاکم بدل زدی نظر از وی مگیر باز
کاین زخم را ز سوزن مژگان رفو بود
(وصال شیرازی)

☆☆☆

جان مرا بگیر و ز رنجم خلاص کن
بگذار تا بجان منت منّت اوفتد
(پژمان بختیاری)

☆☆☆

جانی دگرم بخش که آن جان که تو دیدی
چندان ز غمت خاک بسر کرد بدر شد
(طالب آملی)

☆☆☆

پیش آی که بهر دیدن تو
جان منتظر است تا بمیرد
(امیرخسرو دهلوی)

☆☆☆

بگذار تا بپای تو مالم رخ نیاز
تا خاك من غبار شود دیر میشود
(میرزا حیدر)

☆☆☆

یك بار سر بر آر ز جیب قبای خویش
دست مرا ببین بگریبان چه میکند
(صائب تبریزی)

☆☆☆

غرقه در بحر غم عشق توام دستی گیر　　پیش از اینم که در ین ورطه ز سر آب رود

(فرصت شیرازی)

هرچند که باری ز دلم بر نگرفتی　　مپسند که دیگر بدلم بار نشیند

(فرصت شیرازی)

☆☆☆

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه　　که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

(حافظ)

روی بنما و مرا گو که دل از جان بر گیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر
بر لب تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ
بر سر کشتهٔ خویش آی وز خاکش بر گیر
دوست گو یار شو و هردوجهان دشمن باش
بخت گو روی کن و روی زمین لشگر گیر

(حافظ)

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر　　خرمن سوختگانرا همه گو باد ببر
روز مرگم نفسی وعدهٔ دیدار بده　　وانگهی تا بلحد فارغ و آزاد ببر

(حافظ)

جان داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم　　بر ما جفا و جور فراقت روا مدار

(حافظ)

حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی　　کنونکه بدر تمامی نظر دریغ مدار

(حافظ)

☆☆☆

من نظر باز گرفتن نتوانم هرگز　　از من ایخسرو شیرین تو نظر باز مگیر

(سعدی)

هر کسیرا سر چیزی و تمنای کسی است　　ما بغیر تو نداریم تمنای دگر

(سعدی)

☆☆☆

نالهٔ من گوش کن ورنه بده رخصتم　　چشم براه منست حلقهٔ دامی دگر
همره نعشم بیا تا بسر تربتم　　با تو غنیمت بود یکدو سه گامی دگر

(غیاثای حلوائی)

☆☆☆

ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی　　کاری ببلبلان کهن آشیان مدار
(محتشم کاشی)

☆☆☆

ما را بدرد دوری خود مبتلا مکن　　ای فرقتت ز هر المی جانگداز تر
(صحبت لاری)

☆☆☆

بیا و ملك دل ما بدلنوازی گیر　　بلطف اگر نسپردم بتر کتازی گیر
(وصال شیرازی)

گه برلبم بنه لب و گه بر کنار کش　　تا همچو نی بنالم و چون دف ز نم خروش
(وصال شیرازی)

بیا و با دل ما بیش از ین بجور مکوش　　شکسته را دگر اندر پی شکست مباش
(وصال شیرازی)

☆☆☆

چهره بنما بناز تا که بهشت　　کم بنازد بحور و غلمانش
(صفائی نراقی)

☆☆☆

گاهی نظری سوی من بیدل ودین کن　　با من که دل و دین بتو دادم به از ین باش
(یغمای جندقی)

☆☆☆

شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن　　بما که رحم نکردیم بر جوانی خویش
(لسانی شیرازی)

☆☆☆

بوعده‌ای دل من خوش کن ارچه نبود راست
بگفت آتش کی گیردت زبان آتش
(سید حسن غزنینی)

☆☆☆

میگویم فراموشش مکن گاهی بیاد آور
اسیری را که میدانی نخواهی رفت از یادش
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

هر چند گنه جرم من بیچاره بزرگ است ایشاه　　دانم که ز تو بزرگتر نیست ببخش
(　　　　)

☆☆☆

بعنایت نظری کن که من دلشده را نرود بی‌مدد لطف تو کاری از پیش
(حافظ)

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماهرو تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
(حافظ)

☆☆☆

مشو غائب ز چشمم چونکه جا درچشم من داری
که نور چشم را باشد همیشه مردمك منزل
(هادی ابرقوئی)

☆☆☆

یا دل بر من بازفرست ای بت مه‌رو یا راه نما باز مرا تو بیر دل
(سنائی غزنوی)

یکبار برانداز نقاب از رخ رنگین تا دل بتو بخشیم وخرد برتو فشانیم
(سنائی غزنوی)

☆☆☆

برسر تربت من بی‌می و مطرب منشین تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
گرچه پیرم توشبی تنك درآغوشم گیر تا سحر گه ز کنارتو جوان برخیزم
(حافظ)

☆☆☆

بر سر ما گذری کن ز عنایت روزی تا بدانند همه خاك کف پای توئیم
(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

گر میکشیم زود بکش چند بمردم از بهر شفاعت نظر اندازم و گریم
(رضای کاشی)

☆☆☆

مپسند که چون مرغ پروبال شکسته از کوی تو برخیزم وجای دگر افتم
(نصیب اصفهانی)

☆☆☆

هستند بسی کشتنی آغاز ز من کن ترسم که بتنگ آئی ومن زنده بمانم
(رشکی همدانی)

☆☆☆

ازدرخویش مرانم که دراین شهرودیار غیر کوی تو بجای دگری ره نبرم
(همای شیرازی)

☆☆☆

بیا پیش ای جوان و دیدن خود برمن آسان کن
که پیرم سخت وز نزدیك هم دشوار می بینم
(مسیح کاشی)

✿✿✿

نظری بحال من کن که ز دست رفته کارم
بکسم مکن حوالت که بجز تو کس ندارم
(عطار نیشابوری)

✿✿✿

من اگرچه پیرم و ناتوان توز آستان خودت مران
که گذشت درغمت ای جوان همه روزگار جوانیم
(هاتف اصفهانی)

✿✿✿

می ز اندازه فزونش بده ای ساقی بزم
تا خراب افتد و ما دست بکاری بزنیم
(   )

✿✿✿

برروی ما دری زقفس میتوان گشود
ما هم ز آشیان بامیدی بریده ایم
(باباشهیدی قمی)

✿✿✿

در بروی من چنین محکم مبندای باغبان
پیش از این این خانه منهم آشیانی داشتم
(صفائی نراقی)

✿✿✿

دلم را بازده پیش تو بیکار است میدانم
تو را ازین جنس بیمقدار بسیار است میدانم
(صفیر قمی)

✿✿✿

در آغاز محبت گر پشیمانی بگو بامن
که منهم دل ز مهرت بر کنم تا فرصتی دارم
(رفیق کاشی)

✿✿✿

دم آخرست بنشین که رخ تو سیر بینم
که امید صد تماشا بهمین نگاه دارم
(عهدی ساوهٔ)

✿✿✿

تا کی ای ابر محبت همه خرمن سوزی
سوی ماهم گذری کن که گیاهی داریم
(هدایت طبرستانی)

✿✿✿

گفتی بتو گر بگذرم از شوق بمیری قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم

☆☆☆ (صباحی بیگدلی)

قربان تو از کشتن من بگذر و مگذار از حسرت دیدار نکوی تو بمیرم

☆☆☆ (شوکت قاجار)

تا چند بحسرت در و دیوار تو بینم از خانه برون آی که تا روی تو بینم

☆☆☆ (دوست محمد هراتی)

دام من نیست به آهوی تو لایق بگذار تا بدام سر زلف تو شکار تو کنیم

☆☆☆ (صائب تبریزی)

اگرچه قابل بزم حضورت نیستم اما شبی را میتوانی روز کردن در شبستانم

☆☆☆ (فروغی بسطامی)

چون ببهار سر زند لاله ز خاک من برون ای گل تازه یاد کن از دل داغدیده‌ام

☆☆☆ (رهی معیری)

دست من گیر که این دست همانست که من سالها از غم هجران تو بر سر زده‌ام

☆☆☆ (قاضی رکن الدین قمی)

دست من گیر که با نیروی این دست بلند بارها مشت بدندان ستمگر زده‌ام

☆☆☆ (بینش)

افتاده‌ام ز پا و دل از دست داده‌ام دست مرا بگیر که از پا فتاده‌ام

☆☆☆ (شرف قزوینی)

منما دست من از دامن وصلت کوتاه ورنه دامان تو در دامن محشر گیرم

☆☆☆ (زرگر اصفهانی)

بپرس حال من آخر چو بگذری روزی که چون همی گذرد روزگار مسکینم

☆☆☆ (سعدی)

آخر بسرم گذر کن ای دوست — انگار که خاک آستانم

(سعدی)

آخر نگهی بسوی ما کن — دردی بتفقدی دوا کن

بسیار خلاف وعده کردی — آخر بغلط یکی وفا کن

ما را تو بخاطری همه عمر — یکروز تو نیز فکر ما کن

(سعدی)

☆☆☆

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن — رحمی بمن سوخته بی سر و پا کن

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمعند — ای دوست بیا رحم بتنهائی ما کن

بادلشدگان جور و جفا تا بکی آخر — آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

(حافظ)

☆☆☆

برقع از چهره برانداز که تا خلق جهان — بیکی روز دو خورشید ببینند عیان

(ناصرالدین شاه)

☆☆☆

ای میوهٔ امید فرود آی خود ز شاخ — یا آنکه دست کوته ما را دراز کن

(میر مشتاق اصفهانی)

☆☆☆

کار اغیار چو از بوسه رساندی بکنار — بهر ما هم نگهی تا سر مژگان برسان

(کلیم کاشی)

☆☆☆

نمیگویم بوصل خویش شادم گاه گاهی کن

بلا گردان چشمت کن مرا گاهی نگاهی کن

(امیر فیروز کوهی)

☆☆☆

ای گرد کوی یار دمی از هوا نشین — مهمان مردمان شو در چشم ما نشین

ای تیر یار از نظرش چون فتاده‌ای — ما هم فتاده ایم بپهلوی ما نشین

(امیر کمال الدین)

☆☆☆

آمدی رفت ز خود دل بکناری بنشین — بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین

دل و دین بردی و اینک بی جان آمده‌ای — بنشین تا بتو آنهم بسپارم بنشین

(داعی انجدانی)

☆☆☆

بیك وعده ز دردا نتظارم میتوان کشتن　　مکن نومید چون امیدوارم میتوان کشتن
(حالتی ترکمان)　☆☆☆

ازمروت دور نبود گر بخاکم بگذری　　روزگاری خاك برسر کرده‌ام در کوی تو
(سنائی غزنوی)(عاشق اصفهانی)　☆☆☆

جزمن اگرت عاشق شیداست بگو ؟　　ور میل دلت بجانب ماست بگو ؟
ورهیچ مرا دردل تو جاست بگو ؟　　ورهست بگو نیست بگو راست بگو ؟
(جلال الدین مولوی)　☆☆☆

مدعی درمجلسم جامیدهد پهلوی تو　　تاشود آگاه اگر ناگاه بینم سوی تو
وزخطایی که گهم بنوازد در پهلوی خود　　تا بتقریر سخن چشم افکنم برروی تو
(محتشم کاشی)　☆☆☆

بنشین نفسی تا غم دل با تو شمارم　　زان پیش که افتد نفس من بشماره
(　　)　☆☆☆

کار جنون ما بتماشا کشیده است　　جانا تو هم بیا که تماشای ما کنی
تاکی درانتظار قیامت توان نشست　　برخیز تا هزار قیامت بپا کنی
(فروغی بسطامی)　☆☆☆

مارا بنگاهی بخر ازما که دراینشهر　　ارزانتر از اینت نفروشند غلامی
(آذر بیگدلی)　☆☆☆

یا بغلامیم بخر یا ز ترحم بکش　　بنده‌خری ویا کشی زین دو کدام میکنی؟
(مستورهٔ کردستانی)　☆☆☆

بیاد نرگس مستت همیشه بیمارم　　بیا بپرسش احباب رنجه کن قدمی
(غبار همدانی)　☆☆☆

برما زعنایت نظری کن که گدا را　　شاهان بنوازند بشکرانه شاهی
(عبرت نائینی)　☆☆☆

اکنون‌که‌درقلمرو دل‌دست دست‌تست　　دست مرا بگـیر بدست حمایتی

(عبرت نائینی)

☆☆☆

بساز از گل‌من کوزه گر تو کوزه که شاید

بدین وسیله لبم را تو بر لبش برسانـی

(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

ایساقـی بادهٔ محبت جامـی　　وی قاصد غمزهٔ بتان پیغامی

تا کی هدف تیر تغافل باشیم ؟　　قهری ، لطفی ، تبسمی ، دشنامی

(ایزدی یزدی)

☆☆☆

وعده‌ای داده‌ای ایخسرو آفاق مرا　　وقت آنست که آن وعده وفا فرمائی

(جمال‌الدین سلمان)

☆☆☆

ما خوشه چین خرمن ارباب دولتیم　　باری نگه کن ایکه خداوند خرمنی

(سعدی)

ای آفتاب روشن و ای سایهٔ همای　　مارا نگاهی از تو تمناست گر کنی

(سعدی)

دعائی گر نمیگوئی بدشنامی عزیزم کن

که گر تلخست شیرینست ز آن‌لب هرچه فرمائی

(سعدی)

☆☆☆

اگرچه گردش چشمت بلای جان‌منست　　مباد اینکه ز من این بلا بگردانی

(　　　)

☆☆☆

بخش سی‌ام

در کسالت معشوق

الف ـ در بیماری و تب

گر نمیآیم بپرسش نیست در تقصیر من — کور بادا دیده‌ام بیمار چون بینم ترا

(ذوقی تونی)

☆☆☆

تب دور ز جسم ناتوانت بـادا — جان همه کس فدای جانت بادا

حیف است نصیب دشمنانت گردد — درد تو نصیب دوستانت بادا

(حالتی ترکمان)

☆☆☆

ای از تب تو دل جهانی در تاب — خورشید رخت گرفت رنگ مهتاب

از ارزهٔ تب تن تو در زیر عرق — زآنگونه شود که عکس خورشید در آب

(نظام شیرازی)

☆☆☆

دردی و تبی که برده بود از تو شکیب — چون از تو جدا گشت مرا گشت نصیب

صد شکر که برخلاف دیدار رخت — درد تو نصیب جان من شد نه رقیب

(فرخ خراسانی)

طبیب دل من شنیدم که تو — تبی اندرین یك دو شب کرده ای

الهی بمیرم بـرای تو من — بگو از برای که تب کرده ای

(فرخ خراسانی)

☆☆☆

تب کام از آن سرو قبا پوش گرفت — تبخاله از آن تنگ شکر نوش گرفت

خواهم که همه عمر بگیرم در بر — آن تب که شبی ترا درآغوش گرفت

(   )

☆☆☆

ب ـ درد پا و دست

گر درد کنـد پای فلك پیمایت — سر یست در آن عرضه کنم بر رایت

چون از سر دشمنت بشرم آمده بود — آمد بتظلم که فتد در پایت

☆☆☆ (شمس‌الدین بخارائی)

گر درد کند پای تو ای حور نژاد — از درد مدان که هرگزت درد مباد

این درد منست کز منش رحم آمد — از بهر شفاعتم بپای تو فتاد

☆☆☆ (قاضی نوراصفهانی)

پای تو دردناك از آن شد که آسمان — دادش ببوسه زحمت بسیار هرزمان

ای طرفه‌دست‌درد بپای توچون‌رسید — گوئی زساق‌عرش برین‌ساخت نردبان

☆☆☆ (رفیع‌الدین قزوینی)

بر مسند حسن چون نشست آوردی — هنگامهٔ مهر را شکست آوردی

دست تو شنیده ام که دردی دارد — آزرده دلی مگر بدست آوردی

☆☆☆ (میر تشبیهی)

ج ـ درد چشم و گوش و دندان

گر سرخ شدست چشم آن حور نژاد — از درد مدان که هرگزش درد مباد

در آینه روی خویشتن دید مگر ؟ — عکس رخش از آینه در چشم افتاد

☆☆☆ (رضی‌الدین نیشابوری)

شنیدم که چشم تو دارد گزندی — همانا که افتاده بر دردمندی

☆☆☆ (جامی صفوی)

جانم بلب از لعل خموش تو رسید — از لعل خموش باده نوش تو رسید

گوش توشنیده ام که دردی دارد — درد دل من مگر بگوش تو رسید ؟

☆☆☆ (حالتی ترکمان)

آزار گرت بدرّ شهوار رسد — کی از ستم چرخ ستمکار رسد

تنگست ترا دهان و از تنگی جا — ناچار بساکنانش آزار رسد

☆☆☆ (حسین ثنائی)

بخش سی و یکم

در نقص اعضاء معشوق

الف - در عذر آبله

از آبله بر برك گلت نیست نشانها — بر روی تو جای نگه ماست که خالیست
☆☆☆ (خالص هندی)

گرز آبله بر رخت نشانها پیداست — تو ظن مبری که ماه حسن تو بکاست
مشاطهٔ تقدیر برویت گل ریخت — ازغایت نازکی نشانها پیداست
☆☆☆ (خسرو)

بر چهرهٔ صافت اثر آبله ها — بودست ضرور تا نگه بند شود
☆☆☆ (ظهوری ترشیزی)

نشان آبله افزوده حسن روی ترا — یکی هزار شود ماه چون ستاره شود
☆☆☆ (داراب بیك جویا)

گر بر رخ چون ماه تو ایجان جهان — از آبله چون ستارگان هست نشان
حسن تو نهان نگردد ای ماه بدان — هرگز زستاره مه نگشتست نهان
☆☆☆ (سنجری خراسانی)

ب - در عذر کوتاهی قد

نه دست بزلف لاله پوش تو رسد — نه لب بلب شکر فروش تو رسد
کوتاهی قد تو برای دل ماست — تا نالهٔ زار ما بگوش تو رسد
☆☆☆ (خلاق المعانی)

ای شوخ که درحسن ولطافت‌ماهی هر چند که کوتاه قدی دلخواهی
شاخ‌گلی از پستی خود شرم مدار عمر منی از بهر همین کوتاهی

(شفائی اصفهانی)

* * *

ج - درعذر نداشتن یك‌چشم

بیك چشم‌آن پری درقتل عالم بی‌نظیر آمد
اگرچشمی دگر میداشتی کشتی دو عالم را

(اشرف)

* * *

داری ز پی چشم بدای دُرِّخوشاب یك نرگس ناشکفته در زیر نقاب
وین ازهمه طرفه تر که‌از بادهٔ‌حسن یك‌چشم‌تو مستست‌ود گرچشم‌بخواب

(خلاق المعانی)

* * *

یك چشم توگر تباه شد ای دلبر دلتنك مشو انده بیهوده مخور
بسیاردونرگس است ای جان پدر نشکفته یکی از دو وبشکفته‌دگر

(مسعود سعدسلمان)

* * *

گر خشك شد از باغ رخ جانانه یك نرگس ناز پرور مستانه
دل تکیه که خیال یك نرگس‌اوست خوش‌نیست‌دوخسته خفته‌دریك‌خانه

(حالتی ترکمان)

* * *

د - در عذر نداشتن ابرو، مو، مژه

ابرو نبود گر آن بت دلجورا عیبی نبود بدلربائی اورا
از غایت کبر می نیارد دیدن بالای دو چشم خویشتن ابرو را

( )

* * *

گرمو بسرتونیست ای در خوشاب زین قصه مباش یك سر مو درتاب
تو شعلهٔ آتشی و روشن باشد کاندر سر شعله مو نمیآرد تاب

(محمد قاسم سراجی)

* * *

گر بررخت آن دو زلف همچون شب نیست
خوش باش که این نقص تو شکر لب نیست
صد شکر که همچومه جبینان دگر با ماه رخت نحوست عقرب نیست

( )

بایکی ساده‌زخوبان سپاهان گفتم که چرا سنبل تر بر گلت آویخته نیست
گفت آشفته پریشان تومکن خاطر خوش روزخوبان سپاهان بشب آمیخته نیست
☆☆☆ (آشفته شیرازی)

گرز آنکه نداری مژه‌ای سیمین بر سریست دراین نکته شنو از مجمر
ترك تو چومست بودومستی خونریز از ترس ندادند بدستش خنجر
☆☆☆ (مجمر اصفهانی)

زآن چشم توتیرمژه افکند زچنگ کاین چشم تو بی سلاح میبازدجنگ
تیر مژه بسکه ریختی بردل تنگ شد ترکش غمزهٔ توخالی زخدنگ
☆☆☆ (شفائی اصفهانی)

بقتلم نمی برد فرمان تو زچشم توافتاد مژگان تو
☆☆☆ (سنجر کاشی)

هـ – درعذرفراخی دهن ولکنت زبان

عیب دهن فراخ او نیست جز این کزحسرت اودل جهانی شده تنك
☆☆☆ (ظهوری ترشیزی)

کس دروفای عهدچوآنشوخ سست نیست لکنت گواه اوست که قولش درست نیست
☆☆☆ (   )

گفتم سخنت شکسته از چون آید باآنکه همه چو درّ مکنون آید
گفتا که بدین دهان تنگی که مراست گر نشکنمش چگونه بیرون آید
☆☆☆ (   )

کی بود لکنت تو بی معنی میکنی درس دلبری تکرار
☆☆☆ (شرف الدین)

نه از لکنت بمن گوید سخن کم زشیرینی لبش چسبیده با هم
☆☆☆ (   )

بخش سی ودوم

درستایش جمال معشوق

الف - دروصف جمال

گرروزحشرپرده زرویش برافکند   ایزد بروی بنده نیارد گناهرا

(نظیری نیشابوری)

☆☆☆

گرصورتی چنین بقیامت بیاورند   عاشق هزار عذر بگوید گناهرا

(سعدی)

گرباغبان نظر بگلستان کند ترا   برتخت گل نشاندوسلطان کند ترا

گر صبحدم بدامن گلشن گذر کنی   دست نسیم گل بسر افشان کند ترا

(فروغی بستامی)

باصدهزارجلوه برون آمدی که من   با صد هزاردیده تماشا کنم ترا

(فروغی بسطامی)

☆☆☆

ایزدآنگونه که میخواست بیاراست ترا   چون نخواهم منت ایمه که خداخواست ترا

روی زیبا همه دارند چرا دل نبرند   دلبریهای تو از معنی زیباست ترا

(وصال شیرازی)

ماه من گر بر کشدازرخ نقاب خویشرا   ازخجالت چرخ پوشد آفتاب خویشرا

(وصال شیرازی)

دلبری ازچشم وزلف و خال نیاید   دل توزما میبری نه روی دل آرا

(وصال شیرازی)

☆☆☆

گل بدین لطف کند آرزوی روی ترا — که ندادند بگل رنگ تو و بوی ترا

(صفائی قمی)

☆☆☆

سرزنشم مکن که تو شیفته ترزمن شوی — گر نگری در آینه روی چو ماه خویشرا

(نظامی گنجوی)

☆☆☆

جز تو که زیبا زتست جامهٔ دیبا — جلوهٔ خوبان بود ز جامهٔ زیبا

ذوقی اصفهانی

☆☆☆

من که میبینم تفاوت اززمین تا آسمان — چون کنم نسبت بروی یار مهر و ماه را

(آذر بیگدلی)

☆☆☆

بصورتی که توئی کمتر آفریده خدا — ترا کشیده و دست ازقلم کشیده خدا

(سلیم)

☆☆☆

بیك کرشمه که در کار آسمان کردی — هنوز میپرد از شوق چشم کوکبها

(ناصر)

☆☆☆

زآنروی نظیر تو نجوئیم کز اول — نقاش چوزد نقش تو بشکست قلم را

(وحدی یکتا)

☆☆☆

تشبیه کرده اند بماهت یکی بگیر — ازرخ نقاب ورفع کن این اشتباه را

(عبرت نائینی)

☆☆☆

نقاش چین چو صورتش آورد در نظر — زد برزمین قلم که چه‌ها میکشیم ما

(سلطانحسین میرزا صفوی)

☆☆☆

ای فروغ حسن ماه ازروی رخشان شما — آبروی خوبی ازچاه زنخدان شما

(حافظ)

☆☆☆

مه خجل گردید ازروی درخشان شما — سوخت خور ازحسرت رخسار تابان شما

(بانو مهر ارفع جهانبانی)

☆☆☆

مصریان انصاف میخواهم کدامین بهترند

آفتاب یزد ما یا ماه کنعان شما

(جلال الدین اصفهانی)

☆☆☆

حسن روز افزون نگر کان خسرو زرّین رکاب

دی هلالی بود و دیشب بدر و امروز آفتاب

(محتشم کاشی)

☆☆☆

ماه‌من گر پیشتر از صبح بر خیزد زخواب　　تا به‌شب بیرون نیاید از خجالت آفتاب
(میرابوطالب)

☆☆☆

شانه برزلفش زدم شب بود چشمش مست خواب
میگشودم از همش ناگه برآمد آفتاب
گفتمش خورشید سر زد ماه من بیدار شو
گفت تا من بر نخیزم کی برآید آفتاب
(　　　　)

☆☆☆

ازشب وصل تو کوته‌تر نمیباشد شبی　　تاتو برقع میگشائی مینماید آفتاب
(مهری هراتی)

☆☆☆

نیست سری کز تو پر آشوب نیست　　اینهمه هم خوب شدن خوب نیست
(رهی معیری)

☆☆☆

زمانه دفتر اوصاف حسن یوسف را　　زشرم روی تو بردو بچاه کنعان ریخت
(شعیب جوشقانی)

☆☆☆

بد است خوی تو جانا که بد همی گویند
رخت که‌هست نکوگفت هیچکس که بداست؟
(　　　　)

☆☆☆

آنچنان خوب و لطیفی که خدا خواسته است
دست مشاطهٔ صنعت چه خوش آراسته است
فتنه درعهد تو ای فتنهٔ دوران برخاست
تا ز خود فتنه تری دید که بر خاسته است
(سرخوش تفرشی)

☆☆☆

محتاج وصف نیست جمال منوّرش　　بر جمله این حدیث چو خوشید روشن است
(مظهر تبریزی)

☆☆☆

بدامنت نرسد دست کس که‌جلوهٔ ناز　　ترا ببام فلك برد و نردبان برداشت
(شاپور طهرانی)

☆☆☆

چو دید لالهٔ روی تو باغبان از شرم　　هر آنچه گل بچمن بود چید و دور انداخت
(دهقان سامانی)

☆☆☆

آدمیزاده بدین خوبی ورعنائی نیست　　این پریروی اگر حور نباشد ملک است
(حشمت شیرازی)

☆☆☆

روی خودرا مگو شریك مه است　　در نکوئی که لا شریك له است
(جامی)

☆☆☆

درماهتاب دوش خرامان همی شدی　　ماهت بدیدوچادرشب پیش‌رو گرفت
(امیرخسرودهلوی)

☆☆☆

توهم در آینه حیران حسن‌خویشتنی　　زمانه‌ایست که هرکس بخود گرفتاراست
(آصفی کرمانی)

☆☆☆

تشبیه روی تـو نکنم من بآفتـاب　　کاین مدح آفتاب نه تعظیم‌شأن تواست
(سعدی)

چشمی که ترابیند ودرقدرت بیچون　　مدهوش‌نماندنتوان گفت که بیناست
(سعدی)

چشم مسافر که بر جمال تو افتد　　عزم رحیلش بدل شود باقامت
(سعدی)

آینه در پیش آفتاب نهاده است　　بردراین‌خیمه یاشعاع جبین است
(سعدی)

مرا سخن‌بنهایت رسید وعمربپایان　　هنوز وصف جمالت نمیرسدبنهایت
(سعدی)

☆☆☆

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت　　آری باتفاق جهان میتوان گرفت
(حافظ)

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست
(حافظ)

☆☆☆

باچنین‌چهره که‌امروزتوآراسته‌ای　　هر که آئینه‌بدست‌تودهددشمن تست

☆☆☆

در عهد جمال تو نگیرند زگل‌آب　　عکس تو بهرآب که افتاد گلابست
(میرغروری کاشی)

☆☆☆

چسان خورشید خوانم روی اورا — که مصحف راغلط خواندن گناهست

(محمدقلی سلیم)

☆☆☆

با این خصائل ملکی برخلاف رسم — باید که سجدهٔ تو کند هر که آدمست

(محتشم کاشی)

☆☆☆

از شمس ماه عالم از آن نورمیبرد — کان پرتوی ز عارض چون آفتاب تست

(عصمت الله بخارائی)

☆☆☆

خدا پرست نباشد کسی که روی ترا — نظاره کرد و نگردید آفتاب پرست

(عبرت نائینی)

☆☆☆

هر آنکه نسبت رویت بماه و پروین داد — فزود قدرمه وازمقام حسن تو کاست

(محسن شمس ملك آرا)

دانی زچه خورشید بشب پنهانست ؟ — چون روز شود چوروی تو تابانست ؟

از پرتو تو روز کند کسب شعاع — چون شب تو ببستری سیه ازآنست

(محسن شمس ملك آرا)

چشمهٔ نور که خوانند کسانش خورشید — پیش روی تو یکی ذرّهٔ بیمقداراست

(محسن شمس ملك آرا)

آسمان بر قمر خویش کند فخر و عجب — می نداند چو تو بر صفحه گیتی قمریست

(محسن شمس ملك آرا)

☆☆☆

به تماشاگه خورشیدجمالت امروز — آفتاب آمده واز همه کس گرمتراست

(شوکتی اصفهانی)

☆☆☆

پیش خورشید رخت خواست چراغ افروزد

شمع را تیغ سحر آمد و گردن زد و رفت

(یغمای جندقی)

☆☆☆

خورشیدرافشرده بصددست روزگار — تا گلشن جمال ترا آب داده است

(فضلی جرفاقانی)

☆☆☆

صورتگر چین ازحسدصورت خویش — هم خامه شکستست وهم انگشت گزیدست

(امیرمعزی)

☆☆☆

سخن زصورت چین میگذشت در مجلس — کشید زلف زعارض که نقش چین اینست

(بابافغانی)

☆☆☆

خبر یار ندانم زکه جویم کز یار — هر که دارد خبری بیخبر از خویشتنست

(زرگر اصفهانی)

☆☆☆

گویند برانگیز شفیعی ببر دوست — آنکس که ترا دیده چه درفکر دل ماست

(وصال شیرازی)

بتان چو جان و تو جان بتانی ازخوبی — درست گفت تراهر که جان جانان گفت

(وصال شیرازی)

تو بدین حسن ولطافت نروی ازدل ما — یوسف از جرم نگوئیست که در زندانست

(وصال شیرازی)

☆☆☆

گل خواست که چون قدش نکو باشد و نیست

چون دلبر من برنك و بو باشد و نیست

صدروی فراهم آورد هر سالی — باشد که یکی چوروی او باشد و نیست

(کمال الدین اسمعیل اصفهانی)

☆☆☆

از گل طبقی ساخته کاین روی منست — وزمشك خطی کشیده کاین موی منست (۱)

صدنافه بباد داده کاین بوی منست — آتش بجهان در زده کاین خوی منست

(کمال الدین اسمعیل اصفهانی)

☆☆☆

آراسته جنتی که این روی منست — افروخته دوزخی که این خوی منست

شمشیر جهانسوز بهادر شه را — دزدیده که این کمان ابروی منست

(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

ماه درمشك نهان کرده که این رخسار است

شکر ازپسته روان کرده که این گفتار است

۱ــ بامختصر تغییری بطریق ذیل باسم ابوالفرج رونی هم دیده شده:

مه برسروی نهاده کاین روی منست — وزمشك خطی کشیده کاین موی منست

ازخلد دری گشوده کاین بوی منست — آتش بجهان درزده کاین خوی منست

بخش سی و دوّم

سنك درسینه نهانکرده که این چیست ؟ دلست
سرورا کرده خرامنده که این رفتار است
(رضی الدین نیشابوری)

☆☆☆

ماه برآنند که چون روی تست ادّعاست
مشك ستانند که چون موی تست این خطاست
آنکه قد دلکش رعنای سرو ای تندرو
گفته که چون قامت دلجوی تست نارساست
هرمه نو چند شبی را هلال باملال
روی نماید که چو ابروی تست بدنماست
آنکه چنین گفت که یاقوت ناب زآب وتاب
هم گهر لعل سخنگوی تست کم بهاست
خلد برین هم اگر ای رشك حور بی قصور
آب وهوایش چوسر کوی تست باصفاست
هیچ ندانی ز چه هر صبحدم ای صنم
باغ پر از عطر تو وبوی تست ازصباست
عاشق بیچاره در زیر تیغ ایدریغ
هرچه کند زحمت بازوی تست دست وپاست
باهمه جور و ستم ای بی نظیر گرامیر
میل دلش ازهمه کس سوی تست باوفاست
(امیراتابکی)

☆☆☆

گر گذری هست ونه در کوی تست بر خطاست
ور نظری هست ونه برروی تست نابجاست
آنکه بسنجید رخت را بماه زاشتباه
گفت که همسنگ ترازوی تست ازتو کاست
آن گل صدبرگ وهمه برگ وساز گرنه باز
برگ و نوایش زگل روی تست بینواست
شیوهٔ بدخوئی و ناز و عتیب ای حبیب

گرهمه گویند که آهوی تست — این خطاست
وانکه بدان نرکس شهلای باغ — بهرلاغ
گفت که چون نرگس جادوی‌تست — بیحیاست
خلق تو گریکسره قهرست و کین — دلنشین
با همه‌گر جور و جفا خوی تست — دلرباست
منع تو شوق آورد ای نوش لب — درطلب
منع که از لعل سخنگوی تست — اقتضاست

(وثوق الدوله)

☆☆☆

بادگر از جانب مشکوی تست — مشکساست
خاك‌گر ازراه سر کوی تو است — کیمیاست
رنگ گل سرخ و شمیم نسیم — ای ندیم
گرنه ز رخسارتوو روی تواست — از کجاست
خار که در دست تو افتد گل است — مقبل است
سرخ‌گل ارزانکه بپهلوی‌تواست — بدنماست
دُر سخن‌گرچه‌لطیف است وپاك — تابناك
آنچه نه زان رشته‌لؤلوی تو است — بی‌بهاست
شیخ که دم میزند از آبرو — تا که او
دورزتأثیر دو جادوی تو است — پارساست
دل سوی درگاه تو آرد نیاز — درنماز
روی روان وقت دعا سوی تو است — این‌دعاست
آنچه بود تنگتر از آن دهن — قلب من
وآنچه سیه فام چو گیسوی تواست — روزماست
این دل رنجور که سوزد ز تب — روزوشب
گر نه نصیبیش ز داروی تو است — بی‌دواست
گر بجهان ای صنم خلّخی — پاسخی
در خور گفتار بی آهوی تو است — مرحباست

بخش سی و دوّم

چـون بـر تـو شعر فرستد همی یاسمی
قوتش از طبع سخنگوی تو است این بجاست

☆☆☆ (رشید یاسمی)

شاهکاری هست هر صنعتگری را در جهان شاهکار آفرینش خلقت زیبای تست

☆☆☆ وثوق الدوله

روی بنما تا که ایمان آورند بت پرستان زمین سومنات

☆☆☆ ( )

آرام تو رفتار بسرو چمن آموخت تمکین تو شوخی بغزال ختن آموخت
افروختن و سوختن و جامه دریدن پروانه زمن شمع زمن گل زمن آموخت

☆☆☆ (طالب آملی)

اثر از هستی کس عشق تو نگذاشت بدهر پرده از چهره برانداز که دیّاری نیست

☆☆☆ (نصرت گیلانی)

زهرهٔ روی ترا تا مشتری گردیده ام از نظر ماه وز چشمم آفتاب افتاده است

(دهقان اصفهانی)

فروغ روی تو کرد آفتاب را معدوم از آن بماتم خورشید شب سیه پوشست

(دهقان اصفهانی)

توئی که نیست ترا آفتاب و ماه نظیر ترا بحسن کجا هست ثانی و ثالث

☆☆☆ (دهقان اصفهانی)

سزد که از همهٔ دلبران ستانی باج چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج

(حافظ)

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند صورت نادیده تشبیهی بتخمین کرده اند

(حافظ)

ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

(حافظ)

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

(حافظ)

روشنی طلعت تو ماه ندارد پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشهٔ ابروی تست منظر چشمم خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

(حافظ)

دی درمیان زلف بدیدم رخ نگار بر هیئتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم ازبوسه گفت نی بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

(حافظ)

گر در خیال خلق پریوار بگذری فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد

☆☆☆

(سعدی)

اگرچه صاحب حسنند درجهان بسیار چو آفتاب بر آید ستاره ننماید

(سعدی)

تو قدر خویش ندانی ز دردمندان پرس کز اشتیاق جمالت چه اشك میبارند

(سعدی)

امروز یقین شد که تو محبوب خدائی کز عالم غیب اینهمه دل باتو روانکرد

(سعدی)

پیش رویت دگران صورت بر دیوارند نه چنین صورت و معنی که تو داری دارند

(سعدی)

گر همه صورت خوبان جهان جمع کنند روی زیبای تو سر دفتر اوراق آید

(سعدی)

قمر مقابلهٔ روی تو نیارد کرد وگر کند همه کس عیب بر قمر گیرد

(سعدی)

تو در آینه نظر کن که چه دلبری ولیکن تو چو خویشتن ببینی نگهت بما نباشد

(سعدی)

ناچار هر که صاحب روی نکو بود هرجا که بگذرد همه چشمی براو بود
ای گوی حسن برده ز خوبان روزگار مسکین کسیکه درخم چوگان چو گو بود

(سعدی)

در وهم نمیگنجد در فهم نمیآید کز نسل بنی‌آدم اولاد پری زاید

(سعدی)

آفرین خدای بر پدری که‌توپرورد و مادری که تو زاد

(سعدی)

صبربسیار بباید پدر پیرفلك را تادگرمادر گیتی‌آچوتوفرزندبزاید

(سعدی)

☆☆☆

توپسند دل صاحب نظرانی ورنه مادر دهربهرگوشه پسرها دارد

(فروغی بسطامی)

☆☆☆

تواگرمادرفرزندی چون‌خودنشوی مادر دهرنزاید چوتو فرزند دگر

(رعدی تبریزی)

☆☆☆

ای‌بسامادر که زادندی بتان ماهرو آفتابی‌چون‌نگارم‌مادر گیتی نزاد

(محسن‌شمس‌ملك‌آرا)

☆☆☆

باورم‌نیست که‌زایدچوتوئی‌مادردهر مادردهربگو اینهمه فرزند نزاید

(وصال‌شیرازی)

☆☆☆

می ندانم‌از که زادی اینقدر دانم که باید

همسرغلمان پری‌تاچون توفرزندی بزاید

(مجمراصفهانی)

☆☆☆

مادر دوران عقیم شدکه پس از تو زشت بودگر چه آفتاب بزاید

(قاآنی‌شیرازی)

برصورتت‌مگر در ودیوار عاشقند کز هر کجاروم همه ذکرشمارود

(قاآنی‌شیرازی)

☆☆☆

گفتاچراسخن نکنی‌چوی بمن‌رسی نظارهٔ جمال تو خاموشی آورد

(حسن دهلوی)

☆☆☆

پیش خورشید رخت گل رفته بود ازحال خویش

بر رخش ابر بهاری از ترحم آب زد

(سلیم)

☆☆☆

مردمان‌درمن وحیرانی من‌حیرانند		من‌در آنکس که ترابیندوحیران نشود

☆☆☆ (امیرخسروی‌دهلوی)

تورشك آفتابی وبی مهرمادرت		شرم‌ازرخت‌نکرده ونامت قمر نهاد

☆☆☆ (خسروی‌قاجار)

ازحسرت جمال تو برچشم عاشقان		چندان نظر نماند که‌بردیگری کنند

(اوحدی‌مراغهٔ)

زشرم روی تودرباغ وقت گلچیدن		گل آب گرددوازدست باغبان‌بچکد

زحسرت رخت ای‌آفتاب درهرصبح		ستاره‌خون‌شوداز‌چشم‌آسمان‌بچکد

☆☆☆ (اوحدی مراغهٔ)

روزی زقضا حسن ترا میسنجید		ایزد بترازوی قدر با خورشید

این بسکه‌گران بود نجنبید ز جا		وآن بسکه سبك بود بافلاك‌رسید

☆☆☆ (سعیداء سرمد کاشی)

هر شب مه نو سوی فزونی تازد		تا همچوجمال تو جمالی‌سازد

در چهاردهم شب چو بخود پردازد		بیند که چو تونیست زغم‌بگدازد

☆☆☆ (کمال‌الدین‌اسمعیل)

چوروی خوب ترا بیند این دوچشم رهی

پر آب گردد و گوئی همی سحاب شود

که‌هست‌روی‌توخورشیدوهر که‌درخورشید

نگه کند بزمان چشم او پرآب شود

☆☆☆ (تاج‌الدین‌اسمعیل‌باخرزی)

تمثال رخ ترا بچین بردستند		آنجا که مصوّران چابکدستند

در پیش مثال روی تو بنشستند		انگشت گزیدند و قلم بشکستند

☆☆☆ (شیخ‌شطاح شیرازی)

زآن‌خوبتری که کس خیال تو کند		یا همچو منی فکر وصال تو کند

الحق‌که بر آفرینش خود نازد		ایزد که تماشای جمال تو کند

☆☆☆ (   )

بخش سی ودوّم

رفته‌رفته آب‌شد آئینه ازشرم رخش — چون نگرددآب آخرسداسکندر نبود

☆☆☆ ( )

آئینه باعذارش خود را کند برابر — روئی که سخت‌افتاد شرم‌وحیاندارد

☆☆☆ ( )

بروزگارتوازبسکه‌خوارشد خورشید — بدان رسیده که از چشم آفتاب افتد

☆☆☆ (فضلی جرفادقانی)

ماه‌من‌هرجاخرامدازشکوه فرّحسن — نیکوان شهر را جزوتماشائی کند

☆☆☆ (ابوالحسن جلوه)

درین‌زمین‌چوتوخورشیدطلعتی بوده‌است — و گرنه ماه بدور زمین نمیگردید

☆☆☆ (سلیم همدانی)

چنان زحسن‌تواجزای بزم رفته‌زهوش — که‌گرصراحی می بشکنند صدانکنند

☆☆☆ (طالب آملی)

خرمن حسن ترا روزی که می کردندجمع

آفتاب‌ازدامن یك خوشه چین افتاده‌بود

☆☆☆ (آقامجتهداصفهانی)

باخاك‌درت فرقی اگرهست فلك‌را — اینست که ماهی‌چو تو بربام‌ندارد

☆☆☆ (الفت کردستانی)

توخودای‌مظهرخوبی چه بلائی‌یارب — کزغمت‌خلق‌جهانی دل بریان‌دارند

☆☆☆ (مستوره کردستانی)

آن ماهروی خرّاط در هرگذر که باشد

روزی هزار عاشق از چوب میتراشد

☆☆☆ (وحیدقزوینی)

ماه‌نو اگر بررخ خورشیدتوان‌دید — آنگاه توان گفت که‌باروی‌توماند

☆☆☆ (افسرقاجار)

جای‌آنست که شاهان زتو شرمنده شوند

سلطنت را بگذارند و بتو بنده شوند

گر بخاك قدمت سجده میسر گردد
سر فرازان جهان جمله سر افکنده شوند
بر سر خاك شهیدان اگر افتد گذرت
کشته و مرده همه از قدمت زنده شوند
جمع خوبان همه‌چون کوکب وخورشیدتوئی
تو برون آی که این جمله پراکنده شوند
(هلالی جغتائی) ☆☆☆

بسکهٔ اجزای‌جمال تو زهم‌خوبترند   کس‌نداند که‌نظرسوی کدام‌اندازد
(طوقی تبریزی) ☆☆☆

گوئی‌ازخامهٔ‌تقدیرغرض‌نقش‌تو‌بود   کزازل تابه‌ابداین‌همه‌تصویر کشید
(نیازاصفهانی)

ماه چون بدرشود شب همه شب کاسته‌گردد
ماه رخسار تو بدریست که هر دم بفزاید
(نیاز اصفهانی) ☆☆☆

مه جمال ترا بی حجاب نتوان دید   که‌بی‌حمایت‌دست آفتاب نتوان‌دید
(گلبنی‌افشار) ☆☆☆

گل رخسار عرقناك تراگر میدید   باغ جنت خجل‌از چشمه کوثرمیشد
(صائب تبریزی)

گل خورشید را در عهد رویت   برای طاق نسیان آفریدند
(صائب تبریزی)

لب‌جام‌از هوس بوسه دهن‌غنچه کند   چون‌زمی‌صفحهٔ‌رخشارتو گلفام‌شود
(صائب تبریزی) ☆☆☆

اگر بروضهٔ فردوس بی نقاب آئی   بهشتیان برخ ازشرم پرده‌آویزند
(همای شیرازی) ☆☆☆

روی خوبت خدای میداند | که اگر در جهان بکس ماند
ماه را بر بساط خوبی تو | عقل بر هیچ گوشه ننشاند

( )

☆☆☆

روی تو را صفت نتوانم نمود لیك | اینقدر گویمت که چو شمس و قمر نبود

(شعاع الدین پرتو)

☆☆☆

ز آفتاب نکوتر فروغ طلعت اوست | بحیرتم که در ایام حسن او جمهور
مثل بخوبی خورشید میزنند اینست | یکی ز جمله غلطهای در جهان مشهور

(نوری اصفهانی)

☆☆☆

تا ابد منخسف از عقده ذنب خواهد ماند | لاف از همسریت گر بزند ماه منیر
گر ملامتگر ما روی تو بیند داند | که درین عشق مرا هیچ نباشد تقصیر

(مستورهٔ کردستانی)

☆☆☆

چشمت بسان نرگس و عارض چو نسترن | رخسارهٔ همچو لاله و لب چون گل انار
کبکی بگاه رفتن و طوطی گه سخن | چرخی بگاه حمله و بازی گه شکار

( )

☆☆☆

گر تو از فوج شه‌ای ترك سپاهی باشی | لشگر شاه چو حسن تو شود عالمگیر

(وصال شیرازی)

☆☆☆

بفلك میرسد از روی چو خورشید تو نور | قل هو الله احد چشم بد از روی تو دور

(سعدی)

☆☆☆

نه همین مات جمال تو منم کز هر سو | والهٔ حسن تو صاحبنظرانند هنوز

(فروغی بسطامی)

☆☆☆

دمی که حور و پری سجدهٔ تو میکردند | نکرده بود بشر را ملك سجود هنوز
طپانچه‌ای زده خورشید عارضت مه را | که هست از اثر آن رخش کبود هنوز

(محتشم کاشی)

میکرد شبی نسبت خود شمع بخوبان | چون خواست که نام تو برد سوخت زبانش

(محتشم کاشی)

☆☆☆

باین جمال و نکوئی که اوست میترسم | موحدان بخدائی کنند متهمش

(نظیری)

☆☆☆

بدین روش که توئی گر بمرده برگذری عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

(سعدی) ☆☆☆

بجائی پا نهادست او که خورشید جهان آرا
اگر خواهد تماشایش بیفتد تاج از ترکش

(شاطر عباس صبوحی) ☆☆☆

سر موئی ندارد نقص نقش آن بت موزون
هزاران بار من گردیده ام گرد سرا پایش

(وحید قزوینی) ☆☆☆

گلستان کاسهٔ دریوزه سازد لاله و گل را
ز تاب می چو گردد شبنم افشان روی زیبایش

(صائب تبریزی) ☆☆☆

گفتم ار مه مصحف روی ترا از من مرنج
سهو شد استغفرالله میشود قرآن غلط

(علینقی کمرهٔ) ☆☆☆

با پرتو جمال تو حاجت بشمع نیست با نور آفتاب چه تاب آورد چراغ

(ذوقی اصفهانی)

عکس تو گر برند بفرخار ای صنم بت یکطرف بر قصد و بتخانه یکطرف

(ذوقی اصفهانی) ☆☆☆

زیبد اگر بعالمی فخر کنی که سالها مادر دهر ناورد همچو تو نازنین خلف

(محیط قمی) ☆☆☆

ایماه زمین مه فلکراست شرف کورا برخ خوب تو سازند طرف

فرقست میان رخ تو با رخ ماه این صاف چو آینه است و آنراست کلف

(محسن شمس ملک آرا) ☆☆☆

صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند نقش نگارخانه چین را کنند حک

(حافظ)

هر کس که ندارد بجهان مهر تو بر دل حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

برداشتن از عشق تو دل فکر محالست از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل

گشتیم جهانرا که ببینم و ندیدیم همچون تو کسی زیبا در شکل و شمائل
(حافظ)

☆☆☆

هر کس که تو را دید بدین شکل و شمائل گردید تورا از دل و جان عاشق و مائل
کوی تو بود کعبهٔ مقصود خلایق روی تو بود قبلهٔ اقبال قبائل
حاجت نبود حسن رخت را ببراهین بر روشنی شمس چه حاجت بدلائل
(عبرت نائینی)

☆☆☆

نقابِ زلف شبی کز جمال بر گیرد کند ز شرم مه رویش آفتاب افول
(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

نام تو میرفت عارفان بشنیدند هر دو برقص آمدند سامع و قائل
(سعدی)

☆☆☆

چو آب زندگی گر بگذری بر خاک مشتاقان
همه چون سبزه از مهر تو بردارند سر از گِل
(اهلی شیرازی)

☆☆☆

خورشید اگر گم شود از صفحه گیتی من دست تو گیرم بلب بام بر آرم
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

تو بصد آینه از دیدن خود سیر نه‌ای من به یک چشم ز دیدار تو چون سیر شوم؟
(صائب تبریزی)

☆☆☆

بمیزان نظر حسن تو را با ماه سنجیدم میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم
(میرزا اسود)

☆☆☆

گفتی که بمه نگه کن انگار منم روی تو ام آرزست مه را چکنم
مه چون تو کجا بود که در هر ماهی یکشب چو رخت باشد و باقی چو تنم
(کمال الدین اسمعیل)

☆☆☆

چگونه وصف جمالت کنم جز اینکه بگویم
بدین کمال جمالی ندیدم و نشنیدم
(عبرت نائینی)

☆☆☆

تو اگر چنین لطیف از در بوستان در آئی
گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم
(سعدی)

در ستایش جمال معشوق

تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را
بزبان خود بگوئی که بحسن بی نظیرم
(سعدی)

بهوش بودم ازاول که دل بکس نسپارم شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم
(سعدی)

فکرت من در تو نیست در قلم ایزدیست کو بتواند چنین صورتی انگیختن
(سعدی)

اگر جماعت چین صورت تو را بینند شوند جمله پشیمان ز بُت پرستیدن
(سعدی)

جهان روشن بماه و آفتابست جهان ما بدیدار تو روشن
(سعدی)

انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث عشق من سعی میکنم که نگویم دگر سخن
شرم آیدم همی که قمر خوانمت بحسن هر گز شنیده‌ای ز زبان قمر سخن ؟
(سعدی)

☆☆☆

گر لاف زند ماه که ماند بجمالت بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن
(حافظ)

☆☆☆

آهو ز تو آموخت بهنگام دویدن رم کردن و بر گشتن و واپس نگریدن
پروانه زمن شمع زمن گُل زمن آموخت هم سوختن و ساختن و جامه دریدن
(کمال الدین اسمعیل) (میلی ترک)

☆☆☆

آسمان گر ز گریبان قمر آورده برون از گریبان تو خورشید سر آورده برون
(شاطر عباس صبوحی)

☆☆☆

از آفتاب نور برد ماه و طُرفه آنك خورشید کسب نور نماید ز ماه من
(پژمان بختیاری)

☆☆☆

دهانت غنچه چشمت نرگس و رخ لاله حیرانم
که دریکشاخ چون پیدا شد این گلهای گوناگون
(امیر همایون اسفراینی)

☆☆☆

رخسار تو مشکست و سر زلف تو خون — میگویم و میآیمش از عهده برون
رویت مشکی نرفته در نافه هنوز — مویت خونی که آید از نافه برون
(نظامی گنجوی)

☆☆☆

اگرچه نیست روا سجدهٔ بتان کردن — تو آن بتی که ترا سجده میتوان کردن
(درویش غیاثی عراقی)

☆☆☆

رخ بپیران و جوانان بنما تا گسلند — پدران از پسران و پسران از پدران
(دامی اصفهانی)

☆☆☆

گرچون قدتست سرو رفتارش کو — ور چون لب تست غنچه گفتارش کو؟
گیرم بسر و زلف تو ماند سنبل — دلهای پریشان گرفتارش کو؟
(آهی جغتائی)

☆☆☆

غیر از تو کز غرور نخواهی وصال خویش — خواهند عالمی همه از جان وصال تو
(وصال شیرازی)

☆☆☆

دوستی از بهر پیغام ارفرستم سوی تو — دشمن جانی شود با من چو بیند روی تو
(بهار شیروانی)

☆☆☆

خونم بخور که هیچ ملك با چنین جمال — از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام خواب خلق جهان را سبب توئی — زآن شد کنار دیده ودل تکیه گاه تو
(حافظ)

همچون تو نازنینی سرتاپا لطافت — گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
(حافظ)

☆☆☆

از اشتیاق روی تو ای نوبهار حسن — دستیست شاخ گل که گلستان بسر زده
(صائب تبریزی)

☆☆☆

آنچه در آینهٔ روی تو من می بینم — گر ببیند همه کس وای من و وای همه
(محتشم کاشی)

☆☆☆

از حسرت جمال تو هنگام عرض حسن — افتد ز دست یوسف پیغمبر آینه
(نالی تکلو)

☆☆☆

از بهر هلال عید آن مه ناگاه — بر بام دوید و هر طرف کردنگاه
هر کس که بدید گفت سبحان الله — خورشید بر آمدست میجوید ماه
(فخرالدین کرمانی) (محسن فانی)

☆☆☆

رفتن بچه ماند؟ بخرامیدن طاوس — برگشتن و دیدن بچه؟ آهوی رمیده
(سعدی)

درستایش جمال معشوق

گل باوجوداوچو گیاهست نزدگل — مه پیش روی اوچوستاره است نزدماه

(سعدی)

ناز نینا بچنین حسن و لطافت که تراست — ناز کن ناز که شایسته ناز آمده ای

(شیفتهٔ همدانی)

☆☆☆

مژه دردیدهٔ نظّار گیان خواهدسوخت — این چراغی که تواز چهره برافروخته ای

(صائب تبریزی)

☆☆☆

زلف سنبل چشم نرگس گونه گل لب برگ گل

صد گلستان گل بروی چون بهار آورده ای

(زرگر اصفهانی)

☆☆☆

میشنیدم بحسن چـون قمری — چون که دیدم از آن تو خوبتری

(سعدی)

خورشید اگرتوروی نپوشی نهان شود — گوید دو آفتـاب نگنجد بکشوری

همراه من مباش که حسرت برند خلق — در دست مفلسی چو ببینند گوهری

(سعدی)

هر نوبتم که درنظر ای ماه بگذری — بار دوم ز بار نخستین نکوتری

انصاف میدهم که لطیفان و دلبران — بسیار دیده ام نه بدین لطف ودلبری

(سعدی)

ندانمت بحقیقت که در جهان بچه مانی — جهان وهرچه دروهست صورتندو توجانی

بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت — که هر که راتو بگیری زخویشتن برهانی

چنان بنظرهٔ اول زشخص می ببری دل — که بازمی نتواندگرفت نظرهٔ ثانی

(سعدی)

ندانم ازسرو پایت کدام خوبتراست — چه جای فرق که زیبا ز فرق تاقدمی

نگویمت که گلی برفرازسرو روان — که آفتاب جهان تاب بر سر علمی

(سعدی)

هرآنکست که ببیند روابود که بگوید — که من بهشت بدیدم براستی ودرستی

گـرت کسی بپرستد ملامتش نکنم — توهم درآینه بنگر که خویشتن بپرستی

(سعدی)

ای چشم خیره مانده دراوصاف روی تو — چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی

خلقی بتیر غمزه خونخوار و لعل لب — مجروح میکنـی و نمك میپراکنی

(سعدی)

دانمت آستین چرا پیش جمال میبری
رسم بود کز آدمی روی نهان کند پری
(سعدی)

هرگز آندل نه بمیرد که تو جانش باشی
نیکبخت آنکه تو اندر دو جهانش باشی
(سعدی)

چنان موافق میل منی و در دل من
نشسته‌ای که گمان میبرم در آغوشی
(سعدی)

دوستان منع کنندم که چرا دل بتو دادم
باید اول ز تو پرسید چنین خوب چرائی
(سعدی)

به از تو مادر گیتی نیاورد فرزند
بعمر خود که همین بود حد زیبائی
(سعدی)

تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و زیبائی
دری باشد که از رحمت بروی خلق بگشائی
ملامتگوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد
در آنمعرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی
بزیور ها بیارایند وقتی خوبرویان را
تو سیمین تن چنان خوبی که زیور ها بیارائی
چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید
مرا در رویت از حیرت فرو بسته است گویائی
تو با این حسن نتوانی که روی از خلق در پوشی
که همچون آفتاب از جام و حور از حله پیدائی
(سعدی)

☆☆☆

تو در خوبی و زیبائی چنان امروز یکتائی
که خورشید ار بخود بندی بزیبائی نیفزائی
حدیث روز محشر هر کسی در پرده میگوید
شود بی پرده آنروزی که روی از پرده بنمائی
چه نسبت باشکر داری که سر تا پای شیرینی؟
چه خویشی با قمر داری که پا تا فرق زیبائی؟

بخش سی و دوّم

مگر همسایهٔ نوری کـه در وهمم نمیگنجی؟
مگر همشیره حوری کـه در چشمم نمیآئی؟

بهرجا رو کنی در روشنی چون ماه مشهوری
بهر جا پا نهی در راستی چون سرو یکتائی

جـمال خوبرویان را بزیور زینت افزایـد
تو گر زیور بخود بندی بخوبی زیـور افزائی

اگر خواهد خدا روزی که هستی را بیاراید
تورا گویـد تجلّی کُن که هستی را بیارائی

گنه کن هرچه میخواهی و از محشر مکن پروا
که با این چهره در دوزخ درِ فردوس بگشائی

(قاآنی شیرازی)

بر آن بودم که از آهن کنم دل ندانستم که تـو آهن ربائی

(قاآنی شیرازی)

بدین شمائل زیبا اگر ز پرده در آئی
در بهشت بـروی جهانیان بگشائی

درون پرده نهانی و خون خلق بریزی
چه‌فتنه‌ای که‌برانگیزی‌ار زپرده درآئی؟

(قاآنی شیرازی)

برنك و بوی جهانی؟نه! بلکه بهتر از آنی
بحکم انکه جهان پیر گشته و تـو جوانی

ستاره‌ای؟ نه! مهی؟ نه! فرشته‌ای؟نه! گلی؟ نه!
بهرچه خوانمت آنی چو بنگرم بـه از آنی

(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

رخ پدیدارمکن‌این‌همه ای‌ماه‌سپهر که بدین دلبرخورشیدشمایل‌نرسی

(حایری کوروش)

☆☆☆

ماه اگر بی‌تو بر اید بدو نیمش بزنند
دولت احمدی و معجزه سلطانی
جلوهٔ حسن تو دل میبرد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
(حافظ)

ملک در سجدهٔ ادم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو چیزی یافت غیر از طور انسانی
(حافظ)

بسی حکایت حسنت شنیده ام جانا چنانکه دیدمت اکنون هزار چندانی
(حافظ)

☆☆☆

ای چهره زیبای تو رشك بتان اذری
هرچند وصفت میکنم در حسن از آن بالاتری
آفاق را گردیده ام مهر بتان ورزیده ام
خوبان فراوان دیده‌ام اما تو چیز دیگری
(امیرخسرو دهلوی)

☆☆☆

عالم همه گردیدم آفاق نوردیدم در کشور نیکوئی نبود چو تو زیبائی
(مستوره کردستانی)

☆☆☆

جهان بگشتم و بسیار نیکوان دیدم نبود چون تو نگاری بحسن و زیبائی
(عبرت نائینی)

آنکس که ترا گفت بدین جلوه که ماهی آگاه نبودست ز حسن تو کماهی
دادند بمه نسبت آن روی به از مهر آنان که ندانند سپیدی ز سیاهی
مه چیست بر روی نکوی تو که صد بار خورشید فلك داده بخوبیت گواهی
بردار ز رخ پرده و بگذار ببینند در روی تو صاحبنظران صنع الهی
(عبرت نائینی)

☆☆☆

بسکه ائینه‌صفا دید در آن پیشانی　　دست‌درزیر زنخدان زده‌ازحیرانی
(جامی)

☆☆☆

چگونه‌باتو نکویان کنند‌دعوی‌حسن　　هزارخار کجا میرسد بپای گلی
(آزاد نوربخش)

☆☆☆

ختم نموده است خداوندگار　　در رخ تو صنعت صورتگری
(فتحعلیشاه)

☆☆☆

حسن گویند که چون دیده شود دل‌بربایـد

تو بدین حسن دل از دیده و نادیده ربائی
(شوریده شیرازی)

☆☆☆

شرمنده نیستی که‌بدین دستگاه حسن　　دل میبری‌ز مردم وانکارمیکنی؟
(صائب تبریزی)

☆☆☆

هیچ گـل پیش تو نـدارد رنك　　گرچه در هر گلی‌بود بوئی
(سرمد)

☆☆☆

جهان بگشتم ودیدم تمام خوبانرا　　جهان فدای‌تو بادا که‌ازتمام‌بهی
(محیط قمی)

☆☆☆

ب ـ در وصف قد ، قامت ، رفتار

قدّ ترا بسرو صنوبر مثل زنند　　کوتاهی نظر نگرو اشتباه را
(فرات یزدی)

☆☆☆

مرنج اگربقدت‌همسری نماید سرو　　از آنکه عقل نباشد بلند بالا را
(مخزن کرمانشاهی)

☆☆☆

پیش بالای بلندت بچمن از سر شرم

سرو پوشیده بخود کسوت کوتاهی را
(مستورهٔ کردستانی)

☆☆☆

کسی از راستی خویش نبودست خجل
سروپیش قدش از راستی خود خجل‌است
(شوکت)

☆☆☆

زقامت تو بعالم قیامتی برخاست   قیامتست قدت گر بود قیامت‌راست
(میرتقی)

☆☆☆

اینکه تو داری قیامتست نه قامت   وین نه تبسم که‌معجزاست‌و کرامت
سروخرامان چو قد معتدلت نیست   این‌همه وصفش که میکنند بقامت
(سعدی)

☆☆☆

درچمن‌یار چو با آن‌قدو قامت بر خاست
سرو بنشست ز دعوی‌و قیامت برخاست
(سلطان‌حسین میرزا بایقرا)

☆☆☆

فتنهٔ روز جزا در قدم جلوهٔ اوست   باقیامت‌قد اودست و گریبان‌برخاست
(حزین)

☆☆☆

قامتت درچمن حسن درختی است بلند
که همه دلبری و عشوه‌و نازش ثمراست
(فخری قاجار)

☆☆☆

قدّ تو کجا و قد رعنای قیامت   این جامه بلند است ببالای‌قیامت
(صائب تبریزی)

هر کرا دیدیم حیران قد رعنای اوست
بر علم دارد نظر دائم سپاه از شش جهت
(صائب تبریزی)

باقامت او هر که بسرواست نظر باز
چون فاخته سر حلقهٔ کوته نظرانست
(صائب تبریزی)

بی تکلف میتواند لاف خود داری زدن
هر که دروقت خرام او عنان دل گرفت
(صائب تبریزی)

تو با آن قامت رعنا بهر گلشن که بخرامی
خیابان میکشد چون سرو قد از شوق رفتارت
(صائب تبریزی)

ماه بر گردن نهاد ازهاله طوق بندگی
سرو موزون تو تا از گلشن ایجاد خواست
(صائب تبریزی)

☆☆☆

نسبت قدّ تو بـا شاخه طوبی نتوان
پیش سرو قد تو شاخه طوبی حطب است
(شاطرعباس صبوحی)

☆☆☆

سرو سهی که خاست بطرف چمن ز ناز
چون دید شکل قد تورا برزمین نشست
(شاهی سبزواری)

☆☆☆

سرو میزد لاف آزادی ولی قدری نداشت

کار سرو از بندگیّ قدّ تو بالا گرفت

(   )

☆☆☆

دل قدّ ترا بلای جان گفت   بالاتر از این نمیتوان گفت

(فرخی ساوجی)

☆☆☆

آنجا که تو بر خیزی و قامت بنمائی

بر پا شود آشوب که هنگام قیامست

(همای شیرازی)

☆☆☆

ز شرم قد تو از باغ سرو پا بر جا

چو بندگان بگریزد اگرچه آزاد است

(کلیم کاشی)

☆☆☆

هرچه ز آن بالاتر استاد ازل خلقت نکرد

برتر و بالاتر از آن قامت و بالای تست

(وثوق الدوله)

☆☆☆

مصرع قافیهٔ قامت موزون تو نیست   سرو هرچند که در عالم خود موزون است

(احسان)

☆☆☆

پیش رفتار تو پا بر نگرفت ازخجلت   سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

(حافظ)

نازنین تر ز قدت در چمن حسن نرست   خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

(حافظ)

☆☆☆

بخش سی و دوم

بیشتر ز آنکه دهد خامه بدستش استاد

الف قامت او مشق قیامت میکرد

(صائب تبریزی)

در گذر از سر نظاره آن قدبلند کاین تماشا ز سرچرخ کلاه اندازد

(صائب تبریزی)

آنچنان کز خط کشیدن صفحه باطل میشود

جلوهٔ او یك خیابان سرورا از پا فکند

(صائب تبریزی)

بهر گلشن که با آن قد رعنا جلوهٔ گر گردی

بتعظیم تو سرو از جای خود آزاد میخیزد

(صائب تبریزی)

از قامت تو راست چسان بگذرد کسی آب روان بسرو تو پابست میشود

(صائب تبریزی)

هله بر جای خرد ای تازه نهالان چمن

بنشینید که آن سرو روان بر خیزد

(صائب تبریزی)

باچنین قامت اگر پای نهی در بستان

سرو از غیرت بالای تو در گل برود

(همای شیرازی)

☆☆☆

بشوخی قامتش را سرو گفتم گفت کو سروی

که چون من باغ جان از قامت زیبا بیاراید

(وصال شیرازی)

☆☆☆

بر در مسجد گذاری کن که پیش قامتت

در سجود آیند آنهائی که قامت بسته اند

(شیخ اوحدی مراغهٔ)

☆☆☆

آزاد شود فاخته و بنده شود سرو در گلشن اگر شرح خرام تو نویسند

(نکهت شیرازی)

☆☆☆

عجب ز سادگی سرو بوستان دارم
که بیش قامت موزونت از زمین خیزد
(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

سالها قدتورا خامهٔ تقدیر کشید   قامتت بود قیامت که چنین دیر کشید
(لاغری)

☆☆☆

مخرام ای بت رعنا که بهنگام خرام   محشر تازه بهر گام بپا میگردد
(   )

☆☆☆

هوای قد بلند تومیکند دل من   توعمر کوته من بین وآرزوی دراز
(   )

☆☆☆

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او   بریده‌اند لطافت چوجامه بر بدنش
(سعدی)

☆☆☆

سرو پیش قد او لاف زد از رعنائی
باد آمد بچمن تا بکند از پایش
(شفیعی بغدادی)

☆☆☆

چشم دو جهان والهٔ ان قامت رعناست
خوش حلقه ربائیست قد همچو سنانش
(صائب تبریزی)

☆☆☆

کبك ازحیرت رفتارقیامت زایش   بسکه استاده بره ریخته خون در پایش
(سالك قزوینی)(صائب تبریزی)

☆☆☆

مصرع قدتو باان شکن زلف رسا   شاه بیتی است که پیچیده بهم مضمونش
(صائب تبریزی)

☆☆☆

قد بلند تورا سروخوانده‌ام بخلاف   مرا زکوتهی این نظر بدار معاف
(فرصت شیرازی)

☆☆☆

گشتیم روان دوش بهرجا من و دل   کردیم بکنج بوستانی منزل
وصف قدموزون تو گفتیم بسرو   شرمنده چنان شد که فرورفت بگل
(سنای اصفهانی)

☆☆☆

تواندر بوستان باید که پیش سرو ننشینی
وگرنه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
(سعدی)

☆☆☆

قدت گفتم که شمشاداست بس خجلت ببار آورد
که این نسبت چرا دادیم و این بهتان چرا گفتیم
(حافظ)

☆☆☆

بباغ سرو وصنوبر جوقامتت دیدند خجل شدند زپستی دوسرفرازازهم
(شاطر عباس صبوحی)

☆☆☆

سرو تا بندگی سر وقدت کردقبول درچمن ولوله انداخت که من آزادم
(ذوقی اصفهانی)

سرو من گر بخرامد بخیابان بهشت
طوبی از روضه رضوان خجل آید بیرون
(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

سرو قد سیب زنخدان تو دیدم گفتم
چشم بد دور که سروی ثمر آورده برون
(شاطرعباس صبوحی)

☆☆☆

بجای خشك بمانند سرو های چمن چو قامت تو ببینند در خرامیدن
(سعدی)

☆☆☆

پنجهٔ شاهین شمارد نقش بال خویشرا
کبك از بس دست وپا گم کرده ازرفتار تو
(صائب تبریزی)

در تماشای تو افتاد کله از سرچرخ خبر ازخویش نداری چقدر رعنائی
(صائب تبریزی)

☆☆☆

هیچ میدانی چه هاای سروقامت میکنی
میکشی و زنده میسازی قیامت میکنی
(   )

سرو ایستاده به چه تو رفتار میکنی

طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی

☆☆☆ (سعدی)

با سروهیچ فرق نداری بغیراز آنك او ایستاده است وتو رفتار میکنی

☆☆☆ (توحیدوصال شیرازی)

مکن تعرج سرو سهی همان خوشتر که عشق با قدو بالای خویشتن بازی

☆☆☆ (همام تبریزی)

تو راچوسرو نخوانم که سرو سر تاپا همه تنست و توازپای تا بسر جانی

☆☆☆ (همام الدین)

ج - در وصف زلف ، مو ، گیسو

بچین زلف او گر دیدهٔ خاقان چین افتد

بیك چینش دهد از کف همه ماچین و چینشرا

☆☆☆ (صفائی نراقی)

هرچه میگویم من از زلفت پریشان خاطرم

اوهمی درپشت گوش اندازد این افسانه را

☆☆☆ (   )

ازچهره بیا جمع کن این زلف پریشان بینیم مگر از پی این شام سحررا

☆☆☆ (مهری هراتی)

بسیم ازسر زلف توتاب بیرون کرد بدور روی تو زلف توهم بودبی تاب

☆☆☆ (نظام دست غیب شیرازی)

این نه زلفست بگرد رخت ای آفت جان بحقیقت نگرم فتنه دور قمر است

☆☆☆ (صفائی نراقی)

شد زلف رانصیب که بوسید پای او عمردراز بهر چنین روزها خوشست

(امیر خسرو دهلوی)

زلفت سرو پا شکسته زآنست کز سرو بلند اوفتاده است
(امیر خسرو دهلوی)

☆☆☆

سر زلف تو ز چین مشک تر آورده بشهر از ختن مشک مخواهید حریفا نکه خطاست
(بهار خراسانی)

☆☆☆

بیا زمن بشنو زلف را ز رخ بردار برای آنکه بلا دور باشد از جانت
(محسن شمس ملک آرا)

☆☆☆

تار زلف افتاده بر رخسار جانان منست یا مگر بر روی آتش رشته جان منست
(شجاعی مشهدی)

☆☆☆

شانه کمتر زن که ترسم تار زلفت بشکند تار زلف تست اما رشته جان منست
(نیاز اصفهانی)

☆☆☆

زلفت شب سیاه و رخت روز روشنست القصه روی و زلف تو روز و شب منست
(حاضری سمنانی)

☆☆☆

غیر زلف سیهی نیست میان تو و مهر در میان تو و خورشید تفاوت موئیست
(ملا درکی)

☆☆☆

روز ماه رمضان زلف میفشان که فقیه میخورد روزه خود را بگمانیکه شبست
(شاطر عباس صبوحی)

☆☆☆

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
(حافظ)

هر که زنجیر سر زلف پریروی تو دید شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت
(حافظ)

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان کوته نتوان کرد که این قصه درازاست
(حافظ)

افتاده بپازلف سمن‌سای تر ازچیست دیوانه منم سلسله درپای تو ازچیست
(فنائی خلخالی)

☆☆☆

نقد جان همه کس ریخته‌شد درقدمت ازچه‌روزلف‌توایشوخ پریشان‌ماندست
(غافل)

☆☆☆

امروز در اقلیم سفیدیّ و سیاهی ازروز من وزلف توآشفته‌تری نیست
(یغمای جندقی)

☆☆☆

بهرطرف که فروهشته زلف بخرامی گمان برند که صیّاد دام بر دوشست
(نادم‌لاهیجی)

☆☆☆

بکمند سر زلفت نه‌من افتادم وبس که بهرحلقهٔ زلف‌تو گرفتاری هست
(سعدی)

☆☆☆

فتاده زلف سیاهش بزیر پا آری مقرراست که پای چراغ تاریکست
(میرزا ابراهیم)

☆☆☆

تاکی سخن اززلف دلاویز نگاران کوتاه کن‌ایدل‌سراین‌رشته‌درازاست
(کوکب‌خراسانی)

☆☆☆

هر تار زلف خوبان باشد شب درازی
کوآنکسی که‌میگفت یکشب‌هزارشب نیست
(غیاثای شیرازی)

☆☆☆

بارشته زلف‌توأم امشب‌سررازاست افسوس که‌شب کوته‌واین‌رشته‌درازست
(هدایت‌طبرستانی)

☆☆☆

بر روی توتا زلف پریشان تو دیدم شادم که بعشقت زمن آشفته‌تری هست
(هدایت‌طبرستانی)

☆☆☆

می بینی آن دوزلف که بادش‌همی برد گوئیکه عاشقیست که‌هیچش‌قرار نیست
یانی که‌دست‌حاجب‌سالارلشگرست کزدور مینماید کامروز بار نیست
(خبازی نیشابوری)

☆☆☆

آنزلف که‌جمع آمده‌یك‌چنگل‌بازاست چون باز کنی مایه‌صد عمردراز است
(طالب آملی)

☆☆☆

نه‌من از عشق تو تنها بجهان خون جگرم
هر که‌را عقرب زلف تو زند خونجگر است
(بی ریا)

☆☆☆

هر گز حدیث زلف تو کوته نمیشود　　　این گفتگوی تا بقیامت مسلسل است
(جامی)

☆☆☆

عجب دارم از جعد مشکین او　　　چو با اوست دایم پریشان چراست
(خواجوی کرمانی)

☆☆☆

یك عمر میتوان سخن از زلف یار گفت　　　در بند آن مباش که مضمون نمانده است
(صائب تبریزی)

حسنت بزلف پرشکن آفاق را گرفت　　　بالشگر شکسته که این فتح کرده است؟
(صائب تبریزی)

شد کاسهٔ در یوزه همه ناف غزالان　　　تا نکهت آن زلف بصحرای ختن رفت
(صائب تبریزی)

من آن زمان زدل چاك چاك شستم دست　　　که شانه راه در آن زلف عنبر افشان یافت
(صائب تبریزی)

بتماشای سر زلف تو عقل از سر من　　　نچنان رفت که دیگر بسرم باز آید
(صائب تبریزی)

درهر شکن زلف گره گیر تو دامیست　　　این سلسله یـك حلقه بیکار ندارد
(صائب تبریزی)

بـلا های سیه را جمع کردند　　　از آن زلف پریشان آفریدند
(صائب تبریزی)

ای زلف یار سخت پریشان و درهمی　　　دست بریدهٔ که تورا شانه میکند
(صائب تبریزی)

شیران جهان گردن تسلیم گذارند　　　از سلسلهٔ زلف تو چون نام برآید
(صائب تبریزی)

کسیکه دست بزلف دراز او دارد　　　چرا بدامن این عمر مختصر چسبد ؟
(صائب تبریزی)

درستایش جمال معشوق

چه مشکل خوان‌خطی دارد سر زلف پریشانش
که در هرحرف او صد جا زبان شانه میگردد
(صائب تبریزی)
☆☆☆

کمند زلف‌سراپا گرفته قد ترا تورا بدام فکندست تا بمن چکند
(گرگین بیك رزمی)
☆☆☆

منکه دیوانه آنزلف چوزنجیر شدم درادب کردن من‌حاجت زنجیر نبود
(خسروی قاجار)
☆☆☆

زلفین سیه که بر بنا گوش تواند سر بر سر هم نهاده همدوش تواند
سایند سر ازادب بپایت شب وروز آری دوسیاه‌حلقه درگوش تواند
(قاآنی شیرازی)
☆☆☆

پیچ زلف تو بود از اثر آتش رخ زآنکه پیچیده‌شودموچو بر آذر باشد
(اشرف احمدی بهبهانی)
☆☆☆

زلف‌سربرده بگوش توسخن‌میگوید موبمو شرح پریشانی من میگوید
(شاه‌طهماسب صفوی)
☆☆☆

بسیار زلف‌پرشکن و درهم اوفتد اما بدلربائی زلفت کم اوفتد
(وصال شیرازی)
☆☆☆

دوش‌درحلقه‌ماصحبت گیسوی تو بود تادل‌شب سخن‌از سلسله‌موی تو بود
(حافظ)
☆☆☆

ایدوست‌زلف‌خودرادردست‌بادنگذار مگذار هستی‌مابر بادرفته باشد
(امیر اتابکی)
☆☆☆

در درازی بسرزلف تومیماند شب درسیاهی سرزلف تو بشب میماند
(رشیدالدین‌وطواط)
☆☆☆

نه همین درهم‌و آشفته‌زلف تومنم که درین‌سلسله‌جمعند پریشانی چند
(دولتشاه قاجار)
☆☆☆

پیش ازایام سرزلف‌تو ای‌جان جهان اینقدرجمع نبودند پریشانی چند
(شاهرضا تسلیم‌خراسانی)

شب تیره چون برآرم ره پیچ پیچ زلفت
مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ گردد
( )

☆☆☆

زلف تو شد ازچه رومجاور رویت — کافر اگر در بهشت راه ندارد
(شعاع بختیاری)

☆☆☆

مثال خوشه خرما فراز نخل بلند — نموده جمع بسر گیسوان زرین بود
(ایرج)

☆☆☆

هر که آن زنجیر در پای تو دیدافتاده شد — من نه تنها از شکنج زلفت افتادم زپا
(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

زلف را بر رخ برافشان تاعیان بینند خلق — کآفتابی راچه سان زاغی بزیرپر کشد
(مهدی بیك شقاقی)

☆☆☆

دید هرکس برخت زلف سیه کاره همی
گفت کافر ز چه در خلد برین میگذرد
(شهباز بختیاری)

☆☆☆

نمیدانم شفاعت خواه جرم کیست زلف او
که بی تابانه هرساعت بپای یار میافتد
( )

☆☆☆

منهم ار حلقه زاهد منشان بودم لیك
حلقه زلف تو زین دائره بیرونم کرد
(نیاز اصفهانی)

☆☆☆

بلوط افسر شاهی از آن گرفت بنام — که رنك آن سرزلفست و تارك کشمیر
(سرهنك حسین فرزانه)

☆☆☆

تنها نه من آشفته آن زلف درازم — دیوانه چومن هست درین سلسله بسیار
(قابل ایروانی)

زنجیر بر مجنون نهند ازآنکه عاقل گردداو
زنجیر زلفت می کند دیوانه را دیوانه تر
(افسر قاجار)

☆☆☆

فدای طره مشکین دلکش تو که هست زروزگار پریشان من پریشان تر
(پارسا تویسرکانی)

☆☆☆

باز چشم خویش کن در کوچه باغ زلف یار
کاین ره خوابیده ازمخمل بود خوش خواب تر
(صائب تبریزی)

☆☆☆

حدیث زلف تو آخر نشد شب آخر شد
عبارتی است مسلسل حکایتیست دراز
(صافی قزوینی)

☆☆☆

همه شب در خیال زلف توام عمر کوتاه بین و فکر دراز
( )

☆☆☆

زرشك زلف سیاه توخورد چندان خون
که نافه هم بجوانی سفید شد مویش
(صائب تبریزی)

زبس اززلف اودر شانه کردن مشك میریزد
چو پای شمع تاریکست پای سرو آزادش
(صائب تبریزی)

☆☆☆

شکسته را شکند قیمت و بیفزاید بهای زلف تو چون بیشتر شود شکنش
(سامانی بختیاری)

☆☆☆

عجب پر پیچ و خم افتاده زلف همچو زنجیرش
مگر دست قضا لرزیده در هنگام تحریرش
(امیر خسرو دهلوی) (غزالی مشهدی)

☆☆☆

پهلو بحیات ابدی میزند این زلف   اینست سوادی که باصلست مطابق

(صائب تبریزی)

☆☆☆

ماپریشان تو وزلف تو در دست شمال   ما گرفتار تو وبوی تو همراه نسیم

(وصال شیرازی)

☆☆☆

بشب فراق گفتم که سفر کنم بزلفت   چکنم که ره درازست و بلا براه دارم

(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

خواهم که آن مشکین رسن امشب بحلقم اوفتد

کوته مشو ای شب که من فکر درازی کرده ام

(هدایت طبرستانی)

شنیدم کس بکس چون دیر ماندخوی او گیرد

بسی در زلف پرتاب تو ماندم ازچه بی تابم

(هدایت طبرستانی)

☆☆☆

گر شد از دستم سر زلف سیاهت دور نیست

از پریشانی سر این رشته را گم کرده ام

(   )

☆☆☆

طوق کبوتر است خم زلف آن نگار   من همچو باز درطلبش پرهمی زنم

نی نی که همچو چنگل باز است زلف او   من پُر زبیم اوچو کبوترهمی زنم

(امیر معزی سمرقندی)

☆☆☆

همین بحلقه زلفت نه من گرفتارم   که در کمند تو باشد بهر که مینگرم

(همای شیرازی)

☆☆☆

در دست سر زلف دلارام گرفتم   شب بر سر دست آمدو آرام گرفتم

(پرتو اصفهانی)

☆☆☆

کاکل او را ز مستی رشته جان گفته ام

مست بودم زین سبب حرفی پریشان گفته ام

(مخفی هندوستانی)

☆☆☆

ای زلف یار اینهمه گردنکشی چرا؟   آخر تو اونتاده وما هم فتاده ایم

(صائب تبریزی)

در ستایش جمال معشوق

دربهم پیچیدن زلف درازش عاجزم — منکه طومار دو عالم را بهم پیچیده ام
(صائب تبریزی)

از آن همیشه تروتازه است سنبل زلف — که بیحجاب کند با تو دست در گردن
(صائب تبریزی)

زلف تو برد دین و دل و عقل و هوش را — شب پاك خانه را نتوان رفت اینچنین
(صائب تبریزی)

اندکی کوتاه کن زلف بلند خویشتن — تامبادا ناگه افتی در کمند خویشتن
(صائب تبریزی)

☆☆☆

من نه باختیار خود میروم از قفای او
کان دو کمند عنبرین میکشدم کشان کشان
(کمال خجندی)

☆☆☆

ازلف سیاه تو مگر شد گرهی باز — کز مشك بر آورد فلك تعبیه هر سو
(شمس الدین طبسی)

☆☆☆

خاطرت از شکوهٔ ماکی پریشان میشود
زلف پر کرد ست از حرف پریشان گوش تو
(صائب تبریزی)

کاسهٔ دریوزه سازد ناف را آهوی چین — تا کند بوئی گدائی از هوای زلف تو
(صائب تبریزی)

روی زمین بزلف معنبر گرفته‌ای — با این سپه چه ملك محقر گرفته ای
(صائب تبریزی)

☆☆☆

ایکه بردوش دو زلف سیه انداخته‌ای — دل مارا زچه دامی بره انداخته ای
تا شنیدیم قمر جای کند در عقرب — بوالعجب از تو که عقرب بمه انداخته‌ای
( )

☆☆☆

باز بر رخ زلف مشکین را پریشان کرده‌ای
روز و شب را خوش بهم دست و گریبان کرده‌ای
زلف را افکنده ای تا آنکه باشد سایبان
آفتابی را بزیر ابر پنهان کرده ای
(عرفی شیرازی)

عمر اگر کوتاه باشد دل بزلف یار بند　　میرسد تا دامن حشر این طناب زندگی
(عالی بخارائی)
☆☆☆
آشفته زلف را چو برخسار میکنی　　روز مرا سیه چو شب تار میکنی
(روحانی وصال شیرازی)
☆☆☆
با زلف تو دم میزنداز نافه گشائی　　بیشرمی مشکست ز مادر بخطائی
(صائب تبریزی)

خامش نشین که زلف درازش نه آن شبست　　کآخر شود بحرف کسی یا حکایتی
(صائب تبریزی)

زلف جانانرا چه نسبت بـا حیات جاودان
حیف باشد آنقدر کوته نظر باشد کسی
(صائب تبریزی)
☆☆☆

د ـ کوتاهی زلف

زلف سیاه خود مزن ای سرو ناز ما　　کوته مساز رشته عمر دراز ما
(هدایت طبرستانی)
☆☆☆
کی عیب سر زلف بت از کاستنست　　چه جای بغم نشستن و خاستنست
جای طرب و نشاط و می خواستنست　　کآراستن سرو ز پیراستنست
(عنصری)
☆☆☆
بریدن کرد زلف سر کش اوراسیه دلتر　　که چو نشد مار زخمی زهر ازو بسیار میریزد
(صائب تبریزی)
☆☆☆
آن زلف تابدار بر آن روی چون بهار　　گر کوته است کوتهی ازوی عجب مدار
شب در بهار میل کند سوی کوتهی　　آن زلف چون شب آمد و آن روی چون بهار
(عنصری)
☆☆☆
رفتند اگر دو مار زلفت بفسون　　از رفتنشان مباش جانا محزون
عزم سفر کوی تو دلها کردنـد　　تا ماه ز برج عقرب آمد بیرون
(　　　)

گفتم ببتی که ای رخت همچون ماه　　کوته زچه روی کردی آن موی سیاه
گفتا ز دراز دستی بوالهوسان　　ترسیدم و زلف خویش کردم کوتاه
(بانو فخرعادل)

☆☆☆

چو کوته مینمودی زلف گفتم　　یقین کوته شود شام جدائی
(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

کوته آن زلف سیه بهرچه ایماه کنی　　رشته جان خلایق زچه کوتاه کنی؟
(الفت کردستانی)

☆☆☆

دیدم آن گیسوان که میاویخت　　از بنا گوش تا بزانوئی
دست مشاطه اش فرو چیده است　　گفتمش وه چه رسم نیکوئی
سهل شد کار و بر جمال افزود　　کاست گر از سرت سر موئی
(سرمد)

هـ - در خم زلف

دلم از حلقهٔ آن طره بدر می نرود　　گوی بنگر که رهامی نکند چوگانرا
(پرتو اصفهانی)

☆☆☆

طپد دل در برم از باد زلف او چو آنمرغی
که ناگه در قفس از دور بیند آشیانشرا
(نظیری نیشابوری)

☆☆☆

جز بزنجیر سر زلف تو عاقل نشود　　آزمودیم بسی این دل شیدائی را
(جلال الدین قاجار)

☆☆☆

صبا برهم زد آن زلف و دلم بر گرد آن گردد
چو آن مرغی که ویران کرده بیند آشیانشرا
(ضمیری اصفهانی)

☆☆☆

صدهزاران دل گمگشته توان پیدا کرد　　گر شبی شانه زند زلف عبیر افشانرا
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

یکجهان دل بایدش هر کس که دلدارش توئی
تا بیاویزد دلی هر تار گیسوی تو را
(　　)

☆☆☆

دل اگر سر کشد از خط بـپارش تو بزلف چاره زنجیر بود بنده نافرمانرا

(یغمای جندقی)

☆☆☆

بپای زلف تو یك كاروان دل افتادست شبست و قـافله غافل بمنزل افتادست

صدای ناله اگر بشنوی نه از جرس است دل منست که دنبال محمل افتادست

(شاطر عباس صبوحی)

☆☆☆

سر زلف تو نه تنها هنرش دل شکنی است

هنری نیست که اندر شکن موی تو نیست

(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

یکجهان دل صنما درخم زلفی ستمست تاب از آن روی نیاوردو بپاافتادت

(وصال شیرازی)

☆☆☆

دل من از خم آن زلف چون کمند گریخت حذر کنید که دیوانه ای ز بند گریخت

(خموش طهرانی)

☆☆☆

دستی بسر زلف کشید آن بت طرار گویا که ز دلهای پریشان خبری داشت

(طوطی قراباغی) (چشمه ایروانی)

☆☆☆

آنقدر در خم گیسوی تو دل پنهاست کز دل گمشده ما اثری پیدا نیست

(فروغی بسطامی)

☆☆☆

تا دل بدام حلقه زلف تو بسته‌ام دانسته‌ام که حاصل عمر دراز چیست

(باباقغانی)

☆☆☆

دلم بحلقهٔ زلف تو گمشدست و هنوز از آن غریب پریشان خبر نیامده است

(دهقان اصفهانی)

☆☆☆

دل چو آن زلف سیه دید سراسیمه برفت چون غریبیکه بتعجیل روان در وطنست

(همای شیرازی)

☆☆☆

منزلت در دل و دل بسته بزلف زلف مشکن که شکست من و تست

(قدرت)

☆☆☆

رهش افتاد بزلف تو دل و یار افکند هر کجا شام شد آنجا بغریبان وطنست

من و از دائرهٔ زلف تو امید خلاص چون نکو مینگرم قصهٔ مور و لگن است

( )

بهر موئی از آن زلف پریشان دل جمعی بریشان میتوان یافت

(خواجوی کرمانی) ✿✿✿

پاس دل من دار که این دست شکسته بر گردن زلفین تو امروز وبالست

دلجوئی آزرده دلان کار بزرگیست آزردن ما خسته دلان نقص کمالست

(یغمای جندقی) ✿✿✿

این دل که سخره فلک چنبرین نشد در چنبر دو زلف تو اکنون مسخرست

( ) ✿✿✿

در زلف چون کمندش ایدل مپیچ کانجا سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

(حافظ) ✿✿✿

سر زلف تو نباشد سر زلف دگری از برای دل ما قحط پریشانی نیست

(صائب تبریزی)

ای صبا در حرم زلف چو محرم شده‌ای باادب باش که دلهای پریشان آنجاست

(صائب تبریزی)

آبروی رشته از بسیاری گوهر بود خوشه‌های دل بر آن زلف پریشان بار نیست

(صائب تبریزی)

دل میرود بحلقهٔ زلفش بپای خود

دام آنچنان خوشست و شکار اینچنین خوشست

(صائب تبریزی)

نیست زنجیر سر زلف تو بیدل هرگز دائم این سلسله را سلسله جنبانی هست

(صائب تبریزی)

چون شانه باش تخته مشق هزار زخم گر ره در آن دو زلف پریشانت آرزوست

(صائب تبریزی)

مارا بکوچه غلط انداختن چرا دلرا بغیر زلف پریشان که میبرد

(صائب تبریزی)

هر طرف نافهٔ دل بود که میریخت بخاک هر گرهٔ کز سر زلف تو صبا وامیکرد

(صائب تبریزی)

چون چاک نگیرد دل شمشاد که آن زلف غیر از دل صدچاک بخود شانه نگیرد

(صائب تبریزی)

دلم شدجمع در زلف گره گیر از پریشانی
گهر برخود نلرزد تاگره در پیش و پس دارد
(صائب تبریزی)

بسیار رو مده دل عشاق را مباد زلف توراگرانی دل بی شکن کند
(صائب تبریزی)

پریشان گشت دلها تا بریدی زلف مشکین را
سپاه از یکدیگرریزد علم چون سرنگون گردد
(صائب تبریزی)

دل در خم آنزلف ندانم بچه روزاست در خانه تاریك گهر رنك ندارد
(صائب تبریزی)

گرچنین آرند برزلفش گرفتاران هجوم
رشته‌ای چون سبحه‌از زلفش بصددل میرسد
(صائب تبریزی)

دل پریشان بخم طرهٔ او شدآری درچنین تیره شبی جای پریشانی بود
(نیاز جوشقانی)

☆☆☆

درسر زلف تو بس ریخته دل برسردل شانه را راه نباشد که گذاری بکند
(اوحدی یکتا)

☆☆☆

زلفت هزارحلقه وهر حلقه صد کمند در هر کمند او دل آزاده ای ببند
(سائل فارسی)

☆☆☆

آن طره شکسته ظفر بردل ازچه یافت گر لشگر شکسته مظفر نمیشود
(هدایت طبرستانی)

☆☆☆

ما دل بسر زلف دلارام سپردیم هر چند دل خود بپریشان نتوان داد
(شاه نعمة الله)

☆☆☆

دل چو بزلفش دهی ازسر آن در گذر پس ندهد مال راهر که پریشان شود
(امین اصفهانی)

☆☆☆

کس نجست ازدل گمگشتهٔ ماهیچ نشان مو بمو هرچه سرزلف تراشانه زدند
(فروغی بسطامی)

در پای تو تا زلف چلیپای تو افتاد بس دل که ازین سلسله درپای تو افتاد
(فروغی بسطامی)

برسرزلف تو دیوانه دلم تنها نیست | که‌دراین سلسله جمعند پریشانی‌چند
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

با پای خود بزلف تو آویختست دل | فریاد همچو مرغ شب آویز میکند
(دهقان‌اصفهانی)

بسکه‌درزلف‌تودل برسردل‌ریخته‌است | یکسرموی در آنجا گذر شانه نبود
(دهقان‌اصفهانی)

نیکبخت آنکه‌شود درخم‌زلف‌تواسیر | تیره‌بخت آنکه‌ازین‌قید دل آزاد کند
(دهقان‌اصفهانی)

☆☆☆

شانه گریك گره‌ازپیچ‌وخمش‌وامیکرد | صددل گمشده‌درزلف‌توپیدامیکرد
(طوفان‌هزارجریبی)

☆☆☆

دل همه‌دیده شدودیده همه‌دل گردید | تامراددل ودیده زتو حاصل گردید
دل که‌دیوانهٔ زنجیر سر زلف تو بود | هم بزنجیر سرزلف توعاقل گردید
(مغربی)

☆☆☆

گرهی ازسرآن زلف چلیپا واشد | هرکجا بود دل گمشده‌ای پیداشد
(شاطرعباس صبوحی)

☆☆☆

بستان‌ازمن‌و درزلف دلاویزش بند | این دل خون‌شده‌هم برسردلهای‌دگر
(یغمای جندقی)

☆☆☆

هرچندطول‌رشته شود کوته از گره | زلف تو شد ز عقده دلها بلند تر
(صائب تبریزی)

زحال دل خبرم نیست آنقدر دانم | که دست‌شانه‌نگارین برآمدازمویش
(صائب تبریزی)

لرزش زلف یار بیجا نیست | شیشهٔ صد دلست در بارش
(صائب تبریزی)

☆☆☆

دل بزلف‌تواگر نیست قرارش چکند | ناگزیرست گه‌عقربزده‌پیچد برخویش
(همای شیرازی)

☆☆☆

به‌ادب‌نافه گشائی کن‌ازآن زلف‌سیاه | جای دلهای عزیزاست‌بهم‌برمزنش
(   )

☆☆☆

دلم‌بزلف‌وی‌ار بینی‌ای‌نصیحت‌گوی | نه زلف‌اوست که‌بادی کند پریشانش
(وصال‌شیرازی)

دوش گیسوی ترا ریخته دیدم بر دوش
خاطر آشفته ام امشب ز پریشانی دوش

بخت اگر یارشود رخت بسوی تو کشم
من سر گشته طوفان زده خانه بدوش
(شهریار)

☆☆☆

گفتمش زلف را چه میتابی ز آهن سرخ و سیخ های بنفش
گفت دزد دلست و در افکار هر دو پارا نموده در یك کفش
تا بدزدی خود کند اقرار دزد را داغ لازمست و درفش
(شیخ الرئیس قاجار)

☆☆☆

دلم دردام آنزلف پریشانست ومیترسم که آخر از پریشانی برسوائی کشد کارش
(شهرهٔ قاجار)

☆☆☆

زچین زلف او کردم سراغ دل خجل ماندم ز بس کآویخته دیدم دل خلقی بهر تارش
(مستوره کردستانی)

☆☆☆

آهوی دل که شد بخطا از کفم رها اکنون بچین زلف تواش کرده ام سراغ
(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

ای که گفتی دل گمکرده ز زلفم بستان ما دل خود نشناسیم ز بسیاری دل
(بیدل کرمانشاهی)

☆☆☆

نتواند که کند مرغ دل غمزده ام آشیان در سر زلف تو ز بسیاری دل
(طغرل قاجار)

☆☆☆

ازمن بآزمون چو طلب کرد یار دل از جان شدم بخدمت و کردم نثار دل
دیدم بزیر حلقهٔ زلفین آن نگار در بند عاشقی چو دلم صدهزار دل
(سوزنی سمرقندی)

☆☆☆

درخم زلف تو آویخت دل وشانه بهم تا چه سازند ببینیم دو دیوانه بهم
(بهار شیروانی)

☆☆☆

بر نرگسش برفتم بهزار لابه گفتم دل برده بازپس ده که دل دگر ندارم
سوی زلف کرد اشارت که بجوی آن خود را مگر آن ببرده باشد من ازاین خبر ندارم
(کمال الدین اسمعیل)

☆☆☆

بزلف یاردر بندم مرا نم ازدرای دربان　　که دارم با تو نسبت هردوچون در بند دلداریم

✩✩✩　　(　　)

در شب تار پی دزد دویدن جهلست　　دل اگر برد زمن زلف حلالش کردم

(صائب تبریزی)

تا سر زلف توچون شانه بدستم افتاد　　دست در گردن صدزخم نمایان کردم

(صائب تبریزی)

آنزلف را بدانه دل صید کرده‌ایم　　سیمرغ را بدام کبوتر گرفته‌ایم

(صائب تبریزی)

یك جهان‌دل را پریشان ساختن انصاف نیست

شانه در آن زلف خم درخم نمیباید زدن

(صائب تبریزی)

گر نیست باورت که دل‌ازما گرفته‌ای　　در روز نامهٔ سر زلف دوتا ببین

✩✩✩　　(صائب تبریزی)

میزندشانه برآن‌زلف‌وز دندانه او　　پاره‌های دل من متصل آید بیرون

✩✩✩　　(ذوقی اردستانی)

گفتم که دلم هست بپیش تو گرو　　دل باز ده آغاز مکن قصهٔ نو

افکند هزار دل ز هر حلقهٔ زلف　　گفتا دل خود بجوی بردار و برو

✩✩✩　　(امین کاشی)

گره‌زدی‌سرزلف و دلم ز ناله فتاد　　فتد زنغمه چو افتد بسیم تار گره

✩✩✩　　(شاطرعباس صبوحی)

میآمد و چهره از عرق تر کرده　　چوگان بکف‌و رخش زجا بر کرده

اندر خم زلفهای گرد آلودش　　دلهای شکسته خاك بر سر کرده

✩✩✩　　(کمال‌الدین‌اسمعیل‌اصفهانی)

ای زلف یار اینقدر از ما کناره‌چیست　　مادل شکسته ایم وتوهم دل‌شکسته‌ای

✩✩✩　　(صائب تبریزی)

خوش آنکه حلقه‌های سرزلف وا کنی　　دیوانگان سلسله ات را رها کنی

✩✩✩　　(فروغی بسطامی)

شانه گر رخنه بزلف تو نیفکند ز چیست		پاره های دل عشاق بـدامان داری
حلقه زلف تو چوگان ودل مردم گوی		ای بسا گوی که درحلقه چوگان داری

(خموش طهرانی)

☆☆☆

اگر دو زلف دلاویز را بهم شکنی		هزار دل شکنی در شکنج هر شکنی
شکن شکن خم زلف تو مسکن دل ماست		چه دشمنیست که دلهای ما بهم شکنی

(کوکب خراسانی)

☆☆☆

ایکه صد سلسله دل بسته بهر مو داری		بازدل میبری از خلق عجب رو داری

(شاطر عباس صبوحی)

☆☆☆

و - در وصف ابرو

کس ندیدست که معمار زند طاق جفت		نازم آندست که زد طاق دو ابروی ترا

(صفائی نراقی)

☆☆☆

دشوار کشد نقش دو ابروی تو نقاش		آسان نتوانند کشیدن دو کمانرا

(کمال خجندی)

☆☆☆

مکن بماه تو ابروی یار را تشبیه		چه نسبت است بمحراب طاق نسیانرا

(صائب تبریزی)

خم ابروی تو در بردن دلها طاقست		چون مه انگشت نما در همهٔ آفاقست

(صائب تبریزی)

☆☆☆

ابروی زرد نقص جمالش نمیشود		سر سورهٔ کلام خدا اکثرش طلاست

(سید صلابت خان) (فریدون حسین میرزا صفوی)

☆☆☆

تا قبلهٔ ابروی تو ای یار کج است		محراب دل و قبلهٔ احرار کج است
ما جانب قبلهٔ دگـر رو نکنیم		آن قبلهٔ ماست گرچه بسیار کج است

(قاآنی شیرازی)

ابروی کجت که دل براو مشتاقست		محراب شهان و قبلهٔ آفاقست
طاقست ولی بدلنشینی جُفت است		جفت است ولی ز بیقراری طاقست

(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

هیچ طاقی بجهان چون خم ابروی تو نیست
روبمحراب که دارد که دلش سوی تو نیست
☆☆☆ (متقی اصفهانی)

خوشنویسان را نیاید در قلم ا هیچ نونی بهتر از ابروی دوست
☆☆☆ (   )

کاتب حسن در آنروز که ابرو میساخت بهر سنجیدن حسن تو ترازو میساخت
☆☆☆ (   )

کاتب قدرت که خط ابرویش را کج نگاشت
یا زحسرت دست اولرزید یا مسطر نداشت
☆☆☆ (   )

این تراشیدن ابروی تو از تندی خوست تا نگویند که بالای دو چشمت ابروست
☆☆☆ (درویش دهکی)

غیر روی تو که پیوسته دو ابرو دارد در کجا سورهٔ یوسف به دو بسم‌الله است
☆☆☆ (رفیع کاشی)

بهمه کس بنمودم خم ابروی تو را ماه نو هر که ببیند بهمه کس بنماید
☆☆☆ (سعدی)

خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد
☆☆☆ (حافظ)

دل ز گیسوی تو ببرید با بروپیوست کار زنجیری عشق تو بشمشیر افتاد
☆☆☆ (فروغی بسطامی)

گرچه در آغاز خلقت جفت ابروی ترا کلك قدرت جفت بست اما بخوبی طاق بود
☆☆☆ (بقای اصفهانی)

طرح ابروی تو کز روز ازل ریخته‌اند بر سر سرو کمانیست که آویخته‌اند
☆☆☆ (فتحعلیشاه)

دیوان حُسن زیر وزبر شد که تا از آن بیت بلند ابروی او انتخاب شد
☆☆☆ (علینقی کمرهٔ)

ابروت دید و شد نهان مه عید　　بهتر از خود نمی تواند دید
(قیصری قمی)

☆☆☆

ابروی زرد مصحف رخسارهٔ تو را　　سر سوره ایست کز قلم زر نوشته‌اند
(اشرف)

☆☆☆

سجده برد ابروی خمت بینا گوش　　ای سرو جانم فدای ساجد و مسجود
(حبیب اصفهانی)

☆☆☆

اگر بر آسمان رفت ماه نو بیکنامی　　بنون قوس ابروی یار من نمیماند
(شفیعای اثیر)

☆☆☆

دوابروی ترا تا کی سر دعوی بهم باشد　　بفرما خال را تا در میان آید حکم باشد
(مخلص کاشی)

☆☆☆

ماه نو جلوه اگر کرد تو ابرو بنما　　میتوان داد بشمشیر جواب شمشیر
(　　　)

☆☆☆

دو شمشیر است دریك قبضه ابروی سیه تابش
که هردم میدهد از زهر چشم آن جنگجو آبش
(میرزا باقر وزیر)

☆☆☆

بجز طاق دو ابرویش در آفاق　　ندیده هیچکس هم جفت و هم طاق
(هلالی جغتائی)

☆☆☆

جز دو ابروی تو بر چهره که سحریست حلال
کس ندید و نشنیدست بیك مه دو هلال
(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

ندیده دیده معمار حسن در عالم　　جز ابروی تو که جفتست و طاق در عالم
(خواجه جمال)

☆☆☆

به ابروی عرق آلوده‌ای دچار شدم　　فغان که کشتهٔ شمشیر آبدار شدم
(　　　)

☆☆☆

مثل زدم خم ابروی یار را به هلال　　ببین و خنده نما بر عقیدهٔ کج من
(بهار خراسانی)

☆☆☆

ز - در وصف مژگان

گر ز مژگانت بتیرم میزنی مردانه زن　　ز آنکه من مردانه با ژگان ربایم تیر را

(جلال الدین قاجار)

☆☆☆

بصف آرائی خود محشر از آن مینازد　　که ندیدست صف آرائی مژگانیرا

(صائب تبریزی)

رحم برخود کن اگر رحم نداری برما　　سرمژگان تو از کاوش دلها برگشت

(صائب تبریزی)

بکاوش مژه خون مرا دلیر بریز　　که خونبها کسی از نیشتر نخواسته است

(صائب تبریزی)

☆☆☆

هزار تیر ز مژگان نهاده‌ای بکمان　　دلست در برم آخر نه آهنست و نه روست

(خسروی قاجار)

☆☆☆

نوك مژگان چنان زدی بر دل　　که سر نیش تا جگر بنشست

(خاقانی)

☆☆☆

سپاه غمزه‌ات را در هزیمت فتح میباشد

شکست افتاد در دلها چو برگردید مژگانت

(طالب کلیم)

☆☆☆

برسر مژگان یار من مزن انگشت　　کادم عاقل به نیشتر نزند مشت

(شاطر عباس صبوحی)

☆☆☆

آنکه میگوید قیامت بر نمیخیزد کجاست　　تا در آن مژگان تماشای صف محشر کند

(صائب تبریزی)

چه غم از تابش خورشید قیامت دارد　　هر که در سایه مژگان تو در خواب شود

(صائب تبریزی)

☆☆☆

مژگان تو بخنجر تشبیه کرده شاعر　　مضمون تازه ای نیست اما بدل نشیند

(شیدا)

☆☆☆

گفتم بسرم سایه کند مژگانش　　برگشت چنانکه سایه هم برگردد

(بیدل کرمانشاهی)

☆☆☆

گرمنجم صف مژگان تو بیند روزی　　طالع هر که به بیند همه‌وارون نکرد

☆☆☆

(اوحدی یکتا)

ندانم از خدا برگشته مژگانت چه میخواهد
که سر از سجدهٔ محراب ابرو بر نمیدارد
( )

☆☆☆

فریب سوزن مژگان آن نگار مخور بسینه ها که زمژگان اوست چاك نگر
(صائب تبریزی)

☆☆☆

صف مژگان تو دانم زچه پیوست بهم داده‌اند از پی تاراج دلم دست بهم
(افسر قاجار)

☆☆☆

مژگانت همی گذر کند از جوشن مانند سنان گیو در جنك پشن
(فردوسی)

☆☆☆

چشم بد دور زمژگان سبکدست تو باد که بخون دوجهان سرخ نشد نشتر او
(صائب تبریزی)

☆☆☆

ناوك مژگان تو خون دلم سکه ریخت کرد جهان سر بسر در نظر ما سیاه
( )

☆☆☆

ترا که هر مژه تیغ کجیست زهر آلود چه لازمست که شمشیر برمیان بندی؟
(صائب تبریزی)

☆☆☆

ح - در وصف چشم

سرشار بود بسکه ز می چشم مست یار مژگان بهم دودست گرفت این صراحی را
(محمد شریف آملی)

☆☆☆

کرد باچشمش اگر آهوی چین همچشمی بیگمان نیست خرد مردم صحرائی را
(بیدل کرمانشاهی)

☆☆☆

دل بگناه اولین گشت اسیر چشم تو زخم دگر چه میزنی صید بخون طپیده را ؟
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

گر ز نگاه گرم تو عکس فتد بجام می مستی چشم مست تو مست کند پیاله را
( )

☆☆☆

چشم مستت کرده سرگردان من بیچاره را
همچنان شمعی که سرگردان کند پروانه را

شمع اگر پروانه را سوزاند خیر از خود ندید
آه عاشق زود گیرد دامن معشوقه را
( )

☆☆☆

ساقی چنان خوشست که گرمی کمی کند　　پر می کند بگردش چشمش پیاله را

☆☆☆　　(وحید قزوینی)

چشم ترا بسرمه کشیدن چه حاجتست　　کوته کن این میانه دنباله دار را

(صائب تبریزی)

علاج دردمندان را کند دیگر ببیماری　　اگر افتد نظر برچشم بیمارش مسیحارا

(صائب تبریزی)

آنچنان کز خط سواد مردمان روشن شود　　سرمه گویا تر کند چشم سخنگوی ترا

(صائب تبریزی)

آشنائی زنگاهش چه توقع دارید　　نور اسلام نباشد ز فرنك آمده را

(صائب تبریزی)

کم لاف ز همچشمیش ای آهوی وحشی　　این طرز نگه چشم تو در خواب ندیدست

(صائب تبریزی)

هریك از اهل هنررا بزبانی دارد　　چشم پر کار ترا هیچ فنی نیست که نیست

(صائب تبریزی)

خماری همه عالم ز خوردن می ناب است

فدای چشم تو گردم که می نخورده خمار است

☆☆☆　　(　　　)

چشم مست و لعل میگونرا ز کوتی لازمست

از خمار آلودگان گاهی خبر باید گرفت

(صائب تبریزی)

گر زند باچشم شوخش لاف همچشمی غزال

میشود بخشید مسکین در بیابان گشته است

(صائب تبریزی)

خون خود ما بدو چشم تو نمودیم حلال　　باده از مردم مخمور گرفتن ستمست

(صائب تبریزی)

مستی و دیوانگی و بیخودی را جمع کرد　　جمله را در کاسهٔ من چشم او یکبار ریخت

(صائب تبریزی)

میبری دل ز کف شیر شکاران جهان　　شیر را حوصلهٔ چشم جگردار تو نیست

(صائب تبریزی)

خبر مرگ ز بیمار نهان میدارند　　چشم او حال پریشان مرا نشنیدست

(صائب تبریزی)

شوخ چشمان از تو میگیرند تعلیم نگاه　　گردن آهو بلند از انتظار چشم تست

(صائب تبریزی)

ز چشم شوخ تو شد ملک صبر زیر و زبر　　بیک نگاه کسی کشوری بهم نزدست

(صائب تبریزی)

☆☆☆

چشم شوخت را اگر بادام خوانم میسزد　　صید دلها کی کند گر چشم تو بادام نیست

(جلال اسیر)

☆☆☆

شکر چشم تو کند محتسب شهر کزو　　هر کجا میکده‌ای هست خراب افتادست

(کلیم کاشی)

من مست به هشیاری چشم تو ندیدم　　مدهوش ولی با همه در گفت و شنیداست

(کلیم کاشی)

☆☆☆

چشم بیمار تو چون خون همه خلق بریخت　　چه غم او را که درین قافله بیماری هست

(خسروی قاجار)

☆☆☆

طبیب اهل دل آن چشم مردم آزار است　　هزار حیف که آنهم همیشه بیمار است

(ظفر کرمانی)

☆☆☆

بندهٔ آن چشم مخمورم که از مستی و ناز
در میان شهر درهر گوشه‌ای غوغا ازوست

(قاسم انوار)

☆☆☆

فدای غمزهٔ چشمت شوم که درمحشر　　خدا شود متحیر که آفریدهٔ کیست

(　　　)

☆☆☆

مستی ز چشم تست بمیخانهٔ ازل　　کی رنگها ز شیشه و کی مستی از سبو است

(بانو مهر ارفع جهانبانو)

☆☆☆

گردش چشم تو هم مستست و هم پیمانه است
چشم گویای تو هم خوابست و هم افسانه است

(　　　)

☆☆☆

یا معجزه یا سحر نمیدانم چیست　　در بردن دل قویتر از چشم تو نیست
تنها نـه منم اسیر تیر نگهت　　آنکس که نظر کرد و نشد شیفته کیست؟

(محسن شمس ملک آرا)

☆☆☆

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد　　جانا گناه طالع و جُرم ستاره نیست

(حافظ)

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم　　مسکین خبرش از سر و در دیدهٔ حیا نیست

(حافظ)

☆☆☆

ضبط نگه مکن که بچشم تو داده اند　　بیماری‌ئی که نیست بپرهیزش احتیاج

(　　　)

☆☆☆

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

(حافظ)

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس　　شیوه آن نشدش حاصل و بیمار بماند

(حافظ)

غلام نرگس مست تو تاجدارانند　　خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

(حافظ)

☆☆☆

دو غزالند دو چشم تو که اندر همه عمر　　جز بصحرای دل مردم عاشق نچرند

(شیفتهٔ همدانی)

☆☆☆

بپیش چشم تو نرگس چه بیحیائی کرد　　که با وجود تو در باغ خودنمائی کرد
دلم گرفت ز بلبل که راز با گل گفت　　تو خوبتر ز گلی با تو بیوفائی کرد

(محسن شمس ملک آرا)

☆☆☆

چشم مست تو که برگشته صف مژگانش　　دامن خیمه لیلی است که بالا زده‌اند

(ملامحمد شریف آملی)

☆☆☆

از یك نگاه هستی، من برد ازمیان مانند آفتاب کـه بر شبنم اوفتد
(ذوقی اصفهانی)

نازم بچشم یار که از مستیش شراب مستی طبع خویش فراموش میکند
(ذوقی اصفهانی)

ترك چشمت غارت دین و دل از یك غمزه کرد
وه کـه در غارتگری و دلبـری اُستاد بود
(ذوقی اصفهانی)

خوار گشتم تا که از چشمت فتادم همچو اشك
هر که را چشم تو دور انداخت دور افتاده شد
(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

قلم و دوات و کاغذ همـه جمع کرده نرگس
کـه بوصف چشم خوبان ورقی سیاه سازد
(غنی کشمیری)

☆☆☆

گر بآهوی ختن نسبت چشمت دادیم گنه از جانب او نیست خطا ازما شد
(شاطرعباس صبوحی)

☆☆☆

چشمش به تیر غمزه خونخوار خیره کش شهری گرفت قـوت بیمار بنگرید
(سعدی)

☆☆☆

اگر بادام با چشم تو از خوبی کند دعوی
چنان مشتی خورد بر سر که مغزش ازدهان آید
(عرفی شیرازی)

☆☆☆

کشد چگونه مصور تمام شکل ترا که در کشیدن چشم تومست میگردد
(شفیق)

☆☆☆

دوچشمت ازدل ودین هرچه داشتم بردند توانگری که بمستان نشست مفلس شد
(میر محمدعلی رایج)

☆☆☆

کسی که چشم تورا آفریدهرساعت ز آفرینش خود چشم آفرین دارد
(   )

☆☆☆

در ستایش جمال معشوق

محو شد هر کس که دید آن چشم خواب آلود را
هیچکس این خواب را تعبیر نتوانست کرد

(صائب تبریزی)

از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم — خود را بزیر خیمه لیلی کشیده اند

(صائب تبریزی)

بسکه میاید بناز از چشم او بیرون نگاه — چند جا تا خانهٔ آئینه منزل میکند

(صائب تبریزی)

درحیرتم که ازچه خُم و از کدام می — پیمانهٔ نگاه تو سرشار میشود

(صائب تبریزی)

ازنگاهی میدهد جان چشم او عشاق را — نرگس بیمار اینجا کار عیسی میکند

(صائب تبریزی)

☆☆☆

هر کس که بدید چشم او گفت — کو محتسبی که مست گیرد

(حافظ)

☆☆☆

هرچندروزگارستمکارو کینه جوست — چشم ستمگر تو بود کینه خواه تر

(صائب تبریزی)

حوریان از روزن جنت برون آرند سر — چون نگه زان مردمان چشم گردد آشکار

(صائب تبریزی)

دل ز دست مردم چشمش گرفتن مشکلست
کشتی از گرداب ممکن نیست آید بر کنار

(صائب تبریزی)

☆☆☆

چشم عاشق کشش ازدور بایما میگفت — که من ازحسرت نادیدن خویشم بیمار

( )

☆☆☆

مست است وبَرَد دل ز کف مردم هشیار — ما مست چو چشمان تو هشیار ندیدیم

(آگاه قاجار)

☆☆☆

محتسب فتنه در ینشهر زمی داند و مست — گرچه من اینهمه ازچشم شما میبینم

(شیخ الرئیس قاجار)

☆☆☆

گنه از جانب ما نیست اگر مجنونیم — گردش چشم تو نگذاشت که عاقل باشیم

(میر صبری تورانی)

☆☆☆

چشم مخمور ترا بیند اگر نرگس مست — سر بزیر افکند از شرم که من مسکینم

(فرصت شیرازی)

☆☆☆

گشود چشم نگارم زخواب ناز ازهم — حذر کنید در فتنه گشت باز از هم

تو در نماز جماعت مرو که میترسم — کُشی امام و بپاشی صف نماز ازهم

(شاطرعباس صبوحی)

☆☆☆

چشم تو که چشمش مرساد از چشمم — چشمی است که چشمها گشاد ازچشمم

تا چشم توشد چشم مرا چشم و چراغ — جز چشم توچشمها فتاد از چشمم

(عمادا کرم)

☆☆☆

نرگس ازچشم تودم زد بردهانش زد صبا — رنج دندان دارد اکنون میخورد آب از قلم

(   )

☆☆☆

نرگس بچمن ازصفت چشم تو آموخت — بیماری و شهلائی وعاشق گرویدن

(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

ز چشم شرمگین دلبران ایمن مشو صائب

که شاهین مشق خونریزی کند در چشم پوشیدن

(صائب تبریزی)

ایکه میگوئی چرا بیدین ودل گردیده‌ای — چشمهای کافر آن نامسلمان را ببین

(صائب تبریزی)

☆☆☆

هست دوچشم دلبر باهمچوقرابه پرزمی — در کف ترك مست بین باده یکی وجام دو

(صحبت لاری)(محمدقلیخان کازرونی)

☆☆☆

چشمی کزوست خانهٔ ایمان من خراب — معمور میکند بنگاهی ولایتی

(صائب تبریزی)

☆☆☆

پادشاهان بانگاهی مملکت گیرندو تو — ازنگاهی ملك دلها رامسخّر میکنی

(زرگر اصفهانی)

☆☆☆

مینماید که سر عربده دارد چشمت — مست خوابش نبرد تا که کند آزادی

(سعدی)

☆☆☆

از آن چشمان خونخوارت اگر ترسم عجب نبود
که ترسد هوشیار از مست واز دیوانه دانائی

(اشرف تبریزی)

☆☆☆

باهو نسبت چشمش چودادم چین بابروزد	که چشم شیرگیرمن ندارد هیچ آهوئی

(مخلص کاشی)

☆☆☆

ط - چشم سیاه

ازبسکه وصف چشم سیاه تو کرده‌ایم	گردید میل سرمه زبان در دهان ما

(غنی کشمیری)

تا سرمه‌دان سیاهی چشم تو دیده‌است	درچشم خویش میل زحسرت کشیده‌است

(غنی کشمیری)

☆☆☆

آخر آن چشم سیاه توچه برسردارد	که دوصد تیربلابسته بهریك نظرت

(بانوارفع جهانبانی)

☆☆☆

ازیك نگاه زیر وزبر کردن جهان	بازیچه‌ای زگردش چشم سیاه اوست

(صائب تبریزی)

☆☆☆

دیده‌ام آن چشم دل سیه که تو داری	جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت	چشم دریده ادب نگاه ندارد

(حافظ)

☆☆☆

نازم آن چشم سیه کز یك نگاه آشنا	مردم آگاه‌را از خویشتن بیگانه کرد

(فروغی بسطامی)

☆☆☆

فتنهٔ چشم سیاه تو برانگیخت زشهر	که غزالان دردروازهٔ صحرا بستند

(فوجی نیشابوری-مقیما)

☆☆☆

سرقتل عام دارد نگهت زفرط مستی	تو باین سیاه‌دل گو که‌می آنقدر ننوشد

(طرب نائینی)

☆☆☆

جزچشم سیاه تو که‌جانهاست فدایش	بیمار ندیدم که توان مُرد برایش

(صائب تبریزی)

☆☆☆

گناه چشم سیاه تو بود بردنِ دلها	که‌من چوآهوی‌وحشی زآدمی برمیدم

(حافظ)

☆☆☆

یك میل در میان زادب ایستاده است   کی میرسد بچشم سیاه تو سرمه‌دان
(غنی کشمیری)

☆☆☆

خون میچکد از تیغ نگاهی که تو داری   فریاد از آن چشم سیاهی که تو داری
(صائب تبریزی)

☆☆☆

ی- چشم کبود ، آسمانی

چشمش گراند کی بکبودی زند چه باك   فیروزه‌ای که اصل بود قیمتش بهاست
(فریدون حسین میرزا صفوی)

☆☆☆

چشمت گراند کی بکبودی زند چه باك   در بوستان حسن تو بادام نورس است
(گرگین بیك رزمی)

☆☆☆

آسمان چشمیکه من بیمار او گردیده‌ام   چهرهٔ خورشید زرد از درد بیدرمان اوست
(صائب تبریزی)

این فتنه که در نرگس نیلوفری تست   در پردهٔ نُه طارم اخضر نتوان یافت
(صائب تبریزی)

اگرچه از سیاهی هیچ رنگی نیست بالاتر   دل از من بیش چشم آسمانی رنك میگیرد
(صائب تبریزی)

دل خراب مرا جور آسمان کم بود   که چشم شوخ تو ظالم هم آسمانگون شد
(صائب تبریزی)

نگاه نرگس نیلوفری کُشنده‌تر است   که فتنه از فلك لاجورد میخیزد
(صائب تبریزی)

من آن نیم که بنیرنك دل دهم بکسی   بلای چشم کبود تو آسمانی بود
(صائب تبریزی)

بود همچشمی میان چشم او با آسمان   عاقبت آن نرگس نیلوفری فیروز شد
(صائب تبریزی)

نباشد یکنفس بی فتنه چشمان کبود او   بلا پیوسته از گردون مینا رنك میبارد
(صائب تبریزی)

شد سیه روز من از چشم سیاه او که هست   شعلهٔ نیلوفری از شعله هاجانسوزتر
(صائب تبریزی)

☆☆☆

سزد که بر مه نیلوفری کنـد تحقیر مهی که دیدهٔ نیلوفرش کند تسخیر

(سرتیپ حسین فرزانه)

مرا بـدیدهٔ نیلوفـری مکن تحقیر که صبح دولت نیلوفری کند تغییر

(سرتیپ حسین فرزانه)

☆☆☆

مرا در یکنظر چون سرمه گردانید سودائی

بلای آسمانی بود چشم آسمان گونش

(صائب تبریزی)

یوسف ازغیرت آن نرگس نیلوفر رنك رفت تا مصر که در نیل زند پیراهن

(صائب تبریزی)

مگودرچشمهٔ خورشید نیلوفر نمیباشد برآن رخسار چشم آسمانگونرا تماشا کن

(صائب تبریزی)

نگه ازچشم کبودتوچه خوش میآید یوسف از نیل بدین آب نیاید بیرون

(صائب تبریزی)

☆☆☆

ك - چشم و زلف

شنیده بودم بیمار را نگیرد خواب همی بپیچدبر گردخویش ازتب وتاب

گزافه بودودروغ اینسخن که میگفتند دروغ نزد حکیمان بتُا ندارد آب

ازآنکه چشم تو بیمارهست ودرخوابست بجای اوهمه زلف تراست پیچش وتاب

(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

دو چشم شوخ تو بر همزده ختا وختن بچین زلف تو ماچین وهند داده خراج

(حافظ)

☆☆☆

آزادا گرباشد دلی زلفت گرفتارش کند ورخفته باشد فتنه ای چشم تو بیدارش کند

(شریف تبریزی)

☆☆☆

زلفت بجادوئی ببردِ هر کجا دلیست وآنگه بچشم وابروی نامهربان دهد

(ظهیرالدین فاریابی)

☆☆☆

زلف کوته شدوبیدار نگردیدزخواب چشم مست توعجب خواب درازی دارد

(صائب تبریزی)

☆☆☆

جام دردست من وچشم توازباده خراب زلف درپای تووگردن من درزنجیر

غیرچشمت که همی میزندم تیرخدنك نشنیدم که بمردم زند آهو بچه تیر

(یغمای جندقی)

☆☆☆

بمستی، داشت قصد کشتن من چشم شهلایش
قدش برخاست بهر عذر و زلف افتاددر پایش
( )
☆☆☆

بروی چشم توزلف و بزیر زلف توچشم — بلاوفتنه چه خوش میکشند ناز ازهم
(ذوقی اصفهانی)
☆☆☆

کمندزلفش از آن حلقه حلقه گردیدست — که مشق حلقه ربائی کندسنان نگاه
(صائب تبریزی)
☆☆☆

ل - چشم و ابرو

چشم مستت شوخی و بیباکی ازحدمیبرد — گرچه می بیند بفرق خویشتن شمشیر را
(کلیم کاشی)
☆☆☆

چشم تو که هست مست و شمشیر بدست — خونریز دوغارتکند ازهرچه که هست
شمشیر چرا بدست مجنون دادی ؟ — بازیچه گرفته‌ای تو دیوانه و مست
(محسن شمس ملک آرا)
☆☆☆

چشم و ابروی تودیدندزبیماری ورشك — چشم نرگس مژه ابروی مه نو موریخت
(علینقی کمرهٔ)
☆☆☆

غیر ابرویت که چشمت را چو مژگان برسراست
کی کسی پیوسته پاس خـاطـر بیمار داشت
(آشوب)
☆☆☆

تکیه بر گوشهٔ ابرو زده چشمت آری — تُرك چون مست شوددست بشمشیر کند
(سرباز)
☆☆☆

میان ابرووچشم توگیرو داری بود — من این میانه شدم کشته این چه کاری بود
(بهار خراسانی)
☆☆☆

بهترین طاقیکه زیر طاق گردون بسته اند — برفرازمنظر آنچشم میگون بسته اند
حیرتی دارم زبنایان شیرین کاروضع — بیستون طاق دوابروی تراچون بسته اند
(محتشم کاشی)
☆☆☆

ابروان تو طبیـبان دلفکـارانند — هردوپیوسته ازآن بر سر بیمارانند
(ابوالفتح خاوری) (والهی استرابادی)

بعد چشم تو مصوّر چو بابرو پرداخت شد چنان مست که بر روی تو شمشیر کشید

(شاطر عباس صبوحی)

میان ابرو و چشم تو فرق نتوان داد بلاّ و فتنه ندارند امتیاز از هم

(شاطر عباس صبوحی)

☆☆☆

دل ز دستم برده اند اما نمیدانم که برد غمزه بر ابرو اشارت میکند ابرو بچشم

(بهار شیروانی)

☆☆☆

نشسته زیرِ ابرو خسته چشم یار میترسم نشستی کرده است اینطاق و زین بیمار میترسم

(الفت کردستانی)

☆☆☆

چشم اگر اینست وابرو این وناز وعشوه این
الوداع ای صبر وتقوی الوداع ای عقل و دین

(کمال خجندی)

☆☆☆

نهاده سر بگوش چشم فتانت نمیدانم که بالاو تا چه رازی باز دارد در میان ابرو

(مخلص شیرازی)

☆☆☆

در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت گه این کمین گشاده گه آنکمان کشیده

(حافظ)

☆☆☆

نمیگویم که بر بالای چشمت هست ابروئی زبار حسن خم گردیده شاهین ترازوئی

(ملهمی شبستری)

☆☆☆

م-چشم و مژه

الفت مژگان چشمش را نگر بایکدگر تا بدست مست بینی خنجر خونریز را

(فخری قاجار)

☆☆☆

بچندین دست نتوانست مژگانش بگرداند زافتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را

( )

☆☆☆

مژگان تو بر گشته بهمچشمی ابروی این کافر خونریز بود دشمن محراب

(سعیدای اشرف)

☆☆☆

چشم گیرنده تراز چنگل شاهین قضاست مژه بر گشته تراز بخت من بی سرو پاست

(محمدامین خازن اصفهانی)

☆☆☆

بخش سی و دوّم

دل‌زمردم بردن‌و خودرا بخواب انداختن   شیوهٔ مژگـان عیّار و شعار چشم تُست

(صائب تبریزی)

گرچه بیماری از آن‌چشم سیه میبارد   شیررا طاقت‌سرپنجه‌مژگانش نیست

(صائب تبریزی)

مژه‌هارابهم افکنده زشوخی‌چشمش   مست‌راکارهمین‌فتنه برانگیختن‌است

(صائب تبریزی)

نشان‌صافی شست است‌اینکه چشمش را   نشدزریختن خون خدنك مژگان‌سرخ

(صائب تبریزی)

☆☆☆

صف کشیده هر دو مژگانت بجنك استاده‌اند

صلح خواهدشد کـه مردم درمیان‌افتاده‌اند

(   )

☆☆☆

چشم مستش زمژهٔ تیر برابروپیوست   تُرك‌مستست و کماندار حذر باید کرد

(عارف قزوینی)

☆☆☆

چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد   کس خنجر کشیده بمستی‌چنان‌دهد؟

(جمال الدین سلمان)

☆☆☆

از آنمژگان‌اودست‌دعا بر آسمان‌دارد   که‌دائم‌ازخداخواهدشفای‌چشم بیمارش

(کلیم کاشی)

☆☆☆

بمیرم از بـرای آن خمار آلود چشمانش

که پنداری عصای‌دست بیمارست‌مژگانش

(طاهر وحید)

☆☆☆

تهمت سرمه به آن چشم سیه عین خطاست

سرمه گردی است که خیزدزصف مژگانش

(صائب تبریزی)

مرا افکنـد در دریای غم نیلوفری چشمی

که‌چون خورشیدعالمتاب‌زرّینست مژگانش

(صائب تبریزی)

☆☆☆

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم — بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
(حافظ)

☆☆☆

دو چشم مست تو خوش میکشند نازاز هم — نمیکنند دو بد مست احتراز از هم
شدی بخواب و بهم ریخت خیل مژگانت — گشای چشم و جدا کن سپاه نازازهم
(شاطرعباس صبوحی)

☆☆☆

همچو مژگان هر دو عالم را بهم انداختست
از اشارتهای پنهان چشم بازیگوش تو
(صائب تبریزی)

پریزادیست مژگانت که از چشم — گرفته در بغل آهوی وحشی
(صائب تبریزی)

☆☆☆

ن - چشم و لب

گر سیه چشم تو یکشهر کُشد درمستی — لعل جانبخش تو از بوسه دهد تاوانرا
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

پسته هارا لعل میگونت گریبان چاك كرد — تلخ شد از چشم شوخت خواب بر بادامها
(صائب تبریزی)

چشم مست و لعل میگونرا زکوتی لازمست
از خمار آلودگان گاهی خبر باید گرفت
(صائب تبریزی)

☆☆☆

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غمّاز — وگرنه عاشق و معشوق راز دارانند
(حافظ)

☆☆☆

س - در وصف خال

بر صفحهٔ عُذار تو از نقطه های خال — کردست کلك صنع نشان بوسه گاهرا
(صائب تبریزی)

☆☆☆

بگوشهٔ لب او خال دیدم و گفتم — که پاسبانِ شکر کرده‌اند هندو را
(زرگر اصفهانی)

☆☆☆

خال سیاهت از اثرِ دودِ آه کیست　　　این نوردیده کوکب بخت سیاه کیست
(لسانی شیرازی)

☆☆☆

خال مشکین که بر آن گوشهٔ لب بنشسته است
مگسی هست که در پیش رطب بنشسته است
(فرصت شیرازی)

☆☆☆

زیر لب وقت نوشتن همه کس نقطه نهد　　　نقطهٔ لعل تو از چیست که بالای لبست؟
(شاطر عباس صبوحی)

☆☆☆

زلف و خالت دانه و دام دلست　　　با چنین دل زندگانی مشکلست
(عارف قزوینی)

☆☆☆

شد گوشه نشین خال تو در کنج لب آری　　　کار همه دلسوختگان گوشه نشینی است
(بیدل کرمانشاهی)

☆☆☆

فریاد که در کنج لب آن خال سیه را　　　دل دانه گمان کرد ندانست که دامست
(صافی اصفهانی)

☆☆☆

نقطه‌ای کز مشک تر بر لعل جانان منست　　　هست خالی پیش لب یا آفت جان منست
(شیخ ذوالنون قزوینی)

☆☆☆

خال بر روی تو سحریست از آن چشم سیاه　　　ورنه هرگز مگسی بر سر آتش ننشست
(فیض دکنی)

☆☆☆

گوشه گیران زود در دلها تصرف میکنند　　　بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لبست
(صائب تبریزی)

☆☆☆

برچهرهٔ سپید تو خال سیاه چیست　　　بنشسته است شاه حبش بر سریر عاج
(دهقان اصفهانی)

اندر بهشت عارضت خالی چو گندم هست کو
هم راه آدم میزند هم هوش حوّا میبرد
(دهقان اصفهانی)

☆☆☆

گندم خال تو شد رهزن آدم ز بهشت　　　جعل کردند گناهی و بآدم بستند
(محقق)

☆☆☆

خال بیجا بکنار لب او کرده وطن　　　نقطه‌ای گر غلط افتاد مکیدن دارد

(محمد قلی سلیم)

☆☆☆

آن خال که دیده بر رُخت میبیند　　　زاغیست که جز بر گُلِ تر ننشیند

نی نی غلطم که در گلستان رُخت　　　هندو بچه ای برهنه گُل میچیند

(　　　)

☆☆☆

خال بر رخسار جانان هیچ میدانی که چیست

زنگی ای در باغ جنّت باغبانی میکند

(　　　)

☆☆☆

خالِ زیر لب تو بیجا نیست　　　نقطه ای زیر لب ضرور بود

(　　　)

☆☆☆

بهدانه‌ایست خالت‌افتاده بر بنا گوش　　　باید که گوشداری‌ز آسیب روزگارش

(اثیرالدین اخسیکتی)

☆☆☆

زلف او فتنه وخط آفت وخالست بلا　　　آه‌از آنروز که‌این‌هر سه دهددست بهم

(صائب تبریزی)

☆☆☆

برلب لعل‌روان بخش تو آنخال‌سیاه　　　همچو داغیست که باشد بدل خونینم

(فرصت شیرازی)

☆☆☆

من بگندم خوردن ازخلد برین بیرون نرفتم

دانهٔ خال تو رخت افکند در این خاکدانم

(غبار همدانی)

☆☆☆

اختر برج سعادت مرکز پرگارحسن　　　تخم آه آتشین‌یاخال‌عنبر بوست این

(صائب تبریزی)

☆☆☆

خال بکنج‌لب یکی طرّهٔ مشکفام‌دو　　　وای بحال مرغ دل‌دانه‌یکی ودام‌دو

(محمد قلیخان کازرونی)(صحبت لاری)

☆☆☆

نقطه از خامه نقّاش ازل افتاده　　　بر گلستانِ رخت یا تو بعمدا زده‌ای؟

(عارف)

☆☆☆

تاتو بر برك سمن نقطه سویدازده‌ای — در سویدای دلم آتش سودا زده‌ای

(   )

☆☆☆

بر آن لب خال مشکین چیست نقاش ازل گویا

ز کار خویش چیزیرا که خوش کرده نشان کرده

(طالب کلیم)

☆☆☆

دانهٔ خال سیه در کنج لب دانی که چیست

هندو ئیرا رهزن چاه زنخدان کرده‌ای

(عرفی شیرازی)

☆☆☆

یکی خال سیه جا کرده در کنج لب لعلش — که گوئی بر لب آب بقا بنشسته هندوئی

(   )

☆☆☆

ع در وصف بینی

بینی است درمیانهٔ ابروی چون الف — زیر دو نون که بر سر میم مصوراست

یا متصل بزیر دو طاق زمردین — از سیم خام بسته ستون دو پیکرست

(   )

☆☆☆

بینیت شاخ نرگس است ای یار — رست زو آن دو نرگس بیمار

(جواهر سنگه جوهر هندی)

☆☆☆

ما بین دو عین یار از نون تا میم — بینی ز الف کشیده بر صفحهٔ سیم

نی نی غلطم که از کمال معجز — انگشت نبی است کرده مه را بدو نیم

(کمال الدین اسمعیل اصفهانی)

☆☆☆

بینی دلفریب تو برعارض چو سیم — انگشت مصطفی استکه کرده قمر دو نیم

(محمد حفیظ قضا)

ید قدرت ستونی بسته سیمین — بزیر آن دو طاق عنبر آگین

(محمد حفیظ قضا)

☆☆☆

ف ـ در وصف لب

در آن گلشن که گوید غنچه حرفی از لب لعلش

صبا سازد لبا لب از دُرِ شبنم دهانش را

☆☆☆

(خالص هندی)

چشمه حیوان کجا لعل لب جانان کجا   هردو جانبخشند امّا این کجا و آن کجا

☆☆☆

(حیدر طهماسبی)

ازلعل تو تنها نه خرابست بدخشان   ویـران شدهٔ این دو عقیقند یمنها

☆☆☆

(مهری هراتی)

چون خامه درمحبّت هم بسکه یکدلند   از هم نمیکند دو لبش راسخن جدا

(صائب تبریزی)

توان تا حشر بوی خون شنید ازخاک تُرکستان

بجوش آورد از بس لعل اوخون بدخشان را

(صائب تبریزی)

قدر یاقوت لب اورا که میداند که چیست   جوهری قیمت نداند گوهری نادیده را

(صائب تبریزی)

ترسم ازدور بچشمش بخورند اهل نظر   بسکه چون خواب بهاران لب او شیرینست

(صائب تبریزی)

درهوای لب یاقوت‌فروغ توسُهَیل   اشک گرمیست که‌ازخاک یمن آمده است

(صائب تبریزی)

گر بِگِل گیرد درِ میخانه ها را محتسب

ما خمار آلودگانرا آن لب میگون خوشست

☆☆☆

(صائب تبریزی)

ای خنده زده لعل تو برحقّهٔ یاقوت   یاقوت‌لب‌لعل تومرجـان مرا قوت

یاقوت‌لب لعل توچون قوت‌روانست   یاقوت بود نـام لب لعل تو یاقوت

با کلك قضا کاتب صنع ازخط یاقوت   خوش بر لب لعل تو نوشتست که یاقوت
قربان وفاتم بوفاتم گذری کن   تابوت مگر بشنوم از رخنهٔ تابوت
(   )
☆☆☆

آنروز که تقسیم شود چشمهٔ کوثر   من لعل تو نوشم که مُراد دلم اینست
(بانو مهر ارفع جهانبانی)
☆☆☆

بهوای لب لعل تو صنم زاهد شهر   تو به بشکسته و در میکده ساغر زده است
(همای شیرازی)
☆☆☆

روزه میدارم و افطارم از آن لعل لبست   آری افطار رطب در رمضان مستحبست
(فریدون حسین میرزا صفوی)
☆☆☆

می همیخوانند لعلت را و من در حیرتم
زانکه می تلخست و شیرینتر لبت از شکّر است
(بیدل کرمانشاهی)
☆☆☆

بیاد لعل لبت حال ما دگر گونست   کسیکه باده ازین جام میخورد چونست؟
(وصال شیرازی)
☆☆☆

یاقوت ز لعل لب شیرین سخن تو   چون چهرهٔ خجلت زده هر لحظه برنگیست
(صائب تبریزی)
☆☆☆

لبت را آب حیوان گفتم اما   چه جای آب کآن ماء معین است
(حافظ)
☆☆☆

لبت زخنده نمك بر جراحت جان ریخت   نمك ز تنگی جا از لب نمکدان ریخت
(برهان)
☆☆☆

بجز لب تو کزو گفت شکّرین خیزد   که دیده لعل کزو جوی انگبین خیزد؟
(قاآنی شیرازی)

چون لب ساغر لب شیرین شور انگیز او   بسکه جانبخش است بوسیدن تقاضا میکند
(قاآنی شیرازی)
☆☆☆

گوهری چون لب لعل تو نیارد بیرون   تیغ خورشید اگر خون بدخشان ریزد
(شکوهی همدانی)
☆☆☆

چه آیتی تو مگر ساحری که شاه و فقیر　　هر آنکه دید لبت بوسه‌ای گدائی کرد ؟
(محسن شمس ملك آرا)

☆☆☆

لب خود بر لبش پیوستم از بس تشنهٔ وصلم
که شفتالو چو پیوندی بود آبی دگر دارد
(میر یحیی شیرازی)

☆☆☆

دهان غنچه بدوزد نسیم باد صبا　　لبان لعل تو وقتی که ابتسام کند
(سعدی)

☆☆☆

لب او بینی گوئی که کسی زیر عقیق　　بمیان دو گل اندر شکری پنهان کرد
(محمد ابن صالح هروی)

☆☆☆

گر به یاد لب او جام دهد باده فروش　　توبه خمیازه کشان تا در میخانه رود
(طبعی قزوینی)

☆☆☆

غنچه آهسته ز لعل لب جانان دم زد　　تند شد باد صبا بر دهنش محکم زد
(سید باقر سمنانی)

☆☆☆

منکه صد میخانه میگردم تهی در یکنفس　　زآن لب میگون دهانم باز چون پیمانه ماند
(صائب تبریزی)

لبهای می آلود بلای دل و جانست　　زآن تیغ حذر کن که بخون تر شده باشد
(صائب تبریزی)

دل بنظّارهٔ او شد که دگر باز آید　　آب گردید در آن لعل گهر بار بماند
(صائب تبریزی)

ته جرعه‌ای که لعل تو در کائنات ریخت　　در ساغر فلك شفق صبح و شام شد
(صائب تبریزی)

لب لعل تو بدین آب نخواهد ماندن　　دور فرماندهی خاتم جم میگذرد
(صائب تبریزی)

لعل سیر ابش کجا داردغم لب تشنگان　　چشمهٔ حیوان کجا یاد سکندر میکند
(صائب تبریزی)

میبرد در روز روشن ره بآن تنك دهن
در شب تاریك هر کس رشته در سوزن کند
(صائب تبریزی)

نه از نازست اگر کم حرف افتادست لبهایش
قلم چون تنك شق، افتد رقم زو دیر میریزد
(صائب تبریزی)

تا بکی ازلب میگون تو ای بی انصاف — روزی ما لب خمیازه مکیدن باشد ؟
(صائب تبریزی)

☆☆☆

انحصار شکر و قند بود درلب تو — گرچه آن قندد گر باشدواین قند دگر
(رعدی تبریزی)

☆☆☆

شیرینی زیاد دل از کار میبرد — پُردردهان مگیرلب همچوقندخویش
(خاطری)

☆☆☆

اگر گویم نمك لعل لبت را — تو را هجو ملیحی کرده باشم
(نجات)

☆☆☆

چنین که وصف لبت میکنم عجب نبود — اگر زخامه رسد طعنه ها بنیشکرم
(وصال شیرازی)

☆☆☆

لب شیرینت ار فرهاد دیدی — بقربان تو کردی جای شیرین
(دولتشاه قاجار)

☆☆☆

لبان لعل تو با هر که در حدیث آید — براستی که ز چشمش بیوفتد مرجان
(سعدی)

☆☆☆

ما خود ز ندامت سر انگشت گزیدیم — تا روزی دندان که باشد رطب تو
(بابافغانی)

☆☆☆

حدیث لعل تو میرفت در حدود یمن — عقیق را ز حیا سرخ گشت پیشانی
(نجیب الدین جرفادقانی)

☆☆☆

از دل یاقوت آه سرد بر آرد — این لب لعل گهر فشان که تو داری
(صائب تبریزی)

منت خشك چرامیبری از آب حیات — تو که قدرت بلب خویش مکیدن داری؟
(صائب تبریزی)

☆☆☆

نگین خاتم لعلت اگر بدست آید — به نیم جو نخرم خاتم سلیمانی
(   )

☆☆☆

چو ذکر لعل لبت میکنند خرد گوید — حدیث یا شکرست اینکه دردهان داری
(حافظ)

☆☆☆

ص - دروصف دهان

چون پسته که گیرد شکرش تنک در آغوش
در قند نهان کرده دهان تو سخن را
(سعیدای اشرف)

☆☆☆

پیش آن کان ملاحت دهن خوبان چیست
در نمکزار چقدر است نمکدانی را
(صائب تبریزی)

گرد دهن تنگ تو گردم که نمودست
شیرین بنظر ها سفر تلخ عدم را
(صائب تبریزی)

☆☆☆

زآنگونه که از هیچ بسازند سخن را
از بهر توهم ساخت سخن سازدهن را
(ملاحامد بهبهانی)

☆☆☆

برزبانهاست که آنشوخ دهانی دارد
ورنه این اصل ندارد سخن افواهیست
(خواجه امان)

☆☆☆

با اینهمه تنگی که نصیب دهن اوست
داغم که چراروزی ارباب هنر نیست
(کلیم کاشی)

☆☆☆

بتکلم بگشا نقطهٔ موهوم دهان
تا همه خلق بدانند ترا هم دهنست
(مشعوف قاجار)

☆☆☆

دهنت یکسر موئیست بهنگام سخن
اثر موی شکافی تو در وی پیداست
(کمال الدین اسمعیل اصفهانی)

☆☆☆

دهنت تنگتر از خانهٔ مور
دل من تنگتر است از دهنت
(فتحعلیشاه)

☆☆☆

دهان تنگ تو گویا که نون تکوینست
که درحدیث درآید ولیك پیدانیست
(سعدی)

علت آنستکه گه گه سخنی میگوید
ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد
(سعدی)

☆☆☆

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمان است که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
(حافظ)

☆☆☆

بخنده هر که ببیند دهان او گوید وجود نقطهٔ موهوم را مبرهن کرد
(ریاض بروجردی)

☆☆☆

بطنز گفتم بشگفته غنچه چون دهنت خنده گفت کجا غنچه این دهن دارد
(افسر سبزواری)

☆☆☆

غنچه را پیش دهانش چو صبا خندان یافت
آنچنان بر دهنش زد که دهن خونین شد
(ناصر علی نصیر)

☆☆☆

میخواست کند غنچهٔ بشگفته دهن باز وصف از دهن تنگ تو کردیم حیا کرد
(فرصت شیرازی)

☆☆☆

پیش دهنت پسته ز تنگی زده لاف زآنست که هر کس دهنش پاره کند
(سنای اصفهانی)

☆☆☆

با دهانت نتواند ز ملاحت دم زد پسته هرچند که خود را بنمك شور کند
(غنی کشمیری)

☆☆☆

شیرین لبان که شور بعالم فکنده‌اند در یوزهٔ نمك ز دهان تو میکنند
(صائب تبریزی)

☆☆☆

بحیرتم ز دهانت که نیست هیچ و زوصفش زمانه پُر شد و حاجت بود بدفتر دیگر
(وصال شیرازی)

☆☆☆

نیمهٔ دینار را ماند دهان تنك او در دل تنگم فکند آن نیمه دینار نار
(امیر معزی)

☆☆☆

یکی به پستهٔ خندان نمود وصف دهانش گشود نقطهٔ موهوم و خنده کرد بهوشش
(خسروی قاجار)

☆☆☆

دهـان او معمائیست مشکـل بزور بوسه ها خواهم گشودن
(   )

☆☆☆

دیـدم دهنی و رفتم از هوش دیـدی کـه بهیچ مرده بـودم
(   )

☆☆☆

کردی بخنده نقطهٔ موهوم را دو نیم　　ای مبطل کلام حکیمان دهان تو

(　　)

☆☆☆

روزی که پسته دید لب همچو قند او　　شد خنده زهر در دهن نیمخند او

(صائب تبریزی)

☆☆☆

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه　　هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

(حافظ)

☆☆☆

گر نگوئی سخن از ناز بمن معذوری　　که نداری دهنی تا که بگوئی سخنی

(بهار شیروانی)

☆☆☆

عقل در کار توای تنگ دهان حیرانست　　کرده‌ای کشور دل ضبط باین بی دهنی

(ملاذهنی)

☆☆☆

ق - در وصف دندان

دندان اوست خوشهٔ پروین دُر خوشاب　　یا در صدف چکیده تگرگی مقطّر است

(　　)

☆☆☆

از فروغ رشتهٔ دندان گوهر بار او　　چشم من دائم بکردار صدف پر گوهر ست

(　　)

☆☆☆

دست و لب میگزد از رشک دهان تو صدف　　تا بکام صدفت رشتهٔ دندان بستند

(محقق)

☆☆☆

دندانت بقطره های شبنم ماند　　کاندر دهن غنچهٔ خندان افتد

(ابن یمین)

☆☆☆

حدیث از دُر دندان او شنید صدف　　گهر چو شبنم گل آب گشت در دهنش

(شفیعای اثیر)

☆☆☆

در آن دُرج دهان دُر های دندان　　چو شبنم در میان غنچه خندان

(کلیم کاشی)

☆☆☆

تا تبسم نکنی عقل نداند هرگز　　که تو در آب خضر لؤلؤ لالا داری

(ابن حسام)

☆☆☆

ر ـ در وصف لب و دهان و دندان

گرانبها ترش‌از دُر همین‌نه دندانست   دو سرخ لعل‌لب او فزون ز مرجانست

(گرامی)

☆☆☆

لب تو خضر و دهان توآب‌حیوانست   قدتوسرو و میان‌تو موی و گردن عاج
دهان تنگ تو) داده بآب خضر بقا   لب‌چو قند تو برد از نبات مصر خراج

(حافظ)

☆☆☆

در دُرج دُر عقیق لبت لعل جان نهاد   جنسی نفیس یاقت بجای نهان نهاد
قفلی ز لعل بر در آن دُرج زد لبت   خالت ز عنبر آمدو قفلی بر آن نهاد

(سلمان ساوجی)

☆☆☆

زآن لعل لبان و دُر دندان   دندان طمع نمی شود کند

(والهٔ اصفهانی)

☆☆☆

ازصفای لب اوخوبی دندان پیداست   گوهر هر کسی ازباده پدیدار شود

(   )

☆☆☆

دندان تست قطرهٔ شیر و لبت‌شکر   درکامهاست شیر وشکر بهر آن‌لذید

(آصفی هروی)

☆☆☆

توراست‌لعل بدخشان ودرمیان گوهر   میان‌لعل چرا کرده‌ای نهان گوهر؟

(ظهیر فاریابی)

☆☆☆

دورشته دُرّ دندان چون ازلبت بتابد   گوئی مگر ثریا در ماه کرده‌منزل

(کمال‌الدین‌اسمعیل‌اصفهانی)

☆☆☆

دل دو نیمست زلعل‌لب جان پروراو   باز ماندست دهان‌صدف از گوهر او

(صائب تبریزی)

☆☆☆

ش ـ دروصف گوش و بناگوش

گوشش از بار دُر گران گشتست   نشنود نالهٔ حزین مرا

(امیرخسرودهلوی)

☆☆☆

گردرآن محراب ابرو نیست مارا راه حرف
از دعا گویان آن صبح بناگوشیم ما

(صائب تبریزی)

با خبر باش دلی از خم زلفت نبرد — دُرّ گوش تو یتیمی است که در عالم نیست
(صائب تبریزی)

تا بفکر گوشوار آن سیمبر افتاده است — پیچ و تاب رشته در جان گهر افتاده است
(صائب تبریزی)

☆☆☆

رخسار تو گلست و بناگوش یاسمن — گل درمیان دام و سمن زیر چنبرست
(امیر معزی سمرقندی)

☆☆☆

شیر انوار تجلی را چو میکردند صاف — دُرد او مهتاب و صاف او بناگوش تو شد
(شوکت بخارائی)

☆☆☆

گفتم دُر گوش تو مرا خسته جگر کرد
بشنید ازین گوش و از آن گوش بدر کرد
(یاری)

☆☆☆

حلقهٔ گوش ترا هر که بدین لطف بدید — حلقهٔ بندگی گوش تو در گوش کشید
(ملاجامی)

☆☆☆

زخورشید بناگوشت که باشد طالع خوبی
سرشک شوق در چشم گهر گردیدنی دارد
(سراج المحققین)

☆☆☆

ناز کیّ و لطف دزدید از بناگوش تو دُر — غوطه ها دادند در آب آنگهش آو یختند
(کمال خجندی)

☆☆☆

بر بناگوش تو دانی چیست شکل گوشوار؟ — ماه را مانند که آیینش ز پروین کرده اند
(وصال شیرازی)

☆☆☆

آفتاب از مه نو کاسهٔ دریوزه بکف — نور از آن صبح بناگوش گدائی دارد
(صائب تبریزی)

مگر ز صبح بناگوش یار نور گرفت — که بوی یاسمن از ماهتاب میآید
(صائب تبریزی)

دلگشاتر ز تماشای بناگوش تو نیست — صبح هر چند دم عقده گشائی دارد
(صائب تبریزی)

بر آن بیاض بناگوش گوشوارهٔ دُرّ ستاره ایست که در صبحگاه میلرزد
(صائب تبریزی)

☆☆☆

کو کبست از دُرّ گوش و از لطافت هر سحر
میکند با آفتاب از یك گریبان سر بدر
(ریاضی)

☆☆☆

کسیکه دیده بناگوش اوشبی درخواب نبایدش بنظر برگ یاسمن نازك
(طالب آملی)

☆☆☆

از بناگوش وخط سبز تو بس درعجبم کز کجابرگ گلی مشک‌تر آورده برون
(شاطر عباس صبوحی)

☆☆☆

اشتیاق حلقهٔ گوش تو درصلب صدف درگهرها پیچ‌وتاب ریسمان انداخته
(صائب تبریزی)

☆

☆ ☆

ت ـ در وصف زنخدان

لب عقیق بدندان گرفته است سهیل ز دور دیده مگر سیب آن زنخدانرا
چه ساده‌ام که بدست تهی طمع دارم که پر ز بوسه کنم آنچه زنخدانرا
(صائب تبریزی)

بزنخدان‌تو هر کس که نگاه اندازد گر بود خضر دل‌خویش بچاهٔ اندازد
(صائب تبریزی)

رگ جانها بهم پیوسته شد زلف پریشان‌شد
لطافتهای عالم گرد شد سیب زنخدان شد
(صائب تبریزی)

رنگ و بوئی که از آن باغ جنان رنگین بود
گرد کردند و بآن سیب ذقن بخشیدند
(صائب تبریزی)

ماسبك‌روحان‌بیوی‌سیب‌غبغب‌زنده‌ایم سبزهٔ ما آب ازچاه زنخدان‌میکشد
(صائب تبریزی)

یکبار کند هر ثمری گل ز لطافت درهر نظری‌سیب زنخدان‌تو گل کرد
صائب تبریزی)

چون‌سرو قمریان‌همه گردن کشیده‌اند — در آرزوی طوق گلوسوز غبغبش
(صائب تبریزی)

بآب میبرد و تشنه باز میآرد — هزار تشنهٔ جگر را چه زنخدانش
(صائب تبریزی)

تکیه برعقل مکن پیش زنخدان بتان — که در این چاه مکرر بعصا افتادم
(صائب تبریزی)

ث - دروصف گردن

ازلطافت میتوان‌چون‌شمع‌درفانوس‌دید — از بیاض گردن او شعلهٔ آواز را
(والی بختیاری نجفقلی بیك)

این‌لطافت‌نیست هرگزمیوهٔ فردوس‌را — میتوان چیدن بلب سیب زنخدان تو را
(صائب تبریزی)

چون گلوی شیشه موج بادهٔ گلرنگ‌را — میتوان دید از بیاض گردن او بیحجاب
(صائب تبریزی)

هرکس بیاض گردن اورا ندیده است — افسانه ای ز صبح قیامت شنیده‌است
( )

از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان — میشود بی‌پرده‌می‌چندانکه‌میناناز کست
(صائب تبریزی)

بیاض گردن او در کتابخانهٔ حسن — سفینه‌ایست که حاجت بانتخابش‌نیست
(صائب تبریزی)

بر بیاض گردن او خال دیدم سوختم — کاین نشان انتخاب ازدیدهٔ گستاخ‌نیست
(صائب تبریزی)

بیاض گردن او دست من زکار برد — بپاس خوش قلم ازدست اختیار برد
(صائب تبریزی)

بربیاض گردن او نقطه‌ای ازخال‌نیست — ازلطافت این‌ورق افشان‌نمیگیرد بخود
(صائب تبریزی)

این‌آهوان که گردن دعوی کشیده‌اند — گویا بیاض گردن او را ندیده‌اند
(صائب تبریزی)

صبح باخورشید تابان چون شود دست و بغل　　از بیاض گردن و رخسار جانان یاد کن
(صائب تبریزی)

☆☆☆

خ ـ در وصف بدن

دیدم ازچاك گریبانش صفای سینه‌را　　من گمان کردم که‌دارد در بغل آئینه‌را
(صائب تبریزی)

بدن نازك او بسکه لطیف افتاداست　　خار در پیرهن از رشتهٔ جانست او را
(صائب تبریزی)

میدهد رخنهٔ دیوار ز گلزار خبر　　لطف اندام تو از چاك گریبان پیداست
(صائب تبریزی)

همچو آبی که نمایان بود از پردهٔ لعل　　تن سیمین تو از جامهٔ گلگون پیداست
(صائب تبریزی)

غیر از تو ای نگار ز سیمین بران کراست　　در پیرهن تنی که بصدجان برابراست ؟
(صائب تبریزی)

دل روشن گهران فلکی آب شدست　　تا چو تو دلبر سیمین بدنی ساخته‌اند
(صائب تبریزی)

☆☆☆

جمعی که در کمینگه صبح قیامتند　　آن سینه‌را زچاك گریبان ندیده‌اند
(　　　　)

☆☆☆

در پیرهنت بدن تو گوئی　　شمعی است که پیرهن ندارد
(فکرت لاریجانی)

☆☆☆

نظر تا بر صفای آن شکم بود　　نگه را لغزشی در هر قدم بود
(　　　　)

☆☆☆

ز چاك سینهٔ آن ماه سیمتن پیداست　　سفیدئی که سیاهی به آفتاب زند
(شفیعی گیلانی)

☆☆☆

رسیده است بجائی لطافت بدنش　　که از نسیم بود داغدار پیرهنش
(صائب تبریزی)

☆☆☆

سینه‌اش از بسکه باشد نرم وصاف　　بوسه از لغزش ناستد تا بناف
(　　　　)

☆☆☆

چنانکه شمع فروزان نمایداز ناقوس   فروغ سینه‌اش از پیرهن بود روشن
(مظهر تبریزی)
☆☆☆

ز چاك پیرهن اندام نازکش مانـد   چوعکس برك گل اندرمیان آب زلال
(شاطرعباس صبوحی)
☆☆☆

بسینه‌ام چو گریبان هزارچاك افتاد   چه سینه بود که‌من دیدم از گریبانی؟
(امیرهمایون اسفراینی)
☆☆☆

شمع گر باتو کند دعوی نازك بدنی   کشتنی سوختنی باشدو گردن زدنی
(فطرت)
☆☆☆

خوش آنکه‌چاك گریبان بناز باز کنی،   نظر بر آن‌تن نازك کنی‌و ناز کنی
توپاکدامن و من رند پیرهن چاکم   عجب نباشد اگرازمن احتراز کنی
(امیدی طهرانی)

☆
☆ ☆

ذ- دروصف پستان

دو پستانش دولیمو پر ز نور است   بسختی و صفائی چون بلور است
(امیرخسرودهلوی)
☆☆☆

ناز پستان تو برد آب ترنج بغداد   زنخت‌هم زنظر سیب‌صفاهان انداخت
(دهقان‌اصفهانی)
☆☆☆

هیچ‌میدانی سیاهی‌ازچه‌در پستان‌اوست   حُقّهٔ حسنست مُهر عشق بروی کرده‌اند
(عزیز)
☆☆☆

بالیده دوپستانش بر آن قامت‌نوخیز   چون تازه‌نهالی که نخستین ثمرآرد
(شمس‌الدین‌فقیر)
☆☆☆

دو پستان هر یکی چون قبهٔ نـور   حبابی خاسته از عین کـافـور
(ملاجامی)
☆☆☆

پستان یار در خم گیسوی تابدار   چون گوی‌عاج‌درخم‌چوگان آبنوس
(سعدی)
☆☆☆

سفیدو گرد بود گوی عاج‌و نیست‌لطیف   سفید و گرد و لطیفست مرترا پستان
(سروش‌اصفهانی)
☆☆☆

ماننده دو گوی زرد و پستان   آسوده ز دستبرد چوگان
(شمس‌الدین فقیر)

✡✡✡

دو پستانش زچاك پیرهن‌دیدم بدل گفتم   تماشا کن که سرو ناز بار آورده لیموئی
(   )

✡✡✡

چگویم حرف از پستان آن حور   چو نو دولت بسی سر سخت ومغرور
دو نار تازه هر یك نونهالند   دو برج قلعهٔ حسن و جمالند
(   )

✡
✡ ✡

ض-دروصف کمر

پیچد بسر خامه‌اش از تاب کمر مو   مشکل که مصور کشد آن‌موی میانرا
(مهری هراتی)

✡✡✡

از کف دست اگر موی برون‌میآید   میرسد دست بموی کمر یار مرا
(صائب تبریزی)

کسی بموی نیاویختست خرمن گل   غم میان تو دارد بپیچ و تاب مرا
(صائب تبریزی)

مصرع برجسته خود رامینماید در غزل   پیچ‌وتاب زلف‌راموی کمر پوشیده است
(صائب تبریزی)

زفکر چون بمیان توره‌توان بردن ؟   که‌راه فکر بباریکی‌میان تو نیست
(صائب تبریزی)

✡✡✡

در وصف میانت سخن موی نگنجد   صد نکتهٔ باریکتر از موی میانست
(زرگر اصفهانی)

✡✡✡

اندیشه‌ای که گم شود ازلطف درضمیر   گردون بلطف با کمرت در میان نهاد
(   )

✡✡✡

طرفه آنستکه گه گه کمری می‌بندد   ورنه معلوم نگشتی که میانی دارد
(سعدی)

✡✡✡

تار موئیست میان‌تو ومضمون‌بسیار   کمرت معنی بکریست که‌بستن دارد
(دلوی)

✡✡✡

دیدم میان یار ندیدم دهان یار نتوان بهیچ دید چو در دیده موفتاد

(غنی کشمیری)

☆☆☆

از کمربند مرصّع شد میان او نهان هر که یابد دولتی خودرا چرا گم میکند

(سعیدای اشرف)

☆☆☆

درتو هرچ آن بود اسباب نکوئی همه هست
جز دهان و کمر آنهم عدمی به ز وجود

(یغمای جندقی)

☆☆☆

میانت راومویت را دوصد ره گر بپیمائی میانت کمتر ازموئی‌وموبت تامیان باشد

( )

☆☆☆

هرعضو تنت ساده‌تراز عضودگر بود موئی که براندام تودیدیم کمر بود

(طالب آملی)

☆☆☆

از آن‌دوزلف توزانوی خویش خم کردست
که پیش موی میان مشق پیچ و تاب کند

(صائب تبریزی)

این شیوه‌ها که من زمیان تودیده‌ام مشکل بصد عبارت نازك ادا شود

(صائب تبریزی)

وقت ناز کتر از آن موی میان گردیدست
رحم اگر بردل صد پارهٔ ما خواهی کرد

(صائب تبریزی)

پیش‌از آن کاین دل‌صد پاره پریشان گردد
فکر شیرازهٔ موی کمری باید کرد

(صائب تبریزی)

تابآن موی میان کس نتواندره برد زلف مشکین ترا تا کمر آویخته‌اند

(صائب تبریزی)

تقصیر میانش ز خم و پیچ ندارد حرفیست که گویند الف‌هیچ ندارد

(صائب تبریزی)

در جامهٔ گلگون کمر نازك آنشوخ ازلعل بود همچو رك لعل نمودار

(صائب تبریزی)

بخش سی و دوّم

فکر آنموی میان نگذاشت درمن زندگی	درد پنهانی بود از دردها جانکاه تر

(صائب تبریزی)

میکند چون موی آتش دیده مشق پیچ و تاب	رشتهٔ زنار از شرم میان لاغرش

(صائب تبریزی)

میبرد چشم جهان در طلبش چون مه عید	تا کرا چشم فتد بر کمر لاغر تو

(صائب تبریزی)

✡ ✡ ✡

ظ - در وصف دست ساعد

بدامن میرسد چاك گریبان گلعذارانرا	بهر محفل که دست آن نگارین میشود پید

(   )

☆☆☆

پشت و روی بتان چینی را	پشت دست توپشت پا زده است

(قلندر)

☆☆☆

سازی بآستین زچه مستور پشت دست	ای روی دستت از گل و از نور پشت دست

(مخلص کاشی)

☆☆☆

آنجا که ساعد تو بر آید ز آستین	غلمان رود زدست و گزد حور پشت دست

(صائب تبریزی)

بی شك و شبهه شمع ساعد تو	از دو فانوس آستین پیداست

(صائب تبریزی)

☆☆☆

ای فتنه بدور چشم مشتت شده فوج	حسن توچو خورشید گرفت اختر اوج

پیداست ز چین آستین ساعد تو	چون سینهٔ ماهی که نماید از موج

(علیرضا تجلی)

☆☆☆

زدست برد دلم را صفای ساعد او	گواه عاشق صادق در آستین باشد

(مخلص نراقی)

☆☆☆

مانی چو نقش آن بت بدمست میکشد	چون میرسد بساعد اودست میکشد

(شوکت بخارائی)

☆☆☆

قیاسی میکنند این ساده لوحان از یدو بیضا	قماش ساعد سیمین جانان کس نمیداند

(صائب تبریزی)

انصاف آسمان که کدامین نکوتراست	یا روی آفتاد تو یا پشت دست یار

(صائب تبریزی)

☆☆☆

میان آستین بازوی آن حور — چو در فانوس روشن شمع کافور

(همایون)

***

دست بر رخ گرفت و سوخت مرا — نیست این سوختن ز حکمت دور

هر کجا او فتد بسوزاند — عکس خورشید از پس بلّور

(   )

***

تمام فهم نکردم که ارغوان و گُلست — در آستینش یادست و ساعد گلفام

(سعدی)

***

دیدیم ساعد تو و دادیم دل ز دست — ماهر چه میکشیم زدست تومیکشیم

(آشوب)

***

ساعدت را بنظر دیدم و ازکار شدم — باز ای شوخ بدست تو گرفتار شدم

(   )

***

ساعد تو شمع کافوریست باشاخ بلور — یا شعاع مهر انور یاید و بیضاست این

(کنگاپرشادبدر)

***

دستان که تو داری ای پریروی — بس دل ببری بمکـر و دستان

(سعدی)

***

زشوق بوسهٔ دست تو غنچه گل گردد — چو سوی شاخ بری‌دست بهر گلچیدن

(محیط قمی)

***

دستی ازپرده برون آمد چون‌عاج‌سفید — گفتی ازمیغ همی‌تیغ زند زهره و ماه

پشت دستی بمثل چون شکم قاقم‌نرم — چون دم‌قاقم کرده سر انگشت سیاه

(کسائی مروزی)

***

دیدم آن دست و سست شد پایم — وه چه سر پنجهٔ چه بـازوئـی

(سرمد)

***

غ ـ در وصف پاو ساق پا

صفای ساقص از شلوار پیدا — چو شمعی کش بفانوسی بود جا

(طاهر وحید)

***

لطافت آنقدر دارد که هنگام خرامیدن — توان از پشت پایش دیدنقش‌روی‌قالیرا

(صائب تبریزی)

***

پیش ساق نرم صاف و ساده‌ات شیر ماهی مشت خاری بیش نیست

(   )

☆☆☆

ساق نورانیش در پیراهن رنگین او شمع کافورست درفانوس روشن کرده‌اند

(   )

☆☆☆

رود هرجا سخن زآن ساق بر نور فتد آتش بجان شمع کافور

(غنیمت)

☆☆☆

شرمش ازساق تو آید که خرامی چون کبک
اینهمه جلوه پی جلوه که دارد طاووس

(فرصت شیرازی)

☆☆☆

هر کرا بر ران و ساقت یکنظر افتاد گفت عاج را پیوند افتادست با شاخ بقم

(سیف الدین اعرج)

☆☆☆

ساق سیمین او بلورینست گر غلط گفته‌ام بگردن من

(   )

☆☆☆

بلورین ساق او داده گواهی که حسن اوست ازمه تا بماهی
بگرد این سخن پروانه سانم که شمع ساق زد آتش بجانم

(   )

☆☆☆

بخش سی و سوم

در عشق

الا یا اَیّها السّاقی ادر کأساً وناولها که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها
(حافظ)

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق ثبت است در جریده عالم دوام ما
(حافظ)

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را
(حافظ)

☆☆☆

حدیث عشق نداند کسی که درهمه عمر بسر نکوفته باشد در سرائیرا
(سعدی)

گفتم مگر بوصل رهائی بود زعشق بیحاصلست خوردن مستسقی آبرا
عشق آدمیّتست گرین ذوق درتو نیست هم شرکتی بخوردن و خفتن دوابرا
(سعدی)

☆☆☆

هرچه گوئی اولّی دارد بغیر ازحرف عشق
کاین همه گفتندو آخر نیست این افسانه را
(وحشی بافقی)

☆☆☆

گر بداند لذّت جان باختن در راه عشق
هیچ عاقل زنده نگذارد بعالم خویشرا
(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

داستان عشق یك افسانه نبود بیش لیك هر کسی طور دگر میگوید این افسانه را
(بسمل شیرازی)

☆☆☆

زمین را بهره بخشیدند از عشق ندادند این شرافت آسمانرا
(امین میرهادی)

تنها مرو اندر ره پرپیچ وخم عشق بهر خود از آغاز بجو راهنما را
(امین میرهادی)

☆☆☆

معلما سخن از عشق گو که مرغ دلم طفیل سورهٔ یوسف بخواند قرآنرا
(بیدل کرمانشاهی)

☆☆☆

معلم غالباً امروز درس عشق فرماید که در فریاد میبینیم طفلانرا بمکتبها
(هلالی جغتائی)

☆☆☆

از دولت عشق است سرافراز و گرنه آدم چه شرف داشت دگر جانورانرا
(حیرت قاجار)

☆☆☆

نیروی عشق بنازم که بیك سلسله بست پای مسکینی و بازوی توانائیرا
(جلال الدین قاجار)

☆☆☆

ای بسا زشت که در دیدهٔ عاشق زیباست عشق فرقی نکند زشتی و زیبائیرا
(سرخوش تفرشی)

☆☆☆

شیشه هائیکه شکستیم زسر مستی عشق در ازل مایه شد این گنبد مینائیرا
(احسان الله ممتاز)

☆☆☆

بغیر سینهٔ در یا دلان نکنجد عشق برای بحر خدا آفریده طوفانرا
(ملا فرج الله شبستری)

☆☆☆

حسن و عشق پا کرا شرم و حیا در کار نیست پیش مردم شمع در برمیکشد پروانه را
( )

☆☆☆

مگر بعشق دلی زنده ماند و جاوید و گرنه خاصیتی نیست عمر فانی را
( )

☆☆☆

دوام عشق میخواهی مکن با وصل آمیزش
که آب زندگی هم میکند خاموش آتشرا
( )

☆☆☆

براه عشق قدم چون نهی مجرد شو برهنگی بود اسباب ره شناور را
(محمدعلی سلیم)

☆☆☆

نازنینی چون ترا دلداده ای باید چومن عشق عالم سوز باید حسن عالمگیر را
(پارسا تویسرکانی)

☆☆☆

بهر صورت که باشد عشق دلرا میدهد تسکین
که بهر کوهکن از سنك شیرین میشود پیدا
(صائب تبریزی)

بخش سی و سوّم

مطلب ز عشقبازی تحصیل خاکساریست — افتادگیست حاصل از بختگی ثمر را

(صائب تبریزی)

بزور عشق از زندانِ ظلمانی توان رستن

که جز رستم برون میاورد ازچاه بیژن را؟

(صائب تبریزی)

گرفتم سهل سوز عشق را اول ندانستم — که صد دریای آتش از شراری میشود پیدا

(صائب تبریزی)

☆☆☆

در اول عشق مشکلتر ز هر مشکل نمود اما

ازین مشکل در آخر بر من آسان گشت مشکلها

(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

مشکلی بر من نبود از عشق مشکلتر ولی

مشکل بسیار آسان شد ازین مشکل مرا

(طایر شیرازی)

☆☆☆

ما حریف غم و بیمانه کَشی پیشه ما — دیده ما قدح ما دل ما شیشهٔ ما

مادرین بادیه آن خاربن تشنه لبیم — که رهین نمی از خاك نشد ریشه ما

مشکل عشق بفکرت نشود طی ورنه — رخنه در سنك کند ناخن اندیشهٔ ما

منع ما چند کنی اینهمه مشتاق که هست — عشقبازی فن ما باده کشی پیشهٔ ما

(میر مشتاق اصفهانی)

☆☆☆

همچو فرهاد شده کوه کنی پیشهٔ ما — کوه ما سینهٔ ما ناخن ما تیشهٔ ما

بهر یك جرعهٔ می منّت دونان نکشیم — اشك ما بادهٔ ما دیدهٔ ما شیشهٔ ما

عشق شیریست قوی پنجه و میگوید فاش — هر که ازجان گذرد بگذرد از بیشهٔ ما

دانم ایعشق قوی پنجه چه خواهی کردن — دست بردار نه‌ای تا نکَنی ریشهٔ ما

(ظهیر الدوله)

☆☆☆

ساقیا از من بگو دُردی کشان عشق را — ابتدا و انتها نبود زمان عشق را

روز عاشق شب شبش صبح و فراقش جمله وصل — کی توان گفتن جدا روز و شبان عشق را

عشق سوزد برك هستی و برویاند زمین — نیست تخمین تاجر سود و زیان عشق را

عشق میراند گرت جانها دهد اندر عوض — صدهزاران جان فدا جان و جهان عشق را

(بانو مهر ارفع جهانبانی)

در عشق

درجهان هردرد را صد چاره آمد لب ببند
دردعشقت این ندارد چاره‌جز مرگ‌ای طبیب
(بانو مهر ارفع جهانبانی)

☆☆☆

عشق بجائی مرا رساند که آنجا	گردش گردون نبود و تابش کوکب
(فروغی بسطامی)

هر که خبردار شد ز مسئلهٔ عشق	کار ندارد بهیچ ملت و مذهب
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

بذل مال وجان و ترک نام و ننگ	در طریق عشق اوّل منزلست
(سعدی)

دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست
گر دردمند عشق بنالد غریب نیست

دانند عاقلان که مجانین عشق را
پروای قول ناصح و پند ادیب نیست

هر کو شراب عشق نخوردست و دُرد درد
آنست کز حیات جهانش نصیب نیست
(سعدی)

☆☆☆

بحریست بحرعشق که هیچش کناره نیست	آنجاجز آنکه جان بسپارندچاره نیست
آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود	درکار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
(حافظ)

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی	اساس‌هستی من‌زین خراب آباداست
(حافظ)

همه کس طالب یارند چه هشیار وچه مست	همه‌جا خانه عشقست‌چه مسجدچه کنشت
(حافظ)

سخن عشق نه آنست که آید بزبان	ساقیا می‌ده و کوتاه کن‌این گفت وشنفت
(حافظ)

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن	شیخ صنعان خرقه‌رهن خانهٔ‌خمّار داشت
(حافظ)

یک قصه بیش نیست غم‌عشق واین‌عجب	کز هر زبان که میشنوم نامکرّر است
(حافظ)

☆☆☆

سر دفتر عالم معانی عشقست — سر بیت قصیدهٔ جوانی عشقست
ای آنکه خبر نداری از عالم عشق — این نکته بدان که زندگانی عشقست

(عمر خیام)

☆☆☆

عشق بازیچه و حکایت نیست — در ره عاشقی شکایت نیست
عشق معشوق را چو نیست کران — درد عشاق را نهایت نیست
هر چه داری چو دل بباید باخت — عاشقی را دلی کفایت نیست

(سنائی غزنوی)

عشق درظاهر حرامست از بی نامحرمان — ز آنکه هر بیگانه ای شایستهٔ این نام نیست

(سنائی غزنوی)

آه سرد و سرشك و گونهٔ زرد — هر سه در عشق بی حقایق نیست
هر که مست از شراب عشق بود — احتسابش مکن که فاسق نیست
دل بعشقست زنده در تن مرد — مرده باشد دلی که عاشق نیست
توبه از عاشقان امید مدار — عشق و توبه بهم موافق نیست

(سنائی غزنوی)

چون درد عاشقی بجهان هیچ درد نیست — تا درد عاشقی نچشد مرد مرد نیست
آغاز عشق یك نظرش با حلاوتست — انجام عشق جز غم وجز آه سرد نیست

سنائی غزنوی

از بی عشق بتان مردانگی باید نمود — گر چوزن بی همتی پس لاف مردان شرط نیست

(سنائی غزنوی)

☆☆☆

گردن بحکم عشق بنه ز آنکه عشقرا — خون هزار همچو من و تو بگردنست
دانیکه عشق ازچه فزون میشود؟ زشوق — عشق آتشی بود که براو شوق دامنست

(همای شیرازی)

☆☆☆

از عشق مرا عیب کند ناصح عاقل — غافل که به از عشق بعالم هنری نیست
هر نقش قدم در ره عشقست دلیلی — گر راهروی بهتر ازاین راهبری نیست
شد خون جگراز تو نصیبم مگر ایعشق — در خوان تو جز خون جگر ماحضری نیست؟

(عبرت نائینی)

☆☆☆

عشق یوسف را دراین سودا بدیناری فروخت
بندگی باید پیمبر زادگی منظور نیست

(نظیری نیشابوری)

☆☆☆

برو ای شیخ وز تکفیر مکن تهدیدم کافر عشق کجا وحشتش از تکفیر است

(صفائی نراقی)

☆☆☆

عجب ملکیست ملك عشق کـ آنجا سراسر کوه و صحرا گلستانست

یکی را جان در آن در آستینست یکی را سر در آن در آستانست

شهی با بینوائی همنشین است بسلطانی گدائی همعنانست

(صفائی نراقی)

☆☆☆

ادب عشق تقاضا نکند بوس و کنار دو نگه چون بهم آویخت همان آغوشست

(جلال عضد)

☆☆☆

زعمر اگر طلبی بهره عشق ورزای دوست که زندگانی بی‌عیش زندگانی نیست

(رهی معیری)

☆☆☆

مرد راه عشق نبود آنکه در سر باختن گرمی گفتار اورا رونق کردار نیست

(اورنك)

☆☆☆

آتش یك شهر در منست و نسوزم عشق از اینها فزون بود بکرامت

(وصال شیرازی)

عاشق ارشاهست باید سر بخاك ره نهد عشق را باحشمت و جاه و تجمل کار نیست

(وصال شیرازی)

ایکه گفتی زجوانی زچه خم گشته قدی عشق باریست که پشت همه عالم خم ازوست

واعظم بیهده از روز جزا بیم دهد بگمانش که شب محنت عاشق کم ازوست

(وصال شیرازی)

طبیب شهر که هر دردرا دوائی گفت بدرد عشق نداند کسی چه درمان گفت

(وصال شیرازی)

☆☆☆

درعشق چه جای سخن مذهب ودینست چیزیکه درین شیوه ندانسته‌ام اینست

(وقوعی تبریزی)

☆☆☆

آتش عشق که از طور تجلی برخاست ازازل جلوه گرو تا به ابد شعله ور است

عشق میورز که بی چاشنی عشق حیات قصهٔ بی نمك و غصه پُر درد سراست

(سرمد)

☆☆☆

ببزم عشق میارید سینهٔ بی داغ خطی که مُهر ندارد قبول دیوان نیست

(سید مبارك مدهوش)

☆☆☆

عشق هر کس را که خواهدمیکندزیروزبر
پشت وروی جنس دیدن درخریدن حجّت است
☆☆☆
(   )

استاد کائنات که این کارخانه ساخت　　مقصود عشق بود جهانرا بهانه ساخت
☆☆☆
(مسلمی شیرازی)

هرغمی چاره اش آسان و علاجش سهلست　　دردعشقستکه مشکلتراز آن دردی نیست
(دهقان اصفهانی)

هرچیز که بینی اثرش کم شود آخر　　جز عشق کزو تا بقیامت اثری هست
(دهقان اصفهانی)

بشهر عشق مجو آبرو که دراین خاك　　بباد خرمن تقوی وعقل و ادراکست
☆☆☆
(دهقان اصفهانی)

آمد بمیان چو قصّه عشق　　هر قصه که بود از میان رفت
☆☆☆
(طایر شیرازی)

جان دادم ورفتم بسلامت ز ره عشق　　راهیست ره عشق که هیچش خطری نیست
☆☆☆
(   )

عاشقی را شرط تنها ناله و فریاد نیست
هر کسی از جان شیرین نگذرد فرهادنیست
تانشد رسوای عالم کس نشد استاد عشق
نیم رسوا عاشق اندر فن خود استادنیست
☆☆☆
(عشقی همدانی)

در مذهب عاشقان قرار دگر است　　وین بادهٔ ناب را خماری دگر است
هرعلم که در مدرسه حاصل گردید　　کاردگرست و عشق کار دگر است
☆☆☆
(جلال الدین مولوی)

در عشق بتان چاره بجز مردن نیست　　بی مهر بتان نیز نمیشاید زیست
ایوای بر آندل که بر آن سوزی نیست　　ای خاك بر آنسر که درآن شوری نیست
☆☆☆
(مجمر اصفهانی)

ای عشق جهان اسیر مکروفن تُست — نبود بخطا اگر خرد دشمن تست
رانی تو بمیدان شهادت همه را — خون شهدا یکسره بر گردن تست

(بینش)

☆☆☆

چونکه سلاطین کنند دعوی بالاتری — رایت سلطان عشق از همه بالاتر است

(فروغی بسطامی)

☆☆☆

وجود آدمی از عشق میرسد بکمال — گر این کمال نیابی کمال نقصانست

(فروغی بسطامی)

☆☆☆

کس نیست که درد غم عشق تو ندارد — کانرا که غم عشق کسی نیست کسی نیست

(خواجوی کرمانی)

☆☆☆

سرگشتگی ای نیست درین وادیهٔ عشق — هرجا که گذاری قدمی برسر راهست

(واحد اصفهانی)

☆☆☆

مجنون دل چو کرد گذر بردیار عشق — لیلای حسن آمد و او را عنان گرفت
فرهاد بیستون نه بهمت تمام کرد — عشقست آنکه پایهٔ این بیستون گرفت
من جان کنم بهجر تو او سنگ میکند — بسیار فرق از من واو میتوان گرفت

(بانو مهر ارفع جهانبانی)

☆☆☆

سرای هردوجهان چون برای عشق بپاست — تو نیز اگر دوجهانرا دهی بعشق رواست
بذیل عشق بزن چنگ تا شوی جاوید — جز آن بهرچه زنی دست پایمال فناست

(خسروی قاجار)

☆☆☆

ای عشق چه دردی تو که درمانت نیست — ای جان بچه زنده‌ای که جانانت نیست
ای صبر نه وصلی تو که پیدا نشوی — ای شب نه غم منی که پایانت نیست

(جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی)

☆☆☆

سخن عشق جز اشارت نیست — عشق در بند استعارت نیست
در عبارت همی نگنجد عشق — عشق در عالم عبارت نیست
عشق بستان و خویشتن بفروش — که ازین خوبتر تجارت نیست

(عطار نیشابوری)

☆☆☆

بخش سی و سوم

دی زمن پرسید کس کز عشق خوشتر زندگی
در زمانه هست ؟ گفتم نیست لاوالله نیست

در مزاج ناشکیبان گر فزاینده غمست
در مزاج مردم آزاده جز غمگاه نیست

(ادیب پیشاوری)

☆☆☆

ایدل علاج عشق هم از عشق کن طلب — مشکل گشای کار توجزمشکل تو نیست

(حاجب شیرازی)

☆☆☆

عشقبازان را چه پروائی زناکامی عشق — آب دریا در مذاق ماهی دریاخوشست

(   )

☆☆☆

عشق بالاتر از آنست که در وصف آید
چرخ کبکیست که در چنگل این شهباز است

(صائب تبریزی)

گردون صدف گوهر یکدانه عشقست — خورشید جهانتاب نگین خانه عشقست

از مرتبهٔ خاک بـه افلاك رسیدن — موقوف به یك نعرهٔ مستانه عشقست

(صائب تبریزی)

عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد — سیلاب نپرسد که در خانه کدامست

(صائب تبریزی)

اظهار عشق را بسخن احتیاج نیست — چندانکه شد نگه به نگه آشنا بسست

(صائب تبریزی)

غیر از گهر عشق که پاینده و باقیست — باقی همه چون موج ز دریا گذرانند

(صائب تبریزی)

درمعرکهٔ عشق دلیرانه متازید — بر صفحهٔ دریا نتوان مشق شنا کرد

(صائب تبریزی)

درطریق عشق خاراز پاکشیدن مشکلست — ریشه در دل میکند خاری که از پا میرود

(صائب تبریزی)

بی پرده نقش صورت شیرین کشیده است تا انتقام عشق چه با کوهکن کند
(صائب تبریزی)

ز اوقات گرامی آنچه صرف عشق میگردد
بدیوان قیامت در حساب زندگی باشد
(صائب تبریزی)

دانه‌ای در صیدگاه عشق بی رخصت مچین
کز بهشت آدم بیک تقصیر بیرون میرود
(صائب تبریزی)

☆☆☆

در مذهب عشاق بهیچش نشمارند آنرا که دلی باشد و دلدار نباشد
(دانش بزرگ‌نیا)

☆☆☆

عشق دانی چیست سلطانی که هرجا خیمه‌زد
بیگمان آن مملکت بر وی مقرر میشود
(سعدی)

مرض عشق نه دردیست که میشاید گفت با طبیبان که درین راه نه دانشمندند
(سعدی)

عشق داغیست که تامرگ نیاید نرود هر که برچهره ازین داغ نشانی دارد
(سعدی)

☆☆☆

دردیست درد عشق که اندر علاج او هر چند سعی بیش نمائی بتر شود
گر زآنکه من سرشك ببارم بزنده رود کشت عراق جمله بیکباره تر شود
(حافظ)

عجب راهیست راه عشق کآنجا کسی بر سر کند کش سر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مائی که علم عشق در دفتر نباشد
(حافظ)

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد که خاك میکده عشق را زیارت کرد
حدیث عشق زحافظ شنو نه از واعظ اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد
(حافظ)

بگوی عشق منه بیدلیل راه قدم — که گم‌شد آنکه درین ره‌برهبری نرسید
عجایب ره عشق ایرفیق بسیار است — زپیش آهوی ایندشت شیر نر برمید

(حافظ)

مشکل عشق نه در حوصله دانش‌ماست — حل این‌نکته بدین‌فکر خطا نتوانکرد

(حافظ)

مبین حقیر گدایان عشقرا کاین قوم — شهان بی کله‌و خسروان بی کمرند

(حافظ)

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی — که سودها بری‌اراین‌سفرتوانی کرد

(حافظ)

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر — یادگاری که دراین گنبددوار بماند

(حافظ)

✩✩✩

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید — دانیکه کیست زنده آنکو زعشق‌زاید

(جلال‌الدین‌مولوی)

این عشق جمله‌عاقل وبیدار میکشد — بی تیغ می برد سر و بردارمیکشد

(جلال‌الدین‌مولوی)

✩✩✩

زانجام عشق بیم دهندم که دوزخست — من دیدم این معامله ز آغاز کار بود

(وصال‌شیرازی)

نه آفتاب نهانشد بگل نه عشق بدل — تواب ببندی و اعضای تو بگفتارند

(وصال‌شیرازی)

پیادگان ره عشق شهسوارانند — بهشتیند اگر چه سیاه کارانند

(وصال شیرازی)

براه عشق کسی راکه پا بسنك بر آید — چه سنگها که بدست ملامتش بسر آید
تو ایکه پای نهادی براه‌عشق حذر کن — که گرز جای‌رود مشکل‌او بجای بر آید

(وصال شیرازی)

✩✩✩

عشق را طی لسانیست که صدساله‌سخن — دوست با دوست بیك چشم‌زدن‌میگوید

(جمالی دهلوی)

✩✩✩

در ره عشق بتان دست زجان باید شست — طی این وادی پر خوف و خطر باید کرد
(عارف قزوینی)

✡✡✡

گر چه در بادیهٔ عشق بجائی نرسی — اینقدر بس که درین راه زنی گامی چند
(هاتف اصفهانی)

✡✡✡

عشق راچاره محالست و ندانم که چرا — بیشتر جا بدل مردم بیچاره کند
(مجمر اصفهانی)

✡✡✡

عشق بر ذرات امکان رخ چو بنماید عیان — دردل هر ذره خورشیدی پدیدار آورد
جلوهٔ انوار عشقست اینکه از یك پرتوش — عیسی گردون نشین را برسردار آورد
پیر زالی با کلافی بر سر بازارها — یوسف مصر ملاحت را خریدار آورد
هر که چون گوسر نیانداز د بمیدانگاه عشق — روسیاهی و ندامت عاقبت بار آورد
(کاظم تویسرکانی)

✡✡✡

طاق کسری شد خراب و بیستون برجای ماند
زآنکه اورا عشق پاك کوهکن بنیاد بود
(ذوقی اصفهانی)

هر که درصبح ازل باده‌ای ازعشق چشید — تادم شام ابد بیخود و مدهوش افتاد
(ذوقی اصفهانی)

✡✡✡

ایدل مباش اینهمه در فکر نام و ننك — در عشق کی کسی طلب ننك و نام کرد
(زرگر اصفهانی)

✡✡✡

هر درد را علاج بود غیر درد عشق — این درد بیدواست بدرمان نمیرسد
(دهقان اصفهانی)

جذبهٔ عشق بنازم که دم مردن شمع — گریه‌اش جزپی ناکامی پروانه نبود
(دهقان اصفهانی)

عشق راچاره نکردند بدرمان حکما — اندرین کار بمردند فلاطونی چند
(دهقان اصفهانی)

مقام عشق بنازم که نیش بر رك لیلی — زنند وازرك مجنون خسته خون بدر آید
(دهقان اصفهانی)

✡✡✡

بر رك ليلى بزد فصاد نوك نيشتر — عشق را نازم كه خون از دست مجنون ميرود
آسمان هم از بلاى عشق ميسوزد ظهير — بسكه آه عاشقان بر اوج گردون ميرود
(ظهير فاريابى)

☆☆☆

براز عشق كجا پى برند اهل خرد — مگر كنند فراموش آنچه دانستند
(مير مشتاق اصفهانى)

رسميست كهن كه شحنهٔ عشق — هشيار بجاى مست گيرد
(مير مشتاق اصفهانى)

☆☆☆

عشق در سينه كى نهان ماند — لب خاموش ميكند فرياد
(سعيد حكيم)

☆☆☆

آنرا كه زندگيش بعشق است مرك نيست
هرگز گمان مبر كه مر او را فنا بود
(سنائى غزنوى)

☆☆☆

دل چو خالى شود از عشق بدورش انداز — شيشه بى باده چو گرديد شكستن دارد
(غافل)

☆☆☆

عشق دريائى كرانه ناپديد — كى توان كردن شنا اى هوشمند
عاشقى خواهى كه تا پايان برى — پس ببايد ساخت با هر ناپسند
زشت بايد ديد و انگاريد خوب — زهر بايد خورد و انگاريد قند
(رابعه قزدارى بلخى)

☆☆☆

از شبنم عشق خاك آدم گل شد — صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
چون نشتر عشق بر رك روح زدند — يكقطرهٔ خون چكيد و نامش دل شد
(باباافضل كاشى) (ابو سعيد ابو الخير) (شريف بخارائى) (مجد الدين بغدادى)

☆☆☆

تا مرد بتيغ عشق بى سر نشود — در حضرت معشوق مطهر نشود
هم دوست طلب كنى و هم جان خواهى — آرى خواهى ولى ميسر نشود
(شاه سنجان)

☆☆☆

آتش عشق بدین سوز نبودست نخست هر که پیدا شده بروی زده‌دامانی چند

(ملهمی شبستری)

☆☆☆

حسنی که به‌او عشق سروکار ندارد مانند طبیبی است که بیمار ندارد

(کلیم کاشی)

☆☆☆

خوشترین درسی که روز اولم آموخت عشق

در دبستان محبت ترک جان و مال بود

( )

☆☆☆

خاك دل آنروز که می بیختند شبنمی از عشق بر آن ریختند

(غزالی مشهدی)

☆☆☆

نخستین باده کاندر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند

بعالم هر کجا درد دلی بود بهم کردند و عشقش نام کردند

(عراقی همدانی)

☆☆☆

سخن عشق یکی بود ولی آوردند این سخنها بمیان زمرهٔ نادانی چند

(حاج ملاهادی سبزواری)

☆☆☆

با عشق هیچ قصه برابر نمی‌شود هی شرح عشق کن که مکرر نمی‌شود

(هدایت طبرستانی)

☆☆☆

روزی شرف عشق عیانگشت که یعقوب بگذاشت نبوّت بقفای پسر افتاد

(هدایت طبرستانی)

ایکه گفتی سخن عشق نشاط آرد ومستی لب فرو بند کزین قصه بجز غصه نزاید

(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

عشقست دلا اینهمه نومید چرائی شاید شب ماهم سحری داشته باشد

(فسونی تبریزی)

☆☆☆

در قمار عشق باشد باختن نقش مراد تا کسیرا دل نرفت از دست صاحبدل نشد

(جلال اسیر)

☆☆☆

چه قصه بود ندانم دلا فسانهٔ عشق — که هر که گوش بر آنکرد از زبان افتاد

☆☆☆ (عالی شیرازی)

چو اهل عشق نه‌ای پامنه بوادی عشق — که بیم جان و سراینراه پرخطر دارد

(همای شیرازی)

رهیست عشق که در هر قدم فتاده سری — مباد آنکه کس اینراه سرسری داند

☆☆☆ (همای شیرازی)

صنع ایزد گلشنی ایجاد کرد — عشق را فرمود تا آباد کرد

☆☆☆ (سرتیپ حسین فرزانه)

کفر در مذهب من زندگی بی‌عشقست — هر که شك برد در اینراه بایمان نرسید

(محسن شمس ملك آرا)

آنجا که عشق گوشهٔ ابرو نشان دهد — بر قلب مرده شعلهٔ آتش فشان دهد

این مذهب منست که ننگست آدمی — جز عشق بر علائق دیگر عنان دهد

☆☆☆ (محسن شمس ملك آرا)

صحرای عشق و وادی غم طرفه منزلیست — گر شیر پا نهد بیقین زهره میدرد

گُمر کجی است ایندل من گوئیا بدهر — کز بار هر غمی بجهان بهره میبرد

☆☆☆ (شعاع الدین قهرمانی پرتو)

عشق را قلعه منعیست و بلا بارد از آن — فتح آن گر طلبی سینه سپر باید کرد

سر بکف مینهد آنکسکه کند غوص گهر — ترك سر چون نکنی ترك گهر باید کرد

☆☆☆ (خسروی قاجار)

یکقدم نیست فزون مرحلهٔ عشق وعجب — راه چندانکه بریدیم بپایان نرسید

☆☆☆ (یغمای جندقی)

کس نکشتست نهالی که بر آرد ثمری — گلشن عشق عجب آب و هوائی دارد

☆☆☆ (آشفته ایروانی)

دل که بیعشق شد ازدعوت حق دور افتد — مرده را موج ز دریا بکنار اندازد

☆☆☆ (   )

مکن در صید گاه عشق دست جستجو رنجه — که صید این زمین خود بر سر صیاد میآید

(حسن بیك عجزی تبریزی)

☆☆☆

حل شد از غم همه مشکل که مرا در دل بود — جز غم عشق که حل کردن آن مشکل بود

(دلشاد خاتون)

☆☆☆

عشق بجز مرك ندارد علاج — بیخبران صبر و سفر گفته اند

(حالتی ترکمان)

☆☆☆

عروس عشق بس زیباست لیکن — بجز جان و دلش کابین نباشد

(صفائی نراقی)

☆☆☆

عشق باغی دلنشین دارد که مرغ دل در او — گر نشیند بر گیاهی آشیانی میشود

(عرفی شیرازی)

☆☆☆

در عدم هم ز عشق شوری هست — گُل گریبان دریده میآید

(سرخوش)

☆☆☆

تا نگردد کهنه داغ عشق کی بخشد فروغ — شمع کم پرتو دهد چون تازه روشن میشود

(نعمت خان عالی)

☆☆☆

عشق داغیست اگر بر جگر کوه نهی — سنك برسینه زنان آیدو فریاد کند

(   )

☆☆☆

اعجاز عشق بین که چراغ دلم نمرد — هرچند تند باد غمت رو باو نهاد

(سلطانمحمد صدقی استرابادی)

☆☆☆

حسن چون در جلوه آید عشق پیدا میشود — ذرّه تا خورشید نبود کی هویدا میشود؟

(   )

☆☆☆

عیبم مکن از عشق که در مکتب ایام — آموخته بودم به ازین گر هنری بود

یك لحظه نشد دور زمن در سفر عشق — توفیق درین راه نکو همسفری بود

(عبرت نائینی)

☆☆☆

رفتم بطبیب گفتم از غایت درد　　بیماری عشق را چه میباید کرد
خون دل و آب دیده شربت فرمود　　گفتم که غذا؟ گفت جگر باید خورد

☆☆☆　　(　　　)

کسی عاشق بود کز آتش سوزان نپرهیزد
براه عشق نتوان بودن از پروانه‌ای کمتر

☆☆☆　　(مانی شیرازی)

آسمان گرد عشق میگردد　　بهر عشقست گنبد دوار

☆☆☆　　(جلال الدین مولوی)

عشق حقیقی است مجازی مگیر　　این دم شیر است ببازی مگیر

☆☆☆　　(سحابی استرآبادی)

رواق مدرسه گر سرنگون شود سهلست　　قصور میکدهٔ عشق را مباد قصور

☆☆☆　　(امیدی تهرانی)

عشق باریست که جز مست نیارد بردن　　اشتر مست بباید کشد این بار نه خر
سهل پنداشتی این عشق و ندانی هیهات　　عاشقی کار کسی نیست که تن خواهد و سر

☆☆☆　　(حکیم الممالك فرزانه والی)

جهان بدیدم از آغاز تا بانجامش　　حدیث عشق نه انجام داشت نه آغاز

☆☆☆　　(وصال شیرازی)

عشق مشاطه ایست رنك آمیز　　که حقیقت کند برنك مجاز
تا بدام آورد دل محمود　　بطرازد بشانه زلف ایاز

☆☆☆　　(　　　)

ای طبیب از چه کشی رنج و دهی دردسرم　　عشق دردیستکه درماند از آن جالینوس

☆☆☆　　(فرصت شیرازی)

عشقبازی کار بازی نیست ایدل سر بباز　　ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

☆☆☆　　(حافظ)

بارها در دلم آمد که بپوشم غم عشق آبگینه نتواند که بپوشد رازش

(سعدی)

☆☆☆

هر که در کشمکش عشق نیفشارد پای در برمفتی این شرع برون رفته ز کیش

دست در خانهٔ زنبور مکن از بی نوش اگرت نیست تحمل که کشی ضربت نیش

(خسروی قاجار)

☆☆☆

هر آن مریض که از درد عشق شد بیمار هزار بار بود مرگ به ز عافیتش

(فریب اصفهانی)

☆☆☆

در حیرتم که اینهمه راز و نیاز عشق بی گام و بیزبان که رساند زلب بگوش

(وصال شیرازی)

☆☆☆

بیا با نیست عشق ایدل که پیدا نیست پایانش

بمنزل کی رسی تا گم نگردی در بیابانش

ندانم عشق راملت ولی هر کس که عاشق شد

مسلمان کافرش میخواند و کافر مسلمانش

(بیدل شیرازی)

☆☆☆

بعیش کوش که مردان راه حق بردند بیمن سلطنت عشق کارها از پیش

(محیط قمی)

☆☆☆

بیوسف انتقام عشقرا بنگر که پیش از این

که آزارد زلیخا را فلك افکند در چاهش

( )

☆☆☆

مائیم زندهٔ ابدی از شراب عشق خواهی تو نیز زنده شوی زین شراب نوش

(ناصحی هندوستانی)

☆☆☆

بشنو این نکتهٔ سنجیده ز پروردهٔ عشق که به از زندهٔ بیعشق بود مردهٔ عشق

(همای شیرازی)

☆☆☆

بس شیشهٔ دلها که شکستی ای عشق بس رشتهٔ جانها که گسستی ای عشق

(میر مشتاق اصفهانی)

☆☆☆

گر بیستون ز پای در آمد عجب نبود
بالله که کوه پست شود زیر بار عشق
(جامی)

☆☆☆

عشقبازان درطریق عشق اگر باشند پاك
خوبرویان گر درآویزند با ایشان چه باك
(   )

☆☆☆

تنها بره عشق مرو زآنکه محالست
بی راهنما طی شود این وادی هائل
(عبرت نائینی)

☆☆☆

ایعشق این چه سود است کز یك کرشمهٔ تو
در زیر تیغ بوسد مقتول دست قاتل
(حاجب شیرازی)

☆☆☆

ببحر عشق دست از جان بشو شوکت که می نتوان
ازین دریای بی پایان کشیدن رخت بر ساحل
(شوکت قاجار)

☆☆☆

گر با غم عشق سازگار آید دل
بر مرکب آرزو سوار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق؟
ور عشق نباشد بچه کار آید دل ؟
(سعدالدین جوینی) (آهی جغتانی)

☆☆☆

من کجا گفتن توانم بر بزاهد سرّ عشق
گوشِ کر آخر چه استیفا کند از نطق لال
(یغمای جندقی)

☆☆☆

شکایت از تو ندارم که در طریقت عشق
نداده اند بکس رخصت جواب وسؤال
(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

عشق و ناموس همان قصهٔ سنگست و سبو
عاشقا چند زنی طبل نهان زیر گلیم ؟
(ذوقی اردستانی)

☆☆☆

بوالعجب دردیست درد عشق جانان کاندرو
دردم افزون میشود چندانکه درمان میکنم
(شیخ عطار نیشابوری)

☆☆☆

با عشق در آویختم و طرفه فنی زد
برداشت نخستین و زد آخر بزمینم
(هدایت طبرستانی)

☆☆☆

نخست شرط ره‌عشق ترک دین و دلست　　زمن شنو که درین ره بشددل ودینم

(همای شیرازی)

☆☆☆

عالم و هرچه در آن یافته ازعشق نظام　　همه عشقست ز آغاز جهان تا انجام

عشق تا چشمهٔ شیرین ببرد خسرو را　　شکرینش کند از لعل لب شیرین کام

همه از تیشهٔ عشقست در اندیشهٔ عشق　　بیستونی که بجا ماند و زفرهادی نام

گاو بر دوش گلندام نهد پنجه عشق　　زور عشقست که از پایه برآید تا بام

قوت بازوی عشقست که از تیر و کمان　　دوزد از گور سم و گوش بهم شه بهرام

دست عشقست که از طرهٔ و خال لیلی　　در ره مجنون غافل بنهد دانه و دام

فرصت ازعشق چگوئی و دهی طول سخن　　قصه کوته دو جهان یافته ازعشق نظام

(فرصت شیرازی)

☆☆☆

گویند که هر چیز بهنگام بود خوش　　ایعشق چه چیزی که خوشی درهمه هنگام؟

(ادیب صابر ترمذی)

☆☆☆

ماجرای دل دیوانه بگفتم بطبیب　　که همه شب درچشمست بفکرت بازم

گفت ازین نوع حکایت که تو داری سعدی　　درد عشقست و ندانم که چه درمان سازم

(سعدی)

☆☆☆

سعدی اگر نام و ننك درره او شد چه شد　　مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

(سعدی)

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم　　پیش تسبیح ملائك نرود دیو رجیم

(سعدی)

حدیث عشق اگر گوید گناهست　　گناه اوّل ز حوا بود و آدم

(سعدی)

چه خوشست بوی عشق از نفس نیازمندان　　دل از انتظار خونین دهن از امید خندان

(سعدی)

عشقبازی چیست سر در کوی دلبر باختن　　باسر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن

(سعدی)

☆☆☆

بخش سی و سوّم

عشق دانی چیست لب پرخنده کردن نزد خلق
بیخبر از آه و افغان آه و افغان داشتن
(قاآنی شیرازی)

حسن بامی هست عالی نردبانش چیست ؟ عشق
برفراز بام‌می نتوان شدن پی نردبان
(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

هر دل که شور عشق ندارد کباب کن هر مسجدی که قبله ندارد خراب کن
( )

☆☆☆

عشق پنجه‌ای دارد آهنین گر بر آورد سر ز آستین
صد هزار شه بنده میکند در بر ایاز چون سبکتکین
( )

☆☆☆

مشکل غمیست عشق که گفتن نمیتوان این مشکل دگر که نهفتن نمیتوان
(هلالی جغتائی)

☆☆☆

خانهٔ عشق چه خانه است که چون بگشائی در او را همه دیوانه بر آید بیرون
(دهقان اصفهانی)

☆☆☆

اوّل نظر عشق .مینماید آسان زنهار که عاقبت بلب آرد جان
ماند بیکی مار بخال وخطخوش کفتاده بود بچنك طفلی نادان
(محسن شمس ملك آرا)

☆☆☆

درراه‌عشق فرق غنی‌و فقیر نیست ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
(حافظ)

☆☆☆

پندیست بگویمت که گردی آگاه ازعشق ورهش که پیچ پیچست اینراه
اول قدمش زجان گذشتن شرطست اینست طریق اگر روی بسم‌الله
(محسن شمس ملك آرا)

☆☆☆

از مسجد و میخانه وز کعبه وبتخانه مقصود خدا عشقست باقی همه افسانه
(قاسم انوار)

☆☆☆

عشق کند جام صبوری تهی — آه مِنَ العشقِ وَ حالاتِهِ

(ایرج)

☆☆☆

لجام درسر شیران کند صلابت عشق — چنان کشد که شتر را مهار در بینی

(سعدی)

همین که پای نهادی بر آستانهٔ عشق — بدست باش که دست ازجهان فروشوئی

(سعدی)

چه خبر دارد از حقیقت عشق — پای بند هوای نفسانی

(سعدی)

غم عشق آمد وغمهای دگرپاك برفت — سوزنی باید کز پای در آرد خاری

(سعدی)

فارغ ز درد عشق چه لذت برد زعمر — عمر آن بود که با غم جانان بسر بری

(سعدی)

عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا

ورنه گُل بودی نخواندی بلبلی برشاخساری

(سعدی)

گفتم نهایتی بود این درد عشقرا — هر بامداد میکند از نو بدایتی

(سعدی)

☆☆☆

دوام عشق وتنعم نه شیوه عشقست — اگر معاشر مائی بنوش جام غمی

(حافظ)

طریق عشق طریق عجب خطرناکیست — نعوذ بالله اگر ره بمأمنی نبری

(حافظ)

در کوی عشق دعوی شاهی نمیخرند — اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

(حافظ)

معمار وجود ارنزدی رنك تودر عشق — در آب محبت گِل آدم نسرشتی

(حافظ)

بخش سی و سوم

در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان　　شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

(حافظ)

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل　　اگر تو عشق نداری برو که معذوری

(حافظ)

طفیل هستی عشق اند آدمی و پری　　که جام جم ندهد سودگاه بی بصری

(حافظ)

☆☆☆

گر درد عشقرا بشماری بروزگار　　چون روزگار عشق ندارد نهایتی

(وصال شیرازی)

گر چه راه عشق پایانیش نیست　　عاشقا چندانکه بتوانی بپوی

(وصال شیرازی)

در روزگار غایت هر کار عشق بود　　وین عشق را نبود بجز عشق غایتی

(وصال شیرازی)

کنی ملامت رندی که سیم وزر بازد　　قمار عشق ندیدی که خویشتن بازی

(وصال شیرازی)

ای آنکه خنده بر منت آید که عاشقم　　بر خودگری که عشق نداری و خرمی

(وصال شیرازی)

☆☆☆

شوکت نخرد عشق که آخر چو غلامان　　بنشست زلیخا بسر راه غلامی

☆☆☆

(هدایت طبرستانی)

مرد عشقی بر سر بازار رسوائی درآ　　تا بچند از پردهٔ ناموس در چادر شوی

(صائب تبریزی)

عشق گرداری جهان گو سر بسر زنجیر باش

صاحب سوهان نیندیشد ز بند آهنی

(صائب تبریزی)

☆☆☆

جوانی کـه پیوسته عاشق نباشد　　دریغست ازو روزگـار جوانـی

(فرخی سیستانی)

☆☆☆

نتوان صریح با تو غم عشق گفت تو طفلی هنوز و فهم کفایت نمیکنی

(   )

☆☆☆

نالیدن بلبل زنو آموزی عشقست هرگز نشنیدیم ز پروانه صدائی

(حزین لاهیجانی)

☆☆☆

دوئی بمذهب فرمانبران عشق خطاست خدا یکی و محبت یکی و یار یکی

(نشاری تبریزی)

☆☆☆

در ره عشق بسر تیشه زدن آسان نیست کرد فرهاد درین مرحله شیرینکاری

(   )

☆☆☆

ماندیم در بدایت و دردا که دردعشق دارد بدایتی و ندارد نهایتی

(مفتون شیرازی)

☆☆☆

ای صبا از من بگو فرهاد بی بنیاد را تخم ننگی در میان عشقبازان کاشتی
کوه را با تیشه کندی بیحیا از بهرچه تیشهٔ آهن چه میکردی تو مژگان داشتی

(   )

☆☆☆

فلك جز عشق محرابی ندارد جهان بی خاك عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه اینست همه صاحبدلان را پیشه اینست
جهان عشقست و دیگر زرق سازی همه بازیست الا عشقبازی
گر از عشق آسمان آزاد بودی کجا هرگز زمین آباد بودی
اگر بی عشق بودی جان عالم که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسرده است گرش صد جان بود بیعشق مرده است
مبین در دل که او سلطان جانست قدم در عشق نه کان جان جانست
زسوز عشق خوشتر در جهان نیست که بی او گل نخندید ابر نگریست
نروید تخم کس بی دانه عشق کس ایمن نیست جز در خانهٔ عشق

(نظامی گنجوی)

☆☆☆

هر چه گویم عشق را شرح و بیان چون بعشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشن‌گر است — لیك عشق بی زبان روشنتر است
چون قلم اندر نوشتن میشتافت — چون بعشق آمد قلم از خود شکافت
عقل در شرحش چو خردر گل بخفت — شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب — گر دلیلت باید از وی رو متاب

☆☆☆ (جلال‌الدین مولوی)

خواهم ورقی نوشتن از عشق — کآسان نتوان گذشتن از عشق
عشقست طریق آشنائی — دل یافت ز عشق روشنائی
دل بر در عشق پرده داراست — جان در بر عشق امیدوار است
بی عشق مباش تا توانی — اینست سخن دگر تو دانی

☆☆☆ (ابن‌عماد شیرازی)

عشق که بازار بتان جای اوست — سلسله بر سلسله سودای اوست
عشق نه وسواس بود نی غرض — عشق نه جوهر بود و نی عرض
آه من العشق و حالاته — احرق قلبی بحراراته
آتش عشق از من دیوانه پرس — کوکبهٔ شمع ز پروانه پرس
عشق بهر سینه که کاوش کند — خون دل از دیده تراوش کند
عشق کجا راحت و آسودگی — عشق کجا دامن آلودگی
گر تو در این سلسله آسوده‌ای — عاشق آسایش خود بوده‌ای
عشق همه سوزو گدازست وبس — نیستی و عجز و نیازست وبس
آتش عشق از تو گدازد ترا — صافتر از آینه سازد ترا
آب‌خضر گرچه‌زجان خوشتراست — چاشنی‌عشق از آن خوشتر است

☆☆☆ (هاشمی دهلوی)

چشم ودل باز کن که جان بینی — آنچه نا دیدنیست آن بینی
گر باقلیم عشق رو آری — همه آفاق گلستان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد — وآنچه خواهد دلت همان بینی
بیسر و پا گدای آنجا را — سر ز ملك جهان گران بینی

هم در آن سر برهنه قومی را · بر سر از عرش سایبان بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را · پای بر فرق فرقدان بینی
دل هر ذره ای که بشکافی · آفتابیش در میان بینی
هر چه داری اگر بعشق دهی · کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر بعالم عشق · عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق حیات در گذری · وسعت ملك لا مکان بینی
آنچه نشنیده گوش آن شنوی · وانچه نادیده چشم آن بینی
تا بجائی رساندت که یکی · از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل وجان · تا بعین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جزاو
وحده لا اله الاّ هو

(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

بخش سی و چهارم

عاشق و معشوق

از پختگیست عاشق اگر گریه کم کند خونابه است شاهد خامی کباب را
(صائب تبریزی)

☆☆☆

میان عاشق و معشوق نسبتی باید ببینکه چشم من و یار هردو خونریز است
(وصال شیرازی)

وقت سحر ست آنکه دعا را اثری نیست آوخ که شب تیره عاشق سحری نیست
(وصال شیرازی)

☆☆☆

میان عاشق و معشوق جنك و غوغا نیست کدورتی اگر امروز هست فردا نیست
(میر صبری اصفهانی)

☆☆☆

در ملك عاشقی که دو عالم طفیل اوست انکس قدم گذاشت که اول ز سر گذشت
(قاسم انوار)

☆☆☆

بقای عاشق صادق ز لعل معشوقست حیات خضر پیمبر ز آب حیوانست
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

عاشق آنستکه فکر سر و سامانش نیست پیرهن گر بتنش هست گریبانش نیست
(نادم لاهیجانی)

☆☆☆

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
(حافظ)

☆☆☆

اول و آخر ندارد داستان عاشقی هرچه را آغاز نبود همچنان انجام نیست
(غمام همدانی)

☆☆☆

من عاشقم گواه من این قلب چاك چاك در دست من جز این سند پاره پاره نیست
(عشقی همدانی)

☆☆☆

حسن بی عاشق نمی آید بکار — شمع بی پروانه تیر بی پر است

☆☆☆ (محمدابراهیم فارغا محلاتی)

مذهب عاشق ز مذهب ها جداست — عاشقان را مذهب و ملت خداست

☆☆☆ (شیخ بهائی)

مؤمن زدین برآمدوصوفی زاعتقاد — ترسا محمدی‌شد وعاشق همانکه‌هست

☆☆☆ (بابافغانی)

پیمودن راه عاشقی دشوار است — راهیست که‌پیچ‌وخم درآن بسیاراست
صعب‌است ومخوف وبیم‌جان‌هم‌دارد — اما همه جا هادی عاشق یار است

☆☆☆ (محسن‌شمس‌ملك‌آرا)

ماکه مخموریم جام می به‌یاران کی رواست
تا چراغی خانه را باید بمسجد کی رواست ؟
عشق خود پیغام یاران را به یاران میبرد
در میان عاشق ومعشوق قاصد کی رواست ؟

☆☆☆ (   )

عاشق صادق بزخم دوست نمیرد — زهر بدستم بده که ماه معینست

(سعدی)

تو عاشقان مسلم ندیده ای سعدی — که تیغ بر سرو سر بنده‌وار در پیشند

☆☆☆ (سعدی)

از پریدنهای رنگ وازطپیدنهای دل — عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود

☆☆☆ (جلال‌الدین‌مولوی)

مهرگیا کی دمد ز تربت عاشق — خاك وی از سوز دل گیاه ندارد

☆☆☆ (وصال شیرازی)

بلبل بباغ روز ازل چونکه پانهاد — گل دید عاشقست بنای جفا نهاد
اول بنا نبود بسوزند عاشقان — آتش بجان شمع فتد کاین بنا نهاد

☆☆☆ (   )

تا که از جانب‌معشوقه‌نباشد کششی — کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد

☆☆☆ (   )

زبـان عشقبازان را بجـز عـآشق نمیداند
که آنهم گوش مخصوص وزبان دیگری دارد
(سرخوش تفرشی)

☆☆☆

بغلط هم نرود برسر مجنون لیلی عاشق این بخت ندارد سخنی ساخته‌اند
(شفائی اصفهانی)

☆☆☆

همین بس شاهد یکرنگی معشوق بـا عاشق
که بلبل عاشقست و گل گریبان پاره میسازد
(صائب تبریزی)

☆☆☆

محالست اینکه معشوق از محبت بیخبر باشد
مگر پروانه تنها سوخت ؟ آتش نیز میسوزد
(سعید حکیم)

☆☆☆

عاشق آن نیست که هر لحظه زند لاف محبت
مرد آنست کـه لب بندد و بـازو بگشایـد
(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

عاشق آنست که غمگین زید و شاد بمیرد در همه عمر بود بنده و آزاد بمیرد
(قاضی یحیی لاهیجانی)

☆☆☆

در بر عاشق صادق چه فراق و چه وصال بحقیقت چو کشد عشق چه غیبت چه حضور
(همای مروزی)

☆☆☆

تا کشش از جانب معشوق نبود یکقدم عـاشق دلخسته نتوانـد گذارد پیشتر
(   )

☆☆☆

دلا در عاشقی ثابت قـدم باش که در این ره نباشد کار بـی اجـر
(حافظ)

طهارت ارنه بخون جگر کند عاشق بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
(حافظ)

☆☆☆

بجفائی وقفائی نرود عاشق صادق مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش
(سعدی)

عاشق و معشوق

پرده‌چه باشد میان عاشق و معشوق سد سکندر نه مانعست و نه حائل

(سعدی)

☆☆☆

بخون دیده و دل عاشق ار وضو نکند بکیش عشق نمازش نمیشود مقبول

(ذوقی اردستانی)

☆☆☆

می خور که عاشقی نه بکسبست واختیار این موهبت رسید ز دیوان قسمتم

(حافظ)

نصیحت کردن آسانست سر گردان عاشقرا

ولیکن با که میگوئی که نتواند پذیرفتن

(حافظ)

☆☆☆

رسم عاشق نیست بایکدل دودلبرداشتن یا زجانان یازجان بایست دل برداشتن

یا اسیرحکم جانان باش یا در بندجان زشت باشد نوعروسی‌را دوشوهرداشتن

(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

دانی که چیست حاصل ایام عاشقی معشوقه را ببینی و جانرا فدا کنی

(فروغی بسطامی)

☆☆☆

عاشق آنستکه هرگز نخورد آب خوشی تا بمیرد بفراغت نکند خواب خوشی

(لسانی شیرازی)

☆☆☆

دانیکه کدامین شب و روزست که عاشق خشنود دلی دارد و خوشبوی مشامی ؟

شامی که شمال آورد از دست نسیمی صبحی که صبا آورد از یار پیامی

(حریف جندقی)

☆☆☆

بخش سی و پنجم

در محبت

بجز بنای محبت که دائم آباد است خراب میکند ایام هر بنائیرا
(عبرت نائینی)

☆☆☆

گر محبت در میان باشد تکلف گو مباش شیر مادر در حلاوت بی نیاز از شکر است
(غنی کشمیری)

☆☆☆

درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبتی جمعه بمکتب آورد طفل گریز پایرا
(نظیری نیشابوری)

جز محبت هر چه بودم سود در محشر نداشت
دین و دانش غرضه کردم کس بچیزی بر نداشت
(نظیری نیشابوری)

☆☆☆

بتا هلاك شود دوست در محبت دوست که زندگانی او در هلاك گشتن اوست.
مرا جفا و وفای تو پیش یکسانست که هر چه دوست پسندد بجای دوست نکوست
(سعدی)

☆☆☆

میگریم و مرادم از این چشم اشکبار تخم محبت است که در دل بکارمت
(حافظ)

خلل پذیر بود هر بنا که میبینی مگر بنای محبت که خالی از خلل است
(حافظ)

☆☆☆

ببین بنای محبت چه محکمست شکست بطاق کسری خورده است و بیستون برپاست
(عارف قزوینی)

☆☆☆

از جرم عشق پیش کسم گرچه راه نیست یارب تو آگهی که محبت گناه نیست
(هدایت طبرستانی)

☆☆☆

بروضع ما بچشم حقارت نظر مکن مارا بروز تیره محبت نشانده است
(علاجی)

☆☆☆

جز بمحبت جهان قرار نگیرد — کون و مکان باقی از بقای محبت
گر زمحبت نبود هستی انسان — خانهٔ دل کی شدی بنای محبت ؟
بر زبر خاک پایدار نماند — هیچ بنائی بجز بنای محبت

(محسن شمس ملک آرا)

☆☆☆

شیرین نشود کام جز از شور محبت — مستی ندهد جز می انگور محبت
خوش باد دم پیر مغان کز نفس وی — شد زنده دل مردهٔ مخمور محبت
محنت مکش و رنج مبر می خور و خوش باش — کاین نغمه بلند است ز طنبور محبت
آن آتش موسی و عصا و ید و بیضا — یك شعله بد از نائره طور محبت
دشمن که بسر پنجه شمشیر نشد دوست — دیدیم که چربید بر او زور محبت
بر نفس غطا غالب اگر گشت عجب نیست — با شیر ژیان پنجه زند مور محبت

(ادیب السلطنه سمیعی «عطا»)

☆☆☆

زمست جام محبت مخواه چهره سرخ — نشان مستی این باده زرد رخساریست

(وصال شیرازی)

☆☆☆

بجز بنای محبت که تا ابد باقیست — شود خراب بگردون اگر بر آری کاخ

(صفائی نراقی)

☆☆☆

تو ای مطاع محبت چگونه کالائی — که قیمت تو نه بایع نه مشتری داند

(درویش مجید طالقانی)

☆☆☆

بنازم بزم محبت که آنجا — گدائی بشاهی برابر نشیند

(طبیب اصفهانی)

☆☆☆

محبت بیشتر قائم شود چون بشکند پیمان — شکوفه اول افشاند ورق آنکه ثمر گیرد

(نظیری)

☆☆☆

طاعات منکران محبت قبول نیست — صد بار اگر بچشمهٔ زمزم وضو کنند

(ملاشافی تکلو) (دلشاد خاتون)

☆☆☆

باشد به از گلی که زند گلرخی بسر — خاری که در طریق محبت بپا رود

(وصال شیرازی)

☆☆☆

ایدوست قصه‌ای ز محبت بگو که من — طفلم بطبع و طالب افسانه ام هنوز

(پژمان بختیاری)

☆☆☆

بین بوالعجبی‌های محبت که دلم بود　　یکقطره و عمریست که جیحون رود از دل

☆☆☆　　(هدایت طبرستانی)

از محبت میکنندم منع من　　خود ز مادر با محبت زاده ام

☆☆☆　　(صفائی نراقی)

یارب چه چشمه ایست محبت که من از آن　　یکقطره نوش کردم و دریا گریستم

☆☆☆　　(واقف هندی)

عجب که بیخ محبت نمیدهد باری　　که بر وی اینهمه باران شوق میبارم

(سعدی)

مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی

محبت کار فرهاد است و کوه بیستون کندن

☆☆☆　　(سعدی)

از گل و خاك بروید همه نخل و نهال　　ای محبت تو چه نخلی که ز دل میروئی

☆☆☆　　(　　　　)

شکوفه جور و ثمر دشمنی و برك جدائی　　تو ای نهال محبت خدا کند که نروئی

☆☆☆　　(حسن نهاوندی)

بخش سی و ششم

در عشق و عقل

عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیله گر — شیر کی سازد عصای خود دُم روباه را؟

(صائب تبریزی)

☆☆☆

در قمار عشق آخر باختم دل و دین را — وا زدم در این بازی عقل مصلحت بین را

(فروغی بسطامی)

☆☆☆

عشق آمد خانمان عقل را ویران نمود — پشت پا زد بر سر آخر عقل دور اندیشرا

(بانو مهر ارفع جهانبانی)

☆☆☆

در پیش مار عقل مزن ای فقیه دم — زیرا که عشقبازی و رندیست کار ما

(امین میرهادی)

☆☆☆

گفتم بپای عقل برم جان ز دست عشق — چون دیدم این پیاده نه مرد سواری است

(وصال شیرازی)

عقل گوید عشق را بد نامی است — عشق را پروای نام و ننگ نیست

(وصال شیرازی)

☆☆☆

عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست — عاشقانرا عقل بر دامن گریبان گیر نیست

عشق بر تدبیر خندد زانکه در صحرای عقل — هرچه تدبیر است جز بازیچهٔ تقدیر نیست

(سنائی غزنوی)

راه عشق از روی عقل از بهر آن بس مشکلت — کآن نه راه صورت و پایست کآن راه دلست

(سنائی غزنوی)

☆☆☆

عقل از هجوم عشق برفتن شتاب کرد — پیداست پشه را بر صرصر درنگ نیست

(خسروی قاجار)

☆☆☆

عقل میگفت که دل منزل و ماوای منست — عشق خندید که یا جای تو یا جای من است

(قوام السلطنه)

☆☆☆

از شاه عشق خسرو عقل انهزام یافت　بگذاشت شهر و از سر منزل گذشت و رفت
(دهقان اصفهانی)

☆☆☆

عقل پرسید که دشوارتر از مردن چیست　عشق فرمود فراق از همه دشوار تراست
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

نقطهٔ عشق بود مرکز پرگار وجود　آنچه بیرون بود از دائره عقل اینست
(طراز یزدی)

☆☆☆

خیل شاهنشه عشقت چو قدم هشته بپیش　شه عقل و سپهش رو بعقب بنشسته است
(فرصت شیرازی)

☆☆☆

عشق آمد و عقل رفت و شورش برخاست　در خانه دل شور قیامت شده راست
ای عقل تو بیگانه بدی خوش رفتی　ای عشق بجای خویش بنشین که بجاست
(محسن شمس ملک آرا)

☆☆☆

عقل تا بوی می عشق تو یافت　دائما دیوانهٔ لایعقل است
(عطار نیشابوری)

☆☆☆

چون لشکر عشق از پی تسخیر دل آمد　عقلست حریف سپر انداز و دگر هیچ
(نجاتی)

☆☆☆

خیمه زد پادشه عشق بخلوتگه دل　عقل بیچاره چو درویش برون میآید
(محیط قمی)

☆☆☆

عقل در سلسله عشق گرفتار بود　عاشق دلشده مست است نه هشیار بود
عقل با عشق بیکجای ندیدست کسی　عشق چون روی کند عقل نه در کار بود
(　　　)

☆☆☆

عشق باز آمد و در خانهٔ دل منزل کرد　عقل منزل نتواند که دگر در دل کرد
(فخری قاجار)

☆☆☆

عشق مارا کرده رسوا از ازل　عقل اکنون سعی بیجا میکند
(　　　)

☆☆☆

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی　　عشق داند که‌درین دائره سر گردانند
(حافظ)

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همره او گشت و دولت هم‌قرین دارد

جناب عشق را در گه بسی بالاتر از عقلست
کسی آن آستان بوسد که‌جان‌در آستین‌دارد
(حافظ)

☆☆☆

عقل‌باعشق بیهوده زند لاف مصاف　　اسب تازی‌چه‌زیان ازخرچوبین دارد
(نشاط اصفهانی)

☆☆☆

عقل با عشق بر نمیآید　　جور مزدور میکشد استاد
(سعدی)

گفتم که‌بعقل ازهمه کاری بدر آیند　　بیچاره فروماند چوعشقش بسر افتاد
(سعدی)

مرامگوی‌نصیحت که‌پادشاهی‌وعشق　　دو خصلتند که بایکدیگر نمیگنجند
(سعدی)

زمام عشق بدست هوای نفس مده　　که گرد عشق نگردند مردم هشیار
(سعدی)

عجب ازعقل کسانی که مراپند دهند　　بروای‌خواجه که‌عاشق‌نشود پند پذیر
(سعدی)

☆☆☆

عشق‌چون جا کرد در دل عقل زد کوس رحیل
خصم رفت وعرصه جولانگاه سلطانست وبس
(نصرت گیلانی)

☆☆☆

عقل را گر هزار حجت هست　　عشق دعوی کند ببطلانش
(سعدی)

☆☆☆

هر که عاشق گشت میداند که در میدان عشق
عقل چون رو به بود در پنجهٔ شیر افکنش
(صفائی نراقی)

☆☆☆

بزور عقل گذشتن ز خود میسر نیست　　مگر بلند شود دست و تازیانهٔ عشق

☆☆☆ (صائب تبریزی)

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق　　چنین شدست که فرمان حاکم معزول

(سعدی)

تا عقل داشتم نگرفتم طریق عشق　　جائی دلم برفت که حیران شود عقول

(سعدی)

سعدی از این پس نه عاقلست و نه هشیار　　عشق بچربید بر فنون فضائل

☆☆☆ (سعدی)

دعوی مکن از فضل که چون جلوه کند عشق

از عقل فضولی بود اظهار فضائل

☆☆☆ (عبرت نائینی)

سلطان عشق خیمه و خرگاه بر کند　　در ملك هر دلی شه عشقت کند نزول

☆☆☆ (ذوقی اصفهانی)

قیاس عقل ره عشق را بدان ماند　　که مور را بود اندیشهٔ سلیمانی

☆☆☆ (آگه شیرازی)

عقلم بکوی دوست هدایت نمیکند　　ای عشق بر فروز چراغ هدایتی

☆☆☆ (عبرت نائینی)

عشق آمد و عقلم را در پرده نهان فرمود　　کاین صورت بیمعنی در زیر نقاب اولی

☆☆☆ (غبار همدانی)

آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست　　غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

و آنگه که عشق دست تطاول دراز کرد　　معلوم شد که عقل ندارد کفایتی

☆☆☆ (سعدی)

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد　　برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق　　چو شبنمیست که در بحر میکشد رقمی

☆☆☆ (حافظ)

بخش سی و هفتم

در عشق و صبر

چند گوئی صبر کن کآخر بوصلم میرسی　　این سخن نشنیده‌ای کافت بود تاخیر را

(جلال الدین قاجار)

☆☆☆

عـاشقی را صبر بایـد ایـد ریغ　　دل بزلف یار و صبر اندر دلست

(وصال شیرازی)

☆☆☆

عشق آمد و صبر از دل دیوانه برون رفت
صد شکر که بیگانه ازین خانه برون رفت

(ضمیری)

☆☆☆

تو خواه صلح کن و خواه جنك امر از تست
کسی کـه عشق بمن داد صبر هم داد است

(میر نجات)

☆☆☆

بگو بصبر که در پیش عشق و سیل سرشك　　مساز خانه که این جا حسابها پاکست

(دهقان اصفهانی)

شدم بر آنکه بپیچم بصبر پنجه عشق　　کنم چه چاره که صبرم بعشق فائق نیست

(دهقان اصفهانی)

☆☆☆

تکیه بر صبر و توان کم کن که در میدان عشق
آن ز پا افتاده ای وین ناتوانی بیش نیست

(رهی معیری)

☆☆☆

گفتم که عشقرا بصبوری دوا کنم　　هرروز عشق بیشتر وصبر کمتراست

(سعدی)

بخش سی وهفتم

درد عشق ازتندرستی خوشتر است گرچه غیر از صبر درمانیش نیست

(سعدی)

بصبر خواستم احوال عشق پوشیدن ولی، بگل نتوانستم آفتاب اندود

(سعدی)

☆☆☆

صبر طلب میکنند از دل عاشق همچو خراجی که برخراب نویسند

(جلال عضد)(امیر خسرو دهلوی)

☆☆☆

صبر توقع مکن ز دل که نخواهند باج ز بیچاره ای که آه ندارد

(یغمای جندقی)

☆☆☆

چاره‌در عشق صبوریست ولیکن تا کی ستم از یار ضروریست ولیکن تاچند؟

(سلمان ساوجی)

☆☆☆

حصار گرد دل از صبر بر کشیدم و عقل من آنچه ساختم آباد عشق ویران کرد

(دهقان اصفهانی)

☆☆☆

دل اگر دیوانه شد دارالشفای صبر هست میکنم یکهفته‌اش زنجیر عاقل میشود

(وحشی بافقی)

گرچه میدانم که دشوارست صبر ازروی دوست

چند روزی صبر خواهم کرد گو دشوار باش

(وحشی بافقی)

☆☆☆

کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت تادر آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

رشته صبرم بمقراض غمت ببریده شد همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع

(حافظ)

☆☆☆

مرا گویند مشگلهای عشق از صبر بگشاید

مرا صبری اگر بودی نگشتی کار من مشکل

(اهلی شیرازی)

☆☆☆

چندانکه بی تو غایت امکان صبر بود کردیم و عشق را نه پدیداست غایتی

(سعدی)

☆☆☆

بخش سی و هشتم

در صبر

تا سر شکم بیشتر شد صبر من کمتر شده
راست پنداری ز دیده صبر میبارم نه آب

☆☆☆ (ادیب صابر ترمدی)

راست گفتی که، فرج یابی اگر صبر کنی
صبر نیکست کسی را که توانائی هست

☆☆☆ (سعدی)

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد
آری دهد ولیك بخون جگر دهد

من عمر خویش را بصبوری گذاشتم
عمر دگر بباید تا صبر بر دهد

☆☆☆ (دقیقی سمرقندی)

گویند صبر کن که شود خون ز صبر مشك
آری شود ولیك بخون جگر شود

☆☆☆ (جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی)

گویند سنك لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیك بخون جگر شود

(حافظ)

صبر وظفر هر دو دوستان قدیمند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید

☆☆☆ (حافظ)

بصبر مشکل عالم تمام بگشاید
که این کلید بهر قفل راست میآید

☆☆☆ (صائب تبریزی)

ایکه در شدت فقری ز پریشانحالی
صبر کن کاین دوسه روزی بسر آید معدود

(سعدی)

صبر هم سودی ندارد کآب چشم
درد پنهان آشکارا میکند

☆☆☆ (سعدی)

بحشر موعدهٔ دیدار اگر دادی نمیرنجم وصال چون توئی را صبر این مقدار میباید

(شفائی اصفهانی)

☆☆☆

گر بی تو یک دو روز صبورم عجب مدار چون شاخ نو بریده ندارم خبر هنوز

(مسیح کاشی)

☆☆☆

چه میتوان بصبوری کشید بار عدو چرا صبور نباشم که بارِ یار کشم

(بانو مهر ارفع جهانبانی)

☆☆☆

شکر خوش است ولیکن حلاوتش تو چه دانی
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم

(سعدی)

☆☆☆

گفتم نگشت کام دلم حاصل از لبت گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنم

(حافظ)

☆☆☆

اگر چه چاره‌ای از صبر برنمیآید بغیر آنکه صبوری کنم چه چاره کنم

(وصال شیرازی)

☆☆☆

میروم یک چند روزی صبر پیدا میکنم یا ز یادش میروم یا دردلش جا میکنم

(زلالی خوانساری (میرصبری اصفهانی)

☆☆☆

ایدل از درد تو بی تابی و من بی طاقت چاره صبر است که آنهم نه تو داری و نه من

(شجاع کاشی)

☆☆☆

نه صبر بی تو ازین بیشتر توان کردن نه غیر صبر علاجی دگر توان کردن

(غضنفر قمی)

☆☆☆

مرا گویند درمان تو صبر است دریغا صبر اگر بودی چه بودی ؟

(خواجوی کرمانی)

☆☆☆

بخش سی و نهم

درفراق وهجر

روزی که فلك ازتو بریدست مرا	کس با لب پر خنده ندیدست مرا
چندان غم هجران تو بر دل دارم	من دانم وآنکه آفریدست مرا

(حافظ)

☆☆☆

بسکه فروریزم اشك دامن و چشمم	غیرت پروین شدست ورشك ثریا

(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

ز سوز سینه هر دم چند پوشم داغ هجران را
دگر طاقت ندارم چاك خواهم زد گریبان را
بزن یك خنجر و از دست جانکندن خلاصم کن
چرا دشوار باید کرد بر خود کار آسان را

(هلالی جغتائی)

سیه روزان هجران را چه حاصل بی تو ازهجران
که روز تیره را خورشید میباید نه کوکبها

(هلالی جغتائی)

من ازخوبان بسی غمهای مشکل دیده‌ام اما	غم هجران بود مشکلتر ازاین جمله مشکلها

(هلالی جغتائی)

☆☆☆

محنت جان کندن ودرد جدا ماندن زیار	هردو دشوار است امااین کجاو آن کجا؟

(فتحعلیشاه)

☆☆☆

اندرین مدت که بودستم زدیدار تو فرد
جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب
بود اشکم چون شراب سرخ درزرین قدح
ناله چون بانك رباب ودل بر آتش چون کباب

(انوری ابیوری)

☆☆☆

شد خراب ازغم هجران تو بنیاد دلم   بی آبادی او آه که معماری نیست
(مستوره کردستانی)

میسوزم ومینالم پیوسته ز هجرانت   رحمی بدل وجانم دست من ودامانت
(مستوره کردستانی)

☆☆☆

بسان مغز بادامی که از توأم جدامانَد   در آغوشم نمایانست خالی بودن جایت
(وحید قزوینی)

☆☆☆

تلخی فرقت یکروزه وصدساله یکیست   میکُشد زهر اگر اندك وگر بسیار است
(مسیب تکلو)

☆☆☆

ما رافراق روی تو کشته نه روزگار   مرك وجفا و گردش گردون بهانه است
(دهقان اصفهانی)

☆☆☆

هر زمان هجران نو زاید جهان از بهر من
خود جهان گوئی بهجر عاشقان آبستنست
(سنائی غزنوی)

ساقیا ساغر دمادم کن مگر مستی کنم   زآنکه در هجر دلارامم مرا آرام نیست
(سنائی غزنوی)

☆☆☆

دل نمیخواست جدائی تو اما چکند   دورایام نه بر قاعدهٔ دلخواه است
(جامی)

☆☆☆

گویند بهاری شدو گل آمدو دی رفت   ما بی تو ندانیم که کی آمدو کی رفت
(تسلی شیرازی)

☆☆☆

بمن روز جدائی وعدها کردی و میترسم   که آنرا برده باشد امتداد هجر ازیادت
(حالتی ترکمان)

☆☆☆

شرح هجر و مشتاقی دل بدل تواند گفت   آن نه شیوهٔ قاصدوین نه کار پیغامست
(   )

☆☆☆

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث روز قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگاران هجران گفت
(حافظ)

بی روی دلارام توای شمع دلفروز
دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست
(حافظ)

ای غائب از نظر بخدا میسپارمت
جانم بسوختی و بجان دوست دارمت
(حافظ)

دوراز رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشمم
سیلاب سرشك آمدوطوفان بلارفت
(حافظ)

☆☆☆

چرا دراز بود عمر هجر حیرانم
میان دیده و دل آنقدرمسافت نیست
(میرزا حیدر)

☆☆☆

من طبیبا زتو برخویش خبر دارترم
که مرا سوزفراقست وتو گوئیکه تبست
(وصال شیرازی)

دیده‌ها بی‌تو پرآبست ومرا پرخونست
انس چندانکه‌فزونست فراق افزونست
ازوداعت بدل آمد غم یك عمرفراق
چون وداع توچنینست فراقت چونست؟
(وصال شیرازی)

☆☆☆

چون ساغربی باده‌وچون‌دیده‌بی نور
هرجا که منم جای تو پیداست که خالیست
(سعید حکیم)

☆☆☆

ای هجردرون سیف خونکردهٔ تست
وی خون دل اشك چشم پروردهٔ تست
دل خون شدوخون زچشم بردامن ریخت
ای یار ستمگر اینهمه کردهٔ تست
(امیر سیف الدین جهانبانی)

☆☆☆

زهجر تلختر آبی نداشت جام سپهر
وگرنه دست‌قضادر گلوی ماميريخت
(ارشد کازرونی)

☆☆☆

افکنده مرا گردش دهر از کویت
جائی که صبا نیارد آنجا بویت
نه روی تو دیدنم میسر باشد
نه روی کسی که دیده باشد رویت
(مجد الدین همگر شیرازی)

☆☆☆

دوری یاران همدم آفت جان بوده است　　درد بیدرمان که میگویند هجران بوده است

☆☆☆　　(　　　)

از محنت هجران تو جان دادم و رستم　　گر هجر چنین بوده که دشوار نبودست

☆☆☆　　(دولتشاه قاجار)

فراق یار که پیش تو پر کاهی نیست　　بیا و بر دل من بین که کوه الوند است

☆☆☆　　(　　　)

مردم چشمم بحسرت شد سپید از اشك سرخ

خود غلط گفت آنکه بالای سیاهی رنك نیست

☆☆☆　　(آگاه قاجار)

شد سپید از غم هجر تو مرا دیده کجاست　　آنکه میگفت که بالای سیه رنگی نیست

☆☆☆　　(پارسا تویسرکانی)

بی روی تو زنده میتوان بود و لیك　　آن زندگی از هزار مردن بتر است

☆☆☆　　(　　　)

چند گهی را که از وصال تو دورم　　عمر مخوانش که مرك بهتر از اینست

☆☆☆　　(　　　)

زبسکه بی تو چمن درهم است پنداری　　که سبزه بر رخ گلزار چین پیشانی است

☆☆☆　　(هدایت اصفهانی)

چگویمت که دلم از جدائیت چونست　　دلم جدا ز تو دل نیست قطره خونست

☆☆☆　　(　　　)

هوا خوشست و چمن سبز و دوستان جمعند　　ولی چه فایده جای نگار من خالیست

☆☆☆　　(　　　)

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست　　شب چنان روز چنین آه چه مشکل حالیست

☆☆☆　　(هلالی جغتائی)

در فراق روی او تنها نه گل خون میگریست

شمع را دیدم که آتش بر سرش افتاده است

☆☆☆　　(ابوالکرم فرهانی)

هرشب وروزیکه بی تومیرودازعمر — هر نفسی میرود هزار ندامت
(سعدی)

خبرت هست که بی روتو آرامم نیست — طاقت بار فراق اینهمه ایامم نیست؟
(سعدی)

تا نه تصور کنی کـه بی تو صبورم — هـر نفسی میزنم ز باز پسین است
(سعدی)

آنرا که غمی چون غم ما نیست چه داند — کز هجر توام دیده چه شب میگذراند
فریاد که چون شرح فراق تو نویسم — فریاد بر آید زدل هر کـه بخواند
(سعدی)

☆☆☆

میزنم هرنفس ازدست فراقت فریاد — آه اگر نـالهٔ زارم نرساند بتو باد
چکنم گر نکنم ناله وفریاد و فغان — کز فراق توچنانم که بداندیش تو باد
روزوشب غصه وخون میخورم وچون نخورم — چون زدیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
تا تواز چشم من سوخته دل دور شدی — ای بسا چشمهٔ خونین که دل ازدیده گشاد
از بن هرمژه صد قطرهٔ خون بیش چکد — چون بر آرد دلم از دست فراقت فریاد
حافظ دلشده مستغرق یادت شب و روز — تو از این بنـده دلخسته بکلی آزاد
(حافظ)

☆☆☆

عضوعضوم زتو پر باشد واینم عجبست — کز فـراق توچونی ناله کنم بند ببند
(خسروی قاجار)

☆☆☆

دور ازتو گریه هم نتوانم بکام کرد — ترسم که سیل اشکم ازاین دورتر برد
(ضمیری اصفهانی)

☆☆☆

عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی — کس پیش توغمنامهٔ هجران چه گشاید
(صبوحی جغتائی)

☆☆☆

گرخمیده قدمن از اثر پیری نیست — بجوانی قـدم از بار فراقت خم شد
(صفائی نراقی)

☆☆☆

چون ابر در فراق تواز بس گریستم — درچشم من چو چشمهٔ خورشید نم نماند
(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

چه گویم ازغم رویت چه‌میکنم بی‌تو　　کسی جز آینه‌ام شرح حال ننماید
(وصال شیرازی)

☆☆☆

دوریم بصورت ز تو نزدیک بمعنی　　مانند دو مصرع که زهم فاصله‌دارد
(میرشوقی ساوهٔ)

☆☆☆

بلای هجر و درد اشتیاق پیـر کنعانی
کسی داند کـه چون یوسف عزیزی در سفر دارد
(وحشی بافقی)

☆☆☆

بچه مشغول کنم دیده و دلرا که مدام　　دل تورا میطلبد دیده ترا میخواهد
(فروغی قزوینی)

☆☆☆

جـدائی تو بنا کام در اوائل عشق　　چنان بود که بحسرت کسی جوان‌میرد
(طوقی تبریزی)

☆☆☆

به نیمساعت هجر آذری نمیارزد　　هزار سال گرت درجهان بقا بخشند
(آذری طوسی)

چو مستولی شود درد جدائی تن بمردن ده
دوای این مرض‌را هیچکس چون من نمیداند
(آذری طوسی)

☆☆☆

الهی سیه بـاد روز فـراق　　کـه یاران ز یاران جدا میکند
فـراق تـو ای مایهٔ شـادیم　　چگویم که با ما چه ها میکنـد
(　　)

☆☆☆

ای که گفتی عشق را درمان بهجران کرده اند
کاش میگفتی که‌هجران‌راچه درمان کرده‌اند
(میرمحمدمؤمن استرآبادی)

☆☆☆

طرفه حالیست که آن آتش‌سوزان‌زسرم　　دور تر هر چه رود بیشترم‌میسوزد
(ملولی اصفهانی)

☆☆☆

بلای هجر تو مشکل بودخوش آن بیدل　　که مرد پیش‌تو و کارخویش آسان کرد
(هلالی جغتائی)

☆☆☆

دردا که مُردم از غم هجران و کس نرفت
در کوی او که از من مسکین خبر برد
(آگاه قاجار)

☆☆☆

درد غم هجر تو بهر کس که بگفتم
از بهر هلاك من بیچاره دعا کرد
(طرب نائینی)

☆☆☆

بگل مشغول میدارم دماغ و دیده را بی تو
که هم رنك تو دارد هم از آن بوی تو میاید
(شوکت قاجار)

☆☆☆

یادت نمیکنم بهمه عمر ز آنکه یاد
آنکس کند که دلبرش از یاد میرود
(   )

☆☆☆

گفتم که هجر دیر کشد عادتم شود
نزدیك شد بمردن و عادت نمیشود
(نصیبی طرشتی)

☆☆☆

هر کجا بی گل رویت نگرم
از نگاهم گل حسرت روید
(سالك بختیاری)

☆☆☆

کسی که تلخی هجران کشیده میداند
زجوی دیده چرا آب شور میاید
(محمد امین قمی)

☆☆☆

بدرد هجر هر کس مبتلا شد
علاجی بهتر از مردن ندارد
(حسین کاشی)

☆☆☆

اجل را بیجهت خلقت نکردند
علاج درد هجران آفریدند
(حاجب شیرازی)

☆☆☆

باغبانان فلکرا دست و پا باید برید
درجهان تخم جدائی راچرا میکاشتند
(   )

☆☆☆

گر صد هزار سال حکایت کند کسی
افسانهٔ فراق بپایان نمی رسد
(   )

☆☆☆

گفتم ببلبلی که علاج فراق چیست
از شاخ گل بخاك فتاد وطپید و مرد
(شیخ محمدعلی حزین)

☆☆☆

چنان زهر فراقت ریختی در ساغر عمرم
که مرگ از تلخی آن گرد جان من نمیگردد
(کلیم کاشی)

☆☆☆

چشم من از فراق تو گوهر فروش شد   یاقوت میفروخت که هیچش دُرر نبود
(شعاع الدین پرتو)

☆☆☆

آنکه ریزد بی گنه خونم بتیغ هجر یار
به که از خون چو من شوریده حالی بگذرد
منکه ازیك روز هجران این چنین رفتم زدست
وای جان من اگر ماهی و سالی بگذرد
(جامی)

☆☆☆

آنچه در غیبت ایدوست بمن میگذرد   نتوانم که حکایت کنم الا بحضور
(سعدی)

☆☆☆

بی عمر زنده ام من وزین بس عجب مدار   روز فراق را که نهد در شمار عمر
(حافظ)

☆☆☆

در بیابان فراقت ز مصیبت زدگی   گردبادی شود و خاك کنم بر سر خویش
(کیفی سیستانی)

☆☆☆

اگر بدست من افتد فراق را بکشم   بآب دیده دهم باز خونبهای فراق
زدرد هجر و فراقم دمی خلاصی نیست   خدای را بستان دادوده سزای فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم   چنانکه خون بچکانم زدیده های فراق
(حافظ)

زبان خامه ندارد سر بیان فراق   وگر نه شرح دهم با تو داستان فراق
قراق و هجر که آورد در جهان یارب؟   که روی هجر سیه باد و خانمان فراق
(حافظ)

☆☆☆

گر آنچه بر سر من میرود زدست فراق   علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول
(سعدی)

☆☆☆

حدیث هجر بدفتر نوشت نتوانم — که خیل سیل سرشکم نمیدهند مجال

(ذوقی اصفهانی)

هرگز از خاطر ناشاد فراموش نشدی — تا بگویم که فلان لحظه شدی از یادم

(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

دور آنچنانم از تو که امید وصل نیست — ما و تو را مگر برساند خدا بهم

( )

☆☆☆

از هجر رخت رخت ز دنیا بردیم — وز حسرت دیدار تو جان بسپردیم

دیدار ترا وعده بمردن دادند — مردیم در انتظار مردن مردیم

( )

☆☆☆

گذشت در غم هجر تو عمر من گوئی — برای درد و بلا ساخت دست تقدیرم

( )

☆☆☆

تا چند در شکنجهٔ هجران گذاریم — ای آفت قرار ببین بیقراریم

(مظهر تبریزی)

☆☆☆

زهجر دسترسم نیست چون بجامهٔ جان — چسود از اینکه گریبان جامه پاره کنم

(وصال شیرازی)

همه را دیده ز رخسار تو روشن شد و من — قسمتم بود که از هجر رخت کور کنم

(وصال شیرازی)

صد جوی خون روانشود از چشم اشکبار — هر ساغریکه بی تو بصد خون دل خورم

(وصال شیرازی)

با بد و نیک جهان ساخته بودم همه عمر — نه حریفیست غم هجر که با او سازم

(وصال شیرازی)

☆☆☆

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم — ای وای اگر بشکوه شود آشنا لبم

عمری گذشت و گفت وشنو با تو رو نکرد — ای بی نصیب گوشم و ای بینوا لبم

(عرفی شیرازی)

☆☆☆

از بسکه در فراق تو من دیده تر کنم — روی زمین گلست چه خاکی بسر کنم؟

( )

☆☆☆

آنچه درمدت هجر تو کشیدم هیهات   دردوصد ناله محالست که تحریر کنم
(حافظ)

☆☆☆

گفته بودی که خبرده که زهجرم چونی   آنچنانم کـه ببینی و نـدانی بازم
(حافظ)(شیخ اوحدی مراغهٔ)

☆☆☆

ترسم که کند محنت هجرتو هلاکم   جائی که توهرگز نبری راه بخاکم
(کاتب یزدی)

☆☆☆

همچو آن ماهی که در آبست دام او هنوز
از تومهجورم ولی آگه ز هجران نیستم
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

اگر وقت نظاره ات مرده بـودم   ز دست فراق تو جان برده بودم
(حزینی یزدی)

☆☆☆

ز فراق آنچنانم که زجان خود بجانم   ز تو دور زندگانی چکنم نمیتوانم
(دولتشاه قاجار)

☆☆☆

جوانم من ولی هجـران مـاهی   بدینسان در نظر ها کـرده پیرم
(   )

☆☆☆

صحیفه ای که در آن شرح هجر یار نویسم
زگریـه شسته شود گر هزار بار نویسم
امان نمیدهدهم گریه آنقدر کـه پیامی
بخاك پای تـو از چشم اشکبار نویسم
(محتشم کاشی)

زدوری تونمردم چه لاف مهر زنم   که خاك بر سرمن باد ومهربانی من
(محتشم کاشی)

☆☆☆

ازین پهلو بآن پهلو مرا هجرت بغلطاند
چو رنجوری که گردانندش ازهر سوپرستاران
(هدایت طبرستانی)

☆☆☆

ایدل چو فراق یار دیدی خون شو   ای دیـده موافقت کن و جیحون شو
ایجان تو عزیز تر نه ای از یارم   بی دوست نخواهـت زتن بیرون شو
(   )

☆☆☆

دور نه‌ایکه تا کنم شکوه زدرد دوریت
آه که میکشد مرا هجر تو در حضور تو
(صفیر قمی)

☆☆☆

ای غائب از نظر زفراق تو تا بچند
تازیم سو بسو و بپوئیم کو بکو
(دهقار اصفهانی)

☆☆☆

زمانه هردم آبی که بی توداده مرا
باشك حسرتم از چشم تر بر آورده
(اهای ترشیزی)

☆☆☆

گر بمانیم زنده بر دوزیم
جامه ای کز فراق چاك شده
ور بمردیم عذر ما بپذیر
ای بسا آرزو که خاك شده
(فخرالدین دهراجی)

☆☆☆

دور از تو مرا هجر تو کرد ست بحالی
کز موی به چوموئی شدم از ناله چو نالی
(مسعود سعدسلمان)

☆☆☆

چون خیال تو زپیش نظر من نرود
شرم دارم که شکایت کنم از تنهائی
(   )

☆☆☆

هر لحظه که بی تو میرود عمر
مرگیست بشکل زندگانی
(   )

☆☆☆

نه حاضری و نه غائب ندانمت که چه ذاتی
نه آشکار بچشم و نه هم ز دیده نهانی
(ذوقی اردستانی)

☆☆☆

زچه همچو نی ننالد دلم از غم جدائی
که پرست بند بندم ز نوای بینوائی
(فنای اصفهانی)

☆☆☆

خسرو زتشنگی ببیابان هجر سوخت
ای آب زندگی تو بجوی که میروی؟
(امیرخسرو دهلوی)

☆☆☆

حالم آن ماهی لب تشنه بهجرت داند
که بخاك افکندش موجه‌ای از دریائی
(میرمشتاق اصفهانی)

☆☆☆

از امتداد هجران شادم که میتوانکرد
بیگانه وار با او آغاز آشنائی
(فراری گیلانی)

☆☆☆

دیده‌ما از غم هجر تو گریان تا بکی؟ چون سر زلف تو جمع ما پریشان تا بکی؟

(واله همدانی) ☆☆☆

خوش بی تو زنده مانده‌ام از بی سعادتی من چون کنم نمیکشد این زهر عادتی؟

(مسیح کاشی) ☆☆☆

بخش چهلم

وصف الحال خود

غفلت ما گشت از گردیدن گردون زیاد جنبش گهواره در خواب افکند اطفال را
(حجة)

☆☆☆

شب تاریك و بیم موج و گردابی چنین هایل کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
(حافظ)

☆☆☆

زدامنگیری پیری اگر آگاه میگشتم بدست غم نمیدادم گریبان جوانیرا
(مهری هراتی)

☆☆☆

ترسم بعجز حمل نماید وگر نه من شرمنده میکنم بتحمل زمانه را
(صائب تبریزی)

اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد نبیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را
(صائب تبریزی)

قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه است
هر چه داریم از برای دیگـران داریم مـا
(صائب تبریزی)

☆☆☆

ز بسکه غرق گناهم بحشر میترسم بسوزد آتش من کافر و مسلمان را
(   )

☆☆☆

لب بسته ام زدعوی اخلاص زآنکه هست اظهار دوستی بزبان نوعی از ریا
(رفیق اصفهانی)

☆☆☆

مانندغنچه در دل خود گشته ام نهان صاحبدلی کجاست که پیدا کند مرا ؟
(دانش)

☆☆☆

گرفتم آنکه گشایند پای بستهٔ ما چه میکنند ببال و پر شکستهٔ ما
گواه آنکه نه رندونه زاهدیم بسست پیالهٔ تهی و سبحهٔ شکستهٔ ما
(امیری اصفهانی)

☆☆☆

سنك بر شیشهٔ دلهای پریشان نزدیم ایمن از سنك مکافات بود شیشهٔ ما
(غیرت همدانی)

☆☆☆

هر چند پنهان میکنم در سینهٔ خود راز را
گوید که من تنك آمدم بر گش زدل آواز را
(محوی استرآبادی)

☆☆☆

پیش ما سرگشتگان یکسان نماید خوب و زشت
یکروش گردد ز آب تلخ و شیرین آسیا
(واعظ)

☆☆☆

گدای شهرم و برسر هوای آن دارم که سر نهم بکف پای پادشاهیرا
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

اشك حسرت میچکد از دیده‌ام بر داغ دل
آبیاری می کنم گلهای باغ خویش را
(سالك هروی)

☆☆☆

خنده می بینی ولی از گریهٔ دل غافلی خانهٔ ما اندرون ابرست و بیرون آفتاب
(فصیحی هروی)

☆☆☆

دل تنك وقدم لنك و ره بادیه پرسنك در راه طلب کس بگرانجانی ما نیست
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

هرچه میخواهد دلم ازحق تمنا میکنم خاطرم جمعست میدانم که صاحبخانه کیست
(اسیری اصفهانی)

☆☆☆

نه من ازخانهٔ تقوی بدر افتادم وبس پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
(حافظ)

بروای زاهدودعوت نکنم سوی بهشت که خدا در ازل از بهتر بهشتم نسرشت
(حافظ)

منم که گوشه میخانه خانقاه منست
دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنك وصبوح نیست چه باك
نوای من بسحر آه عذر خواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاك در دوست پادشاه منست

مرا گدای تو بودن ز سلطنت خوشتر
که ذل جور وجفای توعزّ و جاه منست

از آنزمان که برین آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیهٔ گاه منست

(حافظ)

☆☆☆

شیشهٔ دل از کفم افتاد گفتم هی بگیر
بسکه نازك بود مینا از صدای هی شکست

(   )

☆☆☆

من خراباتیم و باده پرست
در خرابات مغان واله و مست

میکشندم چو صبو دوش بدوش
میبرندم چوقدح دست بدست

(سلمان ساوجی)

☆☆☆

ساغر از دست نهادن نه ز ترك طربست
روزگاریست دل خون شده صهبای منست

سر و جان میدهم از کف به تماشای وصال
بی سبب نیست که دل گرم تماشای منست

(قوام السلطنه)

☆☆☆

من از طبیب وپرستار هردو آزادم
دوای درد من این دردبیدوای منست

(وصال شیرازی)

☆☆☆

مارا شکستگی بنهایت رسیده است
چندان شکسته ایم که نتوان دگر شکست

(کاظم تبریزی)

☆☆☆

جان بلب دارم و تلخست دهان پنداری
حرف شیرینی جان هم غلط مشهور است

(طالب آملی)

☆☆☆

زیر این نه آسیا کز خون دل در گردشست
استخوانی آرد میسازیم و نان معلوم نیست

(وحدت گیلانی)

☆☆☆

بس حلقه زدم بردر وحرفی نشنیدم
من هیچکسم یا که در ینخانه کسی نیست؟

(بیدل شیرازی)

☆☆☆

تا حیاتی هست مارا روزی ما میرسد آب تاجاری بود این آسیا در گردشست

(امین کاشی)

☆☆☆

ما برفتیم و عکس ما باقی است گردش روز گار بر عکس است

( )

☆☆☆

از شاخ عمر مرغ جوانی پرید و رفت
نگرفت انس با من و دوری کشید و رفت
آن همدم قدیم که نامش شباب بود
برخاست از کنارم و دامن کشید و رفت
روزم سیاه گشت که آن آفتاب عمر
شد همچو ابر از نظرم ناپدید و رفت
آن طایر خجسته هراسان و بی قرار
بر بام من نشست و دمی آرمید و رفت
یا رب مگر چه دید خطا کان بهار عمر
از پیش من چو آهوی وحشی رمید و رفت
گفتم بگو به ناله من رحمت آورد
نشنید ناله های مرا یا شنید و رفت
از باغ عمر آن گل نو رسته مرا
گلچین روزگار بصد جور چید و رفت
آن مرغ خوش ترانهٔ بستان سرای عشق
ناگه خموش گشت و زبان در کشید و رفت
جز درد و رنج نیست در این رهگذار عمر
خرم کسی که زود به منزل رسید و رفت
یادش بخیر باد مؤید که در جهان
خیری ز روزگار جوانی ندید و رفت

(مؤید ثابتی)

☆☆☆

دوستان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی رادوست میدارم که در گلزار نیست
(سعدی)

☆☆☆

من آن زنم که همه کار من نکوکاریست
بزیر مقنعهٔ من بسی کُله داریست
درون پرده عصمت که جایگاه منست
مسافران صبا را گذر بدشواریست
جمال سایهٔ خود را دریغ میدارم
ز آفتاب که آن هرزه گرد بازاریست
نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانو
نه هر سری بکلاهی سزای سرداریست
(لاله خاتون)

☆☆☆

ازما بدی بدشمن ما رو نداده است
تا بوده‌ایم شیوهٔ ما خیرخواهی است
(   )

☆☆☆

بیچاره نیستم من و درفکر چاره‌ام
بیچاره آنکسیست که درفکر چاره نیست
من طفل انقلابم و جز دردهان من
پستان خون دایهٔ این گاهواره نیست
(عشقی همدانی)

هزار بار مرا مرگ به‌ازین سختیست
برای مردم بدبخت مرگ خوشبختیست
گذشت عمر بجانکندن ایخدا مردم
زدست اینهمه جانکندن این چه جان سختیست
(عشقی همدانی)

☆☆☆

برگ تر خشك میشود بزمان
برگ چشمان ما همیشه تراست
(سعدی)

☆☆☆

من کجا و دست گلچیدن کجای باغبان
نالهٔ بلبل مرا اینجا بزور آورده‌است
(فیاض لاهیجانی)

☆☆☆

خوشا بحال کسی کو ز مادر ابله‌زاد
که‌خوش خوید بپهلو کسی لگدش نزد
(فتح‌الله شیبانی)

متاع من خرد است و کسی خرد نخرد
سیاه‌بخت کسی کش متاع هست خرد
خرد زیاده یك حرف از خر است وخران
بدین زیادتی او را همی زنند لگد
(فتح‌الله شیبانی)

☆☆☆

بنا امیدی ازین خوشدلم که چرخ نیافت
بهانه‌ای که توان ازمن انتقام کشد
(شقاقی اصفهانی)

☆☆☆

مرا بروز قیامت غمی که هست اینست — که روی مردم دنیا دوباره باید دید

(صائب تبریزی)

نیست امروز کسی قابل زنجیر جنون — آخر این سلسله بر گردن ما میافتد

(صائب تبریزی)

احوال من مپرس که باصد هزار درد — میبایدم بدرد دل دیگران رسید

(صائب تبریزی)

☆☆☆

بی سروپائی ما بین که گدایان مارا — مینمایند بمردم که چه بی پا وسرند

(مجمر اصفهانی)

☆☆☆

ما کار خویش را بخداوند کار ساز — بگذاشتیم تا کرم اوچه ها کند

(   )

☆☆☆

ز آثار بدان چون قدر نیکان میشود پیدا — در اینعالم وجود ناقص ما هم بکار آید

(غیرت همدانی)

☆☆☆

میان زهد و رندی عالمی دارم نمیدانم — که چرخ از خاك من تسبیح یا پیمانه میسازد

(لسانی شیرازی)

☆☆☆

ناخن کس گره از کار دل ما نگشود — بسر انگشت تو این عقده مگر بگشاید

(پارسا تویسرکانی)

☆☆☆

هرگز دل من ز علم محروم نشد — کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد

هفتادو دو سال فکر کردم شب و روز — معلومم شد که هیچ معلوم نشد

(امام فخر رازی)

☆☆☆

بسکه بسیار است تقصیرم سپاه مغفرت — هرچه بادا باد گویان از گناهم بگذرد

(فاضل کاشی)

☆☆☆

همچو پرگاریم یکپا در شریعت استوار — پای دیگر سیر هفتادودو ملت میکند

(سعدی)

☆☆☆

ز اعزاز کسی ممنون نیم من گوهرم گوهر

نهد منت بخود هر کس مرا از خاك بر دارد

(قاضی یحیی لاهیجانی)

☆☆☆

نشسته گرد کدورت بخاطرم چندان | که از غبار دلم میتوان تیمم کرد
خوشم زسنك حوادث که استخوان مرا | چنان شکست که فارغ ز مومیائی کرد

( )

☆☆☆

دیده‌ام خشك شدو میکنم از ناخن روی | چشمه چون خشك شود موضع دیگر کاوند

(غیاثای حلوائی)

☆☆☆

بسهو از قلم روزگار افتادم | چو شعر خوب که از انتخاب میافتد

( )

☆☆☆

ز بس بیگانه‌ام زین آشنایان | غریبم در وطن چون شاخ پیوند

(حاتم بیك همدانی)

☆☆☆

ماوقت جمع خویش پریشان نمیکنیم | کان گفت ناسزائی و این ناسزا شنید

(وصال شیرازی)

گر کسی از بیم یار یا بتمنای حور | بی می و معشوق زیست آن نه منم زینهار

(وصال شیرازی)

☆☆☆

جام میم در بغل جامهٔ زهدم ببر | آه اگر پرده دار پرده گشاید زکار

( )

☆☆☆

منصور وار گر ببرندم بپای دار | مردانه جان دهم که جهان نیست پایدار

( )

☆☆☆

من اینجا دیر ماندم خوار گشتم | عزیز از ماندن دایم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند | شود طعمش بد از آرام بسیار

(دقیقی مروزی)

☆☆☆

گرسنه چون شیرم و برهنه چو شمشیر | برهنهٔ شیر گیر و گرسنهٔ شیر
برهنه ام دستگیریم نکند کس | دست نگیرد کسی ببرهنه شمشیر
من دُم شیرم ببازیم نگرفتند | کس نه ببازی گرفته است دم شیر
گرسنه از درد دلش همچو تهی طبل | شهر خبر سازد ار نماید تقریر
طبل تهی را بلند آید آواز | گرسنه را ناله بیش باشد تاثیر
عزت نفسم نگر که هست وخورم بس | خون دل واشك چشم و چشم ودلم سیر

بی سر و وضعم چو اغلبی زحکیمان — گرسنه ماندم چو اکثری زمشاهیر
مرده شو این مرده دوست مردم ببرد — گو گِل مرده شده ست درشان تخمیر
زنده در آتش برونو را بفکندند — مردهٔ وی را کنند این همه تکبیر
در سر پیری برهنه پا بد مولیر — گاو بدزدید در شباب شکسپیر
بن جبرول آنهمه زخلق ستم دید — شد روسو درعهد خویش اینهمه تحقیر
از پی تجلیل نامشان نك میلیون — میلیون اسراف میکنندی و تبذیر
من نیز آنگه بمیرم و ماند — شهرت من همچو خسروان جهانگیر
آنگه بینی که صد کنایه زهر حرف — سنجند از هرسخن هزاران تعبیر
آن یك اشعار من نماید تخمیس — وین یك گفتار من نماید تفسیر
همچو سگان بینشان پی ستخوانم — جنك بیفتد فتم من آنگه عجب گیر
تُرك سر آید که تُرك بود ست او تُرك — شاهد من شرح نظم وقعهٔ از میر
هندو گوید که هندو است او هندو — دفتر اشعارش کشف گشته بکشمیر
ژرمن گوید که ژرمنست او ژرمن — هست هزاران از او ببرلن تصویر
تاریخ آنگه گوید افسوس افسوس — سود نبرد این ادیب زینهمه تحریر
پستی این عصر گوید ار نه بتاریخ — هیچ ندارند سیر و گرسنه توفیر
از تو من ای عمر سفله سیر شدم سیر — تازه جوانم ز غصه پیر شدم پیر
پیر پسند ای عروس مرك چرائی — منکه جوانم چه عیب دارم بی پیر
زود بمن آنچه میکنی بکن ایدهر — آنچه زدست آیدت مباد کنی دیر
از چه بر اوضاع کائنات نخندم — مسخره بازیست این جهان زبر زیر!
آخر انصاف برده ای فلك انصاف! — اندك وجدان ای آسمان مه و تیر
گرسنه من نخل نان مدام خورد خر؟ — برهنه من پوستین خز تن خنزیر؟

☆☆☆ (عشقی همدانی)

بشعر شهره آفاق گشته ام اینست — یکی زجمله غلطهای درجهان مشهور

☆☆☆ (نصیرای همدانی)

در دوزخم ز آتش شوم گناه خویش — چون شمع سوختم زدل روسیاه خویش
از من بقدر عفو تو ناید گناه و من — شرمنده پیش عفو توام از گناه خویش

☆☆☆ (نصرت)

بادوست هم لباسم چون اشك واه شمع — من میروم بیكطرف و او بیكطرف

(صائب تبریزی)

☆☆☆

چرخ برهم زنم ارجز بمرادم گردد — من نه آنم كه زبونی كشم از چرخ وفلك

(حافظ)

☆☆☆

گر افتد بدستم گریبان مرگ — در آغوش جان گیرمش تنگ تنگ

(غبار همدانی)

☆☆☆

محقق است كه چیزیكه آن رسد بكمال — بود هر آینه آنچیز را نهیب و زوال

اگر بنوبت من ختم شد سخن چه عجب — رسیده است در ایام من سخن بكمال

(كمال الدین اصفهانی)

☆☆☆

آنانكه شمرند مرا عاقل و دانا — گو تا بنویسند گواهی بجنونم

پرسید كه چونی زغم جور زمانه — گفتم نه چنانم كه توان گفت كه چونم

(سعدی)

☆☆☆

بارها گفته ام و بار دگر میگویم — كه من دلشده این ره نه بخود میپویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند — آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست — كه از آن دست كه میپروردم میرویم

(حافظ)

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست — پرده ای بر سرصد عیب نهان میپوشم

(حافظ)

☆☆☆

اگر دانستمی ناپایداریهای هستی را — زملك نیستی هرگز قدم بیرون نه بنهادم

(پارسا تویسركانی)

☆☆☆

ما خاك راه را بنظر كیمیا كنیم — صد درد را بگوشهٔ چشمی دوا كنیم

رندان لاابالی و مستان سرخوشیم — هشیار را بمجلس خود كی رها كنیم

(شاه نعمة الله ولی)

☆☆☆

ما بیدلان بباغ جهان همچو برگ گل — پهلوی یكدیگر همه درخون نشسته ایم

(شكوهی همدانی)

☆☆☆

کسی بخاک چو من گوهری نیندازد | بسهو از گره روزگار وا شده ام

(صائب تبریزی)

چون نیست پای آنکه زعالم بدر زنم | دستی بدل گذارم و دستی بسر زنم

(صائب تبریزی)

چون طفل نی سوار بمیدان اختیار | در چشم خود سوار ولیکن پیاده ایم

(صائب تبریزی)

میگشایم باتهی دستی گره از کار خلق | بر سر مردم از آن فرمانروا چون شانه‌ام

(صائب تبریزی)

داریم یاد هر که بما کرده نیکوئی | نیکی بهر که کرده فراموش کرده ایم

(صائب تبریزی)

درمشق جنون گرچه سر آمد همه عمر | خطی که توان داد بدستی ننوشتیم

(صائب تبریزی)

ما خنده را بمردم بی غم گذاشتیم | گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم

مردم بیادگار اثر ها گذاشتند | ما دست رد بسینهٔ عالم گذاشتیم

چیزی برویهم ننهادیم در جهان | جزدست اختیار که بر هم گذاشتیم

(صائب تبریزی)

ما نام خود زصفحهٔ دلها سترده ایم | در دفتر جهان ورق باد برده ایم

(صائب تبریزی)

هر که بردارد مرا از خاک اندازد بخاک | میوه خامم زسنگ از شاخسار افتاده ام

(صائب تبریزی)

☆☆☆

ندانم کی بهاران رفت و کی فصل خزان آمد

همان گل بود در گلشن که من سر زیر پر کردم

(   )

☆☆☆

من موی رانه از پی آن میکنم خضاب | تا باز نوجوان شوم و نوگنه کنم

مردم چو مو بماتم پیری سیه کنند | من موی را بمرگ جوانی سیه کنم

(کسائی مروزی)

☆☆☆

چو نخل بی براگر فیض من بکس نرسد — برای سوختن آخر بکار میآیم

(راهب گیلانی)

☆☆☆

تا بدانجا رسید دانش من — که بدانم همی که نادانم

(ابوشکور بلخی)

☆☆☆

دست بر سینه ازآن در صف محشر دارم — که نیفتد دل صد پاره ز چاك کفنم

(میرزا محمود قاجار)

☆☆☆

غیر پندارد بسر دستار زر پیچیده‌ام — این نه دستار است درد سر بسر پیچیده‌ام

(امانی هندوستانی)

☆☆☆

هر شبی گویم که فردا ترك اینسودا کنم — باز چون فردا شود امروز را فردا کنم

(هلالی جغتائی)

☆☆☆

خاکم بسر ز غصه بسر خاك چون کنم — خاك وطن که رفت چه خاکی بسر کنم
آوخ کلاه نیست وطن تا که از سرم — بر داشتند فکر کلاه دگر کنم
مرد آن بود که این کلهش بر سر است و من — نا مردم ار که بی کُله آنی بسر کنم
من آن نیم که یکسره تدبیر مملکت — تسلیم هرزه گرد قضا و قدر کنم
زیرو زبر اگر نکنی خاك خصم را — ایچرخ زیر وروی تو زیر وزبر کنم
هر آنچه میکنی بکن ای دشمن قوی — من نیز اگر قوی شدم ازتو بتر کنم
من آن نیم بمرك طبیعی بمیرم این — یك کاسه خون به بستر راحت هدر کنم

(عشقی همدانی)

من چو یك غنچه بشکفته گریبان چاکم — گرچو گل باشم بر چشم خسان خاشاکم
داده فتوای بناپاکی من مفتی شهر — گرچه بر پاکی آرایش دین هتاکم
شکر لله که خوداین عیب نکردند مرا — که بر دیده ناپاك کسان ناپاکم
گر در آئینه ناپاك ببینی رخ پاك — نقص رخ نیست چنین حکم کند ادراکم
آری آرای حکیمانهٔ خودرا همه گاه — فاش میگویم و یك ذره نباشد باکم
منکرم منکه جهانی بجز این باز آید — فاش میگویم و یك ذره نباشد باکم
قصه آدم و حوّا دروغست دروغ — نسل میمونم وافسانه بود از خاکم

من همان دانهٔ بی قیمت‌وقدرم که‌بود　　　در دل خاك روم تا که در آید تا کم

(عشقی همدانی)

☆☆☆

پای تا سر آتش و سر تا به پا خوناب دل

قطره اشکم کـه از چشم کباب افتاده ام

میشود از پهلوی من رتبه هـر کس بلنـد

گر چه هیچم لیك چون صفر حساب افتاده ام

اختیار پیچ و تاب من بـدست دیگری است

روزگاری شد که چون عکس بر آب افتاده‌ام

چون پریشان خاطری حیدر نـدارم حاصلی

نقطهٔ اشکم که بی جا در کتاب افتاده ام

(میر حیدر)

☆☆☆

از شمع سه گانـه کار میاموزم　　　میگریم و میگدازم و میسوزم

(مسعود سعد سلمان)

☆☆☆

من و شمعیم سوزان هر دولیکن شمع میسوزد

بکام دوستان و من بـکام دشمنان سوزم

(　　　)

☆☆☆

بلند مرتبه زآن خاك آستان شده‌ام　　　غبار کوی توام گر بر آسمان‌شده‌ام

(علی فیضی خراسانی)

☆☆☆

ورق هستیم ازهم بدرانید کـه من　　　دیده‌ام آنقدر اصلاح که باطل‌شده‌ام

(　　　)

☆☆☆

چون بتکدهٔ کهنه بنزدیکی کعبه　　　گو یا که خداخواسته آبادنگردیم

(نوری اصفهانی)

☆☆☆

باغبان چون غنچهٔ نرگس مرا در خواب چید

تا بحسرت در کـدامین بزم چشمی وا کنـم

(مشرقی خراسانی)

☆☆☆

در رزم چو آهنیم و در بزم چو موم — بر دوست مبارکیم و بر دشمن‌شوم
از حضرت ما برند انصاف بشام — وز هیبت ما برند زنهار بروم

☆☆☆ (اتابك سعد بن زنگی)

پای کم ناورم ز دشمن و دوست — سنك را سنك و خاك را خاکم

☆☆☆ (ملا واقف خلخالی)

گاهی هوس باده رنگین دارم — گاه آرزوی وصل نگارین دارم
گه سبحه بدست و گاه زنار بدوش — یارب چه کسم؟ کیم؟ چه آئین دارم ؟

☆☆☆ (قاآنی شیرازی)

زندگی کردن من مردن تدریجی بود — آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم

☆☆☆ (فرخی یزدی)

عالم بیخبری طرفه بهشتی بودست — حیف وصد حیف که ما دیر خبر دار شدیم

☆☆☆ (فروغی بسطامی)

صحبت گرم من و آن بت بدمست بهم — خوش بهشتیست اگر زود دهد دست بهم
بافلك دست و بغل میروم ایخواجه ببین — که تماشاست تلاش دوزبر دست بهم

☆☆☆ (   )

با خوش و نا خوش جهان سازم و شکوه کم کنم
میگذرد چو نیك و بد بد گذران چرا کنم

☆☆☆ (وصال شیرازی)

گر عصا نیست بدستم ز توانائی نیست — آنقدر زور ندارم که عصا بردارم

☆☆☆ (میرزا سعید حکیم)

دلم پراست ز خون برلبم مزن انگشت — که همچو شیشهٔ می گریه در گلو دارم

☆☆☆ (اسیری شیرازی)

ز دوستی ثمری جز زیان نمی بینم — که غیر دشمنی از دوستان نمی بینم
گذشت عمر سبك سیر آنچنان بشتاب — که نقش پائی ازاین کاروان نمی بینم
به آب خضر فریبم مده که من خودرا — حریف زندگی جاودان نمی بینم

بغیر لاله که داغ وفا بدل دارد　　نشان اهل دلی در جهان نمی بینم
(رهی معیری)

طی نگشته روزگار کودکی پیری رسید　　از کتاب عمر ما فصل شباب افتاده است
(رهی معیری)

☆☆☆

بودم آنروز درین میکده از دُرد کشان　　که نه از تاك نشان بود و نه از تاك نشان
(جامی)

☆☆☆

ناله را هر چند میخواهم که پنهانی کشم　　سینه میگوید که من تنگ آمدم فریاد کن
(　　)

☆☆☆

بدوران دو کس را اگر دیدمی　　بگرد سر هر دو گر دیدمی
یکی آنکه گوید بد من بمن　　دگر آنکه پرسد بد خویشتن
(اسیری اصفهانی)

☆☆☆

بسی رنج بردم بسی نامه خواندم　　ز گفتار تازی و هم پهلوانی
بچندین هنر شصت و دو سال بودم　　که توشه برم ز آشکار و نهانی
بجز حسرت و جز وبال گناهان　　ندارم کنون از جوانی نشانی
بیاد جوانی کنون مویه آرم　　بر این بیت بو طاهر خسروانی
جوانی من از کودکی یاد دارم　　دریغ از جوانی دریغ از جوانی
(فردوسی)

☆☆☆

شد از فشار گردون موی سفید و سر زد　　شیر یکه خورده بودم در روزگار طفلی
(صائب تبریزی)

هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد　　اگر گزیدن مردم شعار داشتمی
(صائب تبریزی)

☆☆☆

دلم ز غصه چنان تنگ شد که پیك نفس　　برون همیبرد از سینه ره بدشواری
(نجیب الدین جرفادقانی)

☆☆☆

یکدم سر من از سر زانو جدا نشد　　اینجا بزیر کاسه بود نیم کاسه ای
(میر برهان ابرقوئی)

☆☆☆

بخش چهل و یکم

در ثبات و وفاداری خود

بر کنم دیده اگر غیر توئیرا بیـند　　کز دو بینی نبـود فائده بینائی را

☆☆☆ (زرگر اصفهانی)

به مرگ هم نبریدم بهر که پیوستم　　کسی نخوانده چو من حرف آشنائی را

☆☆☆ (قدسی)

در این گلشن بود خاکم نه آنمرغ هوسناکم

که هر ساعت بگلزاری کشانـد آشیانشرا

☆☆☆ (شفائی اصفهانی)

درون جامه اگر مو بمو مرا بشکافی　　نمیشود سر موئی بغیر مهر تو پیدا

☆☆☆ (طلعت اصفهانی)

بگشای پای ما که کمند وفای ما　　محکمتر است از همه بندی بپای ما

☆☆☆ (سحاب اصفهانی)

بدوستی تو بـا عالمی شدم دشمن　　چه دشمنیست ندانم که بامنست ترا؟

☆☆☆ (فروغی بسطامی)

گشتیم فراموش و فراموش نکردیم　　در کُنـج قفس یکنفسی همقفسی را

☆☆☆ (اشرف تبریزی)

منکه با یاد تو دنیا را فرامُش کرده‌ام　　از مروت نیست از خاطر بدر کردن مرا

☆☆☆ (صائب تبریزی)

ما همانیم که بودیم بمیدان محبت　　سر بیازیم و خود از سر نگذاریم وفا را

☆☆☆ (خسروی قاجار)

گر مخیر بکنندم بقیامت که‌چه‌خواهی　　دوست‌ما را و همه نعمت‌فردوس‌شما را
(سعدی)

عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد　　خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
(سعدی)

قادری بر هر چه‌میخواهی بجز آزار من　　زآنکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست
(سعدی)

بتاهلاك شود دوست در محبت دوست　　که زندگانی او در هلاك بودن اوست
مرا جفای و وفای تو پیش یکسانست　　که هرچه‌دوست پسندد بجای دوست نکوست
(سعدی)

کهن شود همه کس را بروزگار ارادت　　مگر مرا که همان عشق اولست‌زیادت
(سعدی)

بسیار در دل آمد از اندیشه ها ورفت　　نقشی که آن نمیرود از دل نشان‌تست
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی　　ایدوست همچنان دل من مهربان‌تست
(سعدی)

☆☆☆

تو از جفا و ستم بر من آنچه‌خواهی کن　　بکن که من نکنم دامنت رها ایدوست
(وصال شیرازی)

با این دل شکسته بود عهد مادرست　　در حیرت از تو ئیم و دل‌سخت‌وعهدسست
(وصال شیرازی)

☆☆☆

ترا بمهر و وفا مهربان خود کردم　　وفا ومهر تو با من باختیار تو نیست
(میرصبری اصفهانی)

☆☆☆

دل‌درغم عشق توفدا کردم‌وجان نیز　　ثابت‌قدمی دره عشق تو چو ما نیست
(صفائی نراقی)

☆☆☆

در وفا طایر تصویر توان‌خواند مرا　　بستهٔ یك‌چمنم دائم و بالم باز است
(کلیم کاشی)

☆☆☆

ما عهد توچون‌بهر شکستن نبسته‌ایم　　پیوند جاودانه مـا یکزمانه نیست
(وقوعی تبریزی)

☆☆☆

نگذریم از یار اگر باید همه از جان گذشت
جان چه باشد کز برای یار از آن نتوان گذشت

☆☆☆ (فصیحی تبریزی)

ما را از یاد میتوان برد — از خاطر ما نمیتوان رفت

☆☆☆ (صهبای قمی)

من اسیرم در کف مهر و وفای خویشتن — ور نه او سنگین دل نامهربانی بیش نیست

☆☆☆ (رهی معیری)

گر جان رود برون نرود مهرت از دلم — از جان خویش دوست ترای دوست دارمت

☆☆☆ (فتحعلیشاه)

از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم — هرچند دل دو نیم شود حرف ما یکیست

☆☆☆ (صائب تبریزی)

نبرّم از تو ببرّی اگر سرم که مرا — بتار هر سر مویت هزار پیوندست

☆☆☆ (آگاه قاجار)

بکسی نگیرم الفت ز جهانیان بجز تو — اگرم توهم برانی سر بیکسی سلامت

☆☆☆ ( )

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی — درِ خزانهٔ بمهر تو و نشانهٔ تست

(حافظ)

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم — بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

(حافظ)

گردیدهٔ دلم کند آهنك دیگری — آتش زنم بدیده و بر دیده آرمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاك — باور مکن که دست ز دامان بدارمت

(حافظ)

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت — که گرم سر برود مهر تو از جان نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند — تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود

(حافظ)

هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری — مائیم و آستانت تا جان ز تن در آید

(حافظ)

بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن — ز دوست دست بر نداریم هرچه بادا باد
(حافظ)

گوهر مخزن اسرار همانست که بود — حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود
(حافظ)
☆☆☆

گر تو بی ما بودت خاطر مجموع ولی — روز ما بی تو چو زلف تو پریشان آمد
(مستوره کردستانی)
☆☆☆

همه از دائره عشق تو بیرون رفتند — دل ما بود که چون نقطه پا برجا بود
(سنا)
☆☆☆

پیراهنی از تار وفا دوخته بودم — چون تاب جفای تو نیاورد کفن شد
(طالب عاملی)
☆☆☆

من نه آنم که سر از خط وفا بردارم — گرچه سازند جدا چون قلمم بند ز بند
( )
☆☆☆

خدمت دیرین ما بین ور نه در آغاز عشق — هر کرا بینی دم از مهر و وفائی میزند
(وحشی بافقی)
☆☆☆

از تو ای دوست نگسلم پیوند — گر بتیغم بُرند بند از بند
الحق ارزان بود ز ما صد جان — از دهان تو نیم شکر خند
ای پدر پند کم ده از عشقم — که نخواهد شد اهل این فرزند
(هاتف اصفهانی)
☆☆☆

در قیامت که سر از خاک بدر خواهم کرد — باز هم در طلبت خاک بسر خواهم کرد
(دهقان اصفهانی)
☆☆☆

بگذار وفا را بدو عالم نفروشیم — هرچند در این عهد خریدار ندارد
(صائب تبریزی)
☆☆☆

طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین — مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند
ما همانیم که بودیم و محبت باقیست — ترک صحبت نکند دل که بمهر آکندند
(سعدی)

گر دنیی و عاقبت بیارند — کین هردو بگیر و دوست بگذار
ما یوسف خود نمیفروشیم — تو سیم سپید خود نگهدار

(سعدی)

شربت زهر ار تو دهی تلخ نیست — کوه احد گر تو نهی نیست بار

(سعدی)

☆☆☆

وفادار مهر توام تا زیم — تو خواهی وفادار خواهی مدار

(مسرور طالقانی)

☆☆☆

من نه آنم که روم از پی دلدار دگر — یا بغیر از تو دهم دل بنگاری دیگر
رهپا رغم عشق توام ای راحت جان — زآن نیارم که روم از پی کاری دیگر

(فرصت شیرازی)

☆☆☆

درضمیر ما نمیگنجد بغیر از دوست کس — هر دو عالم دشمن ما باد و ما را دوست بس

(شیخ اوحدی مراغهٔ)

☆☆☆

عهد ما با تو نه عقدیست که تغییر پذیرد — بوستانیست که هرگز نرسد باد خزانش

(سعدی)

دور بآخر رسید و عمر بپایان — شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زائل

(سعدی)

اگر مراد نصیحت کنان من اینست — که ترک دوست نمایم تصوریست محال

(سعدی)

☆☆☆

بیرون نرود مهر تو گر خون رود از دل — مهر تو نه خونست که بیرون رود از دل

(مجمر اصفهانی)

☆☆☆

تو مپندار که حرفی بزبان آرم اگر — تا بسینه چو قلم باز شکافند سرم

(سعدی)

تو مپندار کزین در بملامت بروم — دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم

(سعدی)

گر بآتش بریم صدره و بیرون آری — زر نابم که همان باشم اگر بگدازم

(سعدی)

مرا بهیچ بدادی خلاف عهد مودّت — هنوز با همه جورت بجان و دل بخرم
(سعدی)

مرد و زن گر بجفا کردن من برخیزند — گر بگردم ز وفای تو نه مردم که زنم
(سعدی)

عهدم اینست که جان در سر کار تو کنم — گر من این عهد بپایان نبرم نامردم
(سعدی)

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم — اگر ز غصه دشمن بجان رسد کارم
(سعدی)

اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی — هنوز بر سر پیوند و عهد و سوگندم
(سعدی)

مرا بهیچ بدادی و من هنوز بر آنم — که از وجود تو موئی بعالمی نفروشم
(سعدی)

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت
من آزادی نمیخواهم که با یوسف بزندانم
(سعدی)

گر تیغ بر کشد که محبان همی زنم — اول کسی که لاف محبت زند منم
گویند پایدار اگرت سر دریغ نیست — گو سر قبول کن که بپایت در افکنم
(سعدی)

هنوز با همه بد عهدیت دعا گویم — هنوز با همه بی مهریت طلبکارم
من از حکایت عشق تو بس کنم هیهات — مگر اجل که ببندد زبان گفتارم
(سعدی)

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم — بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
بوقت صبح قیامت که سر ز خاک بر آرم — بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
(سعدی)

بمجمعی که در آیند شاهدان دو عالم — نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم — جمال حور نجویم دوان بکوی تو باشم
(سعدی)

☆☆☆

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم
(حافظ)

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا چاکر معتقد و بندهٔ دولت خواهم
(حافظ)

تو مپندار که از خاك در کوی تو من بجفای فلك و جور زمان بر خیزم
(حافظ)

☆☆☆

گرم لحد بشکافی پس از هزاران سال نشان مهر ووفا یابی از رمیم عظام
(وصال شیرازی)

☆☆☆

صدبار اگر زجور مرا کشت بیگناه هرگز نگفته‌ام که گناهی نکرده‌ام
(شعوری مشهدی)

☆☆☆

در دوستی چو شمع زجانم دریغ نیست سرگرم دوستانم و با خویش دشمنم
(رهی معیری)

☆☆☆

از تو بر کندن دل ممکن اگر بودمرا بتمنای تو کی اینهمه جان میکندم؟
(ثنائی هروی)

☆☆☆

من از آنروز که بازلف تو کردم پیوند رشته مهر ووفا از همه کس بگسستم
(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

دل مال توست چون بکس دیگرش دهم؟ سر میدهم بغیر و دل تو نمیدهم
(قاسم مشهدی)

☆☆☆

ما چو پیمان با کسی بستیم هرگز نشکنیم
گر همه زهر است چون خوردیم ساغر نشکنیم
(وحشی بافقی)

☆☆☆

از یك دو سنك جور که بر بال مازدی پنداشتی زگوشهٔ بامت پریده‌ایم؟
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

پرو بالم بریدی و دل ازعشق تو نبریدم   شکستی استخوانم را و من عهد تو نشکستم

(خسروی قاجار)

☆☆☆

اگر صد بار سوزی باز بر گرد سرت گردم

نیم پروانه کزیك سوختن بردست و پا افتم

(نظیری نیشابوری)

☆☆☆

اگر نظر نکنم بی تو بر شمایل غیر   دو چشم خویش بانگشت خویشتن بکنم

پس ازهلاك تنم گر بدجله غرق کنند   ز سوزآتش دل دود خیزد از کفنم

(قاآنی شیرازی)

بجرم عشق تو گر میزنند بر دارم   گمان مبر که زعشق تو دست بردارم

(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

با تو چندان کنم وفا صنما   که جهان را وفا بیاموزم

(شمس‌الدین جوینی)

☆☆☆

تو بر من مدعی را گرچه بگزیدی ز بی مهری

نباشم مرد عشق ار دیگری را بر تو بگزینم

(عبرت نائینی)

صدبار اگر برانیم از آستان خویش   کی روی از در تو بجای دگر کنم

گر تیغ بر کشی زپی قتل عاشقان   اول بپیش تیغ تو من جان سپر کنم

درراه عشق او اگرم سر رود بباد   باورمکن که عشق وی ازسر بدر کنم

(عبرت نائینی)

☆☆☆

حاش لله که من از غیر تو دلبر گیرم   یا کنم ترك تواز مهر تودل بر گیرم

یکدلی را بدودلبر نتوان دادمگر   دل دیگر بخرم دلبر دیگر گیرم

جای من گر تو گرفتی کس دیگر در بر   من ندانم که کسی جای تو در بر گیرم

(نامی)

☆☆☆

گرم دشمن شوی یادوست گردی   نخواهم دست از دامن گسستن

(سعدی)

باورمکن که من دست ازدامنت بدارم   شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان

(سعدی)

☆☆☆

تومرا سوزی و من سوزم از ین غم که مباد　　باد بیرون برد از کوی تو خاکستر من

(میر ابوالحسن فراهانی)　　☆☆☆

نرنجم از تو بتیغم اگر زنی ایدوست　　که نیست شیوه عاشق ز یار رنجیدن

(محیط قمی)　　☆☆☆

گر بتیغم بزنی یا که بتیغم بکشی　　خود محالست که مهرت ز دل آید بیرون

(محیط قمی)　　☆☆☆

پا نگیرم ز سر کوی تو تا جان دارم　　گر مرا دست بدامان شود انشاء الله

مهر من بر دل معشوقه اگر جای گرفت　　گره مشکلم آسان شود انشاء الله

(دکتر لسان شمس ملك آرا)　　☆☆☆

من از تو روی نپیچم گرم بیازاری　　که خوش بود ز عزیزان تحمل خواری

تو در دل من از آن خوشتری و شیرینتر　　که من ترش بنشینم ز تلخ گفتاری

اگر تو زهر دهی چون عسل بیاشامم　　بشرط آنکه بدست رقیب نسپاری

(سعدی)

گر تو بر گردیدی از من بیگناه و بی سبب

تا مگر من نیز بر گردم غلط ظن میبری

(سعدی)

من با تو دوستی و وفا کم نمیکنم　　چندانکه دشمنی و جفا بیشتر کنی

(سعدی)

من کم نمیکنم سر موئی ز مهر دوست　　ور میزنی بهر سر موئیم نشتری

(سعدی)　　☆☆☆

اگر کُشی و گر از رحمتم ببخشائی　　من ایستاده ام ایدوست تا چه فرمائی

(وصال شیرازی)

ارادتی که مراهست کی بدل گردد　　اگر بجور کشی ور بلطف بنوازی

(وصال شیرازی)

شرط عشقست جفا دیدن و تسلیم شدن　　مهر ما کم نشود گر تو بجور افزائی

(وصال شیرازی)　　☆☆☆

دل از تو بر نگیرم و مهر از تو نگسلم　　صد بار م ار برانی واز در جدا کنی

(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

تو عهد کرده‌ای که کشانی بخون مرا　　من سعی میکنم که بعهدت وفا کنی

گر عمر من وفا کند ای تُرک تند خو　　چندین وفا کنم که تو تَرک جفا کنی

(فروغی بسطامی)

☆☆☆

بخش چهل و دوم

در مناعت

هر دم چو تاك بار درختی نمیشویم   چون سرو بسته‌ایم بدل بار خویشرا

(صائب تبریزی)

مهمان‌خوان خویشم اگر نیك یا بداست   حاشا کـه هیچ شکوه بود از قضا مرا

از چرخ منت بر کاهی نمیکشم   گر استخوان ز درد شود توتیا مرا

چون در تلاش جامه الوان نمیخورم   سالی بس است کعبه صفت یك قبا مرا

(صائب تبریزی)

☆☆☆

اگر خواهی بسنجی زور فقر و سلطنت با هم

بچینیهای فغفوری بزن کشکول چوبین را

(مسیح کاشی)

☆☆☆

نکنم طمع زدونان نبرم وقار خودرا   به تپانچه سرخ سازم رخ اعتبار خودرا

نگشایم از تعصب کف خود پی گرفتن   اگر آسمان بدستم نهد اعتبار خودرا

(میر والهی قمی)

☆☆☆

نباشد کار سازان را به کس در کار خود حاجت

بخاریدن نبـاشد احتیاجی پشت ناخن را

(غنی کشمیری)

☆☆☆

شانه‌هرگز زیر بار منت دونان مبر   خود ببر بی منت بیگانه کار خویشرا

(عبرت نائینی)

☆☆☆

از کشت عمل بسست یك خوشه مرا   در روی زمین بسست یك گوشه مرا

تا چند چو گاو گرد خرمن گردیم　　چون مرغ بسست دانـه ای توشه مرا

☆☆☆　　(قاآنی شیرازی)

فزون ز تلخی مرگست تلخی خواهش　　بدرد خویش بمیراز کسی دوا مطلب

☆☆☆　　(راقم)

هرگز در خلق بـا رخ زرد مکوب　　بـا دست تهی در نـامرد مکوب

هر گـز ز مس سیه نیاید زر سرخ　　با سفله مگو و آهن سرد مکوب

☆☆☆　　(«عطا»)

چه غم ز بی کلهی کاسمان کلاه منست　　زمین بساط و درودشت بارگاه منست

گدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم　　نیاز و مسکنت و عجز و غم سپاه منست

زنند طعنه که اندر جهان پناهت نیست　　بجان دوست همان نیستی پناه منست

بروز حشر که اعمال خویش عرضه دهند　　سواد زلف بتان نـامهٔ سیاه منست

مرا بحالت مستی نگر کـه تا بینی　　جهان و هرچه در او هست دستگاه منست

(قاآنی شیرازی)

بچشم من همه آفاق پرّ کاهی نیست　　سرم خوشست بحمدالله ار کلاهی نیست

فضای ملك خداوند جایگـاه منست　　مرا از آنچه که در شهر جایگاهی نیست

بغیر رزق مقدر که میخورم شب و روز　　مرا زملك جهان بهره جز نگاهی نیست

☆☆☆　　(قاآنی شیرازی)

گر گدای ژنده پوشم جای ننگ و عار نیست

کهنه می بندند بر نخلی که صاحب حرمت است

جـلوهٔ انسانی از آرایش تن کس نیافت

زینت مردان شجاعت زیب نسوان عفت است

☆☆☆　　(پارسا تویسرکانی)

به تلخکامی ایام شاد باش و مزن　　بشهد کاسهٔ هر سفله زینهار انگشت

☆☆☆　　(　　)

مرا لقمه‌ای نان که در خور بود — پدید آورم از ره دهقنت
بنزدیك دو ؛ ان نخواهم نمود — ز بهر دو نان بعد ازین مسکنت
من و طاعت و گوشهٔ عافیت — زهی پادشاهی زهی سلطنت
(عمر خیام)

☆☆☆

آب اگر نیست بسازیم بخون جگری — نتوان کاسه بدر یوزهٔ دریا برداشت
( )

☆☆☆

ما آبروی صبر و قناعت نمی بریم — با پادشه بگوی که روزی مقدراست
در کوی ما شکسته دلی میخرند و بس — بازار خودفروشی از آن راه دیگر است
(حافظ)

☆☆☆

ما آبروی خود بدو عالم نمیدهیم — معلوم کرده‌ایم که روزی دهنده کیست
(آذر بیگدلی)

☆☆☆

نیست مشگل کوه را آسان زجا برداشتن — آنچه نتوانش زجا برداشت بار منّت است
(راقم)

☆☆☆

بکله گوشهٔ شاهان ندهم افسر فقر — تاچه نخوت که در این خرقه پشمین منست
(وصال شیرازی)

☆☆☆

عار آیدم من ار بفلك اعتنا کنم — بر چرخ جز بچشم حقارت نظاره نیست
( )

☆☆☆

رهین منت دربان کعبه نتوان شد — بیا بمیکده نوعی که خانه‌خانهٔ ماست
(نوعی خبوشانی)

☆☆☆

اگرچه فرش من از بوریاست طعنه مزن — چراکه خوابگه شیر در نیستان است
( )

☆☆☆

ما آبروی خویش بگوهر نمیدهیم — بخل بجا بهمت حاتم برابر است
(صائب تبریزی)

با کمال احتیاج ازخلق استغنا خوش است — با دهان خشك مردن بر لب دریا خوش است
(صائب تبریزی)

برنیاید ازلبم در فقر آواز سؤال   کاسه‌چوبینم شکوه کاسهٔ فغفورداشت
(صائب تبریزی)

غرض‌ازظرف اگرخوردن آبست‌وطعام   کاسه چوبین من و کاسهٔ فغفوریکیست
(صائب تبریزی)

☆☆☆

اگر صد سال باشی در بیابان   جفای برف بینی جور باران
بسی بهتر که بر تخت زر اندود   دمی محکوم‌حکم‌دیگری بود
(جنتی اصفهانی)

☆☆☆

تا چند برای زندگانی   حاجت براین و آن توان برد
تاکی بهوای لقمه ای نان   منّت باید ازین و آن برد
عرض خود و آبروی مردم   تا چند توان برایگان برد
برسفرهٔ سك طبیعتان دست   نتوان بامید استخوان برد
خوش باد روان آنکه منّت   از کس نکشیدومرد و جان‌برد
(ادیب السلطنه سمیعی «عطا»)

☆☆☆

گرچه محتاجیم چشم اغنیا بردست ماست   هر کجادیدیم آب ازجو بدریا میرود
(طالب کلیم)

☆☆☆

اظهار عجز پیش ستم پیشه ابلهیست   اشك کباب باعث طغیان آتشست
(صائب تبریزی)

☆☆☆

بی نیازانه ز ارباب کرم میگذرم   چون‌سیه‌چشم که برسرمه‌فروشان گذرد
(طالب آملی)

☆☆☆

مرا اگر که زروسیم و ثروت دنیا   هر آنچه‌هست تسلط دهندوچیره کنند
تمام برك‌درختان گر اسکناس شود   تمام ریك بیابان اگر که‌لیره کنند
گر آسمان‌همه‌زر گردد و بمن بخشند   سپس بگنجه‌ام افلاك را ذخیره کنند
بدین نیرزدهرگز که مردم‌ازچپ وراست   بچشم نفرت بر من نگاه خیره کنند
(عشقی همدانی)

☆☆☆

میشود گوهر اگرجمع تواند کردن   آبروئی که بدر یوزه گدا میریزد
(صائب تبریزی)

☆☆☆

بجمالی رضا دادم از آنرو که پشتم بار منّت بر نگیرد
زمنّت گر شفا باید بدردم الهی عاقبت سر بر نگیرد
(همت بختیاری)

☆☆☆

نه بیم ز برقی و نه منت ز سحابی خوش آنکه چو من دانه در این خاك ندارد
(دولتشاه قاجار)

☆☆☆

بر آفتاب اگر این سرم فرود آید بر آنسرم که ز گردنش در ربایم زود
(جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی)

☆☆☆

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم که گاه گاه بر آن دست اهرمن باشد
(حافظ)

☆☆☆

بهر یک قطرهٔ آبی جگرت بشکافند
ای صدف تشنه بمیر و سوی نیسان منگر
(زیب النساء مخفی)

☆☆☆

چو دست گیرد دشمن شکسته به که درست چو اسب عاریه باشد پیاده به که سوار
(عبدالواسع جبلی)

☆☆☆

عالمی چون سیر چشمی نیست در ملك وجود
هست هر موری در این وادی سلیمان دگر
(صائب تبریزی)

☆☆☆

چهره بختم سیاه باد اگر من روی طمع آورم بسیم و زر کس
ناوك دلدوز نور دیده من باد گر بودم چشم یاری از سپر کس
قطع حیاتم شود اگر بضرورت دست درازی کنم بما حضر کس
بشکندم خوبتر که از پی حاجت پای تمنای من رسد بدرِ کس
(ملاعلی حشمتی خوانساری)

☆☆☆

گر فلك يك صبحدم با من گران باشد سرش
شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش
(صائب تبریزی)(حکیم رکنا)(مسیح کاشی)

☆☆☆

خار بدرودن بمژگان خاره فرسودن بدست

سنگ خائیدن بدندان کوه ببریدن بچنگ

لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار

پنجه باچنگال ضیغم غوص در کام نهنگ

از سر پستان شیر شرزه دوشیدن حلیب

وز بن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ

نره غولی روز بر گردن کشیدن خیر خیر

پیر زالی در بغل شب برگرفتن تنگ تنگ

از شراب و بنگ روز جمعه در ماه صیام

شیخ را بالای منبر ساختن مست و ملنگ

تشنه کام و پا برهنه در تموز و سنگلاخ

ره بریدن بی عصا فرسنگها با پای لنگ

طعمه بگرفتن بخشم از کام شیر گرسنه

صید بگرفتن بقهر از پنجهٔ غضبان پلنگ

روزگار رفته را بر گردن افکندن کمند

عمر باقی مانده را بر پا نهادن پالهنگ

یار را زافسون بکوی هاتف آوردن بصلح

غیر را با یار از نیرنگ افکندن بجنگ

صد ره آسانتر بود بر من که در بزم لئام

باده نوشم سرخ سرخ وجامه پوشم رنگ رنگ

چرخ گرد از هستی من گر بر آرد گو بر آر

دور بادا دور از دامان نامم گرد ننگ

(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

گدای میکده‌ام خشت زیر سر دارم ز مهر افسرو از کهکشان کمر دارم

مبین بچشم حقارت بوضع مختصرم که بس جلال بدین وضع مختصر دارم

خوشم به بی سرو پائیکه تا چنین شده‌ام — نه‌رنج پاس کلاه‌و نه بیم سر دارم
بسلطنت نـدهم پیشهٔ قناعت را — که اهل دانشم و بینش و بصر دارم
(محیط قمی)

☆☆☆

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم — گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
منکه دارم در گدائی گنج سلطانی بدست — کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
باوجود بینوائی روسیه بادم چوماه — گر نظر در نور خورشید بلند اختر کنم
(حافظ)

☆☆☆

از غرور بی نیازی بار ها بال همـا — بر سر من سایه افکند است و سر بپیچیده‌ام
(صائب تبریزی)

ما داغ خود بتاج فریـدون نمیدهیم — عریان تنی باطلس گردون نمیدهیم
(صائب تبریزی)

☆☆☆

من سر بآفتاب و فلك در نیـاورم — گر تیر آفتاب زند چرخ بر سرم
(کمال الدین اسمعیل اصفهانی)

☆☆☆

بنوا مرا چه حاجت که بفرّ بینوائی — نه طمع بملك و دولت نه بپادشاه دارم
(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

دولت فقر مریزاد که از همّت دوست — شاه را در بر خود کم ز گدا میبینم
(حیرت قاجار)

☆☆☆

دائم جوانـم از مدد همّت بلنـد — یعنی ز بار منّت کس خم نگشته ام
(غنی کشمیری)

☆☆☆

جز غم بجهان هیچ نداریم ولیکن — گر هیچ نـداریم غم هیچ نداریم
(خواجوی کرمانی)

☆☆☆

بپای همت من این دو عالمست دو کفش — که صبح پوشم و پیشین برهنه پا گردم
(مسیح کاشی)

☆☆☆

هنر مندان عالمرا یکی پنـد — از یـن بیچاره میبایـد شنیدن
بکوه قاف رفتن پا برهنـه — وز آنجا سنك صدمن آوریدن

به آتشدان فرو رفتن نگونسار — ز پلك دیده آتشپاره چیدن
بدندان رخنه در فولاد کردن — ز ناخن راه در خارا بریدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار — ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی برجامی آسانتر نماید — ز بار منت دو نان کشیدن
(جامی)

☆☆☆

بمژگان خاکهای راه رفتن — بناخن سنگهای خاره سفتن
به بی تقصیری اندرحبس تاریك — پیام حکم قتل خود شنفتن
مرا خوشتر بود از یك تملق — بنزد مردمان سفله گفتن
(سیدعلی یزدی)

☆☆☆

ز جام دهر زهر قهر خوردن — بتلخی جان شیرین را سپردن
بدست خویشتن خون دل خود — ببزم دشمنان در شیشه کردن
زمستان در بیابانهای مهلك — چو آب از شدت سرما فسردن
بتابستان زگرما های مفرط — میان بادیه لب تشنه مردن
بچندین مایه نزد اهل تحقیق — به از حاجت بپیش خلق بردن
( )

☆☆☆

سئوال کردم از پیر فقر چون دیدم — بپیش فکرش اسرار زندگی روشن
که‌چیست فقروچرا اهل‌فقریك آهنك — در این‌زمینه نفرموده‌اند ساز سخن
یکی نهاده بسر تاج افتخار از فقر — یکی بتن زده از فقر چاك پیراهن
جواب داد سئوال مرا حکیمانه — که‌ای‌روان‌توجویای‌علم‌وحکمت‌وفن
بفقرفخر کند آنکه‌جز ببازوی‌خویش — نکرده پیش کسی عاجزانه کج گردن
(نظام وفا)

☆☆☆

رهین‌منت ومهمان خوان‌این‌وآن تاکی — غلام‌همت خودباش وفکرزندگانی کن
(مخبری‌فرهمند)

☆☆☆

طعمه از سر پنجه خوردن خصلت شیر استومن
قطع وفصل‌حق و باطل کارشمشیر است ومن
(صحبت‌لاری)

☆☆☆

دو رویه زیر نیش مار خفتن
سه پشته روی شاخ مور رفتن

تن روغن‌زده با زحمت و زور
میان لانهٔ زنبور رفتن

میان لرز و تب باجسم مجروح
زمستان زیر آب شور رفتن

بکوه بیستون بیرهنمائی
شبانه با دو چشم کور رفتن

برهنه زخمهای سخت خوردن
پیاده راه های دور رفتن

بنزد من هزاران بار بهتر
که یك جو زیر بار زور رفتن

(بهار خراسانی)

☆☆☆

دو قرص نان اگراز گندمست اگراز جو
دوتای جامه گر از کهنه است اگراز نو

چهار گوشهٔ دیوارخود بخاطر جمع
که کس نگویدازاینجای خیزو آنجا رو

هزار مرتبه بهتر بنزد ابن یمین
ز فرّ مملکت کیقباد و کیخسرو

(ابن یمین)

اگردو گاو بدست آوری ومزرعه‌ای
یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی

بدینقدر چو کفاف معاش‌تو نشود
روی و نان جوی از یهود وام کنی

هزاربار از آن به که در پی خدمت
کمر ببندی و بر احمقی سلام کنی

(ابن یمین)

☆☆☆

تا میتوان ز آبله دست رزق خورد
بهر چه خوشه‌چین ثریا شود کسی

(صائب تبریزی)

☆☆☆

خوش‌فرش بوریاو گدائی وخواب امن
کین عیش نیست درخوراورنك خسروی

درویشم و گدا و برابر نمیکنم
پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

(حافظ)

☆☆☆

رو کسب قناعت کن تاباز رهی ایدل
از منّت هر خامی از طعنهٔ هرعامی

(محیط قمی)

☆☆☆

ای عارضت‌از ماه گرو برده بخوبی
بر قامت تو رشك برد قامت طوبی

گر چرخ بـه بیمایگیت نرم بکوبد
زنهار در خلق فرومایه نکوبی

(علی اصغر حکمت)

☆☆☆

بر آنسرم که اگر همّتم کند یاری
ز بار منّت دو نان کنم سبکباری

اگر بکنج قناعت ز تشنگی میرم
بنیم جرعه نجویم زجام کس یاری

مرا ز نان جوخویش چهره کاهی به — که‌از شراب حریفان سفله گلناری

در این رباط دو در مشتریّ اهل هنر — چو نیست غیر فرومایگان بازاری

اگر به گرگ دهی همچو یوسفم ز آن به — که ناکسی کندم درجهان خریداری

اگر کنی ز برای یهود کناسی — وگر کنی ز برای مجوس گل‌کاری

ازین‌دوشغل‌خسیس آنقدر کراهت نیست — در این دوکار رذیل آنمابه دشواری

که در سلام فرومایگان صدر نشین — بروی‌سینه‌نهی‌دست وسرفرود آوری

(ابن یمین)

✡✡✡

مرا از شکستن چنان عار ناید — که از ناکسان خواستن مومیائی

(حکیم قطران تبریزی)

✡✡✡

شکرها دارم ز بخت خود که در گیتی نشد

خاطر آزاده‌ام هرگز دچار خواهشی

(پارساتویسرکانی)

✡✡✡

گر بخارد پشت من انگشت من — خم شود از بار منّت پشت من

همّتی کوتا نخارم پشت خویش — وارهم از منّت انگشت خویش

(   )

✡✡✡

به یك قرص جو تا شب از بامگاه — قناعت نمایم چو خورشید و ماه

شکم‌چون به‌یك نان توان کرد سیر — مکش منّت سفره اردشیر

(ابن‌حسام)

✡✡✡

بدان منگر اندر کفم هیچ نیست — بدان بین زر و سنك پیشم یکیست

از آن داشته هست با عزّ و ناز — که آید بکار تو روز نیاز

مرا چون نیازی نباشد به بر — به یکسان نماید برم سنك وزر

(پارساتویسرکانی)

✡✡✡

بخش چهل و سوم

در رفتن معشوق

کاروان بار سفر بست و از آن میترسم　　که کنم گریه و سیلاب برد محمل را

(ندیم شیرازی)

☆☆☆

رفتی و شکست محفل ما　　هم محفل ما و هم دل ما

(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

از این دیار گذشتی و سالها بگذشت　　هنوز بوی تو میآید از منازل ما

(عماد فقیه)

☆☆☆

رفتی و میآورد جذبهٔ عشقت ز پی　　خاك مرا عنقریب همره باد صبا

(محتشم کاشی)

☆☆☆

رفتی و آرام و خواب رفت ز من تادگر

خواب کی آید بچشم یا تو کی آئی بخواب

(عتیقی سمرقندی)

☆☆☆

چون دیگران ز دل نروی گر روی ز چشم

کاندر میان جانی و از دیده در حجیب

(سعدی)

☆☆☆

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین　　کس واقف ما نیست که بر دیده چها رفت

(حافظ)

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت　　روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئی از صحبت ما سخت بتنك آمده بود　　بار بر بست و بگردش نرسیدیم و برفت

(حافظ)

☆☆☆

آمد از ناز رخش سیر ندیدیم و برفت　　شکوه کردیم جوابی نشنیدیم و برفت

در رفتن معشوق

گفت پیوند ز احباب ببر تا نروم بهر او ازهمه پیوند بریدیم و برفت

همه گفتند زخود بگذر و وصلش دریاب ما گذشتیم بوصلش نرسیدیم و برفت

(وصال شیرازی)

رفتی و ز رفتن تو جـان رفت جان از پی عمر جـاودان رفت

(وصال شیرازی)

آنکه محمل از بر عشاق بیدل بست و رفت

وه که برجای جرس دلها بمحمل بست و رفت

(وصال شیرازی)

☆☆☆

ز پیش دیده تا جانان من رفت تو پنداری که از تن جان من رفت

اگر خود همره جانان نرفتم ولی فرسنگها افغان مـن رفت

(وحشی بافقی)

☆☆☆

رفت از برم چنانکه بگردش نمیرسم کی عمر رفته را بدویدن توان گرفت

(یقین کاشی)

☆☆☆

دامن ز کفم میکشی و میروی امروز دست من و دامان تو فردای قیامت

(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

رفتی و بگریستم چندانکه آب ازسر گذشت

از پیت ز آنرو نمیآیم که پایم در گلست

(طالب جاجرمی)

☆☆☆

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت دل را غم جان رفته دامن بگرفت

اشکم بدوید تا بگیـرد راهش در وی نرسید و دامن من بگرفت

(کمال الدین اسمعیل اصفهانی)

☆☆☆

بگذشت یار ازمن و از پی نرفتمش آری نمیتوان ز پی عمر رفته رفت

(میرزا ابوالقاسم شیرازی)

☆☆☆

مانند خانه ای که رود صاحبش سفر بستیم دیده بر رخ مردم چو یار رفت

(بهرام بیك تبریزی)

☆☆☆

آنقدر بنشین که یابد جان ناشادم قرار

ماه من سیرت ندیدم وقت رفتن نیست نیست

(رهی معیری)

بی یار نمانده ذوق از زندگیم   ایکاش بجای یار جانم میرفت
(آلهی اسدآبادی)

☆☆☆

تا از نظر آن یار پسندیده برفت   خون دلم از دیدهٔ غمدیده برفت
رفت از نظر و ز دل نرفت این غلطست   کز دل برود هر آنکه از دیده برفت
(دوری)

☆☆☆

شب ماه من نشست بمحمل گذشت و رفت   عمر عزیز بود که غافل گذشت و رفت
نشناختیم قیمت روز وصال را   این چندروز عمر بباطل گذشت و رفت
(دهقان اصفهانی)

تو روزگار منی نیست بی تو روزم خوش   چه میروی ز نظر روزگار میگذرد
(دهقان اصفهانی)

☆☆☆

گر رفت و نمردم ز فراقش عجبی نیست   هستم بهمین زنده که بار دگر آید
(زرگر اصفهانی)

☆☆☆

گفتم از دل برود چون ز مقابل برود   غافل از اینکه چو رفت از پی او دل برود
(امید اصفهانی)

☆☆☆

دنبال یار رفته روان کردم آب چشم   آن رفته خود نیامد و اشکم روان بماند
(امیرخسرو دهلوی)

☆☆☆

تا تو رفتی ز برم ز آتش حرمان شب و روز   از بن هر مژه ام اشك بدامان آید
(مستورهٔ کردستانی)

☆☆☆

نه آشکست بر چهره ام در وداعش   عرق بر رخ از رفتن جان نشیند
(خضر خراسانی)

☆☆☆

گویا تو برون میروی از سینه وگرنه   جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد
(نظیری نیشابوری)

☆☆☆

دیده را تر کنم از عشق چو رفتی ز برم   در قفای سفری آب بآئینه زنند
(دست غیب شیرازی)

☆☆☆

تند مرو ای دلیل ره که مبادا   خسته دلی در قفای قافله باشد
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

ناورد تاب وداعش دل بی تاب ایکاش   که نهان بار سفر بندد و غافل برود
(فراری گیلانی)

در رفتن معشوق

تا دل ببرم هوای دلبر دارد افسانهٔ عشق دلبر از بر دارد
دل رفت ز بر چو رفت دلبر آری دل از دلبر چگونه دلبر دارد ؟

☆☆☆ (قاآنی شیرازی)

تو تا جدا شدی از من زمانه سوخت مرا چنین بود چو گل از پیش خار برخیزد

☆☆☆ (حسن فراهانی)

ابکه از کوی من خسته سفر خواهی کرد این سفر تا چه مرا خاک بسر خواهی کرد
نه تو گفتی که مرا با تو نظر باشد و بس چه شد آخر که ز من قطع نظر خواهی کرد

☆☆☆ (فرصت شیرازی)

رفتی ز چشم و نقش تو از دل نمیرود از شیشه گر گلاب رود بو نمیرود

☆☆☆ ( )

ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند

☆☆☆ ( )

میروی و گریه میآید مرا ساعتی بنشین که باران بگذرد

☆☆☆ (حزین)

ای کاروان آهسته ران کارام جانم میرود
وآن دل که باخود داشتم با دلستانم میرود
گفتم بنیرنگ و فسون پنهان کنم ریش درون
پنهان نمیماند که خون بر آستانم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

(سعدی)

تو سفر کردی و خوبان همه گیسو کندند در فراق تو عجب سلسله‌ها برهم خورد

(سعدی)

رفت از بر من آنکه مرا مونس جان بود دیگر بچه امید درین شهر توان بود

(سعدی)

دلی از سنگ بباید بسر راه وداع تا تحمل کند آنروز که محمل برود
اشک حسرت بسر انگشت فرو میکردم که گرش راه دهم قافله در گل برود

(سعدی)

میروی چون شمع و جمعی از پس و پیشت روان
نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس
☆☆☆
(حافظ)

چون کرد وداع با من آن کافر کیش — من نیز وداع کردمی با دل ریش
او رفت چو عمر رفتهٔ من بشتاب — من برگشتم چو بخت برگشتهٔ خویش
☆☆☆
(میرزا ابوالقاسم شیرازی)

بست بار سفر آن یار سفر کرده و رفت — دل ز پی صبر زد نبال روان بر اثرش
☆☆☆
(یغمای جندقی)

میروی و از عقبت میرود — جان و تن و دین و دل و عقل و هوش
☆☆☆
(قاآنی شیرازی)

وقت وداع جانان بر سینه بود دستم — میخواست جان برآید میداشتم بزورش
☆☆☆
(   )

رفتی و نمیشوی فراموش — میآئی و میروم من از هوش
(سعدی)

او میرود و منش ز دنبال — چون سایهٔ اسیر آفتابم
(سعدی)

هر یك از دائرهٔ جمع بجائی رفتند — ما بماندیم و خیال تو بیك جای مقیم
گر نسیم سحر از موی تو بوئی آرد — جان فشانیم بسوقات نسیم تو نه سیم
☆☆☆
(سعدی)

بدر شدی و بدر شد روان خستهٔ من — بتن دوباره در آید در آئی ار زدرم
هزار چشمه شد از جویبار چشم و هنوز — کشد زبانهٔ عشق تو آتش از جگرم
☆☆☆
(ظهیر فاریابی)

رفتی و چشمم در انتظار حبیبم — رفتی و اشکم چو جویبار حبیبم
رفتی و گوشم در سراست همه عمر — از پی بانك تو حلقه وار حبیبم
☆☆☆
(محقق اصفهانی)

چون جان عزیز رفتی ایمه ز برم — چون عمر روان شدی ز پیش نظرم
گر جان منی چرا کشی از من پای؟ — ور عمر منی چرا نیائی بسرم؟
(   )

ای آب زندگی چو گذشتی تو از برم چندان گریستم که گذشت آب از سرم
سوزم چو برق با لب خشک از شرار عشق باران چو ابر میچکد از دیدهٔ ترم
(دهقان اصفهانی)
☆☆☆

عجب که جان نسپردم تورا بروز وداع دلی ز آهن و فولاد سخت‌تر دارم
(الفت کردستانی)
☆☆☆

رفتم از هوش وقت رفتن یار او چنان رفت و من چنین رفتم
( )
☆☆☆

گویند که المسافر کالمجنون اینک تو مسافری و من مجنونم
(آصف بختیاری)
☆☆☆

رفتی و نمیروی ز خاطر بیرون از دیده ز فرقت تو میبارم خون
باز آی که از حسرت دیدار تو دل خون گشته و از دیده سر آورده برون
(محسن شمس ملک آرا)
☆☆☆

ای کرده بیوفائی آهنگ مَرُو باری سخنی ز بهر یزدان بشنو
اکنون که دلم هست بپیش تو گرو دل باز فرست و هر کجا خواهی رو
(حکیم ارزقی هروی)
☆☆☆

رفتی و رفت جان و دلم در قفای تو خالیست بر دو دیده‌ام ایدوست جای تو
( )
☆☆☆

رفتی و خموشم که در آغاز مصیبت ماتم‌زده یکچند بشیون نبرد راه
(علینقی کمرهٔ)
☆☆☆

سلطان صفت همی‌رود وصد هزار دل با او چنانکه از پی سلطان رود سپاه
(سعدی)

دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودّت باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
(سعدی)

رفتی و همچنان بخیال من اندری گوئی که در برابر چشمم مصوّری
(سعدی)
☆☆☆

رفت و دلم ربود بمکر و فسونگری از ما گذشت وای بر احوال دیگری
( )

ز رفتن تو دری بست روزگار بمن که هیچکس نگشاید مگر تو باز آئی

☆☆☆

(وصال شیرازی)

گمان رفتن جانشد مرا یقین که تو رفتی نعوذ بالله اگر جان رود چنین که تو رفتی

☆☆☆

(میر فغفور لاهیجی)

ماها تو سفر کردی و شب ماند و سیاهی افزود شب غم بسیاهی و تباهی

شد آه منت بدرقهٔ راه و خطا شد کز بعد مسافر نفرستند سیاهی

تا صبح من و شمع نخفتیم ولیکن شرح شب هجر تو بگفتیم کماهی

چشمی برهت دوخته ام باز که شاید باز آئی و برهانیم ازچشم براهی

☆☆☆

(شهریار تبریزی)

رفتی و رفت بی رخت از دیده روشنی در دیده ماند اشکی و آن نیز رفتنی

☆☆☆

(محتشم کاشی)

ز پیش دیدهٔ من همچو عمر ای بیوفا رفتی من و بیطاقتی را سر بهم دادی کجا رفتی

(   )

بخش چهل و چهارم

در رفتن او نزد معشوق

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما   فرمای خدمتی که بر آید ز دست ما

(سعدی)

فلك آوارهٔ بهر سو کُندم میدانی   رشك میآیدش از صحبت جان پرور ما

☆☆☆

(سعدی)

رفتیم رفته‌رفته ز کویش بدین امید   کآید کسی ز جانب او در قفای ما

☆☆☆

(سائل فارسی)

ما برفتیم و تودانی ودل غمخور ما   بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

☆☆☆

(حافظ)

ابر و باران ومن ویار ستاده بوداع   من جدا گریه کنان ابر جدا یارجدا

☆☆☆

(امیر خسرو دهلوی)

اشك آمد و سیلی شد واز کوی توام برد
زین دیده چگویم که‌چه‌ها برسر ما رفت

☆☆☆

(وصال شیرازی)

اگر ز کوی تو رفتیم عذر مابپذیر   جدائیی که ضروریست بیوفائی نیست

☆☆☆

(نادم لاهیجانی)

برون کوی تو با خون دیده خواهم رفت   هزار طعن زدشمن شنیده خواهم رفت
بپای بوس تو چون آمدم ندانستم   که‌پشت‌دست بدندان گزیده‌خواهم رفت

☆☆☆

(خان احمد گیلانی)

از سر کوی تو باآه ونواخواهم رفت   میروم لیك ندانم بکجا خواهم رفت

(پارسا تویسرکانی)

کردم سفر از کوی تو شاید روی از یاد فریاد که جز یاد توام همسفری نیست

☆☆☆ (عبرت نائینی)

ای ناصبور دل بخدا میسپارمت از کوی یار میروم و میگذرامت
اغیار در کمین تو و من قرین مرگ جان میسپارم و بخدا میسپارمت
دستی که کوته‌از همه‌جا کرده روزگار دانم نمیشود که بگردن در آرمت

☆☆☆ (عاشق اصفهانی)

از سر کوی تو با دیدهٔ ترخواهم رفت چهره آلوده بخوناب جگرخواهم رفت
تا نظر میکنی از پیش نظر خواهم رفت گر نرفتم ز درت شام سحر خواهم رفت
نه که این بار چو هر بار دگر خواهم رفت روی باز آمدنم نیست دگر خواهم رفت

از جفای تو من زار چو رفتم رفتم
لطف کن لطف که این باز چو رفتم رفتم

☆☆☆ (وحشی بافقی)

از کوی تو یکچند سفر خواهم کرد رو سوی پریوش دگر خواهم کرد
یاری ز تو دلنواز تر خواهم جست وز یاری او تورا خبر خواهم کرد

☆☆☆ (هجری تفرشی)

از کوی تو تند خو سفر خواهم کرد و ز خوی تو خلق را خبر خواهم کرد
از جور تو سر بسنگها خواهم زد و ز دست تو خاکها بسر خواهم کرد

☆☆☆ (صائی اصفهانی)

بیخبر از سر کوی تو سفر خواهم کرد همه آفاق ز جور توخبر خواهم کرد
تا که سودای سر و زلف تو بر جان منست هر کجا پای نهم فتنه بپا خواهم کرد
گفته بودم بغم عشق تو دل خوش دارم بجهنم که نشد کار دگر خواهم کرد

☆☆☆ (عارف قزوینی)

دانسته سفر کردم و از کوی تو رفتم تا گوش تو از ناله در آزار نباشد

☆☆☆ (میرصیدی طهرانی)

عجبست اگر توانم که سفر کنم ز کویت بکجا رود کبوتر که اسیر باز باشد

☆☆☆ (سعدی)

خبر دهید بصیّاد ما که ما رفتیم بفکر صید دگر باشد و شکار دگر

(وحشی بافقی)

در رفتن از نزد معشوق

رفتیم و بردیم مهر تو بر دل وادی بوادی منزل بمنزل

☆☆☆

(سعدی)

بشم واشم ازین عالم بدر شم بشم از چین و ما چین دورتر شم
بر دلدار پیغامی فرستم که این دوری بسه یادورتر شم

☆☆☆

(بابا طاهر عریان)

تا درخت دوستی کی بر دهد حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

☆☆☆

(حافظ)

خوشدل ببزم او بنشین مدعی که من هرجاغمیست همره خود برده میروم

☆☆☆

(میلی ترك)

میروم از سر حسرت بقفا مینگرم خبر از پای ندارم که زمین میسپرم
میروم بیدل و بی یار و یقین میدانم که من دلشدهٔ زار نه مرد سفرم
جان من زنده بتأثیر هوای لب تست سازگاری نکند آب و هوای دگرم
بقدم رفتم و ناچار بسر میآیم گر بدامن نرسد چنگ قضا و قدرم

☆☆☆

(سعدی)

گردش دور فلك كرد ز نو در بدرم باز افکند زکوی تو بجای دگرم
وقت آنست که سالار چو سعدی گوید میروم وز سر حسرت بقفا مینگرم

☆☆☆

(سالارجنك شیرازی)

چه سفر بود که کردم بکجا میرفتم بی توصبرم چو همین بود چرا میرفتم

☆☆☆

(ولی دشت بیاضی)

رفتیم بیاد تو سوی خانه و بردیم خاك سر کویت ز پی سرمه کشیدن

☆☆☆

(سنائی غزنوی)

میروم زین شهر لیکن بسکه رویم در قفاست
میتوان هنگام رفتن کرد استقبال من

☆☆☆

(   )

توان بهجر تو آسان وداع جان کردن ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن

(سیدحسین قاضی)

بخش چهل‌وچهارم

اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم
که خلاص بی تو بند است و حیات بی‌تو زندان
(سعدی)

با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد   رفتیم دعا کرده و دشنام شنیده
(سعدی)

☆☆☆

رفتیم ز خدمت تو دل خون کرده   دل سوخته و ز دیده بیرون کرده
قدّ چو الف بعشق تو نون کرده   خاک ره و پشت موزه گلگون کرده
(عمعق بخارائی)

بخش چهل و پنجم

در تمنای بازگشت معشوق

فرش رهت ز دیدهٔ تر میکنم بیا رخساره خاك راهگذر میکنم بیا
گفتی چراغ چشم تو جای دو نور نیست از نور دیده قطع نظر میکنم بیا

☆☆☆ (لسانی شیرازی)

اگر چه رفتی و کُشتی زدوریت مارا بیا که جز تو نخواهیم خونبها یارا

☆☆☆ (نورعلیشاه اصفهانی)

ای سفر کرده دلم بی‌تو بفرسود بیا غمت از خاك‌زمین بیشترم سود بیا
سود من جمله‌ز هجر تو زیان خواهد شد گر زیانست درین آمدن ار سود بیا
مایهٔ راحت و آسایش جان بودی تو تا برفتی دل من هیچ نیاسود بیا
ریختم در طلبت هرچه دلم داشت مرو باختم در هوست هرچه مرا بود بیا
زود برگشتی و دیر آمده بودی بکفم دیرگشت آمدنت دیر مکن زود بیا

☆☆☆ (شیخ اوحدی مراغهٔ)

باز آ و گرنه ازغم تو تازه میکند طوفان نوح چشم دل اشکبار ما

☆☆☆ (صفائی نراقی)

آه تا کی ز سفر باز نیائی باز آ اشتیاق تو مرا سوخت کجائی باز آ
شده نزدیك که‌هجران تومارا بکشد گر همان برسرخونریزی مائی باز آ

☆☆☆ (وحشی بافقی)

آنچه دیدم ز تو درددلم افزود بیا ای صنم زود بیا زود بیا زود بیا
سودو سرمایهٔ‌من گر برود باکی نیست ای تو عمر من‌و سرمایهٔ هرسود بیا
مونس جان‌ودلم بیرخ تو صبری بود دوریت صبرو قرارم همه بربود بیا

(جلال‌الدین مولوی)

بخش چهل و پنجم

باز آ و جان شیرین از من ستان بخدمت دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را

(سعدی)

باز آ که در فراق تو چشم امیدوار چون گوش روزه‌دار بر الله اکبر است

(سعدی)

بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت بشرط آنکه نگوئیم از آنچه رفت حکایت

(سعدی)

بیا بیا که خوش آمد مرا ز آمدنت هزار جان گرامی فدای هر قدمت

(سعدی)

باز آی که در دیده نماندست خیالت بنشین که بخاطر نفشسته است نشانت

(سعدی)

ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست بیا بیا که غلام توایم ما ایدوست

(سعدی)

☆☆☆

بخشم رفتی و چندی بقهرم آزردی بیا که نوبت صلحست و روزگار صفاست

(خسروی قاجار)

☆☆☆

بیا که بی تو مرا کار شد بجان ایدوست بیا که کارد رسیدم باستخوان ایدوست

(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

بیا که وقت تماشا رسید و گل چیدن که گل شکفته و در باز و پاسبانی نیست

(صفائی نراقی)

☆☆☆

آنچنـان منتظرم در ره شوق که اگر زود بیائی دیر است

(مرتضی قلی شاملو)

☆☆☆

رفتی و از فراق تو از پا در آمدم باز آ که جز تو هیچکسم دستگیر نیست

(وحشی بافقی)

☆☆☆

باز آی که بی روی تو ای شمع دلفروز در بزم حریفان اثر نور و ضیائی نیست

(حافظ)

باز آی که باز آید عمر شده حافظ هر چند که ناید باز تیری که بشد از شست

(حافظ)

☆☆☆

چراغ وصل گر از مهر میکنی روشن بیا بیا که هنوز آتشی ز من باقیست

(اهلی شیرازی)

در تمنای بازگشت معشوق

رفتی زچشم و حسرت دیدار دارمت   باز آ که جان بخاك قدم میسپارمت

☆☆☆

(عاشق اصفهانی)

باز آ که نام وعده خلافی نمیبرم   باز آ که دیر آمدنت را بهانه نیست

☆☆☆

(وقوعی تبریزی)

بیا که خانهٔ دل باز رو بویرانیست   که زندگانی بی عیش مرك طولا نیست

(محسن شمس ملك آرا)

باز آی که دل در طلبت حیرانست   بیچاره چو من واله و سرگردانست
گویند که هر درد دوائی دارد   درد غم تو مگر که بی درمانست؟

☆☆☆

(محسن شمس ملك آرا)

بیا که در شب هجر تو چشم گریانم   چو زخم آب رسیده بهم نمیآید

☆☆☆

(غنی کشمیری)

بیا بیا که تن و جان من فدای تو باد   سریکه بر تن ماهست خاك پای تو باد
دلم بمهر تو صد پاره باد و هرپاره   هزار ذرّه و هر ذرّه در هوای تو باد

☆☆☆

(هلالی جغتائی)

باز آی و برچشمم نشین ای دلفریب نازنین
کآشوب و فریاد از زمین بر آسمانم میرود

(سعدی)

بیا که درقدمت اوفتم وگر بکشی   نمیرد آنکه بدست تو روح بسپارد

☆☆☆

(سعدی)

بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد   بیا که بی تو نفس بر نمیتوان آورد

☆☆☆

(کمال الدین اسمعیل اصفهانی)

باز آ که بی وجودتو آغوش عشرتم   همچون کمان حلقه زهم وا نمیشود

☆☆☆

(تجلی اردکانی)

بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم   پس از آنکه من نمانم بچکار خواهی آمد

☆☆☆

(امیرخسرو دهلوی)

چشم بر راه توداریم و شد ایامّی چند   وقت آنشد که نهی جانب ما گامی چند

(کامران میرزا تیموری)

بیا بیا که جدائی نهایتی دارد طپیدن دل بی صبر غایتی دارد
(شکیبی اصفهانی)

☆☆☆

باز آی و بکنج فرقتم فرد نگر وز درد فراق چهره ام زرد نگر
از مرگ دوای درد خود میجویم بیمار نگر دوانگر درد نگر
(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

باز آی و بخون دیده‌ام غرق نگر در خون غرقم ز پای تا فرق نگر
اشکم ریزان ز دیده چون باران بین آهم سوزان بسینه چون برق نگر
(صافی اصفهانی)

☆☆☆

با او بگو که ایمه نا مهربان من باز آ که عاشقان تو مُردند از انتظار
(حافظ)

در آ که در دل خسته توان در آید باز بیا که در تن مرده روان گراید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بر بست که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
(حافظ)

☆☆☆

تا تو رفتی ز برم نور بصر باتو برفت باز باز آی که باز آید نور بصرم
(میرزا تقی)

☆☆☆

بتیغ هجر بکشتی مرا و برگشتی بیا و زندهٔ جاوید کن دگر بارم
چه روزها بشب آورده ام بدین امید که با وجود عزیزت شبی بروز آرم
(سعدی)

☆☆☆

باز آ که جان براه تو جانا فدا کنیم یکباره خویش فارغ از این ماجرا کنیم
(ظهیر الدوله صفا)

☆☆☆

نوید آمدنت میدهند هر روزم تو فارغی و من از انتظار میسوزم
چراغ عیش من از تندباد هجر خموش بیا بیا که زشمع رُخت برافروزم
بسوزن مژه زآن رشته میکنم از اشك که دیده را زملاقات بررخت دوزم
(جامی)

☆☆☆

بیا که گریهٔ من اینقدر زمین نگذاشت که در فراق تو خاکی بسر توانکردن
(لسانی شیرازی) (فنائی شیرازی)

☆☆☆

من دست ز دامنت ندارم هر چند فشانیم تو دامان

در تمنای بازگشت معشوق

ای عمر عزیز از ره مهر باز آی که عمر شد بپایان
(آشفته ایروانی)

☆☆☆

باز آ و درون جان من منزل کن یا جای درون دیده یا در دل کن
یا تیغ جفا بکش مرا بسمل کن القصه بیا فکر من بیدل کن

☆☆☆

( )

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن
(سعدی)

گفته بودی چو بیائی غم دل با تو بگویم چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی
(سعدی)

زحد گذشت جدائی میان ما ایدوست هنوز وقت نیامد که باز پیوندی ؟

☆☆☆

(سعدی)

باز آی که با سوز و گدازم بینی بیداری شبهای درازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا کی زنده گذاردم که بازم بینی
(فدائی لاهیجانی)

☆☆☆

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی جان بی تو بلب آمد وقتست که باز آئی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد کز دست نخواهد شد پایان شکیبائی
(حافظ)

☆☆☆

بیا که بی تو ز سرمایهٔ حیات مرا بدیده مانده نگاهی و برزبان سخنی
(عنوان تبریزی)

☆☆☆

باز آ که ز هجر درد ناکم بینی با حال خراب و قلب چاکم بینی
ترسم صنما که بر سر بالینم آنروز قدم نهی که خاکم بینی
(پژمان بختیاری)

☆☆☆

گر رفتن تو مقصود از زندگی من بود جان رفت و تنم فرسود وقتست که باز آئی
(دیوانه اصفهانی)

☆☆☆

گر نیائی کشدم غم ور بیائی دهمت جان من که بایست بمیرم چه بیائی چه نیائی
( )

بخش چهل و ششم

درهجر و وصل

ایکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست
خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من
وی عجب کآن وقت میگریم که کس بیدار نیست
(سعدی)

☆☆☆

عمرم همه درهجر تو بگذشت که روزی در بر کنم ازوصل تو تشریف کرامت
(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

ماه من دیشب ندانم برتو بی من چون گذشت
برمن محزون که ازیك قرن سال افزون گذشت
روزگار وصل توچون عمر من کوتاه بود
بگذرید آنسان که گفتی باد برهامون گذشت
(خسروی قاجار)

☆☆☆

تن بتب دل بتعب جان ز فراغت برلب غیروصل تومرا هیچ مداوائی نیست
(بانومهر ارفع جهانبانی)

☆☆☆

گفتم بوصالت شبی ایمه بسر آرم دردا که بهجران تو روزم بسر آمد
(اقبال مازندرانی)

☆☆☆

وصل شدوهجر ماند آه که درباغ عمر خار بپیری رسید گل بجوانی بمرد
(رائمی قزوینی)

☆☆☆

جان بود زهجر تو مهیای هزیمت این بود که ناگاه زوصلت خبر آمد
(وحشی بافقی)

☆☆☆

آید وصال و هجر غم انگیز بگذرد ساقی بیار باده که این نیز بگذرد

در هجر و وصل

ایدل به‌سرد مهری دوران صبور باش   کز پی رسد بهار چو پائیز بگذرد

(رهی معیری)

✡ ✡ ✡

وصلی که رشک غیر دل از گریه خون کند   با محنت فراق مقابل نهاده اند

(میرطرزی شیرازی)

✡ ✡ ✡

هرگه که ابروی کجی ز کمانت کمانه کرد   اوّل شکاف سینهٔ ما را نشانه کرد

دستی که بر میان وصال تو میزدم   تیغ فراق منقطعش از میانه کرد

(فروغی بسطامی)

✡ ✡ ✡

همه از دیده شب وصل بدامانم ریخت   آن گهرها که دل از وصل تو اندوخته بود

(وصال شیرازی)

خدایرا همه شکر ای ز تن گسسته روان   که باز آمدی و جان رفته آمد باز

که گفت نیست بگیتی بگو ببین که بود   پس از فراق وصال و پس از نشیب فراز

(وصال شیرازی)

✡ ✡ ✡

روز وصل و شب هجران تو ای صبح امید   عمر کوتاه مرا ماند و امیّد دراز

(فرصت شیرازی)

✡ ✡ ✡

جزای آنکه نکردیم شکر روز وصال   شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال

(سعدی)

مپرسم دوش چون بودی بتاریکی و تنهائی

شب هجرم چه میپرسی که روز وصل حیرانم

(سعدی)

شراب وصلم اندر ده که جام هجر نوشیدم   درخت دوستی بنشان که بیخ دشمنی کندم

(سعدی)

طمع وصل همیدارم و اندیشهٔ هجر   دگر از هر دو جهانم نه امیدست و نه بیم

(سعدی)

✡ ✡ ✡

دوری ز حد گذشت و میسّر نشد وصال   ترسم که رفته رفته بهجر تو خو کنم

(   )

✡ ✡ ✡

بامیّد وصالت در فراقت شاد و مسرورم   ز تشویش فراقت در وصالت زار و غمگینم

(بلند اقبال شیرازی)

بجرم آنکه نمردم ز ذوق روز وصال فراق آنچه بمن میکند سزاوارم
(حضوری قمی)

☆☆☆

ز ناله‌رخنه اگر من بسنك خاره كنم نمیرسد بتوای یار من‌چه چاره كنم
وصال نیست میسر كجا روم چكنم ز درد هجر گریبان صبر پاره كنم
( )

☆☆☆

اعتمادی نیست بر كار جهان بلكه از گردون گردان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل بگذرد ایّام هجران نیز هم
(حافظ)

☆☆☆

شاید كه بگوشش رسی ای ناله‌رساشو باشد كه ترحّم كند ای آه اثر كن
خندم شب هجران چو شب وصل مگر چرخ رشك آرد و گوید بشب آغاز سحر كن
(یغمای جندقی)

☆☆☆

كسیكه قیمت ایّام وصل نشناسد ببایدش دوسه روزی مفارقت كردن
(سعدی)

☆☆☆

مرا بوصل تو ای گل امیدواری نیست شب فراق دراز است و عمر من كوتاه
(رهی معیری)

☆☆☆

برزبان دارم شب هجران پی تسكین دل
گفتگوهائیكه روز وصل با من كرده‌ای
(عهدی ترشیزی)

☆☆☆

هرچند كه هجران ثمر وصل برآرد دهقان ازل كاش كه این تخم نكشتی
(حافظ)

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر نهاد كشور دل باز رو بمعموری
(حافظ)

زهجر و وصل تو در حیرتم چه چاره كنم نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
(حافظ)

☆☆☆

بسی شكایتم از روزگار هجرانست دریغ كای شب وصل آنقدر نمیپائی
(وصال شیرازی)

☆☆☆

دیروز چنان وصال روز افروزی و امروز چنین فراق عالم سوزی
فریاد که در دفتر عمرم ایام آنرا روزی نویسد اینرا روزی

☆☆☆

(طغرل شاه سلجوقی)

دیشب شب وصل با چنان نوش لبی امشب شب هجر با چنین تاب وتبی
افسوس که مستوفی دیوان قضا آنرا بشبی نویسد اینرا بشبی

☆☆☆

( )

زفرافت‌ای نکوروشده‌ام‌زمویه‌موئی بوصال مژده‌ام ده که رسم به‌آرزوئی

☆☆☆

( )

بخش چهل و هفتم

درمژده و امید وصل

مژدهٔ وصل میدهد گردش آسمان مرا هیچ نبود از فلك این حرکت گمان مرا
(فخری ایروانی)

☆☆☆

داریم خیال وصل و گردون خندد بخیال باطل ما
(وصال شیرازی)

قاصدیار آمد و پیغام وصلی میدهد جان فدای دوست باید کرد یا پیغام دوست
(وصال شیرازی)

☆☆☆

امّید وصال تو مرا عمر بیفزود خود وصل چه چیزست که امّید چنین است
(سنائی غزنوی)

☆☆☆

اگرچه دولت وصلت بچون منی نرسد در این امید بمیرم که خوش تمنّائیست
(آذری طوسی)

☆☆☆

رسید قاصد و پیغام وصل جانان گفت نوید رجعت جانرا بجسم بیجان گفت
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

مژده دادند که میآئی وزین شادی مرا هم حیات رفته آمد هم غم آینده رفت
(وارسته اصفهانی)

☆☆☆

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد لیکن امید وصل توام عنقریب هست
(حافظ)

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
(حافظ)

از دست رفته بود وجود ضعیف من　صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

☆☆☆

(حافظ)

نشان هستی من زان جهان همیدادند　امید وصل تو بازم بدین جهان آورد

دلم تو داشتی ارنه بدادمی در حال　به آنکه مژدهٔ وصل تو ناگهان آورد

کنون وصال تو میاورد بجان مارا　اگر فراق تو وقتی مرا بجان آورد

☆☆☆

(کمال الدین اسمعیل اصفهانی)

دوشم بخواب مهر فلك بود در کنار　این خوابرا بوصل تو تعبیر میکنند

☆☆☆

(وصال شیرازی)

زدوری تو نمردم زسخت جانی نیست　مرا امید وصال تو زنده میدارد

☆☆☆

(　　　　)

ایدل بیار مژده که جانان همیرسد　وی دیده جای ساز که مهمان همیرسد

وی تن اگر چه کار تو از غم بجان رسید　جانرا فرست پیش که جانان همیرسد

ایّام دردو محنت وشدّت همی گذشت　هنگام روح وراحت ودرمان همیرسد

☆☆☆

(عبدالرافع هروی)

نوید وعده مرا کشت شوق اگر اینست　هنوز شادی روز وصال تا چکند

☆☆☆

(ولی دشت بیاضی)

مژدهٔ وصل چون شود نزدیك　آتش عشق تیز تر گردد

☆☆☆

(سعدی)

مژدهٔ وصل بفردا دهیم آه که نیست　از قفای شب امروز تو فردای دگر

☆☆☆

(یغمای جندقی)

تنم زهجر تو چشم از جهان فرو میدوخت　امید دولت وصل تو داد جانم باز

☆☆☆

(حافظ)

شب از خیال وصل توخوابم نمیبرد　چون کودکان زخوشدلی روز عید خویش

☆☆☆

(نظیری نیشابوری)

مرا امید وصال تو زنده میدارد　و گرنه هردمم از هجر هست بیم هلاک
(حافظ)

چو شهد زهر فراقت چشیده‌ئی همه عمر　اگر بوصل تو بودم شبی امید وصول
(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم　طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
(حافظ)

☆☆☆

مژده وصل چون دهی سوختهٔ فراق را　نام عسل چه میکند کام پر از هلاهلم
(وصال شیرازی)

هم مگر مژده وصل تو بگوشم خوانند　صبح محشر که از آن خواب گران برخیزم
(وصال شیرازی)

☆☆☆

بحشر وعدهٔ وصلم مده که میترسم　تو را ببینم و شورش بمحشر اندازم
(　　　)

☆☆☆

به امیّد وصالت در شب هجر　نمیخوابم چو خون بیگناهان
(رضی دانش مشهدی)

☆☆☆

امید وصل تو جانم برقص میآرد　چو باد صبح که در گردش آورد ریحان
(سعدی)

☆☆☆

رفتم ز هوش مژدهٔ وصلت شنیده دوش　چون آمدم بهوش شنیدم نیامدی
(واقف هندی)

☆☆☆

نوید وصل بفردا دهی شوم راضی　بشرط آنکه چو فردا شود تو فرد آئی
(　　　)

☆☆☆

امیّد وصالم ار نبودی　دل بی تو شکیب چون نمودی
(ابن عماد شیرازی)

☆☆☆

بخش چهل و هشتم

در وصل

با صبح بگوئید که بی‌وقت مزن دم　　امشب شب وصلست نگهدار نفسرا

(کمال خجندی)　　☆☆☆

شب وصلست رحمی کن زمن بستان روان جانرا
که پیشت میرم و دیگر نبینم روی هجرانرا

(علاءالدوله سمنانی)　　☆☆☆

روز وصلست بکِش تیغ و بکُش زارمرا　　بشب هجر مکن باز گرفتار مرا

(امیرهمایون اسفراینی)　　☆☆☆

دو دستم هردو در بند است در زلف‌ولب ساقی
ندانم گر بگیرم جام بگذارم کدامین را

(کلیم کاشی)　　☆☆☆

اینکه میبینم به بیداریست یارب یا بخواب
خویشتن را درچنین نعمت پس‌ازچندین عذاب

(نوری ابیوردی)　　☆☆☆

خلوت‌خاصست وجای‌امن و نزهتگاه‌حسن　　اینکه‌میبینم ببیداریست‌یارب‌یا‌بخواب

(حافظ)　　☆☆☆

درشب‌وصل تومیلرزد‌دلم‌چون‌آفتاب　　تا مبادا رخنه‌ای آردشبیخون‌آفتاب

(صائب تبریزی)　　☆☆☆

دیدی که بکام ما جهان شد امشب　　یار آمد و سخت مهربان شد امشب
ای روز میا تو محرم راز نه‌ای　　ای شب تو مرو بخت‌جوان‌شد امشب

(محسن شمس‌ملک‌آرا)　　☆☆☆

شب وصلست و با دلبر مرا لب بر لبست امشب
شبی کز روز خوشتر باشد آنشب امشبست امشب

بچشمی روی آن مه بینم از شوق و بصد حسرت
ز بیم صبح چشم دیگرم بر کوکبست امشب

دلا بردار از لب مُهر خاموشیّ و با دلبر
سخن آغاز کن هنگام عرض مطلبست امشب

(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

دوش در وصل توام تا بسحر گاه گذشت خوش شبی بود ولی حیف که ناگاه گذشت
(وصال شیرازی)

نقد جان داری و جانان طلبی شرمت باد
ای گران جان گهر وصل چنین ارزان نیست
(وصال شیرازی)

☆☆☆

در وصالی که شود زود میسّر مزه نیست چند روزی بمیان نامه و پیغام خوشست
(طالب آملی)

☆☆☆

کوتهیّ شب وصالم گشت تا تبسّم کنی سحر پیداست
( )

☆☆☆

بنشین که عمر کوته ما همچو روز وصل یکره که خاستی و نشستی گذشته است
(عجزی تبریزی)

☆☆☆

ما از شب وصل چه حاصل که تو از ناز تا بند قبا باز کنی، صبح دمیدست
(بیدل کرمانشاهی)

☆☆☆

یکنفس دم مزن ای صبح که امشب با یار گفتگوهای پس افتادهٔ مادر پیش است
(فطرت قمی)

☆☆☆

امشب براستی شب ما روز روشنست عید وصال دوست علی رغم دشمنست
بوی بهشت میگذرد یا نسیم صبح یا نکهت دهان تو یا بوی لادنست
(سعدی)

☆☆☆

گل در بر و می در کف و معشوقه بکامست سلطان جهانم بچنین روز غلامست
گو شمع میارید درین جمع که امشب در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

(حافظ)

سحرم دولت بیدار ببالین آمد گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

☆ ☆
(حافظ)

بعد عمری شب وصلی شده ما را حاصل مهلت ای چرخ ده آنقدر که تا صبح شود

☆ ☆ ☆
(ناصر الدین شاه)

از می وصل تو جامی زده‌ام نوشم باد هر چه غیر از می و ساقیست فراموشم باد

☆ ☆ ☆
(آذری طوسی)

بختم آورد بصد خون جگر تا در دوست مژه برهم نزن ای دیده که آبم نبرد

☆ ☆ ☆
(خضری لاری)

بوصل یار رساندی مرا و حیرانم که این بکار تو ای آسمان نمیماند

☆ ☆ ☆
(شعیب قمی)

وصلت اگر نصیب شد از سعی ما نبود گردون تلافی ستم خویش میکند

☆ ☆ ☆
(ملک قمی)

چه کوتاهست شبهای وصال دلبران یارب خدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید

☆ ☆ ☆
(یوسف قزوینی)

حرف شب وصال که عمرش دراز باد کوته تراست ز آنکه ز دل بر زبان رسد

☆ ☆ ☆
(طالب کلیم)

اگر بروز قیامت کشید وصل چه غم وصال یار باین انتظار میارزد

☆ ☆ ☆
(   )

بعد عمری که فصیحی شب وصلی رو داد مردم دیدهٔ ما در سفر دریا بود

(فصیحی هروی)

فرداست وعده جنّت و امروز شد نصیب آری خلاف وعده کریمان چنین کنند

☆ ☆ ☆
(فصیحی هروی)

امشب منم و وصال آنسرو بلند کز لعل لبش چاشنی ای داده بقند
ای شب اگرت هزار کارست مرو ای صبح اگرت هزار شادیست مخند
(اثیرالدین اخسیکتی) ☆☆☆

حیف وصلست که در شکوهٔ هجران گذرد
گله بستیم که آن زلف دو تا بگشایند
(وصال شیرازی)

دوشم که دست در خم زلف نگار بود هر آرزو که داشت دلم در کنار بود
چشمی که تا بروز در آنشب ببزم ما در خواب بود چشم بد روزگار بود
(وصال شیرازی) ☆☆☆

در وصلم و نگاه بسویش نمیکنم ترسم که اضطراب دلم بیشتر شود
(شاهمرا خوانساری) ☆☆☆

دیدار یار غائب دانی چه شوق دارد ابری که در بیابان بر تشنه ای ببارد
(سعدی) ☆☆☆

من بودم ودوش آن بت لاله عذار گه لب بلب جام و گهی برلب یار
صدشکر که گشت روزی ٔن شب وصل الحمد که شد میسّرم بوس و کنار
(محسن شمس ملک آرا)

امشب چه شده که مه بما کرده نظر بیدار شدست بخت خوابیده مگر
ایشب تو مرو مباد خورشیدد مد ای صبح میا که بی حجابست قمر
(محسن شمس ملک آراء) ☆☆☆

روز وصلست بیا تاسخن از وصل کنیم قصّهٔ هجر گذاریم بشبهای دگر
(هما ی شیرازی) ☆☆☆

امشب ببر منست آن مایهٔ ناز یارب تو کلید صبح در چاه انداز
ای روشنی صبح بمشرق برگرد ای ظلمت شب با من بیچاره بساز
(   ) ☆☆☆

شب وصل تو گرچه کوتاهست   از خدا خواهمش بعمر دراز

☆☆☆

(وصال شیرازی)

مرا وصال تورو داد گر غلط نکنم   بکام غمزدگانست روزگار امروز

☆☆☆

(فاضل)

هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی   چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش

این توئی با من و غوغای رقیبان از پس   این منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

باور از بخت ندارم که تو مهمان منی   خیمهٔ سلطنت آنگاه فضای درویش

(سعدی)

گردن افراشته‌ام بر فلك از طالع خویش   کاین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش

عمرها بوده‌ام اندر طلبت چاره کنان   سالها گشته‌ام از دست تو دستان اندیش

پایم امروز فرو رفت بگنجینهٔ کام   کامم امروز بر آمد بمراد دل خویش

چون میسّر شدی ای قطرهٔ دریا پرتو   چون بدست آمدی ای لقمهٔ از حوصله بیش

تاج خاقانی و آنگاه سر خاك آلود   خیمهٔ سلطنت آنگاه فضای درویش

☆☆☆

(سعدی)

خانهٔ چشمان سیاه و منزل دل هم خراب   یار میآید دمی خالی کن ای جان جای خویش

☆☆☆

(   )

شاهد بکام و شیشه بدست و سبو بدوش   مستانه میرسم ز در پیر میفروش

☆☆☆

(فروغی بسطامی)

ایدل امشب که من و یار به یك بالینیم   صبح در خواب اگر مانده مکن بیدارش

☆☆☆

(حجت)

شب وصلست و مینالم که شاید چرخ پندارد

که باز امشب شب هجراست و دیر آرد بپایانش

☆☆☆

(سحاب اصفهانی)

ای شب نکنی اینهمه پرخاش که دوش   راز دل من مکن چنان فاش که دوش

دیدی که دراز بود دوشینه شبم   هان ای شب وصل آنچنان باش که دوش

☆☆☆

(   )

گو همه شهرم نظر کنند و ببینند — دست در آغوش یار کرده حمایل
(سعدی)

☆☆☆

یار میآید و هنگام نثار است مرا — مرو ای جان گرامی بتو کاری دارم
(گرامی)

☆☆☆

چشم که بر تو میکنم چشم حسود میکنم — شکر خدا که باز شد دیدهٔ بخت روشنم
هر گزم این گمان نبد با تو که دوستی کنم — باورم این نمیشود با تو نشسته کاین منم
دامن خیمه بر فکن دشمن و دوست گو ببین — کاینهمه لطف میکند دوست برغم دشمنم
(سعدی)

یك امشبی که در آغوش شاهد شکرم — گرم چو عود بر آتش نهند دم نزنم
ببند یکنفس ای آسمان دریچه صبح — بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم
ندانم این شب قدر است یا ستارهٔ صبح — توئی مقابل من یا خیال در نظرم
بدین دو دیده که امشب تراهمی بینم — دریغ باشد فردا که دیگری نگرم
روان تشنه بیاساید از کنار فرات — مرا فرات ز سر بر گذشت و تشنه‌ترم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست — بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند — اگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
(سعدی)

☆☆☆

دیدار شد میسّر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست — جامم بدست باشد و زلف نگار هم
(حافظ)

شد سالها که از برِ من بخت رفته بود — از دولت وصال تو باز آمد از درم
(حافظ)

☆☆☆

امشب خوشم که بامی لعل تو سر خوشم — شادم ز عمر خویش که ناز تو میکشم
فرصت غنیمت است بچرخ آر جام را — زآن پیش کز تو دور کند چرخ سر کشم
چشم فلك بخواب گران رفته تا دمی — من جای زهر از لب نوش تو می چشم
(محسن شمس ملك آرا)

☆☆☆

در وصل

چشم بد دور که در کشت گلستان وصال دست بر دوش هم انداخته چون برک گلیم

☆☆☆ (شکوهی همدانی)

ازخدا عمری بجان وصل ترا میخواستم شد میسّر آنچه عمری ازخدا میخواستم

☆☆☆ (میرعلی اکبر مشهدی)

بعد یك عمر شبی وصل توام گشت نصیب

چه شبی بود که یك عمر حسابش کردم

بودم آنسان بتو مشغول که از غایت شوق

گر نفس آمد و شد کرد جوابش کردم

☆☆☆ (اوحدی یکتا)

کفتم آبی زندم وصل تو بر آتش شوق وه کزین آب فزون هرچه خورم تشنه ترم

(هدایت طبرستانی)

گذشته یکدمو بایارخویش هم سخنم مگر هنوز ندانسته آسمان که منم؟

☆☆☆ (هدایت طبرستانی)

این توئی در بر من یا که بود خواب وخیال که من از بخت خود این واقعه باور نکنم

☆☆☆ (عارف قزوینی)

روز فراق رفت و بر آمد شب وصال ای روز منقطع شو ای شب علی الدّوام

☆☆☆ (سنائی غزنوی)

شب وصال و دل خسته نارسیده بکام خدا جزای مؤذّن دهد که رفته ببام

☆☆☆ (جلال الدین قاجار)

وصل تو را ز پیش زنم بانك وازشعف خود پیشتر دویده ز آواز بگذرم

وربشنوم ز پشت سر آواز دلکشت پس پس چنان روم کهز آغاز بگذرم

☆☆☆ (مسیح کاشی)

بخیل غمزه امشب در وثاق آرام جان دارم

بحمدالله که بختی کامیاب وکامران دارم

بده ساقی می احمر غم دوران ز یادم بر

میان عاشقان امشب زهی بخت جوان دارم

بخش چهل وهشتم

بروبلبل بگلشن ناله‌زن از هجر روی گل
نخواهم همنوا امشب چو حوری همزبان‌دارم

☆☆☆ (بانومهرارفع جهانبانی)

شب وصلست گلوگیر شوای مرغ سحر پاسی ازشب نگذشتست چه فریادست این

☆☆☆ (مقصود کاشی)

امشب بوصل او خوشم ای صبح دم مزن ای آسمان تونیز شبم را سحرمکن

☆☆☆ (امیرهمایون اسفراینی)

شبست وشاهدوشمع وشراب وشیرینی غنیمتست چنین شب که دوستان بینی
بشرط آنکه منت بنده واردرخدمت کمر ببندم و تو شاهوار بنشینی

☆☆☆ (سعدی)

شب وصال‌تودانستم ازچه کوتاهست توخود ستارهٔ روزی‌چوپرده بگشائی

☆☆☆ (قاآنی شیرازی)

پس‌از عمری بوصلم امشب وگردون زمن غافل
توهم خاموش باش ای مرغ یکشب درسحر خوانی

( )

بخش چهل و نهم

در شکایت از روزگار

قسمت چنین شدست که ساقی روزگار جای میم لبالب خون کرده جام را

✡ ✡ ✡ (سنا)

ننوشته لفظ عیش بدیوان روزگار من گشته ام ورق ورق این کتاب را

✡ ✡ ✡ (طاهر وحید)

افغان ز سخت گیری صیاد روزگار کآندم قفس شکست که بشکست بال ما

✡ ✡ ✡ (دولت شاه قاجار)

بیمروّت یکنفس هرگز بکام من نبود حیف اوقاتی که صرف زندگانی شد مرا

✡ ✡ ✡ (راقم)

کِشت مارا میتواند قطره ای سیراب کرد آنقدر استادگی ای ابر دریا دل چرا

✡ ✡ ✡ (صائب تبریزی)

ما روزگار را همه قسم آزموده ایم هرگز نبوده است ونباشد بکام ما

✡ ✡ ✡ (عبرت نائینی)

بسکه از گرد کدورت خانهٔ ما پُر شده است سقف پابرجا بماند گر فتد دیوار ما

✡ ✡ ✡ (قاسم مشهدی)

معدوم شد مروّت و منسوخ شد وفا زآن هردو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه شد دوستی عداوت و شد مردمی هبا

آمد نصیب من زهمه مردمان دو چیز از دشمنان خصومت و ازدوستان ریا

✡ ✡ ✡ (عبد الواسع جبلی غرجستانی)

شد محو ازصحیفهٔدوران خط وفا   یاخود دراو نبود چنین یار دلربا
خوش گفت یکدوحرف دلاویز آنکه گفت   معدوم شدمروت و منسوخ شد وفا
گو یا نبود بیخبراز این زمان که گفت   زیشان دو نام ماندچوسیمرغ و کیمیا
ورنه در این زمانه که مائیم اندرو   آمد شد صبا نبرد ره بسالها
درساغر سپهر مجومی که کس نخورد   از شیشهٔ نگون ِ فلك بادهٔ صفا
از گلشن زمانه مچین گل که شاخ گل   ماریست کآتش دهن اوست دل نما

☆☆☆ (امیر فیض الله حاجبی بغدادی)

بردرهر کس که رفتم حلقه ای بردرزدم   آمد آوازی که مهمانند صاحب خانه ها

☆☆☆ (مختار بیك اسیری)

وزیدی ای صبا برهم زدی گلهای رعنارا   شکستی ز آن میان شاخ گل نورستهٔ مارا

☆☆☆ (محمدمومن میرزا اصفوی)

گشته ام بر فردفرد دفترلیل و نهار   غیر حرف دشمنی درصفحهٔ ایام نیست

☆☆☆ (صائب تبریزی)

ز روزگار ندانم چه طالعست مرا   که یك ستاره بهر هفت آسمانم نیست

☆☆☆ (شاپورطهرانی)

باغبان دهر نخل عمررا آبی نداد   کاشتن دانسته پروردن نمیداند که چیست

☆☆☆ (   )

بفصل گل ستم باغبان نگر که برید   همان درخت که برشاخش آشیان منست

☆☆☆ (فدائی اردستانی)

مزه ای در جهان نمی بینم   دهر گوئی دهان بیمار است

☆☆☆ (طالب عاملی)

غم دردل من در آمد وشاد برفت   باز آمدو رخت خویش بنهادو برفت
گفتم بتکلف که زمانی بنشین   بنشست و کنون ز رفتنش یاد برفت

☆☆☆ (جلال الدین مولوی)(فردوسی)

بر مراد هیچکس یکجا نمیگیرد قرار دولت دنیا همای آشیان گم کرده است

(راقم) ☆☆☆

ایام بقا چو روز نوروز گذشت روز و شب ما بمحنت و سوز گذشت

تا چشم نهادیم بهم صبح دمید تا دیده گشودیم زهم روز گذشت

(هما ی شیرازی)

امتحا نکرده ام این شوره زمین را صد بار مهر تخمیست که در خاك بنی آدم نیست

(شوکت) ☆☆☆

هر روز اختیار جهان پیش دیگریست دولت مگر گداست که هر روز بر دریست

(درویش دهکی) ☆☆☆

دیدم آن چشمهٔ هستی که جهانش خوانند آنقدر آب کز آن دست توان شست نداشت

(طاهر وحید) ☆☆☆

ز روزگار بود تلخکامی همه کس ز تلخکامی من روزگار تلخ شدست

(لطفی تبریزی) ☆☆☆

قطره ها جمع شد از دیدهٔ من دریا گشت ناله ها پهن شد از سینهٔ من صحرا گشت

(مسیح کاشی) ☆☆☆

نتیجه ای که دهد راستی تهی دستی است الف همیشه برای همین ندارد هیچ

(سلیم) ☆☆☆

اینهمه فرق میان خط یك کاتب چیست سرنوشت همه گر از قلم تقدیر است؟

(کلیم کاشی)

قانون روزگار بود همچو گرد باد جز خار و خس زمانه ببالا نمی برد

(کلیم کاشی)

چرا ننالد بلبل ز بیوفائی دهر؟ امان نداد که گل خنده را تمام کند

(کلیم کاشی) ☆☆☆

خیاط روزگار ببالای هیچکس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد

(جلال الدین مولوی) (خاقانی شیروانی) ☆☆☆

در شکایت از روزگار

هر که چون تیغ مدارش کجی وخونریزیست
خلق عالم همه گویند که جوهر دارد
(آقارضی)(صائب تبریزی)

مرا زیاد تو بُرد وتوراز دیده من ستم زمانه ازاین بیشتر چه خواهد کرد؟
(صائب تبریزی)

میدان تیغ بازیِ ، برقست روزگار بیچاره دانه‌ای که سر از خاك بر کشد
(صائب تبریزی)

✩✩✩

جام می وخون دل هریك بکسی دادند در دائره قسمت اوضاع چنین باشد
(حافظ)

✩✩✩

درین بازار بشکن قدرخود را که گیتی جنس ارزان میپسندد
(سعید حکیم)

✩✩✩

معمار روزگار کدامین بنا نهاد کز تند باد حادثه زیر وزبر نکرد
(محیط قمی)

✩✩✩

نرسد بسکه کس امروز بفریاد کسی ناله از کوه عجب دارم اگر بر گردد
(صامت)

✩✩✩

یك نیمه عمرخویش ببیهودگی بباد دادیم وساعتی نشدیم از زمانه شاد
از گشت آسمانی و تقدیر ایزدی بر کس چنین نباشدو بر کس چنان مباد
یاروزگار کینه اش از مرد دانشست یاقسم من زدانش من کمتر اوفتاد
(ازرقی هرانی)

✩✩✩

مردم بمن و بکارمن می خندند بر دیدهٔ اشکبار من میخندند
دیروز بروزگار میخندیدم امروز بروزگار من می خندند
(هجری تفرشی)

✩✩✩

کوه بااین عظمت درپی او صحرا بود دست بردامن هر کس که زدم رسوا بود
( )

✩✩✩

یك رنك ترز بیضه ندیدم دراین زمان چون برده اش دربدم ودیدم دورنك بود
( )

✩✩✩

طرب افسردهٔ کند دل چو ز حد در گذرد — آب حیوان بکُشد نیز چو از سر گذرد
من ازین زندگی یك نهج آزرده شدم — گرچه قند است نخواهم که مکرّر گذرد
گر همه دیدن یك سلسه مکروهاتست — کاش کاین عمر گرانمایه سبکتر گذرد
آنهمه شوکت و ناموس شهان آخر کار — چند سطریست که بر صفحهٔ دفتر گذرد
عاقبت در دو سه خط جمع شود از بد و نیك — آنچه یك عمر بدارا و سکندر گذرد
حیف از آن روز که بی کسب هنر شام شود — داد از آن شام که بی شاهد و ساغر گذرد

✡ ✡ ✡

(ایرج)

ببین معاملهٔ روزگار را از من — گرفت تیر قدو قامت کمانی داد

(وصال شیرازی)

✡ ✡ ✡

ز روزگار شکایت بکرد گار مبر — که بدمعامله با قاضی آشنا باشد

(نصیرای همدانی)

✡ ✡ ✡

کنونکه بخت بکامست روزگار اینست — نعوذ بالله اگر روزگار بر گردد

(ملك قمی)

✡ ✡ ✡

جور خود را بر ضعیفان آزماید روزگار — تیغ را دائم برای امتحان بر مو زنند

(محمدقلی سلیم)

✡ ✡ ✡

ظاهر هر کس که سنجیدم بمیزان نظر — داشت با باطن همان نسبت که رو با آستر

(شفیعا اعمی شیرازی)

✡ ✡ ✡

دوستی با هر که کردم دشمنی آورد بار — دانه را در کعبه کشتم گشت در بتخانه سبز

(ناسخ ترك)

✡ ✡ ✡

جای گریه است براین عمر که چون غنچه گل
پنج روزیست بقای دهن خندانش

(حافظ)

خواندم و دیدم سراسر دفتر ایّام را — پای تا سر ناتمامی بود و سر تا پا غلط

(شهید بلخی)

✡ ✡ ✡

تا با همند اهل جهان باهمند دوست — پروانه‌ای نسوخت شبی بر مزار شمع

(نصرت گیلانی)

★ ★ ★

در شکایت از روزگار

تو نیز گوشه بگیر از جهانیان صائب　　کنون که گوشه گرفتست از جهان انصاف

(صائب تبریزی)

☆☆☆

نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر　　میشود در هر ترازو سنگ با گوهر طرف

(غنی کشمیری)

☆☆☆

دل تنگ و دست تنگ و جهان تنگ و کار تنگ

از چهار سو گرفته مرا روزگار تنگ

(بیدل نیشابوری)

☆☆☆

بد گمانی بین که با هر کس حکایت میکنم　　او تصوّر میکند کز وی شکایت میکنم

(حزنی اصفهانی)(خان احمد گیلانی)

☆☆☆

با هر که حرف دوستی ابراز میکنم　　خوابیده دشمنی است که بیدار میکنم

(نافع قمی)

☆☆☆

شد سرد آتش دل و خشکید اشک چشم　　ای آه آخر از تو استمداد میکنم

(عارف قزوینی)

☆☆☆

نیست همدردی که پیش او تهی سازم دلی　　میروم تا گریه‌ای بر تربت مجنون کنم

(شفائی اصفهانی)

☆☆☆

بگرد بر سرم ای آسیای دور زمان　　بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم

(سعدی)

☆☆☆

از جور روزگار نداریم شکوه‌ای　　این گُرگ را بقیمت یوسف خریده‌ایم

(صائب تبریزی)

سیل بر خانهٔ من زور چرا میآرد　　منکه بی‌وقت در خانهٔ بازی نزدم

(صائب تبریزی)

☆☆☆

اجلم بر سر و حسرت بدل و دیده براه　　خوش بکام دل اغیار نمود ایّامم

(صبای کاشی)

☆☆☆

زن دنیا ندارد بهره‌ای از پاکی طینت　　عبث من پاکی دامن از این ناپاک میخواهم

(ملا احمد بهبهانی)

☆☆☆

ملول گشتم از این روزگار بد فرجام | زبسکه آمد شامم بصبح و صبح بشام
هر آنچه دیدم دیروز بینمش امروز | همانکه بود در آغاز رفت تا انجام
نه هیچ تغییر اندر تخیلات خواص | نه هیچ بهبود اندر توهّمات عوام
نه ذوق معرفتی آید از کسی بمذاق | نه بوی مرحمتی آید از کسی بمشام
گذشت عمرم در آرزوی اینکه مگر | ز دوستان دل من گیرد اندکی آرام
ولیك بیهده بود آنچه آرزو کردم | که هیچگونه تمتّع نیافتم ز ایّام
نه یك رفیق موافق که شوید از دل غم | نه یك مصاحب محرم که جویم از وی کام
همه دروغ شنیدم هر آنچه گفتم راست | هر آنچه دانه فشاندم بپای من شد دام
همانکه گفت برای تو سینه ام سپر است | نهفته داشت زمن تیغ دشمنی به نیام
همانکه با من دست برادری میداد | برادرانه فکندم بپشت پای از بام
گر این بود صفت دوستان زهی دشمن | ور این بود سخن دوستی زهی دشنام

(عطاء سمیعی)

☆ ☆ ☆

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم | نه مردمی اگر از مردمی اثر دیدم
در این زمانه که دلبستگی است حاصل آن | همه گشایش از چشمهٔ جگر دیدم
چو مردمی و وفا نام از جهان گم باد | وفا ز مردم این عهد هیچ اگر دیدم
ز روزگار همین حالتم پسند آمد | که خوب و زشت و بد و نیك در گذر دیدم

(کمال اسمعیل اصفهانی)

☆ ☆ ☆

زود خندیدی و خالی نشد از گریه دلم | امشب از دست تو ای صبح دلی بردارم

(غیاثای حلوائی)

☆ ☆ ☆

نیك و بد در زمانه ما نیست | هرچه دیدم ز بد بتر دیدم
باطنش همچو پشت آینه بود | ظاهر هر که صافتر دیدم

(کلیم کاشی)

کوتاه گشت از همه جا رشته امید | از بسکه روزگار گره زد بکار من

(کلیم کاشی)

☆ ☆ ☆

آنقدر بار کدورت بدلم جمع شده ... که اگر پایم ازین پیچ وخم آید بیرون
لنک لنگان دم دروازهٔ هستی گیرم ... نگذارم که یکی از عدم آید بیرون
(مسیح کاشی)

☆☆☆

پیش ازین بر رفتگان افسوس میخوردند خلق
میخورند افسوس در ایّام ما بر زندگان
(صائب تبریزی)

☆☆☆

ز اشك و آه ای دل بی صبر و شکون شکوه مکن
داشت کی ملك وفا آب وهوائی به ازاین
(یغمای جندقی)

☆☆☆

جهان چیست ماتم سرائی دو رو ... نشسته دو سه ماتمی رو برو
جگر پاره ای چند بر خوان او ... جگر خواره‌ای چند مهمان او
(قادری هندی)

☆☆☆

اگر غم را چو آتش دود بودی ... جهان تاریك بودی جاودانه
درین گیتی سراسر گر بگردی ... خردمندی نیابی شادمانه
(شهید بلخی)

☆☆☆

هر که را بینی بدرد خویشتن افتاده است ... از که جوید نسخهٔ درمان خود درمانده‌ای
(صائب تبریزی)

☆☆☆

خون میخورد چو تیغ درین دور هر که او ... یك رو و یك زبان بود از پاك گوهری
مانند شانه هر که دو رویست وصد زبان ... بر فرق خویش جای دهندش بسروری
(ابن یمین)

☆☆☆

دوری است که گر جاهل و بی باك افتی ... به ز آنکه خردمند به ادراك افتی
گر همچو کمان کجی ز دستت ندهند ... ور راست روی چو تیر بر خاك افتی
(قاآنی اصفهانی)

☆☆☆

به خرابی من ای ساقی دوران آخر ... آنقدر سعی نمودی که خرابم کردی
(   )

☆☆☆

چون بد آید هرچه آید بد شود　　یك بلا ده گردد و ده صد شود

آتش از گرمی فتد مهرِ از فروغ　　فلسفه باطـل شود منطق دروغ

پشهٔ ای غالب شود بر کرکسی　　پهلوانی را بغلطاند خسی

بشکند گردونه ای را شاخ گاو　　کور گردد چشم عقل کُنج‌کاو

(وثوق‌الدوله)

✡✡✡

بخش پنجاهم

در شکایت از چرخ و فلک

یک عمر ما بکام فلک گشته‌ایم و او یک لحظه‌ای نشد که بگردد بکام ما

(محمود میرزا قاجار) ☆☆☆

چون گنه کاری که هر ساعت از او عضوی بُرند
چرخ سنگین‌دل کند هردم زمن یاری جدا

(صائب تبریزی) ☆☆☆

گردون ز بیم آنکه بیائی بخواب ما اوّل ربود خواب ز چشم پرآب ما

(سحاب اصفهانی) ☆☆☆

بزرگان را فلک محتاج خردان میکند ورنه
چرا باید گشودن کف به پیش قطره دریا را

(میرزا جان سهائی اصفهانی) ☆☆☆

سپهر مایهٔ بازیچه خود کرده پنداری که باز از گریه‌ام در خنده دارد نوشخندیرا

(محتشم کاشی) ☆☆☆

روباه فلک کجی ز خرچنگ گرفت هر لحظه بخُم رفت و دو صد رنگ گرفت
دف داده به زرّافه و نی بر لب خرس اشتر پی رقص آمد و خرچنگ گرفت

(معین الاسلام بهبهانی) ☆☆☆

چشم همّت داشتن از سفره گردون غلط نان خشکی دارد آنهم صبح هست و شام نیست

(نصرت) ☆☆☆

کام بخشی های گردون نیست جز داد وستد
تا لب نانی عطا فرمود دندان را گرفت

(کلیم کاشی) ☆☆☆

سپهر مردم دونرا کند خریداری بخیل سوی متاعی رود که ارزانست

(ناظم هروی) ☆☆☆

کس از این ویرانه‌ده یکدانه حاصل برنداشت
هر که آمد پاره‌ای تخم هوس پاشید ورفت
☆☆☆ (صادق دست غیب شیرازی)

برهر کسیکه مینگرم درشکایتست
درحیرتم که گردش گردون بکام کیست
☆☆☆ (طایر شیرازی)

خلق جهان تمام گرفتار محنتند
درحیرتم که‌راحت‌دنیا برای کیست
☆☆☆ (آذر بیگدلی)

با که گردون‌ساز گاری کرد تابا ما کند
برمراد دانه‌هرگز آسیا گردیده‌است؟
☆☆☆ (کلیم کاشی)

گر مه عید نماید فلکت شاد مشو
که‌غرضهاست درین‌نعل که‌وارون‌زده‌است
☆☆☆ (ملازمانی یزدی)

منم که‌روز ازل‌ازمن آسمان‌و زمین
محبّت پدری مهر مادری برده‌است
☆☆☆ (طبیب اصفهانی)

فلك بوقلمون رنك فكنده است مرا
بدیاری که‌سك‌و گرك‌وشبان‌هرسه‌یکیست
☆☆☆ (میرزامهدی‌عالی)

نکرد گریهٔ ما دردل فلك تأثیر
گناه‌تخم‌چه‌باشدزمین‌چوقابل نیست
(صائب تبریزی)

بر فرد فرد دفترِ املاك بار ها
گشتیم‌حرف‌مهروحدیث‌وفانداشت
☆☆☆ (صائب تبریزی)

دردل‌من‌ازحدو اندازه در گذشت
وز بسکه‌آب‌ریختم آبم‌زسر گذشت

پایم زدست‌واقعه‌در قیر غم گرفت
کارم زجور حادثه‌ازدست‌در گذشت

برروی‌من چوبرجگرمن نماند آب
بس‌سیلهای‌خون‌که‌زخون‌جگر گذشت

هرشب زدورچرخ بلائی‌دگر رسید
هردم زروزعمرم‌دردی‌دگر گذشت

خواب وخورم‌نماندو گرقصه گویمت
زآن‌غصه‌ها که‌برمن‌بیخواب‌وخور گذشت

اشکم‌به قعر سینهٔ ماهی‌فرو رسید
آهم ز روی آینهٔ ماه در گذشت

در شکایت از چرخ و فلك

در بر گرفت جان مرا تیر غم چنانك	پیکان بجان رسید و زجان تا بپر گذشت

(عطار نیشابوری)

☆☆☆

هر کسی گویند دارد نوبتی در آسیا	آسمان چون نوبت ما را فرامش کرده است؟

(صائب تبریزی)

عالمی دیگر بدست آور که در زیر فلك	گر هزاران سال میمانی همین روز و شبست

(صائب تبریزی)

من کاسه سرنگون و فلك کاسه سرنگون	در حیرتم مخالفت اندر میانه چیست؟

ای خضر غیر داغ عزیزان و دوستان	حاصل تو را از زندگی جاودانه چیست؟

چون هر چه میرسد بتو از کرده های تست	جرم فلك کدام و گناه ستاره چیست؟

(صائب تبریزی)

مرا مسوز که خواهی کباب شد ای چرخ	سپند شوخ من آتش بهجر اندازد

(صائب تبریزی)

☆☆☆

هر سنك فتنه ای که رها شد ز دست چرخ	اول چرا بکنج قفس بال من شکست؟

(اوحدی یکتا)

☆☆☆

چون فلك خواهد غمی از جان ناشادم برد	آورد بیشم غمی را کآن غم از یادم برد

(طوقی تبریزی)

☆☆☆

بود از دود آه ما مدار گردش گردون	ز آه ما فلك چون آسیای باد میگردد

(غیاثای حلوائی)

☆☆☆

فلك خرابهٔ ما را از آن کند تعمیر	که آشیانهٔ صد جغد را خراب کند

(کلیم کاشی)

☆☆☆

از چرخ بیمروّت حاجت روا نگردد	تا آب رونریزی این آسیا نگردد

(غنی کشمیری)

☆☆☆

با همه کجروشی ای فلك کجرفتار	میتوان رفت بکام دل ما گامی چند

(روشن اصفهانی)

☆☆☆

هزار دل شکنند تا یکی بدست آرد	فلك طبیعت شاگرد شیشه گر دارد

(امیر همایون اسفراینی)

☆☆☆

این چرخ که خالی از مروّت باشد	تائب ممنش چگونه الفت باشد

یکبار بکام ما نگردید فلک حرفیست که آسیا بنوبت باشد
(صائب کرمانی)

☆☆☆

همه درهای خشنودی برویم بست و خرسندم
که یك در نیست دیگر تا برویم آسمان بندد
(شیدای اصفهانی)

☆☆☆

فلك بسیار گردید و نشد کام کسی حاصل گلستان میشود عالم اگر یك لحظه برگردد
(غافل)

☆☆☆

فلك اگر بتن خود زره نمیپوشید خدنك آه من از آسمان گذر میکرد
( )

☆☆☆

گره گشادز کارم که سخت تر بندد جزاین نبود فلك گر گره گشائی کرد
(کلیم کاشی)

☆☆☆

چون نیست درین سراچه کون و فساد از گردش آسمان دلی خرم و شاد
خوشوقت کسی که این دَم از عالم رفت بدبخت کسیکه ایندم از مادر زاد
(مشرب عامری)

☆☆☆

گر فلك نشناخت قدرما رهی عیبش مکن ابله از کف گوهر نایاب راارزان دهد
(رهی معیری)

☆☆☆

آسمان هرشب زره پوشست ز انجم تاسحر
تا خدنك آه من بروی نگردد کارگر
(دارشکوه قادری)

☆☆☆

فغان زدست ستمهای گنبد دوّار فغان ز سفلی وعلوی و ثابت وسیار
چه اعتبار براین اختران نامسعود چه اعتبار براین روزگار ناهموار
جفای چرخ بسی دیده‌اند اهل هنر از آن بهرزه شکایت نمیکنند احرار
طمع مدار که باتو وفا کند دوران که باکسی بفسون مهربان نگردد مار
(عسجدی مروزی)

☆☆☆

دیدی که چه رنگها فلك ریخت بکار تا برد برون زدستم آن طرفه نگار
چون گردش چرخ برخلاف دل ماست یا رب تو بگیر داد ما زین غدار
(محسن شمس ملك آرا)

☆☆☆

آسمان چند مراشیشهٔ دل میشکنی شرمی آخر اگرت سنك بمینا زده‌ام
(یغمای جندقی)

☆☆☆

در شکایت از چرخ و فلک

مینماید که جفای فلک از دامن من دست کوته نکند تا نکند بنیادم

(سعدی)

☆☆☆

فریاد و فغان زین فلک خون آشام کز صبح نشاط او دمد ماتم شام

هر پیرهنی که صبح پوشد بینی آغشته بخون بیگناهی هر شام

(شیخ ذوالنون قزوینی)

☆☆☆

شد بکام عالم و هرگز بکام ما نشد مابمینای فلک گویا که سنگ انداختیم

(میرزا خمصی)

☆☆☆

دوست بکینست و آسمان بکمینم در تعب از دست آسمان و زمینم

(پژمان بختیاری)

☆☆☆

فریب مهربانی خوردم از گردون ندانستم

که در دل بشکند خاری که بیرون آرد از پایم

(صائب تبریزی)

☆☆☆

پس از عمری که میخواهم بساط عشرتی چینم

فلک گوید مچین زرگر که من ناچیده برچینم

(زرگر اصفهانی)

☆☆☆

دارم ز جفای فلکِ آینه گون پر آه دلی که سنگ ازو گردد خون

روزی بهزار غم بشب می‌آرم تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون

( )

☆☆☆

دارم ز عتاب فلک بوقلمون وز گردش روزگار خس پرور دون

چشمی چو کنارهٔ صراحی همه اشک جانی چو میانهٔ پیاله همه خون

(طغرل فرومدی)

☆☆☆

میکند پهلو تهی از بینوایان آسمان در بغل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان

( )

☆☆☆

فلک تا چند مرغان دگر را آشیان بندی بشاخ گل مرا هم رشته‌ای آخر ز پا وا کن

(یغمای جندقی)

☆☆☆

گردش چرخ بد و نیک ز هم نشناسد آسیا تفرقه از هم نکند گندم و جو

(صائب تبریزی)

آنچنان گشت پریشان دل صد پارهٔ من   که مراجمع کند زلف پریشان کسی

(صائب تبریزی)

☆☆☆

فلك در قصد آزارم چرائی ؟   گرم گر نیستی خارم چرائی

تِه که باری ز دوشم برنداری   میان بار سر بارم چرائی ؟

(باباطاهرعریان)

☆☆☆

آسمان در کشتی عمرم کند دائم دو کار

گـاهِ شادی بادبانی وقتِ انده لنگری

گر بخندم کآن بهر عمریست گوید زهرخند

ور بگریم کآن بهر روزیست گوید خون گری

(انوری ابیوردی)

☆☆☆

غیر از آزار دل اهل هنر درهمه عمر   من از این چرخ ستم پیشه ندیدم هنری

(فروغ شیرازی)

☆☆☆

بخش پنجاه و یکم

در شکایت از بخت

گیرم ز هنر پاره کنی شمس و قمر را — تا بخت نداری تو نبینند هنر را

با منکر اکسیر و دگر خارق عادت — کِبود که رساند ز من این طرفه خبر را

کاین بخت چه باشد که اگر روی نماید — دارای جهانی بکند سفلهٔ خر را

بختست که بر صدر دبیران بدهد جای — آنرا که نداند صفت زبر و زبر را

بختست که منشور فصاحت بفرستد — هر ابکم گنگی و هر آن اخبص کر را

(معین الاسلام بهبهانی)

☆☆☆

نه مورش خاید از سختی نه مرغش چیند از تلخی
نمی بینم ز جنس هیچ خرمن دانهٔ خود را

(نظیری نیشابوری)

☆☆☆

بهر کس قسمتی زین کار گه دادند چون مخمل
مقرّر شد نصیب بخت ما را نیز خواب ما

(میر مشتاق اصفهانی)

☆☆☆

از کاه کهربا بگریزد ز بخت ما — خنجر بجای برك بر آورد درخت ما

(وحشی بافقی)

☆☆☆

افسوس که تا بوی گلی بود بگلزار — صیّاد نیاویخت ز گلبن قفس ما

(غیرت اصفهانی)

☆☆☆

جز خار غم نرست ز گلزار بخت ما — آنهم خلید درجگر لخت لخت ما

(جمیلهٔ اصفهانی)

☆☆☆

بیکسانیم گذاری بسر ما که کند — مگر از گریه گهی بگذرد آب از سر ما

نشئه از باده ندیدیم و طرب از مستی — خاك محنت زده‌ای بود گل ساغر ما

(کلیم کاشی)

☆☆☆

بخش پنجاه ویکم

یا نیست شادی درجهان یا خودنصیب مانشد
هرگز ندیدم شادمان این خاطر افسرده را

(بسمل شیرازی)

☆☆☆

برفلك هرشب رسانم برق آه خویشرا تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویشرا

(اهلی ترشیزی)

☆☆☆

زدست طالع بدمیرویم شهر بشهر چو بد قمار که تغییر میدهد جارا

(ملاوجی نطنزی)

☆☆☆

که میآید بسر وقت دل ماجز پریشانی؟ که میپرسد بغیر از سیل راه خانه مارا

(صائب تبریزی)

دست کوتاه من ودامن او هیهاتست بال خفّاش کجا تارك خورشید کجا؟

(صائب تبریزی)

درّیتیم را چه شناسد صدف که چیست سهل است اگر سپهر نداند بها مرا

(صائب تبریزی)

☆☆☆

بهر شاخی که بنشستم پری بشکست صیّادم بکام دل نکردم گرم هرگز آشیانیرا

(والی کردستانی)

☆☆☆

خانه دنیاخراب وعاقبت معمور نیست جغدطالع بوده ام اینجاخراب آنجاخراب

( )

☆☆☆

سبحان الله من و توای درّ خوشاب پیوسته مخالفیم اندر هر باب
من بخت توام که هیچ خوابم نبرد تو بخت منی که برنخیزی ازخواب

(جلال الدین مولوی)

☆☆☆

چشمی دارم چولعل شیرین همه آب بختی دارم چوچشم خسرو همه خواب
جسمی دارم چوجان مجنون همه درد جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب

(میر باقر اشراق اصفهانی)

از خدا برگشتگانرا کارچندان سخت نیست
سخت کار ما بود کز ما خدا برگشته است

(میر باقر اشراق اصفهانی)

☆☆☆

در شکایت از بخت

مستوفی دیوان قضا روز نخست مجموعهٔ شادی و الم کرد درست
شادی بتمام مردمان قسمت کرد غم باقی ماند گفت کاین قسمت تست
(جدائی افشار)

☆☆☆

دستم تهی کنار تهی دامنم تهیست پا و سرم تهی و دلم درمیان پر است
(شاپور طهرانی)

☆☆☆

ما را شکستگی بنهایت رسیده است چندان شکسته ایم که نتوان دگر شکست
(کاظم)

☆☆☆

نه صبر و نه قرار نه امیدِ وصل یار چون من کسی بکام دل روزگار نیست
(عزتی شیرازی)

☆☆☆

گر یار مرا بر منِ مسکین نظری نیست ما را گنه از بخت خود است از دگری نیست
گفتی بسر هر تیرگئی روشنئی هست چونست که هر گز شب ما را سحری نیست
(کمال خجندی)

☆☆☆

بخت اگر بد کُندم فاش نگویم بکسی که ز بدبختیم این بخت بمن بد کرد است
(بی ریا)

☆☆☆

بخت وارون دوست دشمن یار یار دیگر است
رفت آنروزی که دیدی روزگار دیگر است
(خان احمد گیلانی)

☆☆☆

نزنم یکنفس خوش که تلافی نکند بخت بد گرچه بخوابست خبر دار منست
(کلیم کاشی)

☆☆☆

غم بهرجا که رود سر زده آید بدلم چکنم خانهٔ من بر سر راه افتادست
(میر سنجر کاشی)

☆☆☆

سیاه بختی ما بین که هرچه یار گره کشود از سر گیسو با بروان پیوست
(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

ای غم چرا دمی ز دلم پا نمیکشی گر خود فراخنای جهان بر تو تنگ نیست
(خسروی قاجار)

☆☆☆

بخش پنجاه و یکم

درخور یاد آوری ما از عمر پرملال　　دورهٔ پیش از تولّد بود کآنهم یاد نیست

(فروغ شیرازی)

☆☆☆

فتادم از نظرِ هر که بود در عالم　　هنوز چشم بد اندیش در قفای منست

(حاتم کاشی)

☆☆☆

گفتی شبی چو شمع بیزمت قدم نهم　　این بخت روزی من حسرت نصیب نیست

(نیاز جوشقانی)

☆☆☆

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست

ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

(حافظ)

☆☆☆

روزگار اندر کمین بخت ماست　　دزد دائم در پی خوابیده است

(طالب کلیم)

☆☆☆

نفس برآمد و کام از تو بر نمیآید　　فغان که بخت من از خواب بر نمیآید

(حافظ)

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد　　خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد

چون خاك راه پست شدم همچو باد و باز　　تا آبرو نمیرودم نان نمیرسد

(حافظ)

☆☆☆

همه از دست غیر ناله کنند　　سعدی از دست خویشتن فریاد

(سعدی)

درطالع من نیست که نزدیك تو باشم　　میگویمت از دور دعا گر برسانند

(سعدی)

اگر این داغ جگر سوز که در جان منست　　بر دل کوه نهی سنك بفریاد آید

(سعدی)

اگر بهر سرمویت هنر دو صد باشد　　هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

(سعدی)

☆☆☆

بگرد خاطرم ای خوشدلی چه میگردی؟　　کدام روز مرا با تو آشنائی بود؟

(ضمیری اصفهانی)

☆☆☆

اگر درد دلم قسمت توان کرد　　نمانَد در جهان یك جانِ بیدرد

(فخر گرگانی)

☆☆☆

قسمت این بود که کامم ز تو حاصل نشود
ورنه زین بیش شب و روز دعا نتوان کرد
(مجمر اصفهانی)

☆☆☆

منجّم کوکب بخت مرا از برج بیرون کن
که من کم طالعم ترسم ز آهم آسمان سوزد
(   )

☆☆☆

نه شمع خانقه و نه چراغ مدرسه ام — مرا زمانه برای چکار میسوزد؟
به بخت لاله مگر زاده روزگار مرا — که بی فتیله دل داغدار میسوزد
(سعید حکیم)

☆☆☆

غمِ بیحد و درد بیشمار و من فرد — یارب چکنم که صبر نتوانم کرد
یا درد باندازهٔ درمان بفرست — یا حوصله ای بده باندازهٔ درد
(میر مشتاق اصفهانی)

☆☆☆

چرا ای مرگ ننمائی شتابی؟ — مگر یك عمر هم جان میتوان کند
(فروغ شیرازی)

☆☆☆

من بمردن راضی و پیشم نمیآید اجل — بخت بد بین کز اجل هم ناز میباید کشید
(   )

☆☆☆

بهل تا خوش بحال خود دلی خالی کند گردون
سیه بختی چو من نادر بچنگ روزگار افتد
(   )

☆☆☆

شدم بکوه که از ناله دل کنم خالی — چو نالهٔ دل من کوه سنگدل بشنید
ز ناله ام دل کوه آنچنان بدرد آمد — که من خموش شدم او هنوز مینالید
(خضری لاری)

☆☆☆

حدیث وصل از آن برلب نمیآرم که میترسم
ز بهر کینه ام کاری بدست روزگار افتد
(اختری یزدی)

☆☆☆

شمعیم و خوانده ایم خط سرنوشت خویش — مارا برای سوز و گداز آفریده اند
(زیب النساء)

☆☆☆

تا بپای دار آمد از بیم شیون کنان | هیچ جادر حقّ ماز نجیر کوتاهی نکرد

(باقر خلیل کاشی)

☆☆☆

نصیب ما بجهان حسرتست و ناکامی | تو نیز اگر ندهی دادِ ما چه خواهد شد؟

(رهی معیری)

☆☆☆

آنچنان بیکس و خارم که دَم کشته شدن | غیر شمشیر کسم دست بگردن نکند

(   )

☆☆☆

هر پنبه ای که بر سر داغ جگر نهم | از سوز دل فتیلهٔ داغ دگر شود

(عزتی شیرازی)

☆☆☆

صبح عید تیره بختان را نباشد روشنی | کسب نور اینروز از شام غریبان میکند

(مشهور اصفهانی)

☆☆☆

هزار دام فکندم بصید بخت و هنوز | برهگذار من اقبال خوش گذر نکند

(محسن شمس ملک آرا)

☆☆☆

بیداد کن که ناله اگر نالهٔ منست | از صد یکی بجانب گردون نمیرود

(ملاشافی تکلو)

☆☆☆

این چه بختست که باهر که نهم جان بمیان | خصم جانم شود ار عیسی مریم باشد؟

(   )

☆☆☆

منشی لوح قضا قسمت ما غم بنوشت | در ازل قصّه همانست که تقدیر افتاد

(مستورهٔ کردستانی)

نسّاج قضا بافت چو دیبای وجودم | در کارگه کُن ز غمش تار زدو پود

یارب بچه طالع من دلداده بزادم | کاین خاطر محزون ز غمم هیچ نیاسود

(مستورهٔ کردستانی)

☆☆☆

بوستانها همه خرم شد و گلها بشکفت | گلشن ما بهمانگونه خزانست که بود

عید شد روزه گشای همه از نقل و نبید | باز در خانهٔ ما آن رمضانست که بود

(وصال شیرازی)

نیارد سنک تاب قصّهٔ ما با همه سختی
دلی از سنك باید سخت تر تا حال ما داند
(وصال شیرازی)

☆☆☆

گر ز بیصبری بگویم راز دل با سنك و روی
روی را تن آب گردد سنك را دل خون شود
(سنائی غزنوی)

☆☆☆

زمانه وصل ترا صد سبب مهیّا ساخت
ولی چسود که اقبالم اتفاق نکرد
(وحشی بافقی)

☆☆☆

دلدار اگر بدام خویشم فکند
از نو نمکی بر دل ریشم فکند
ترسم بغلط ربوده باشد دلرا
بیند چو دل منست پیشم فکند
(حالتی ترکمان)

☆☆☆

غایت ناکسیَم بین که باین رسوائی
اگر از یار بپرسند مرا نشناسد
(میلی ترك)

☆☆☆

جنونی کو که آتش در دل پُر شورم اندازد
ز عقل مصلحت بین صد بیابان دورم اندازد

نَیم سنك فلاخن لیك دارم بخت ناسازی
که بر گِرد سر هر کس که گردم دورم اندازد
(صائب تبریزی)

☆☆☆

کی به کوشش میتوان شد از سیه روزی خلاص
هیچکس از سایهٔ خود در دویدن نگذرد
(بهرام بیك تبریزی)

☆☆☆

طالعی دارم آنکه از پی آب
گر روم سوی بحر بر گردد
ور بدوزخ شوم پی آتش
آتش از یخ فسرده تر گردد
ور ز کوه التماس سنك کنم
سنك نایاب چون گهر گردد
ور سلامی برم بنزد کسی
هردو گوشش بحکم کر گردد
اسب تازی اگر سوار شوم
زیر رانم روان چو خر گردد

اینچنین حادثات پیش آید هر که را روزگار بر گردد
با همه شکر نیز باید گفت که مبادا ز بد بتر گردد
(لطف اله نیشابوری)

☆☆☆

برمراد خود نرفتم نیم گام از دست دل همچو آن بینا که عمری دست نابینا کشد
(تسلی شیرازی)

☆☆☆

هجوم لشکر غم آنچنان ببادم داد که کس ندیده و نشنیده و ندارد یاد
به سست بختی من تا بحال مادر دهر نزاده است و نمیزاید و نخواهد زاد
( )

☆☆☆

جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار نیافتم که فروشند بخت در بازار
ز منجنیق فلك سنك فتنه میبارد من ابلهانه گریزم با بگینه حصار
(عرفی شیرازی)

☆☆☆

گناه بخت سیه بود و دست کوته ما وگرنه سلسلهٔ موی دوست بود دراز
(محیط قمی)

☆☆☆

پشت و روی نامهٔ ماهر دو یك مضمون بود روز ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس
(صائب تبریزی)

☆☆☆

اگر طفل دام را دایه حور آید و گر مریم بهنگام مکیدن زهر میریزد ز پستانش
(عرفی شیرازی)

☆☆☆

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
باید برون کشید ازاین ورطه رخت خویش
(حافظ)

☆☆☆

ز تیره بختی من روزگار من شامیست که روشنی نپذیرد بصد هزار چراغ
(حبیب بختیاری)

☆☆☆

یك روز بکام دل نچیدیم بساط یکشب بمراد جان نکردیم نشاط
تقدیر بهر کسی نصیبی دادست رنجست نصیب مادر این کهنه رباط
(محسن شمس ملك آرا)

☆☆☆

کوکب بخت مرا هیچ منجّم نشناخت یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
(حافظ)

☆☆☆

در شکایت از بخت

تو خود سرِ وصلِ ما نداری — من طالعِ بخت خویش دانم

(سعدی)

بخت این نکند بامن کان شاخ صنوبر را — بنشینم و بنشانم گل بر سرش افشانم

(سعدی)

☆☆☆

رزق دست و دهن ما ز سر خوان فلك — پشت دستیست که پیوسته بدندان داریم

(صائب تبریزی)

هیچکس از بی سرانجامی نمیخواند مرا — نامه‌ای در رخنهٔ دیوار نسیان مانده‌ام

(صائب تبریزی)

دست کوتاه زدامان گل و پا در گل — حالِ خار سرِ دیوار گلستان دارم

(صائب تبریزی)

چون قلم شد تنك بر من ازسیه کاری جهان — نیست جز یك پشت ناخن دستگاه خنده‌ام

(صائب تبریزی)

☆☆☆

زسنك سبزه بروید اگر خریف بگریم — زشاخ شعله برآید اگر بهار بنالم

بکوه سیل برآید اگر بدشت بگریم — زدشت برق جهد گر بکوهسار بنالم

(یغمای جندقی)

☆☆☆

خارِ ترم که تازه زباغم درو ده اند — محروم بوستانم و مردود آتشم

(فصیحی هروی)

نام ما مردود عالم روزی ما خون دل — ماوغم گویا بیك طالع زمادر زاده‌ایم

(فصیحی هروی)

☆☆☆

کسی بطالع من بلبلی ندید و نبیند — بگلشن وقفس و دام و آشیانه غریبم

(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

نه شعلهٔ برقی و نه بارانِ سحابی — در بادیهٔ عشق چه بیقدر گیاهیم

(بسمل شیرازی)

☆☆☆

نه سیم نه دل نه یار داریم — پس ما بجهان چکار داریم؟

(سنائی غزنوی)

☆☆☆

نه گُل بفکر محبّت نه باغبان عاشق   درین چمن بچه امّید آشیان بندیم
( )
✡✡✡

هرگز لب من چاشنی خنده ندانست   چون غنچه آفت‌زده نشکفتم و رفتم
(باشای تبریزی)
✡✡✡

فغان که نیست بکوی تو و بروی تو هرگز   گذار سال بسال و نگاه ماه بماهم
(صبوح اصفهانی)
✡✡✡

منم آن درخت بی‌بر که شکست بار و برگم
بامید سایه هرکس که نشست در پناهم
(واله اصفهانی)
✡✡✡

منم آن لاله که در دامن صحرای وجود   داغها بر دل خونین بلاکش دارم
(امیر فیروز کوهی)
✡✡✡

هیچ از این خوبان گندم گون نصیب ما نشد
ما سیه بختان مگر اولاد آدم نیستیم ؟
(ادهم ترکمان)
✡✡✡

شد بکام عالم و یکدم بکام ما نشد   ماسیه بختان مگر فرزند آدم نیستیم؟
(صباغ خراسانی)
✡✡✡

رشته‌ای نیست ز اسباب جهان در دستم   که بآن رشته دل خویش بدنیا بندم
(طالب آملی)

بزم گردون چون چراغ عمر ما بی نور بود
موم دل بگداختیم و شمع آهی ریختیم
(طالب آملی)
✡✡✡

چون جام درین میکده از دست حریفان   خون میخورم و زهرهٔ فریاد ندارم
(کلیم کاشی)
✡✡✡

نه در غربت دلم شاد و نه روئی در وطن دارم
الهی بخت بر گردد از این طالع که من دارم
( )
✡✡✡

از باغ وصل جانان هر بلبلی گلی چید   بیچاره من تهیدست در پا شکست خارم
(غبار همدانی)
✡✡✡

یکشب من و بخت و شادی و غم باهم
کردیم سفر بملك هستی ز عدم
چون نوسفران ز نیمه ره بخت بخفت
شادی ره خود گرفت من ماندم و غم
(   )

✡✡✡

از کاسهٔ شکسته نخیزد صدا درُست
احوال ما مپرس که ما دل شکسته ایم
(جلال اردستانی)

✡✡✡

ز بخت بد نبوَد در زمانه مانندم
ببخت خویش گهی گریم و گهی خندم
چنان بغصّه و غم مایلم که پنداری
غمم بود پدر و غصّه است فرزندم
جهان بگشتم و بسیار مردمان دیدم
ز مردم از در طالع نبود مانندم
زبس ملولم از اوضاع ناگوار جهان
کسی ندید و نبیند بعمر خرسندم
همین نه دیده ز بیگانگان فرو بستم
دل از مصاحبت خویش نیز بر کندم
چنانکه تشنه کند آرزوی آب زلال
هزار چندان بر مرگ آرزومندم
(عبرت نائینی)

✡✡✡

نخست نیست که گردون مرا سپرد بغم
مرا و غم را هرگز جدا نداشت زهم
منم که از پس تیمار بهتر است مرا
هزار بار ز باغ وجود راغ عدم
اگر سلامت ماه است از او ندیدم نور
اگر سعادت بحر است از و ندیدم نم
فلك برای من انبار مینهد بجفا
جهان برای من اندوه میخرد بسلم
(عمادی شهریاری)

✡✡✡

تا زاده ام ای شگفت محبوسم
تا مرگ مگر که وقف زندانم
بر مغز من ای سپهر هر ساعت
چندین چه زنی که من نه سندانم
در خون چه کشی تنم نه زوبینم
در کف چه بری دلم نه پیکانم
حمله چکنی که کُندُ شمشیرم
پویه چه دهی که تنك میدانم
رو رو که بایستاد شبدیزم
بس بس که فرو گسست خفتانم
سبحان الله مرا نگوید کس
کآخر چه سزای بند سلطانم
از جمله من گدا کیم آخر
نه رستم زالم و نه دستانم

من اهل مزاح و ضحکه و زیجم — مرد سفر و عصا و انبانم
از کوزه این و آن بود آبم — در سفرهٔ آن و این بود نانم
والله که چو گرگ یوسفم والله — بر خیره همی نهند بهتانم
چون سایه شدم ضعیف در محنت — وز سایهٔ خویشتن هراسانم
پیوسته چو ابر و شمع میگریم — وین بیت همی چو حرز میخوانم
فریاد رسیدم ای مسلمانان — از بهر خدا اگر مسلمانم

(مسعود سعدسلمان)

☆☆☆

باورم ناید از این بخت که دارم هرگز — لب خود کامروا بینم از آن کنج دهن

(مستوره کردستانی)

☆☆☆

نه بتنها تو گریزان ز منستی ای عمر — آنچنانم که اجل هم نبود مایل من

(علیل)

☆☆☆

هرگز ندید گلشن عمرم شگفتگی — یکسان همیشه بود خزان و بهار من

(عالی شیرازی)

☆☆☆

یا من برای دَرد شدم خلق درجهان — یا خلق گشته درد جهانی برای من

(محبت هندوستان)

☆☆☆

آن بخت کو که یکشب عیدی بکوی تو — ماهی چو ابروی تو بینم بروی تو

(واقف خلخالی)

☆☆☆

بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را کـه بافتند سیاه

(حافظ)

☆☆☆

ز تیره بختی خود آنزمان شدم آگاه — که دایه‌ام سر پستان خویش کرد سیاه

(غیاثای حلوائی)

☆☆☆

نه از سپهر مراد و نه از زمانه پناه — چه طالعست مرا لا الـه الاالله

(. .)

☆☆☆

قسمت ما زسر خوان ازل منشی چرخ — ننوشتست بجز خون جگر ما حضری

(مستوره کردستان)

☆☆☆

در شکایت از بخت

جز خون دیده زینت دامان ما نشد
در پای هر گلی که گشودیم دامنی
(وصال شیرازی)

☆☆☆

چندانکه جهد بود نمودیم در طلب
کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری
(سعدی)

☆☆☆

بخت بد ما بین که شب و روز و مه و سال
با دوست قرینیم و ندیدیم وصالی

این واقعه پیش که توان گفت که در بحر
غرقیم و همان تشنه لب آب زلالی
(فرهنگ شیرازی)

☆☆☆

اگر دردم یکی بود چه بودی ؟
اگر غم اندکی بودی چه بودی ؟
ببالینم حبیبم یا طبیبم
از این دو گر یکی بودی چه بودی ؟
(باباطاهر عریان)

☆☆☆

نالم ز دل چو نای من اندر حصار نای
پستی گرفت همّت من زین بلند جای
آرد هوای نای مرا ناله های زار
جز ناله های زار چه آرد هوای نای
گردون چه خواهد از من سرگشتهٔ ضعیف
گیتی چه جوید از من درماندهٔ گدای
ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو
ای دولت ار نه باد شدی ساعتی بپای
ای بی هنر زمانه مرا پاك در نورد
ای کور دل سپهر مرا نیك بر گرای
ای دیدهٔ سعادت تاریك شو مبین
ای مادر امید سترون شو و مزای
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور
ای آسیای حبس تنم تنگتر بسای
(مسعود سعد سلمان)

نه هست مرا بشادیئی دسترسی
نه گفت توانم غم خود را بکسی
صد غم دارم نهفته در هر نفسی
برمن نگرید و شکر گوئید بسی
(مسعود سعد سلمان)

☆☆☆

بخش پنجاه و یکم

تیره بختی بین که نشناسی که فریاد منست

بعد عمری غافل ار گوشی بفریادم دهی

(حیدری سبزواری)

☆ ☆ ☆

بشست و شوی نگردد سفید جامهٔ بخت کرا که رفته قلم در حقش بروسیهی

(محیط قمی)

بخت بد بُرد ز گلزار و بدامم نرساند نه گلی قسمت من شد نه نصیبم قفسی

(نشاط اصفهانی)

☆ ☆ ☆

بخش پنجاه و پنجم

در شکایت از دوست ومعشوق

رشتهٔ عمر پاره شد بسکه زدست جور او
دوخته ام بیکدیگر سینهٔ پاره پاره را
(فروعی بسطامی)

یار بی پرده کمر بست برسوائی ما — ما تماشائی او خلق تماشائی ما
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

خواندی بمهر سویت وراندی بکین مرا
بردی بر آسمان و زدی بر زمین مرا
(غیرت اصبهانی)

☆☆☆

محتشم شکسته دل تابتو شوخ بسته دل — داده بدست ظالمی مملکت خرابرا
(محتشم کاشی)

☆☆☆

تا کی ز جفا رانیم از کوی خود ایکاش — جای دگرم بود که نآیم دگر آنجا
(آذر بیگدلی)

☆☆☆

کناره کرده زمن آنچنان که پنداری — نبوده یکسر مو دوستی میانهٔ ما
(زرگر اصفهانی)

☆☆☆

سازد خموش تا من حسرت کشیده را — گوید شنیده ام سخن ناشنیده را
(میلی ترک)

☆☆☆

گر تُرک چشم رهزنت نشناخت قدر دل چه شد
قیمت چه داند لشکری جنس بغارت برده را
(کلیم کاشی)

☆☆☆

نبودی برزبانت غیر نامم تا چه شد اکنون
که نتوان برزبان آورد در پیش تو نامم را
(طاهر شیرازی)

☆☆☆

زدی بستی شکستی سوختی انداختی رفتی

جوابت چیست فردای قیامت دادخواهانرا؟

☆☆☆ (عارف شیرازی)

مارا ز یادخویش فراموش کرده‌ای　　درخاطرت چوآبله پیداست جای ما

☆☆☆ (معلوم شبستری)

بامن سخنت نیست ولی بهرتسلّی　　گویم بدل خود ززبان تو سخنها

☆☆☆ (آصفی هرانی)

بفراق خود پیامی نفرستدم چوداند　　که بدان دهم تسلّی دل بیقرارخودرا

☆☆☆ (محرم شیرازی)

زتوهرجفاکه دیدم بتومیکنم شکایت　　بکسی نمیتوانم برم از توداوریرا

☆☆☆ (فرصت شیرازی)

چرااز کوی خود راندی چومن آزرده جانیرا

غریبی خاکساری بیکسی بی خانمانیرا

☆☆☆ (مفتون شیرازی)

دوستانرا پیش دشمن آبرو بردن چرا

هر که بینی دوست دارد آبروی خویشرا

☆☆☆ (　　)

گشتیم خاك و پا ننهادی بروی ما　　زین بیشتر بباد مده آبروی ما

بیچاره ما در آرزوی یك نگاه تو　　بیچاره ترکسیکه برد آرزوی ما

(وصال شیرازی)

دیدهٔ مرحمت بما باز نمیکنی چرا　　کارهمیشه کرده را باز نمیکنی چرا؟

(وصال شیرازی)

نرگس مست توریخت خون جهانی　　از چه بچشم منش فتاد غرامت

☆☆☆ (وصال شیرازی)

نباید زمن گناهی و شرمنده ام که تو — آهنگ جنگ داری و هیچت بهانه نیست
(خضری قزوینی)

☆☆☆

چندین هزار شیشهٔ دلرا بسنگ زد — افسانه است اینکه دل یار نازکست
(صائب تبریزی)

نه بوسه ای نه شکر خنده ای نه دشنامی — بهیچوجه مرا روزی از دهان تو نیست
(صائب تبریزی)

☆☆☆

مارا بنام نیز فراموش کرده ای — دانسته ای که دیدهٔ مارا سواد نیست
(میر برهان ابرقوئی)

☆☆☆

گوش اگر گوش تو و ناله اگر نالهٔ من — آنچه البتّه بجائی نرسد فریاد است
(یغمای جندقی)

پیش ازین بود حکایت همه از شیشه و سنگ — مَثَل امروز حدیث دل ما و دل تست
(یغمای جندقی)

☆☆☆

اظهار دوستی ّ زبانی کجا شده ؟ — ای سنگدل مترس کسی در دل تو نیست
(میر صبری اصفهانی)

☆☆☆

در آشنائی تو بسر رفت عمر و تو — بیگانه ای چنانکه مگر روز اوّلست
(نوری اصفهانی)

☆☆☆

سر تا قدم آئینه حسنی و لطافت — افسوس که در چشم و لبت صلح و صفا نیست
(صفائی نراقی)

☆☆☆

از در کلبه مادوش ندانسته گذشت — لیک دانسته نپرسید که ویرانه کیست
(زمانی یزدی) (حاتم کاشی)

☆☆☆

اول گرمی عشقست ز قاصد بعتاب، — روی برتافتن و نامه دریدن ز و داست
(میر محمد باقر)

☆☆☆

هزار مرتبه از تربتم گذشت و نگفت — که این بلاکش افتاده خاک راه منست
(قاآنی شرازی)

☆☆☆

تو کرده ای دل من خون و تا ز غصّه کنی
دوباره خون بدلم پرسیم دلت چونست ؟
(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

یك گریبان نیست کز بیداد آن مه پاره نیست
رحم گویا در دل بیرحم آن مهپاره نیست
کودلی کز آن دل بیرحم سنگین نیست چاك
کو گریبانی کز آن چاك گریبان پاره نیست ؟
ای دلت در سینه سنك خاره با ما جور بس
در تن من آخر این جانست سنك خاره نیست
(هاتف اصفهانی)

گلشن کویش بهشتی خرّمست امّا دریـغ
کز هجوم زاغ یك بلبل درین گلزار نیست
(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

بیگانه وار میگذری از سواد چشم ای نوردیده حب وطن دردل تو نیست
(مخلص کاشی)

☆☆☆

تهمتکش وصالم ودر گرد کوی تو جز گَرد کوچه بهر من کوچه گرد نیست
(محتشم کاشی)

گفتی که رفته رفته چو عمر آیمت بسر عمرم زدیر آمدنت رفته رفته رفت
(محتشم کاشی)

☆☆☆

خوبرویان همه جامایل جورند ولی درصف سیم تنان چون تو جفا کاری نیست
(مستوره کردستانی)

☆☆☆

سنك ستم بقصد دل خسته برمدار کاین شیشه را ببادنفس میتوان شکست
( )

☆☆☆

چون هست شبیه دل تو گیرم و بوسم هر سنك که بینم بزمین سخت وسیاهست
(آگاه قاجار)

☆☆☆

از تو دَرد دلم ای عهد شکن بسیاراست
بر سر حرف میارم که سخن بسیارست
(رشکی همدانی)

☆☆☆

فریاد مرا دردل سختت اثری نیست — درحلقهٔ خوبان ز تو دل سخت تری نیست
تابال و پرم بود ز دامم نرهاندی — امروز رهاندی که مرا بال و پری نیست
(دهقان اصفهانی)

☆☆☆

تابکی در پی تخریب دل من دل تُست
آخرای خانه‌خراب ان دل من منزل تست
(   )

☆☆☆

در پاش او فتادم و اصلا ثمر نداشت — تاخون من نریخت زمن دست بر نداشت
(بهار خراسانی)

☆☆☆

ازسینه میکشم زجفای تو آه و باز — دردل زآه خود بخدا میسپارمت
(صهبای قمی)

☆☆☆

از بزم تا زآمدن من برون رود — برخاست گرم و دادن جارا بهانه ساخت
(میلی ترک)

☆☆☆

برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت
هزار طعن ز دشمن شنیده خواهم رفت
بپای بوس تو چون آمدم ندانستم
که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت
(خان احمد گیلانی)

☆☆☆

گر نمیخواهی دلم را حاجت آزار نیست — من باو صد کار دارم گر ترا در کار نیست
(ولی دشت بیاضی)

☆☆☆

ای مست ناز گر همه باید بخاک ریخت — یکبار ساغر از کف ما میتوان گرفت
(کلیم کاشی)

☆☆☆

بخش پنجاه ودوم

تا بر گرفتی از سر عشاق دست مهر
هرجا که در هوای تو دستیست بر سر است
(ظهیر فارابی)
☆☆☆

ربودن دل خلق و نهان نمودن رخ — ندانم او ز پری یا پری ز وی آموخت

خوشا بحال دل عاشقی که دلدارش — بعکس دلبر من ذره پروری آموخت
(   )
☆☆☆

یکسر موی ترا رحم نیامد برمن — باوجودیکه دل گبر و مسلمان میسوخت
(   )
☆☆☆

دل بازده که صید دلارای دیگراست — برچین بساط ناز که سودای دیگراست

در دل نمانده تاب جفای تو بیش ازین — موقوف یك تغافل بیجای دیگراست
(قاسم اردستانی)
☆☆☆

توخود بگوی دگر دامن کرا گیرم — مرا که چاك ز دست تو در گریبانست
(نصیبی طرشتی)
☆☆☆

از آن بخاك نشستم که آن کمان ابرو
مرا چو تیر سوی خود کشید و دور انداخت
(   )
☆☆☆

گر یار ضرر میکند از دوستی ما — ما را بفروشد به بهائی که خریداست
مهری هرتی
☆☆☆

بخنجر سینهٔ من میشکافد — بهانه اینکه پیکان من اینجاست
(مظهر تبریزی)
☆☆☆

صد دوست پیش کشته نه من نیز دوستم
آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت
(امیرخسرو دهلوی)
☆☆☆

گریم زغم تو زار گوئی زرقست — چون زرق بود که دیده درخون غرقست

تو پنداری تمام دلها دل تست — نی نی صنما میان دلها فرقست
(جلال الدین مولوی)
☆☆☆

خواجه آخر بسخنهای بد اندیش فروخت
بندهٔ را که گنه خدمت و عیبش هنر است
(احمدعلیمیرزا قاجار)

☆☆☆

تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست
جانامگراین قاعده درشهر شما نیست؟
(حافظ)

☆☆☆

دشمن اگر میکُشد بدوست توانگفت
با که توانگفت انکه دوست مرا کشت
(شاطرعباس صبوحی)

☆☆☆

فریاد مردمان همه ازدست دشمنست
فریادسعدی از دل نامهربان دوست
(سعدی)

پیش که بر آورم زدستت فریاد
هم پیش توازدست تومیخواهم داد
سعدی

ایکه هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد میاید؟
(سعدی)

دل چنین سخت نباشد که کسی بر سر راه
تشنه میمیرد وشخص آب زلالی دارد
(سعدی)

نه من ازدست نگارین تو مجروحم وبس
که بشمشیر غمت کشته چو من بسیارند

عجب از چشم تو دارم که شبانگه تا روز
خواب میگیرد و جمعی ز غمت بیدارند
(سعدی)

تو راچه غم که یکی درغمت بجان آمد
که دوستان تو چندان که میکشی بیشند
(سعدی)

عیب شیرین دهنان نیست که خون میریزند
عیب صاحبنظرانست که دل میبندند
(سعدی)

☆☆☆

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ ازدل بیرحم تو تقصیر نبود

یارب آئینه حسن تو چه جوهر دارد — که در آن آه مرا قوّت تأثیر نبود
(حافظ)

هزار بار شود آشنا و دیگر بار — مرا ببیند و پرسد که این چه کس باشد
(حافظ)

نه در برابر چشمی نه غایب از نظری — نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد
(حافظ)

نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست — ز دست بنده چه خیزد؟ خدا نگهدارد
(حافظ)

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد — یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
من ایستاده ام که کنم جان فدا چو شمع — او خود گذر بمن چو نسیم صبا نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم — در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
(حافظ)

☆☆☆

در سنگ خاره نالهٔ من رخنه کرد لیک — سختی نگر که در دل جانان اثر نکرد
(محیط قمی)

اگرچه خون مرا ریخت بیگناه ولی — کسی مطالبه از و خونبها نکند
( )

☆☆☆

ز آه و ناله بریدم طمع که در دل سنگ — نه آه با اثر افتد نه ناله کارگر آید
(وصال شیرازی)

آه دلم در دل تو راه ندارد — آه از آن دل که راه آه ندارد
دیدن روی بتان گناه شمردند — گر تو بما بنگری گناه ندارد
(وصال شیرازی)

با دل سخت تر از سنگ چه سازم گیرم — آه ما را بدل سنگ سرت باشد
(وصال شیرازی)

آنکه دل عالمی برد بنگاهی — وه که دل هیچکس نگاه ندارد
(وصال شیرازی)

توچنین آنکه بسته‌ای در کسی از کجا درآید
مگر آنکه در سرایت ملك از هوا در آید
(وصال شیرازی)

اوّلم درصدرجا فرمود ودر دل مهرخویش
آخرم چون دید عاشق ره بدر گاهم نداد
(وصال شیرازی)
☆☆☆

جانان نظری کو زوفاداشت ندارد لطفی که ازاین پیش بماداشت ندارد
رحمیکه باین غمزده‌اش بود نماندست لطفی که باین بی سروپاداشت ندارد
(وحشی بافقی)

خواهم که ز بیداد تو فریاد بر آرم چندانکه دگر طاقت فریاد نباشد
(وحشی بافقی)

رسم کجاست این تو بگودر کدام مُلك دل میبرند و چشم ببالا نمیکنند؟
رحمی نمیکنی مگر این محرمان تو اظهار حال ما، بتو اصلا نمیکنند ؟
(وحشی بافقی)
☆☆☆

آهنین دل بین بسختی سنك ازوی وام خواهد
سخت تر زآن دل دلِ من کز چنین دل کام خواهد
(حجاب شیرازی)
☆☆☆

نالۀمن اثری در دل صیاد نکرد پروبالم نگشود ازقفس آزاد نکرد
( )
☆☆☆

گرچه کردیم تحمّل بجفای تو ولیك اینهمه‌جور وجفااز توسزاوارنبود
( )
☆☆☆

من از جفاش نترسم ولی از آن ترسم که عمر من بجفا کردنش وفا نکند
(قراری گیلانی)
☆☆☆

خدا بشکوه زبانِ من آشنا نکند من وشکایت و آنکه زتوخدا نکند
(قسمی انشار)
☆☆☆

باوجود آنکه چشم بزمش از من روشنست
قدر من چون شمع هر ساعت تنزّل میکند

(ابوالحسن شیرازی)

☆☆☆

تو بدین گمان نبودی که بمن چنین توان زیست
بجفا چنین دلیرت دل بُرد بار من کرد

(میرصبری اصفهانی)

خوش آنکه از تو جفائی ندیده میگفتم — فرشته‌خوی من آیا ستمگری داند؟

(میرصبری اصفهانی)

☆☆☆

وعدهٔ وصل بفردا دهی و میدانی — هر که امروز ترا دید بفردا نرسد

(شاهدی نیشابوری)

☆☆☆

ویران کنی آن دل که در او سازی منزل — هرگز نگذاری که بود منزلت آباد
ای منزل تو گشته ز آشوب تو ویران — آن شهر کزو خواستی آباد همی باد

سنائی غزنوی

☆☆☆

کس ندیدم که در راه تو ننشیند لیك — نشنیدیم کزین راه کسی بر خیزد

(صافی اصفهانی)

☆☆☆

نازنین طبع تُرا از گله چون رنجانم — هرچه کردی بگذشت آنچه کنی هم گذرد

(جامی)

☆☆☆

صدشکایت ز توام در دل و از بس خوبی — چون نظر بر تو فتد غیر دعا نتوان کرد

(بستی قزوینی)

☆☆☆

نکرد یاد من از ناز و من بدین خود را — دهم فریب که بر قاصد اعتماد نکرد

(میرمحمد جعفر تبریزی)

☆☆☆

از ما خبرت نیست مگر کوی تو ایمه — با کلبهٔ ویران چقدر فاصله دارد؟

(مستوره کردستانی)

☆☆☆

گویند دل بآن مه نامهربان مده — دل آنزمان ربود که نامهربان نبود

(میراصلی قمی)

☆☆☆

ستم ظاهر او لطف نهانی دارد — صید را میکشد آن شوخ که لاغر نشود

(طالب کلیم)

☆☆☆

آورده زیر تیغم و تا خون کند دلم　　نی میکشد مرا و نه آزاد میکند
(ملاشافی تکلو)

☆☆☆

نمیآئی نمیخوانی نمیجوئی نمیپرسی　　چرا از آشنایان اینقدر کس بیخبر باشد
(صائب تبریزی)

☆☆☆

خاطرم جمعست از بد گوئی دشمن که یار
گوش بر حرفش نمیدارد چو نام من برد
(میلی ترک)

بهر هزار وعده خلافی دیگر است　　گر از هزار وعده یکی را وفا کند
(میلی ترک)

☆☆☆

ز بزم دوش نه او را خیال رفتن بود　　بهانه جوئی از بهر رفتن من بود
(واقفی خواجه علی)

☆☆☆

بامن سخنت نیست و گرنه باشاره　　بتوان سخنان گفت که اغیار ندانند
(ولی دشت بیاضی)

☆☆☆

مرا نخواهد امّا ز رشك آنکه مباد　　کند اسیر مرا دیگری رها نکند
(عزی فیروزآبادی)

☆☆☆

بسکه بر نالهٔ دل گوش ندادی آخر　　هم دل از ناله وهم ناله ز تاثیر افتاد
(فروغی بسطامی)

توکه از قید گرفتاری دل آزادی　　کی توان با تو دم از حال گرفتاران زد
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

از دل سخت تو باید طمع مهر برید　　که کجا نرمی از آن بیضهٔ فولاد آید
(الفت کردستانی)

☆☆☆

گفتم چگونه میکشی وزنده میکنی　　از یك نگاه کشت وجواب دگر نداد
(امیر خسرو دهلوی)

☆☆☆

بروزگار تو هر دل که بود پر خون شد　　ستم تو کردی و تهمت نصیب گردون شد
جنون ز روز ازل بود قسمتم لیکن　　باین که دیر رسیدم نصیب مجنون شد
(ملا درکی قمی)

☆☆☆

نومید چو آیم بسر کوی تو گویم　　امید که این بار چو هر بار نباشد

(ضمیری اصفهانی)

چو میبینم کسی از کوی او دلشاد میآید
فریبی کاول از وی خورده بودم یاد میآید

(ضمیری اصفهانی)

☆☆☆

این جور دیگر است که آزار عاشقان　　چندان نمیکنی که بجور تو خو کنند

(حکیم شفائی اصفهانی)

میراندم از ناز چو مرغی که　ی　　بالش بگشایند و پریدن نگذارند

☆☆☆

کنی کباب دلم را و گوئی آه مکش　　بلند چون نشود از کباب سوخته دود

(دهقان اصفهانی)

☆☆☆

بیمن عشق ز بیداد آسمان رستم　　ولی ز جور تو بیداد گرچه خواهم کرد
بسنگ رخنه توانم بناله کرد ولی　　نمیکند چو در آن دل اثر چه خواهم کرد

(عاشق اصفهانی)

تغافل کرد تا در آرزوی دام او بودم　　کنون کز گوشهٔ بامش پریدم دانه میریزد

(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

از ما بهلی لیک مباد اینهمه بیداد　　در حوصلهٔ حلم خداوند نگنجد

(نوری اصفهانی)

☆☆☆

کفتی که دهم کام دلت روزی و بسیار　　ماه آمد و سال آمد و آنروز نیامد

(واله اصفهانی)

☆☆☆

ایخواجه جفا و جور تا کی ؟　　آخر همه کس غلام دارد

(نیاز اصفهانی)

☆☆☆

سوی من ایخواجه یک نگاه نکردی　　بنده کسی اینچنین نگاه ندارد

(صافی اصفهانی)

☆☆☆

بسکه شد چاك زدست تو درین شهر نماند
یك گریبان که کسی در غم ما پاره کند
تو از این شاد که شد سینهٔ من چاك و دلم
شاد کز رخنهٔ آن روی تو نظاره کند

(مجمر اصفهانی)

☆☆☆

دوست آنست کو معایب دوست — همچو آئینه رو برو گوید
نه که چون شانه با هزار زبان — پشت سر رفته مو بمو گوید

( )

☆☆☆

قاتلی خون مرا ریخت که در روز جزا — نظر از ناز بهنگامهٔ محشر نکند

(صراف اصفهانی)

☆☆☆

نه من ببندگی خواجهٔ دگر راضی — نه خواجه‌ام روش بنده پروری داند

(درویش مجید طالقانی)

☆☆☆

فغان که میکشم اکنون جفای پادشهی را — که در گهش زجفاها مرا پناهی بود

(طرب نائینی)

☆☆☆

وه که تیر آه من صد سنگ خارا راشکافت
در دل چون سنگ آن بیرحم راهی هم نکرد

(صفائی نراقی)

☆☆☆

شکایت از تو ستمگر کجا برم چکنم — تو دادرس تو جفاجو مرا که داد دهد؟

(شهیدی قمی)

☆☆☆

دل داشت پیشت از پی نقد وصال دست — چندان ندادیش که بدست گدا دهند

(میروالهی قمی)

☆☆☆

آئی و بگذری و بمن باز ننگری — ایجان من فدای تو این نیز بگذرد

(انصاری قمی)

☆☆☆

خوشی به دشمنی جعفری ولی اوهم — باین خوشست که همچون تو دشمنی دارد

(جعفری قزوینی)

☆☆☆

روزگاری رفت و از ما نایدت یکبار یاد — دردمندان فرامش کرده را امیدوار باد
منکه دائم سرگران بودم ز لطف اندکت — اینزمان زآن لطف اندك میکنم بسیار یاد

(محتشم کاشی)

بخش پنجاه و دوّم

آخرای پیمان شکن یاران بیاران این کنند ؟
دوستان بیموجبی با دوستداران این کنند ؟
(محتشم کاشی)

✡ ✡ ✡

بجوی هم نخرد خرمن اخلاص مرا — کم بود قیمت جنسی که فراوان باشد
(حسینی هروی)

✡ ✡ ✡

چو مرگم شد یقینت لطفها کردی دهند آری — مریض مردنی را آنچه در دل آرزو دارد
(غیاثای حلوائی)

✡ ✡ ✡

تغافل تا بکی ؟ حرفی نگاهی گوشهٔ چشمی
جفا قدری ستم حدّی و جور اندازه‌ای دارد

دل مجذوب خود را با تغافل بیش ازاین مشکن
که در قانون خوبان امتحان اندازه‌ای دارد
(مجذوب تبریزی)

✡ ✡ ✡

یك جهان دل بگرفتی و فکندی ز نظر — علم الله که این کار ز تدبیر نبود
(خسروی قاجار)

هزار بار برویم ببسته اودر و باز — دلم گشایش از آن آستانه میطلبد
(خسروی قاجار)

✡ ✡ ✡

امروز هم بوعدهٔ وصل توشام شد — عمرم بوعده‌های دروغت تمام شد
(فتحعلیشاه)

✡ ✡ ✡

گر قصد ربودن دل مات نبود — روی چو مهت بما نبایست نمود
وا کنون که نمودی و ربودی دل ما — ناچار بکام مات میباید بود
(واحد تبریزی)

✡ ✡ ✡

تو این جوری که با من میکنی و لطف پنداری
بچشم من خوشست امّا ببین مردم چه میگویند
(   )

✡ ✡ ✡

در شکایت از دوست ومعشوق

خانهٔ جانم زغم کردی خراب خوب کردی خانه‌ات آباد باد
(لطف داغستانی)

☆☆☆

گر تو زما غافلی مابتو مستظهریم ور تو زما بی خبر مابتو امیدوار
(سعدی)

☆☆☆

ازدست ستمهای تودارم گله بسیار مارا گله بسیار وتوراحوصله بسیار
(قابل ایروانی)

☆☆☆

هر عضو من‌زدست تودارد شکایتی چون ارغنون‌لبالبم از ناله‌های زار
(فطرت قمی)

☆☆☆

مارا چوروزگار فراموش کرده‌ای جاناشکایت‌از تو کنم یاز روزگار
(عمعق بخارائی)

☆☆☆

گفته‌ای پیش کسان‌یارك‌ماهرجائیست تو نروجای دگر تانروم جای دگر
( )

☆☆☆

تراگمان که‌دلم‌برده دلستان‌دگر من از غم‌توهلاك‌و تودر گمان‌دگر
(شاهی سبزواری)

☆☆☆

غمم نمیخوری‌و میبری گمان که‌فلك مراز مهر تو بیخواب‌وخور نکرده‌هنوز؟
زچشم‌اگر چه‌فکندی فتادهٔخود را زالتفات توقطع نظر نکرده هنوز ؟
(محتشم کاشی)

☆☆☆

من بیدل ودر دل ترا قصد دل آزاری‌هنوز
آن دل که‌وقتی‌داشتم‌دارم توپنداری‌هنوز
( )

☆☆☆

فریاد که چندان زجفای تو نمردم گفتم که کند‌ین‌جور تو باور نکند کس
ازگریه کنم گل‌همه‌شب خاك‌درت‌را تاروز زبیداد تو بر سر نکند کس
(آذر بیگدلی)

☆☆☆

بمن گوید از لطف خود بغیر وساده لوحی بین
که من خوش میکنم خاطر که گشتم محرم رازش
(طایر شیرازی)

☆ ☆ ☆

هر شبم وعده دهی کآیم و نائی بر من
چند ازین عشوه خرم من ز توای عشوه فروش
(سنائی غزنوی)

☆ ☆ ☆

بجز تو کز ستمت سوختی دل ما را بدست خویش که آتش زند بخانهٔ خویش
(رهی معیری)

☆ ☆ ☆

تاچه کردیم دگرباره که شیرین لب دوست بسخن باز نمیباشد و چشم از نازش
غرق دریای غمت را رمقی بیش نماند آخرا کنون که بکشتی بکنار اندازش
(سعدی)

چه جرم رفت که باما سخن نمیگوئی چه کرده ام که بهجران تو سزاوارم؟
(سعدی)

از دشمنان برند شکایت بدوستان گر دوست دشمنست شکایت کجا برم؟
(سعدی)

مرا دو دیده براه ودو گوش بر پیغام تو فارغی و بافسوس میرود ایام
شبی نپرسی وروزی که دوستدارانت چگونه شب بسحر میبرند وصبح بشام
(سعدی)

ترا ببینم وخواهم که خاک پای تو باشم مرا ببینی وچون باد بگذری که ندیدم
(سعدی)

☆ ☆ ☆

بغیر آنکه بشد دین ودانش ازدستم دگر بگو که زعشقت چه طرف بر بستم
(حافظ)

عهد کردی که بسوزی زغم خویش مرا هیچ غم نیست توميسوز که من میسازم
(حافظ) (شیخ اوحدی مراغهٔ)

☆ ☆ ☆

بخاطر میرسانی هر کجا گمگشته ای داری همین ازخاطرت جان گرامی من فراموشم
(گرامی ترک)

☆ ☆ ☆

درشکایت از دوست ومعشوق

گرمرا میکشی از کشتنم انکارمکن — که‌من‌از بهر همین‌کار زمادر زادم

توقوی پنجه‌شکار افکن‌ومن‌صید ضعیف — ترسم‌از ضعف بجائی نرسد فریادم

(فروغی بسطامی)

☆☆☆

توشاد از آنکه‌بجورم زپا فکندی ومن خوش

بدین که قوّت رفتن نماند از آن سرِ کویم

(یغمای جندقی)

☆☆☆

معمورهٔدل‌شدزتوویران بکه‌گویم — ملکی که‌خرابست‌زسلطان‌بکه‌گویم

(غزالی هروی)

☆☆☆

بر خاستی زجابه شتابی که‌ماودل — فرصت نیافتیم که همرا خبر کنیم

(راقم)

☆☆☆

شکستی در دلم خاری و میگوئی برون‌آور

باین تقریب میخواهی که‌ماند زخم سوزن هم

(هلالی جغتائی)

☆☆☆

گفتم که چه شد شیشهٔ دل گفت شکستم — گفتم که‌چرا؟ خنده‌کنان گفت که مستم

(   )

☆☆☆

پس از عمری که‌دربزمش بصد تقریب بنشستم

سخن از مدّعای من کند تا زود بر خیزم

(میلی ترک)

☆☆☆

شکوه نیارم من از جفای تو جانا — از که وفا دیده‌ام که از تو ببینم

(ژمان بختیاری)

☆☆☆

دیدی ازدورم ودانسته تغافل کردی — خوب کردی که‌تراخوب‌تماشا کردم

(شوکتی اصفهانی)

☆☆☆

بخش پنجاه و دوّم

فریب بین که فرستد نوید وصل دمادم بدین خیال که شاید در انتظار بمیرم
(ضمیری اصفهانی)

چو برخیزد ز خواب ناز بیند سوی خود رویم بهانه چشم مالیدن کند تا ننگرد سویم
(ضمیری اصفهانی)

☆☆☆

از کوی تو روزی که ز بیداد تو رفتم از دیده نهان ناشده از یاد تو رفتم
(میر مشتاق اصفهانی)

☆☆☆

نزد یکبار بر در حلقه و امیدواری بین که هر کس حلقه بر در زد گمان یار میکردم
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

بغیر آنکه بپوشد رخ تو از نظرم چسود آنکه نهی آستین بچشم ترم
(مجمر اصفهانی)

☆☆☆

بیگانگی نگر که من و یار چون دو چشم همسایه‌ایم و خانهٔ هم را ندیده‌ایم
(میر صیدی طهرانی)

☆☆☆

روز محشر چو بپرسند که خون تو که ریخت آه حسرت کشم و سوی تو نظّاره کنم
( )

☆☆☆

ما نه تنها دست خود را بلکه صد دست دگر وام میگیریم و از دست تو بر سر میزنیم
(امنیاء نجفی)

☆☆☆

زمن تا چند بگریزی بترس آخر از آن روزی
که چون پیدا شوی از دور منهم از تو بگریزم
(مالك قمی)

☆☆☆

بمن چندین گناه از بدگمانی میدهد نسبت که منهم در گمان افتاده پندارم گنهکارم
(محتشم کاشی)

☆☆☆

تو بملك حسن هر قدر سپاه ناز داری بهمان قدر ز جور تو من اشك و آه دارم
سپه غمت بجانم همه شب زند شبیخون مگرت گمان هنوز است بدل که آه دارم؟
(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

درشکایت از دوست ومعشوق

چو خواهد بی سبب رنجاندم اوّل کند لطفی
که وقت شکوه چون اورابیادآرم خجل گردم
(بخشی قزوینی)

☆☆☆

توئی که گوش بحرفم نمیکنی ورنه ز کوه باهمه تمکین جواب می شنوم
(حسنعلی اصفهانی)

☆☆☆

دارم سخنی راست بگویم یا نه؟ بامن توچنان نه‌ای که بودی ،منهم
(علینقی کمرهٔ)

☆☆☆

تو آن نه‌ای که کسی زنده در جهان بگذاری
یقین که نوبت من میرسد شتاب ندارم
(رشکی همدانی)

☆☆☆

مکش بخون پرو بالم که من هر آنچه پریدم بغیر گوشهٔ بامت نشیمنی نگزیدم
هزار دانه فشاندند را مشان نشدم من هزار سنگ ببالم زدی ومن نپریدم
(صباحی بید گلی)

☆☆☆

زآغاز طلبکاری دیدم زتو صد خواری انجام چه خواهد شد اینست چو آغازم
(غبار رازی)

☆☆☆

خاکی و ترا مُشك ختن دانستم خاری و ترا گُل چمن دانستم
دردا که من آنم که تومیدانستی افسوس تو آن نه‌ای که من دانستم
(عمادی شهریاری)

☆☆☆

همم خود میدهی مَی هم زمستی میکنی عیبم
هم خود میکنی مجنون وهم خود میدهی پندم
(وصال شیرازی)

گریه دانم که در آن دل نکند تأثیری زنگی از آینهٔ خاطر خود میشویم
شکوه دانم که رهی در دل سنگش نکند سخنی از پی آسایش دل میگویم
(وصال شیرازی)

☆☆☆

نه یادم کردی و نه رفتی از یادم چه خوش بودی
چنان کز یاد خود بردی اگر میرفتی از یادم
(اختر گرجی)

☆☆☆

ابرام در شکستن من اینقدر چرا آخر نه من ببال تو پرواز میکنم؟
(صائب تبریزی)

☆☆☆

ما ز یاران چشم یاری داشتیم خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
( )

☆☆☆

بندگی کردیم و دیدیم از تو ما پاداش خویش
زرد رخساریم واز جورت بجان آزرده‌ایم
از برای کشتن ما چند تازی اسب کین
کز جفایت مرده و دل در غمت پرورده‌ایم
(سنائی غزنوی)

حاصل نبود کسرا از عشق تو در دنیا جز نامه سیه کردن جز عمر هبا کردن
(سنائی غزنوی)

☆☆☆

یادم نمیکنی و ز یادم نمیروی یادت بخیر یار فراموشکار من
( )

☆☆☆

بسکه دامن کشی از دست من بی سامان خاك بر سر کنم از دست تو دامان دامان
(ملکی تویسرکانی)

☆☆☆

نشیند در برم لیکن بنوعی که در میخانه کافر با مسلمان
(مرشد بروجردی)

☆☆☆

ز دستم بر نمی‌آید که انصاف از تو بستانم
روا داری گناه از خویش و آنگه بر من آشفتن
(سعدی)

☆☆☆

در شکایت ازدوست و معشوق

کسان گویند هرجوینده‌ای یابنده میباشد ترا میجویم و هرگز نمییابم چسانست این؟

(هلالی جغتائی)

☆☆☆

از بسکه بینمت به‌جدائی بهانه جوی صد بار رنجم از تو و دارم نهان ز تو

(میلی ترك)

☆☆☆

جفا وجورتو کم شد، مگر شدی آگاه که من بجور و جفا نیز خوشدلم از تو؟

(شهاب اصفهانی)

☆☆☆

گر بادگران به از منی وای بمن ور با همه کس همچو منی وای همه

(شیخ ابو سعید ابوالخیر)

☆☆☆

جز چاك گریبان تودر شهر ندیدم یك چاك گریبان که‌ز دستت ندریده

(زرگر اصفهانی)

☆☆☆

حیفست از آن دهن که‌توداری جواب تلخ وآن سینهٔ سفید که داری دل سیاه

بیچارگان در آتش عشقت بسوختند آه از تو سنگدل که‌چه نامهربانی آه

شهری بتنگنای تو در تنگنای عشق شب روز میکنند و تو درخواب صبحگاه

(سعدی)

من چرادل بتو دادم که‌دلم میشکنی یاچه کردم که‌نگه باز بمن می نکنی

(سعدی)

من اگر هزار خدمت بکنم گناه دارم تو اگر هزار چون من بکشی که بیگناهی

بکسی نمیتوانم که شکایت تو گویم همه جانب تو گیرند و تو آنکنی که‌خواهی

(سعدی)

☆☆☆

گفتی که دهم کامت وجانت بستانم ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

(حافظ)

☆☆☆

آوخ که‌وصل ماوترا شرط مهر نیست ور نه چه مهری ازقبل ما چه کینه‌ای

(وصال شیرازی)

☆☆☆

نه دلست اینکه توداری که یکی سنگ سیاه بکف آورده و بر شیشه دلها زده‌ای

(یغمای جندقی)

☆☆☆

دانی ای ناله که دردل زچه تأثیر نکردی رخنه برسنگ محالست توتقصیر نکردی

( )

☆☆☆

فریاد از آن نرگس مستی که توداری آه ازدل دیوانه پرستی که توداری

ترسم که یکی زاهل وفا زنده نماند در کشتن این طایفه دستی که تو داری

(میرزا محمد گسکنی)

☆☆☆

کی چنین بوددل انصاف بده چون بتو دادم کش بدین روزتو امروز بمن بازسپاری

(وصال شیرازی)

☆☆☆

تواین چنین که دل دوستان بیازاری نه دوستی بخدا دشمنی وخونخواری

(وصال شیرازی)

خوش گلشنی است باغ جمالت ولی دریغ کز وی نهال جور وجفا برنمیکنی

(وصال شیرازی)

جز آنکه جور وجفایت زدلبران بیش است دگر زلطف وملاحت زدیگران چه کمی ؟

اگر توپنجه بخونم زنی زدست غمت کجاروم که توهم حاکمی وهم حکمی

(وصال شیرازی)

دل میبری و هیچ محابا نمیکنی خوش پردلی که دزدی وحاشا نمیکنی

گفتم که دل بری زمن و دل دهی بمن غافل ازاینکه دزدی و سودا نمیکنی

یکروز یاد ما نکنی از ره وفا این خود نه غفلتست که عمدا نمیکنی

(وصال شیرازی)

☆☆☆

گر ز بیمهری مرا از شهر بیرون میکنی دل که در کوی تومیماند باوچون میکنی ؟

(همائی نشائی)

☆☆☆

ترسم که رفته رفته به بیگانگی کشد از من تکاهلی و ز جانان تغافلی

( )

☆☆☆

تا بکی چشم بره برسرراه تو نشینم؟ بامیدی که زراهی تو بیائی و نیائی

(رفیق اصفهانی) (هاتف اصفهانی)

☆☆☆

آگه از روزجزائی و کشی زارم آه اگر امروز نمیداشت زپی فردائی

(میرمشتاق اصفهانی)

☆☆☆

یکچند خوش بدرد دلم زود میرسید　　چون حاکمی که تازه رسد در ولایتی
(نوری اصفهانی)

☆☆☆

منکه داد ازتو بغیر از تو نبردم بکسی　　شرط انصاف نباشد که بدادم نرسی
(زرگر اصفهانی)

☆☆☆

بناله ام دل صد مرغ میکشد اینجا　　مرا برای چه ازدام خود رها کردی؟
(کلیم کاشی)

☆☆☆

نه تفقد کنی به بنده نه جور　　توچه نا مهربان خداوندی
(　　　)

☆☆☆

تاچند جفا بما تو صیاد کنی　　بر مرغ دلم ز کینه بیداد کنی
تابال وپری داشت نکردی آزاد　　اکنون که پرش ریخته آزاد کنی
(عندلیب کاشی)

☆☆☆

پرسم زتو پرسیدن اگر عیب نباشد　　عاشق چو نمیخواهی معشوق چرائی ؟
(خواجوی کرمانی)

☆☆☆

آخر ای جانا تو با ما آشنائی داشتی　　ازچه قانون محبت ازمیان بر داشتی
کاشتی تخم محبت بردل و برجان من　　عاشقم کردی ودست ازدامنم برداشتی
(　　　)

☆☆☆

میرانیم زمجلس و میخوانیم ز در　　هم بنده میفروشی وهم بنده میخری ؟
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

تا نیاریم حدیثی ز جفایت بمیان　　بمیان حرف وفای دگران آوردی
بسته بودیم لب ازحرف جفایت بوفا　　سخنی گفتی و ما را بسخن آوردی
(عذری بیگدلی)

☆☆☆

تاکی هدف تیر تغافل باشم　　لطفی ، قهری ، تبسمی ، دشنامی
(ابوعلی رودباری)

☆☆☆

ماچه کردیم وچه گفتیم چه دیدی چه شنیدی
که زما قطع نظر کردی وپیوند بریدی ؟
(فضولی بغدادی)

☆☆☆

بخش پنجاه ودوم

بلبل از گل نکشید آنچه کشیدم ز تو من　　گل به بلبل نکند آنچه تو با من کردی

(غالب صفوی)

☆☆☆

بصد کرشمه و نازم شکار خود کردی　　کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

(　　　)

☆☆☆

بکدام مذهبست این بکدام ملتست این　　بکشند عاشقی را که تو عاشقم چرائی

(　　　)

☆☆☆

دیگری جز تو بمن اینهمه بیداد نکرد　　جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد

آنچه کردی تو بمن هیچ ستمکار نکرد　　هیچ سنگین دل بیدادگر اینکار نکرد

این ستمها دگری با من بیمار نکرد　　هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد

گر ز آزردن من هست غرض مردن من

مردم آزار نکش از پی آزردن من

(وحشی بافقی)

☆☆☆

بخش پنجاه و سوم

در شکایت از سست عهدی و بیوفائی

سست عهدی که بدو عهد مودت بستم — ترسم آخر که بسختی شکند پیمانرا
(فروغی بسطامی)

☆ ☆ ☆

با آن همه بدعهدی من عهد تو نشکستم — چو نشد که شکستی تو پیمانهٔ پیمانرا ؟
(ذوقی اصفهانی)

☆ ☆ ☆

گشته‌ام بسکه ز بیمهری یاران دلتنگ — میکشم آرزوی گوشهٔ تنهائی را
(زرگر اصفهانی)

☆ ☆ ☆

ز بیمهری چنان دم میزنی باما که پنداری — بعمر خویشتن نشنیده‌ای نام محبت را
(اقدسی مشهدی)

☆ ☆ ☆

آنروز که تعلیم تو میکرد معلم — بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفارا ؟
(هلالی جغتائی)

☆ ☆ ☆

ایدل برنده هرچه توانی همیکنی — میدان فراخ یافته‌ای گوی زن هلا
عشق تراوفا ز تو بیشست ز آنکه تو — از من جدا شدی و نشد عشق تو جدا
(مسعود رازی)

☆ ☆ ☆

آن یار که عهد دوستی را بشکست — میرفت و منش گرفته دامان در دست
میگفت که بعد از این بخوابم بینی — پنداشت که بعد از او مرا خوابی هست
(سعدی)

☆ ☆ ☆

بر عهد سست یار زند خنده روزگار — با آنکه سست عهد تر از روزگار نیست
آسوده‌ام ز رشك وفای تو با رقیب — دانم که دوستی ترا اعتبار نیست
(وصال شیرازی)

بخش پنجاه وسوم

مست شد خواست که ساغر شکند عهد شکست
فرق پیمانه و پیمان ز کجا داند مست
(وصال شیرازی)

☆☆☆

تکیه بر عهد تو کردیم و نمیدانستیم
کانچه نزد تو حقیر است همان میثاق است
(سرمد)

☆☆☆

دیده‌ام دفتر پیمان و وفا حرف بحرف
نام خوبان همه ثبت است همین نام تو نیست
(نظیری نیشابوری)

☆☆☆

از بس بعهد دوستیت اعتماد نیست
یارمنی و یار کسان میشمارمت
ترسم زعادتی که مرا باجفای تست
یار کسان شوی و همان دوست دارمت
ای سنگدل که عاشق مسکین اسیر تست
تخم وفا چسان بدل سنگ کارمت
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

چه غم که غیر بیزم وصال یار نشست
دو روز نگذرد او هم بحال زار منست
(بهار شیروانی)

☆☆☆

گرد ند شهیدان تو چون روز جزا جمع
معلوم شود وسعت صحرای قیامت
(مشربی قمی)

☆☆☆

هزار عهد ببستند و باز بشکستند
بحیرتم که چرا نیست عهد ما هم سست
(سعید نفیسی)

☆☆☆

دل ز پیغام وفا هر کس که میآرد زیاد
میدهم تسکین و میدانم که حرف یار نیست
(هاتف اصفهانی)

بوفای تو من دلشده جان خواهم داد
بیوفائی بتوای مونس جان خواهد ماند
(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

تنها نه همین دلبر من عهدشکن بود
با هر که دم از مهر زدم دشمن من شد
(طالب آملی)

☆☆☆

اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار
طالع بی شفقت بین که درین کار چکرد
(حافظ)

☆☆☆

خوبّی و خوشّی و دلفریبّی و جمال داری همه جزوفا خدایت بدهاد

(اثیرالدین اخسیکتی)

☆☆☆

بی توچوشمع کرده‌ام گریه و خنده کارخود خنده بعهدسست تو گریه بروزگار خود

(اهلی شیرازی)

☆☆☆

گرماه‌من‌زمهر بوددور دور نیست تابوده مهروماه زهم دور بوده‌اند

(رهی معیری)

☆☆☆

اوخلاف وعده کردست ومن ازخجلت هلاک میکشد از خجلتم گر وعدهٔ دیگر دهد

(شعیب میمندی)

☆☆☆

گفتی که‌چه شد قاعدهٔ مهرومحبت رسم کهنی بود بعهد تو بر افتاد

(شفائی اصفهانی)

☆☆☆

وفامجوی‌زخوبان که‌درشکستن عهد چودرشکست سرزلف‌خود سبکدستند

(سنجر کاشی)

☆☆☆

ای عهدشکسته و وفا داده بباد مادر همه شیر بیوفائی بتوداد
اول توچنان بُدی که کس چون‌تونبود وآخرتوچنان شدی که کس‌چون‌تو مباد

(ولی دشت بیاضی)

☆☆☆

جور و بیداد غایتی دارد بیوفائی نهایتی دارد

(میرزا محمد گسکنی)

☆☆☆

درمزرع‌وفای‌تو‌ازآب چشم‌خویش تخم امید کاشتم اما ثمر نکرد

(دفتری بختیاری)

☆☆☆

گل عهد بیوفائی‌خود راعلاج کرد نشنیده‌است عهد توبوی وفا هنوز

(صائب تبریزی)

☆☆☆

بیوفا بین که نپرسید پس از رفتن‌من که کجارفت وچرارفت وچه آمد بسرش

(فرخ خراسانی)

☆☆☆

آنعهد که با تو بسته بودم یادست مرا ترا فراموش

(حیرت قاجار)

☆ ☆ ☆

عهد خود را شکست چون دل ما دل ما را شکست چون سر زلف

(ولی دشت بیاضی)

☆ ☆ ☆

رو رو که دل از مهر تو بد عهد گسستیم از دام هوای تو بجستیم و برستیم

چونانکه تو از صحبت ما دور شدستی ما نیز هم از صحبت تو سیر شدستیم

چونانکه تو ببریدی ما نیز بریدیم چونانکه تو بشکستی ما نیز شکستیم

(سنائی غزنوی)

☆ ☆ ☆

من عهد تو سخت سست میدانستم بشکستن آن درست میدانستم

این دشمنی ای دوست که با من زجفا آخر کردی نخست میدانستم

(مهستی گنجوی)

☆ ☆ ☆

چه حاصل رفتن از کوی تو چون ناید وفا از کس

گرفتم دل بمهر سست پیمانی دگر بستم

(آزاد اصفهانی)

☆ ☆ ☆

بیوفا بودی از اول من ترا نشناختم حیف زاوقاتی که در عشق تو ضایع ساختم

(مجنون اصفهانی)

گشت کوتاه چنان رشتهٔ مهرت که زدستم

شد رها عاقبت از بسکه تو بگسستی و بستم

من اگر نیکم اگر بد که پس از اینهمه رندی

به نخواهم شدن ایدوست همینست که هستم

(مجنون اصفهانی)

☆ ☆ ☆

نیاز عاشقان معشوق را برناز میدارد تو سرتا پا وفا بودی ترا من بیوفا کردم

(میر اصلی قمی)

☆ ☆ ☆

جفا نگر که بعهد تو در زبان کسی نمیرود سخن از بیوفائی ایّام
(وصال شیرازی)

☆☆☆

من پیرسال و ماه نیم یار بیوفاست بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم
(حافظ)

☆☆☆

آخر نه من و تو دوست بودیم عهد تو شکست و من همانم
(سعدی)

نبایستی ز اول عهد بستن چو در دل داشتی پیمان شکستن
بنازِ وصل پروردن کسیرا خطا باشد بتیغ هجر خَستن
اگر کنجی بدست آرم دگر بار من و این نوبت و تنها نشستن
(سعدی)

☆☆☆

ای از تو مرا امید بهبودی نه با من تو چنانکه پیش ازین بودی نه
میدانستم که عهد و پیمان مرا درهم شکنی ولی بااین زودی نه
(امیر خسرو دهلوی)

☆☆☆

دیده‌ام دفتر پیمان ترا فرد بفرد هر کجا حرف وفا آمده منها زده‌ای
(یغما جندقی)

☆☆☆

من ندانستم از اول که تو بی مهر و وفائی عهد نابستن از آن به که ببندی و نپائی
(سعدی)

چه خطا ز بنده دیدی که خلاف عهد کردی؟ مگر آنکه ما فقیریم و تو دستگاه داری
(سعدی)

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت بدوستیت وصّیت نکرد و دلداری
(سعدی)

☆☆☆

تو بهنگام وفا گرچه ثباتت نبود میکنم شکر که بر جور دوامی داری
(حافظ)

☆☆☆

گر تو رأی جنگ داری ما سپر انداختیم کس نجنگد با کسی کاید ز راه راستی
فصلها بنگاشتی در راه و رسم دلبری لیک در باب وفا حرفی در آن ننگاشتی
(اشرف تبریزی)

☆☆☆

کی فکر من فکار داری — چون من نه‌یکی هزار داری
کار تو جفاست رو جفا کن — با مهر و وفا چه کار داری
(معیرالممالك)

☆ ☆ ☆

ترسم که یکی زاهل وفا زنده نماند — در کشتن این طایفه دستی که تو داری
(صائب تبریزی)

عهد بشکستی و پیوند محبّت ببریدی — ما بر آنیم که بودیم ولیکن تو نه آنی
(مستوره کردستانی)

☆ ☆ ☆

بآن گناه که بیگانه را کسی بکشد — تو بیوفا همه یاران با وفا بکشی
(رفیق اصفهانی)

سست‌تر از همه آنعهدی بود — که مؤکّد بقسمها کردی
(رفیق اصفهانی)

☆ ☆ ☆

همه جا بیوفائی مثلند خوبرویان — تو میان خوبرویان مثلی ببیوفائی
(هاتف اصفهانی)

دلی بستم بآن عهدی که بستی — تو آخر هردو را باهم شکستی
(راهب نائینی)

☆ ☆ ☆

جز عهد دل آزاری عشاق که بستی — یك عهد نبستی که همان دم نشکستی
(قیدی شیرازی)

شادم که بنقد اینك در دست تو دارم دست — دانم که نمیپائی این عهد که می بندی
( )

☆ ☆ ☆

گیرم دلت از ره وفا شد — آن دعوی دوستی کجا شد ؟
این عهد که عهد من شکستی — در پهلوی دیگری نشستی
من با تو بکار جانفروشی — کار تو همه زبان فروشی
با من بزبان فریب سازی — با او بمراد عشقبازی
خون میخورم این چه مهربانیست — جان میکنم این چه زندگانیست
(نظامی گنجوی)

☆ ☆ ☆

بخش پنجاه و چهارم

درشکایت از خیانت معشوق و پیوستن با اغیار

با غیر نشینی و فرستی ز پی ما　　آنکس که نداند ره کاشانهٔ ما را

(میلی ترک)

☆ ☆ ☆

کند تا خون ز غیرت هم دل او هم دل ما را　　مدام از غیر میگیرد سراغ خانهٔ ما را

(شرر بیگدلی)

☆ ☆ ☆

من وصل یارم آرزو او را بسوی غیر رو　　نه من گنه دارم نه او کار دلست اینکارها

(آذر بیگدلی)

☆ ☆ ☆

چو آنمه یار اغیار ست گرد او مگرد ایدل　　چرا پروانه باید شد برای شمع محفلها؟

(هلالی جغتائی)

حیف باشد که چو گل بر کف هر خار نهی　　دامنیرا که بصد ناز کشیدی از ما

(هلالی جغتائی)

☆ ☆ ☆

بغل از نامهٔ احباب پُر کرد و نمیخواند　　که میترسد شود مکتوب منهم ز آنمیان پیدا

(نظیری نیشابوری)

☆ ☆ ☆

غیرت من بین که ریزد می بجام مدعی　　چون در آید نوبت من بشکند ساغر مرا

کی قفس را در گشودی سنگدل صیاد من　　قوت پرواز گر دیدی ببال و پر مرا

(صفائی نراقی)

☆ ☆ ☆

برای خاطر بیگانه ما را　　خطا کردی که کشتی آشنا را

(غیرت اصفهانی)

☆ ☆ ☆

داری هوس که غیر برای تو جان دهد　　آه این چه آرزوست مگر مرده ایم ما؟

(عالمی دارابجردی)

☆ ☆ ☆

توو بالاله رویان گل ز شاخ عیش چیدنها
من و چون غنچه از دست تو پیراهن دریدنها

(رهی معیری) ☆☆☆

گل ز دست غیر میگیری و بر سر میزنی — در میان عاشقان این سرزنش مارا بس است

(سهیلی سمنانی) ☆☆☆

ما بی نصیب از تو و خلقی بکام دل — آخر بغیر عشق تو مارا گناه چیست؟

(همای شیرازی) ☆☆☆

میمیرم از این غم که مهی کو مه من بود — ببرید ز من مهر واز آن دگرانست

(فتحعلیشاه) ☆☆☆

بر دیگران نوشت بسی نامه از وفا — در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

(امیر خسرو دهلوی) ☆☆☆

میروی با غیر و میگوئی بیا عرفی تو هم — لطف فرمودی برو کاین پا یرا رفتار نیست

(عرفی شیرازی) ☆☆☆

مُردم از شرمندگی تا چند با هر ناکسی — مردمت ازدور بنمایند و گویم یار نیست

(نظیری نیشابوری) ☆☆☆

بهر شکسته دلی میکنی ز لطف نگاه — ببخت ما چو رسد اینهمه تغافل چیست؟

(ملا جامی) ☆☆☆

هزار بنده چو وحشی گرفت و کرد آزاد — کند مضایقه از یك نگه که قسمت ماست

(وحشی بافقی) ☆☆☆

ببین تو شومی اختر که یار بی سببی — زما برید و پس آنگه بدیگری پیوست

(مستورهٔ کردستانی) ☆☆☆

تا تیز کند آتش شوق دگران را — از مصلحت امشب سوی منهم نظری داشت

(ندیم کابلی) ☆☆☆

پنداشتم کز آمدنش غم ز دل رود — همراه غیر آمد و دردم فزود و رفت

(بهار دارابجردی) ☆☆☆

درشکایت از خیانت معشوق وپیوستن با اغیار

با منت کینه وبا جمله صفاست اینهم از طالع شوریدهٔ ماست

(خواجوی کرمانی)

☆☆☆

من بدربان روز و شب درعجز وزین غافل که غیر
آنچنان محرم که در بر روی دربان بسته است

(شرر بیگدلی)

☆☆☆

دستی بدوش غیر نهاد از ره وفا مارا چودید لغزش پارا بهانه ساخت

(نوای هندی) (ندیم خراسانی)

☆☆☆

ناکسی بین که سر از صحبت من میپیچد سر زلفی که بدست همه کس افتاده

(صائب تبریزی)

☆☆☆

برای خاطر دشمن زما بریدی مهر طریق دوستی اینست؟ مرحبا ایدوست

(وصال شیرازی)

ساغر اغیار پر می جام ما پر خون کند هر کرا گفتند خوبی کارها وارون کند
هر گره کافتد بکاری میتوانش باز کرد آنکه افتد کار او با زلف خوبان چون کند؟

(وصال شیرازی)

☆☆☆

بذکر من خط نسیان کشیده‌ای اما بفکر غیر ز دستت قلم نمی‌افتد

(نظیری نیشابوری)

☆☆☆

این قرب و بعد چیست نه ما جمله عاشقیم آنها چه کرده‌اند که اینها نمیکنند؟

(وحشی بافقی)

☆☆☆

ما در دل نگشائیم بروی همه کس این دل تست که در روی همه کس میگنجد

(شفائی اصفهانی)

☆☆☆

رود با دیگران درخشم و بر من دامن افشاند
غباری در دل از هر کس که دارد بر من افشاند

(ضمیری اصفهانی)

☆☆☆

تا افتمش مباد ز پی هر کجا مرا بیند سـراغ خـانهٔ اغیار میکند
(طایر شیرازی)

☆☆☆

بعد عمری گر نگاهی جانب من میکند صد نگه بهر تسلی سوی دشمن میکند
گرم سازد تا رقیبان را بمهر خویشتن بی سبب اظهار رنجش هردم از من میکند
(حبیب الله سبزواری) (طالب لاهیجانی)

☆☆☆

زهمان بزم که جز من دگری راه نداشت بایدم رفت که بهر دگران جا باشد
(کلیم کاشی)

☆☆☆

مرا کشتی و یار مدعی گشتی برغم من کجا رسم وفاداری نگارا اینچنین باشد؟
(همای شیرازی)

☆☆☆

من بار راه هجر کشیدم جهان جهان او غیر را ببارگه وصل بار داد
(محتشم کاشی)

☆☆☆

پس از عمری که بهر پرسش من یار میآید غم دل تا نگویم همره اغیار میآید
(ذوقی ترک)

☆☆☆

از رفتن من زجای برخاست ولیک بر خاست که تا بکام دل بنشیند
(میرزا ابوالقاسم شیرازی)

☆☆☆

از همان خُم کاین سفال ما زخون پر میشود
سـاغر غیر از شـراب لاله گون پر میشود
(نوری اصفهانی)

☆☆☆

بعمری یک سخن گر با من آن نا مهربان گوید
نشیند با رقیبان عذر هااز بهر آن گوید
(حالتی ترکمان)

☆☆☆

انصاف نباشد که چو بلبل رود از باغ گل با زغن و خار بگلزار نشیند
(فرصت شیرازی)

☆☆☆

حدیث وصل تو شرطی نداشت بهر رقیب کنونکه نوبت ماشد هزار اگر دارد
(سرمد)

☆☆☆

در شکایت ازخیانت معشوق و پیوستن با اغیار

عشاق تو هریك بنوائی زتو خرسند گر شد ستمی درسر کوی تو بماشد

(طالب آملی)

☆☆☆

ترك ما کردی برو همصحبت اغیار باش یار ماچون نیستی باهر که خواهی یار باش

(وحشی بافقی)

☆☆☆

یا بُبر از صحبت اغیار و با من یار باش

یا بگو ترك من و یکباره با اغیار باش

من چو رفتم زین در و بر کندم از مهر تو دل

هر کجا خواهی برو باهر که خواهی یار باش

(شرف قزوینی)

☆☆☆

لطف تو دانسته‌ام باغیر از محرم نرنج

کآن نگفت این بامن از جای دگر دانسته‌ام

(شرف قزوینی)

☆☆☆

رقیبان در بهار وصل او بشکفته همچون گل

چرا من از خزان هجر بی برگ و نوا باشم؟

( )

☆☆☆

جستجوی دگری داشت چو پرسیدم ازو منفعل گشت و مرا گفت ترا میجویم

(سالك اصفهانی)

☆☆☆

گَرْم حرف دگران بود چو او را دیدم شد خجل گفت که احوال تو میپرسیدم

(شجاع کاشی)

☆☆☆

از پس عمری مرا خواندی و آنهم بارقیب بلکه تنها باتو من راز نهانی داشتم

(صفائی نراقی)

☆☆☆

تا کی ببزم غیر بدان روی آتشین بنشینی و بر آتش حسرت نشانیم

(رهی معیری)

با غیر گرم شد مه نامهربان من　　آتش بجان گرفته زد آتش بجان من

(رهی معیری)　　☆☆☆

گر بمجلس خواندم از بهر حرف اغیار را　　پهلوی خود مینشاند تا نباشد جای من

(حالتی ترکمان)　　☆☆☆

ز رشکم تا کشی باغیر میگوئی بپنهانی　　حکایتها که آنرا آشکارا میتوان گفتن

(ذوقی ترکمان)　　☆☆☆

میرود با دگران و بقفا مینگرد　　تا ببیند که بحسرت نگرانم یا نه

(میرزا ابوالقاسم شیرازی)　　☆☆☆

تو همزانوی غیر و من ز حسرت　　بخون دیده تا زانو نشسته

(فکری اصفهانی)　　☆☆☆

شنیدم کـه دوشینه در بزم غیر　　می لعل ازجام زر خـورده‌ای
ندانم درآن بزم پرشور و شر　　دو پیمانه یا بیشتر خورده‌ای
بهر حال در شهر آوازه‌ایست　　که جز باده چیزدگر خورده‌ای

(رامی یزدی)　　☆☆☆

چشم رضاو مرحمت بر همه باز میکنی　　چونکه ببخت مارسید اینهمه ناز میکنی

(سعدی)　　☆☆☆

مینوازی غیر را هر لحظه از لطف و مرا　　دمبدم خون در دل از جور پیاپی میکنی

(هاتف اصفهانی)　　☆☆☆

برای خاطر غیرم بصد جفا کشتی　　ببین برای که ای بیوفا کرا کشتی
چو من هلاك شوم از طبیب شهر بپرس　　که مرگ کشت مرا یا تو بیوفا کشتی

(محتشم کاشی)　　☆☆☆

برای خاطر غیرم چرا ای بیوفا کشتی　　چو میکشتی برای خاطر غیرم چرا کشتی؟

(رفیق اصفهانی)

درشکایت ازخیانت معشوق وپیوستن بااغیار

برای غیرمرا کشتی آفرین برتو که بهر خاطر بیگانه آشنا کشتی

(رفیق اصفهانی)

برای مدعی ترک من‌ای پیمان شکن کردی

ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی

سخن باغیر میگفتی بریدی چون مرا دیدی

چه‌میگفتی که چون دیدی‌مراقطع سخن کردی

(رفیق اصفهانی)

✡✡✡

وفا کآموختی از ما بکار دیگران کردی

ربودی گوهری ازما‌نثار دیگران کردی

(انیسی شاملو)

✡✡✡

من‌آن دیدن‌نمیخواهم که بینی‌سوی‌غیراول

که گر آگه نباشد اونظر سوی‌من‌اندازی

(رفیعی کاشی)

✡✡✡

همه‌جا کشی می‌لاله‌گون زایاغ‌مدعیان دون

شکنی پیالهٔ ماکه خون بدل شکستهٔ‌ما کنی

(هاتف)

✡✡✡

ببزمش رفته‌ام ناخوانده و بینم هراسانش

نهان از من پی غیری فرستادست پنداری

(میلی ترک)

✡✡✡

گرقصدتو‌این‌نیست که‌ازرشك بمیرم گوئی زچه بودم بر اغیار ونبودی

(طرب شیرازی)

✡✡✡

چون‌شاخ‌گل بهرطرفی‌میل کرده‌ای ترسم دراز دستی بیجا کند کسی

(قصاب کاشی)

✡✡✡

خونم برنك باده‌خوری آه تابکی دربزم غیرباشی ومهمان من شوی

(میروالهی قمی)

✡✡✡

من بگِرد تو بگَردم‌تو به گرد دگری　　　طرفه‌رسمیست که‌هم‌صیدی‌وهم‌صیادی

(　　　　)

☆☆☆

بُریدی ازمن‌و بستی بغیرعهده‌ودت　　　ببین که‌از که بریدی‌نظر نمابکه بستی

(کاظم تویسرکانی)

☆☆☆

ای بت هرزه گرد هر جائی　　　ای بسر آوردهِ سر بشیدائی

هرزه گردی و باده پیمائی　　　عاقبت می کشد برسوائی

بسکه گفتم زبان من‌فرسود

چکنم پند من ندارد سود

(ضیاء اصفهانی)

☆☆☆

بخش پنجاه و پنجم

وصف الحال خود در عشق

دادیم بیک جلوهٔ رویت دل و دین را — تسلیم تو کردیم همان را و همین را
من سیر نخواهم شدن از وصل تو آری — لب تشنه قناعت نکند ماء معین را
بر خاک رهی تا ننشینی همهٔ عمر — واقف نشوی حال من راه نشین را
روزیکه کند دوست قبولم بغلامی — آنروز کنم خواجگی روی زمین را
(فروغی بسطامی)

حالیا مست و خرابیم ز کیفیت عشق — پس ازین تا چه رسد بر سر سودائی ما
(فروغی بسطامی)

☆ ☆ ☆

منم و دل خرابی بتو میگذارم اورا — بچه کار خواهم اورا که نگاهدارم اورا
دم آخرست همدم بمنش گذار یکدم — که بصد هزار حسرت بتو میگذارم اورا
چو به اور سم سخنها از زبان غیر گویم — که باین بهانه شاید که نگاهدارم اورا
(میلی ترک)

☆ ☆ ☆

منم و دلی که دایم بدو دست دارم اورا — اگرش نگاه داری بتو میسپارم اورا
(میر صبری اصفهانی)

☆ ☆ ☆

منم و دلی بعالم بتو میسپارم اورا — که بجز تو کس ندارم که بدو گذارم اورا
(مشهور اصفهانی)

☆ ☆ ☆

ما ملک جهانرا بدمی وصل تو دادیم — چه ملک جهانرا چه نعیم دو جهانرا
(وصال شیرازی)

☆ ☆ ☆

من از حکایت عشق تو لب نخواهم بست — مگر دمی که ببندد اجل دهان مرا
مخوان بمسجدم ای شیخ ز آنکه هادی عشق — بسوی میکده خوش میکشد عنان مرا
(ذوقی اصفهانی)

یك زخمه زچو گان غمت خوردم و عمریست — چون گوی بهر سوی روانست دل ما

(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

اسرار غمش گفتم در سینه نهان دارم — رسوای جهانم کرد این رنك پریدنها

(یغمای جندقی)

بعد از ین بر سر آنم که اگر دست دهد — دامن وصل تو، در پای تو ریزم جانرا

(یغمای جندقی)

☆☆☆

تا دلم شد رام او یك لحظه آسایش ندید — طفل کی فارغ گذارد مرغ دست آموزرا

(نظام دست غیب)

☆☆☆

تن که پیراهن جانست بوصلت بدرم — تا نباشد بمیان پیرهنی حایل ما

(زرگر اصفهانی)

☆☆☆

درمیان یار و من یك پیرهن باشد حجاب — خرم آنساعت که بدرد پیرهن دلدار ما

(بانومهر ارفع جهانبانی)

☆☆☆

که سجده خاك راهت زسرشك میکنم گل — غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا

(هلالی جغتائی)

☆☆☆

تاجر عشقم بکف مایه و سودم وفا — تا که شود مشتری تاچه دهد در بها

ماودل بی نصیب هردو فقیر و غریب — تا که شود مهربان تا که شود آشنا

(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

تا نخسبد سك و ناید بسر کوی تو غیر — پاسبانی کنم ای دوست سك کوی ترا

(فتحعلیشاه)

☆☆☆

بعمر خویش نگر دیده ام به گرد گلی — همین زچاك قفس دیده ام گلستانرا

(انیسی طوسی)

☆☆☆

شادم باسیری که بجز کُنج قفس نیست — جائی که توان بردسری زیر پر آنجا

(صهبای قمی)

☆☆☆

وصف الحال خود در عشق

دلم را در غمت کردم ز هر ویرانه ویرانتر　　چو دیدم دوست میدارد دلت دلهای ویرانرا

(خرم اصفهانی)

☆ ☆ ☆

ما پاکدامنیم ولیکن بخون دل　　آلوده کرده عشق تو دامان پاک ما

(منصف قاجار)

☆ ☆ ☆

روز محشر که بپرسند ز من قاتلرا　　دیده را نام برم اول وز آن پس دلرا

چاکهای دل من دیر فرو گیر ای خون　　تا زهر چاک کند دل نگهی قاتلرا

(هدایت طبرستانی)

☆ ☆ ☆

تا بر دلت از ناله غباری ننشیند　　از بیم تو در سینه نهفتیم نفسرا

(طبیب اصفهانی)

☆ ☆ ☆

خاك پایش خواستم شد باز گفتم زینهار　　من بآن دامن نمیخواهم غبار خویشرا

(سعدی)

☆ ☆ ☆

تیری بمن افکندی وین طرفه زیك تیرت　　در هر بُن موی من پنهان شده پیکانها

(صفائی نراقی)

☆ ☆ ☆

زسینه این دل بی معرفت را میکنم بیرون　　چرا بیهوده گیرم در بغل مینای خالیرا؟

(کلیم کاشی)

☆ ☆ ☆

مرا از قید مذهبها برون آورد عشق او

که چون خورشید طالع شد نهان گردند کوکبها

(صائب تبریزی)

☆ ☆ ☆

ما مُهر مِهر یار بدل بر نهاده ایم　　شد سکهٔ سعادت و دولت بنام ما

(حاجب شیراز)

دل خود بروزگار جوانی کباب بود　　موی سفید شد نمکی بر کباب ما

(میر آلهی اسدآبادی)

☆ ☆ ☆

ایکه گفتی ز رخش دیده نگیرم گیرم ـــ بر گرفتم ز رخش دیده چسازم دلرا
نگذارم که کند جز تو کسی جا بدلم ـــ ز آنکه بهر تو صفا داده‌ام این منزلرا
(ندیم شیرازی)

☆☆☆

منکه از خانه نرفتم پی خوبان قدمی ـــ میکشد عشق تو در کوچه و بازار مرا
(صفائی نراقی)

☆☆☆

قوّت پروازم ای صیاد چون سوی تو نیست ـــ آنقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا
(آذر بیگدلی)

☆☆☆

رفو کردیم چاک سینه را تا رفت دل بیرون
چو آن مفلس که از بیرونقی بندد دکانشرا
(رونقی همدانی)

☆☆☆

او بر سر بهانه و من هر زمان بعجز ـــ گویم هزار عذر گناه نبوده را
(میر صبری اصفهانی)

☆☆☆

خاک کویت همه در دیده کشم تا دگری ـــ ننشیند ز غم عشق تو بر خاک آنجا
(نوری اصفهانی)

☆☆☆

تمام عمر بگِرد سر تو میگردم ـــ بمن اگر بگذارند اختیار مرا
(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

نیست یکذره بجز مهر تو اندر دل ما ـــ گوئی آمیخته با مهر تو آب و گل ما
بطواف حرم دوست روانیم ولی ـــ عشق دریا و عمل کشتی و غم ساحل ما
(دیوانه اصفهانی)

☆☆☆

خلق جمعند بنظّارهٔ چشم ترِ ما ـــ بروای اشک ببر معرکه را از سر ما
(حسای خوارزمی)

☆☆☆

یکجهان برهم زدم کز جمله بگزیدم ترا ـــ من چه میکردم بعالم گر نمیدیدم ترا
(فیاض لاهیجی)

☆☆☆

وصف الحال خود در عشق

پند کَسم بدل ننشیند که دل زعشق　　پُر شد چنانکه جای نماندست پند را

(امیر خسرو دهلوی)　　✡✡✡

برای آنکه زغیر تو دیده بردوزم　　بجای هر مژه بر چشم سوزنیست مرا

(خاقانی شیروانی)　　✡✡✡

در تن ما زازل عشق تو باجان بسرشت　　تا ابد عشق تو بیرون نرود از سر ما

(حافظ)　　✡✡✡

بغیر شغل محبت که اختیاری نیست　　نمانده است تعلق بهیچکار مرا

(صائب تبریزی)

ما از تو به پیغام دروغیم تسلی　　اینست خطائی که صوابست در اینجا

(صائب تبریزی)

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما　　گردش چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما

(صائب تبریزی)

دل صد پارهٔ مارا نگاهی جمع میسازد

که از یك رشته بتوان بخیه زدچندین جراحت را

(صائب تبریزی)　　✡✡✡

دنبال اشك افتاده ام جویم دل گم کرده را

کز خون توان برداشت پی نخجیر پی گم کرده را

(کلیم کاشی)　　✡✡✡

شب آدینه و من مست و خراب　　عاشقی در سرو در دست شراب

عاشق و مست و خرابم چکنم　　عاشق آن به که بود مست و خراب

(ادیب صابر ترمذی)　　✡✡✡

دوشینه فتادم برهش مست و خراب　　از نشئهٔ عشق او نه از بادهٔ ناب

دانست که عاشقم ولی میپرسید　　این کیست کجائیست چرا خورده شراب؟

(قاآنی شیرازی)　　✡✡✡

بستر شده در کوی توخاکسترم امشب یاسوخته از آتش دل بسترم امشب
جان دادم وفارغ‌شدم ازمحنت هجران یعنی که زشبهای دگر بهترم امشب
(غزالی مشهدی)

✡ ✡ ✡

بی تابیم کشد همه‌جا برقفای او افتاده‌ام چو سایه بدنبال آفتاب
(هادی ابرقوئی)

✡ ✡ ✡

چنان ببوی تو آشفته‌ام بروی تو مست که نیستم خبرازآنچه دردوعالم هست
(سعدی)

وقتی امیر مملکت خویش بودمی اکنون باختیارواردات غلام دوست
(سعدی)

هرگزوجودحاضر وغائب‌شنیده‌ای من درمیان‌جمع ودلم‌جای‌دیگر است
(سعدی)

عمر نبود آنچه غافل از تو نشستم باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت
(سعدی)

دیگر از آن جانبم نماز نباشد گر تواشارت کنی که قبله نه‌اینست
گوشه گرفتم‌زخلق وفائده‌ای نیست گوشه چشمت بلای گوشه نشینست
تا نه تصور کنی که بی تو صبورم هر نفسی میزنم ز بازپسینست
سیم وزرم گو مباش‌و ملکت واسباب روی توخواهم که ملك روی زمینست
(سعدی)

بدان یکی شده بودم که گردعشق نگردم ترابدیدم و بازم بدوخت‌چشم درایت
ملامت من بیدل کسی کند که نداند که‌عشق تابچه‌حدست وحسن تابچه قامت
(سعدی)

مشنوایدوست که غیرازتو مرایاری هست
یاشب‌و روز بجز عشق توأم کاری هست
گر بگویم که مرا با توسر وکاری نیست
در و دیوار گواهی بدهد کاری هست
هر که عیبم کند از عشق‌و ملامت گوید
تا ندیدست تو را برمنش انکاری هست
(سعدی)

✡ ✡ ✡

وصف‌الحال خود در عشق

بر ماه رسیده آهم امشب — آه ار نرسد بما هم امشب
بی ماه رخت نخفت چشمم — ای ماه تو ئی گواهم امشب

(معیرالممالك)

☆ ☆ ☆

بسر وزلف تو گر جز تو مرا یاری هست — یا بجز زلف توام رشتهٔ زنّاری هست
حامل عشقم و بارم همه کالای وفاست — نه گمانم که درین شهر خریداری هست
مشك تاتار دو صد بار بیك جو نخرم — بر کفم از شکن زلف تو تاتاری هست
همه دانند که من مات و گرفتار توام — خود در آئینه نظر کن اگر انکاری هست
بیوفائی بوفائی مکن اینسان که وفا — نه متاعیست که در هر سر بازاری هست

(وفائی)

☆ ☆ ☆

گفته بودی که مرا با تو سر و کاری نیست — تو چنان باش، مرا، با تو سر و کاری هست
دین و دل در سر سودای تو کردیم و خوشیم — که ازین سود ببازار تو بسیاری هست

(خسروی قاجار)

☆ ☆ ☆

دل آشفته چنان شیفتهٔ روی شماست — که پریشانتر و سر گشته تر از موی شماست
هر زمان گم شود از سینه سوزان دل من — چون نشانگیرم از و معتکف کوی شماست

(خسروی قاجار)

اوراق دفتر دل اگر چه مشوّشست — لیکن مذهّبست سراسر بنام دوست

(خسروی قاجار)

☆ ☆ ☆

درد تو در دل نهفته‌ایم و طبیبان — درد سر ما دهند کاین خفقانست

(شکسته قاجار)

☆ ☆ ☆

ما خود ز خویش سیر و تو مشتاق خون ما — امروز را حواله بفردا چه حاجتست
از زخم ما پدید بود ضرب دست تو — اظهار بازوان توانا چه حاجتست
رنج طبیب و زحمت خود تا بکی دهیم — چون درد بیدواست مداوا چه حاجتست
دل رفت و هوش رفت و خرد رفت و نام رفت — ناصح کنون نزاع تو با ما چه حاجتست

(وصال شیرازی)

مرا ز خون نبود زندگی کـه از عشقست
وگرنه بی‌توام از خون دل دو دیده چو جواست

(وصال شیرازی)

مایپش غمت گردن تسلیم نهادیم　　باخصم قوی چاره کدامست؟ اطاعت

(وصال شیرازی)

ازتو تا دورم هزاران شکوه دارم درخیال

وین عجب کاندر حضورم رخصت گفتار نیست

(وصال شیرازی)

عاشقم من دل و دین باختن آئین منست　　هر که پاس دل و دین کرد نه بر دین منست

(وصال شرازی)

بخواب زلف تو دیدم ببند عشق شدم　　برغم عقل که آن خواب را پریشان گفت

(وصال شیرازی)

بیمم مده که دانهٔ خالست ودام زلف　　دل دید دام را و بامیّد دانه رفت

(وصال شیرازی)

پروانه بیك سوختن آزادشد از شمع　　بیچاره دل ماست که در سوز و گداز است

(وصال شیرازی)

یك شهر باتو لاف محبت زنند ولی　　همچون وصال عهد کسی استوار نیست

(وصال شیرازی)

چشمم باین و آن وجمال تو در نظر　　حرفم بدیگران بود و باتو گفتگوست

(وصال شیرازی)

ای تنگدل بسنگدلی میسپارمت　　تو آتشی بسینه نهان چند دارمت

دارم هوس که غنچهٔ شادی دمدز نو　　ای خارغم که در دل مجروح کارمت

نگذاشت سر بر آوری ای تخم آرزو　　باران دمبدم که من از دیده بارمت

چون من بسوختم همه آفاق گو بسوز　　ای ناله وقت آن شده کز دل بر آرمت

جانا تو حلقه‌ای ز سر زلف خود شمار　　تامن حدیث غصه هجران شمارمت

جان بهر زیست نیست که بهر نثار تست　　بگذر همینقدر که امانت سپارمت

تا بر تن منست سر من ز من مدان　　کآندم سر منست که بر پا گذارمت

من باتوجان خویش ندانم ز خویشتن　　چیزیکه از منست بگو تا بیارمت

(وصال شیرازی)

☆ ☆ ☆

وصف الحال خود در عشق

جز آستان توام درجهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

(حافظ)

حافظ از عشق خط و خال تو سر گردانست — همچو پرگار ولی نقطهٔ دل پا برجاست

(حافظ

گر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست

(حافظ)

☆☆☆

زبیم دشمنیم ای رقیب فارغ باش — که مهر او بدلم جای کین کس نگذاشت

(قیدی شیرازی)

☆☆☆

من بفکر تو و سر گرم نصیحت ناصح — بگمانش که مرا گوش بافسانهٔ اوست

(بسمل شیرازی)

☆☆☆

ناصح که منع ما کند از عشق نیکوان — پندار آنکه در کف ما اختیار ماست

(فرصت شیرازی)

☆☆☆

بر سر ما نه کنون عشق تو سودا انگیخت — روزگاریست که سودای تو ما را بسر است

(همای شیرازی)

نروم از سر کوی تو که اندر همه شهر — خیمه درویش بدرگاه توانگر زده است

(همای شیرازی)

☆☆☆

بیاد لعل تو چشمم ز اشك پُر گهر است — که این نثار تر الایقست و در نظر است

سخن ز وصف تو گویم تو روی گردانی — مرانه از تو شکایت ز گردش قمر است

بناز میگذرد دوست خیز ابن عماد — بگیر دامن وصلش که عمر در گذر است

(ابن عماد شیرازی)

☆☆☆

تا مرا شور بسر ز آن دهن شیرینست — مینمایند بانگشت که فرهاد اینست

(دهقان اصفهانی)

گرفته ام ره صحرای عشق اندر پیش — هر آنچه میروم اورا کنار و پایان نیست

(دهقان اصفهانی)

☆☆☆

ز مور کمترم و میکشم بقوهٔ عشق — بدوش باری کز حد پیل بیشتر است

(هاتف اصفهانی)

در حریمش باردارم لیك در بیرون در کرده ام جا تا چو غیر آید بگویم یار نیست

(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

هر گاه میروم که شکایت کنم زتو چون گوش میدهم بزبانم دعای تست

(ضمیری اصفهانی)

☆☆☆

برهم زدم ازذوق اسیری پروبالی ورنه سر پرواز ز کُنج قفسم نیست

(طبیب اصفهانی)

حسرت مرغ اسیری کُشدم کز دامی کرده پرواز و بکنج قفسی افتادست

(طبیب اصفهانی)

☆☆☆

گر خانهٔ دلم نه برای تو ساختند نقش رخ تو بر درودیوار خانه چیست

(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

زاشتیاق تو خون شد دل وز دیده برون شد چه شد که دیده ترا دید و دل کشید غرامت؟

(مونس اصفهانی)

☆☆☆

زمن اگر تو بر آنی که مِهر بر گیری بدوری تو مرا هم بدل خیالی هست

(شیدای اصفهانی)

☆☆☆

عشق تو اَم از خیر و شر دهر بری ساخت در حشر مرا نامهٔ اعمال سفید است

(خازن اصفهانی)

☆☆☆

بر پای تو تا نهاده ام سر هرگز خبرم زپا و سر نیست

(نورعلیشاه اصفهانی)

☆☆☆

مرغ هوای عشقم و در پیش چشم من آفاق دام و هستی ده روزه دانه ایست

دستم نمیرسد بسر زلف ایدریغ طالع نگر که پنجهٔ من کم زشانه ایست

بر هر کجا نظاره کنم بینمت بچشم گیتی بعهد حسن تو آئینه خانه ایست

(آتش اصفهانی)

☆☆☆

دست و پا بسیار زد تا عشق، ما را پاك سوخت شعله خونها خورد تا این هیزم نمناك سوخت

(صائب تبریزی)

از بهار آفرینش آنچه میآید بکار روزگار عشق ماو روزگار حسن اوست

(صائب تبریزی)

وصف الحال خود در عشق

تنها نه اشك راز مرا جسته جسته گفت غماز رنگ هم بزبانی شکسته گفت

(صائب تبریزی)

نیست باز آمدن از فکر و خیال تو مرا بار فیقان موافق سفر دور خوشست

(صائب تبریزی)

☆☆☆

من ندانم کـه عاشـقی چه بلاست هر بلائی که هست جمله مراست

زرد و چمچاخ «۱» کردم از غم عشق دو رخ لعل فام و قامـت راسـت

کاشکی دل نبودیم کـه مرا اینهمه درد و سختی از دل خاست

دل بود جای عشق و چون دل شد عشـق را جایگاه تیر کجاسـت ؟

دِلِ من چون رعیتی است مطیع عشق چون پادشاه کامرواست

برد و برد هرچه بیند و دید کند و کرد هرچه خواهد و خواست

وای آن کو بدام عشق آویخت خنك آن کو ز دام عشق رهاست

(فرخی سیستانی)

☆☆☆

هرشب بسر کوی تو آیم متوالی با بدرقهٔ عشق تو بیم عسسم نیست

(سنائی غزنوی)

☆☆☆

جهد دارم که غمت را نگذارم بیرون تا بداند که بغیر از دل من جائی نیست

(فکار سبزواری)

☆☆☆

شکسته بال تر از من در آستان تو نیست دلم خوشست که نامم کبوتر حرمست

(حالتی ترکمان)

☆☆☆

گر نور مه و روشنی شمع تراست این کاهش و سوزش من از بهر چراست؟

گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت ؟ ور ماه توئی چرا مرا باید کاست؟

(امیر معزی سمرقندی)

☆☆☆

شـادم بهمین که در کـمندت غیر از دل من دل دگر نیسـت

(فتحعلیشاه)

☆☆☆

---

۱ ــ منحنی وخمیده

یکشب آخر دامن بادسحر خواهم گرفت — دادخود راز آنمه بیداد گر خواهم گرفت
چشم گریانرا بطوفان بلا خواهم سپرد — نوك مژگانرا بخوناب جگر خواهم گرفت

☆☆☆ (فروغی بسطامی)

بعدقرنی که زمژگان تو خوردم تیری — آنهم از بخت بدوطالع ماکاری نیست

☆☆☆ (   )

گر مرا وعدهٔ دیدار ندادی امشب — پس چرا دیدهٔ من ازهمه بیدار تر است؟

☆☆☆ (   )

عشق تو بلا بود خریدیم و گذشت — هجر تو گران بود کشیدیم و گذشت
خواهی بیکی نشین وخواهی بهزار — مقصود نمك بود چشیدیم و گذشت

☆☆☆ (   )

مونیست بر سرم همه خار محبت است — یك یك بپا خلیده واز سر بدر شدست

☆☆☆ (   )

سرعشق تو اگر فاش شود جرمم نیست — زآنکه گنجینهٔ اسرار که دل بود شکست

☆☆☆ (وجدی هندوستانی)

چشم چپ خویشتن در آرم — تا دیده نبیندت مگر راست

☆☆☆ (   )

بهرچه مینگرم من بخواب و بیداری — بجز خیال توام هیچ در برابر نیست

☆☆☆ (   )

زپارهٔ دل ما هیچ گوشه خالی نیست — کدام سنگدل این شیشه برزمین زده است؟

☆☆☆ (شوکتی اصفهانی)

زکارهای جهان عاشقی خوشست مرا — وگرنه کاردر این کارخانه بسیار است

☆☆☆ (قاضی عطاءالله)

کار مادر شهر باشوخ بلا افتاده است — عاشقیم و کار عاشق باخدا افتاده است
دل بدستم بودو میگشتم بگرد کوی دوست — بیخبر بودم نمیدانم کجا افتاده است

☆☆☆ (سائل دماوندی)

وصف‌الحال خود در عشق

مایل ترا بغیر نخواهم وگر نه من بیزارم از کسی که‌دلش مایل تو نیست

☆☆☆ (   )

چه گفتیم که برو پیشت آمدم‌ازشوق که‌مست بودم‌واین‌فهم کردم‌از سخنت

☆☆☆ (شهیدی قمی)

شوخی که‌دائماً دل‌او مایل جفاست عمرعزیز ماست‌چه حاصل که بیوفاست

رفتم بر طبیب علاج دلم کند نبضم گرفت و گفت که‌این‌درد بیدواست

تنها نه من بخال لبش مبتلا شدم برهر که بنگری بهمین درد مبتلاست

دیدم که یار میرودواز پیش رقیب گفتم که‌عمر میرودو مرگ‌درقفاست

☆☆☆ (فریدون‌حسین‌میرزاصفوی)

عشقت آتش‌بدل کس نزندتادل ماست کی بمسجدسزد آتشمع که درخانه رواست

☆☆☆ (بهار خراسانی)

زسر بگذشـت بی‌تو آب چشمم یکی از سر گذشتم بی توانست

☆☆☆ (امید کرمانشاهی)

بیرضای‌ماست‌سویت آمدن‌ازما مرنج این نه‌جرم‌ما گناه‌پای نافرمان ماست

☆☆☆ (وحشی بافقی)

کجا بود اینقدر پروانه گستاخ بگرد یارگشتن از من آموخت

☆☆☆ (مرشدبروجردی)

ماپی‌تحصیل یارویاردردل بوده‌است حاصل‌تحصیل‌ماتحصیل‌حاصل بوده‌است

☆☆☆ (علاء‌الملک‌لاری)

به‌بندِ چون‌تودریغست‌صید همچومنی وگر نه‌اینـدل‌دیوانه در خوربند است

☆☆☆ (منصف‌قاجار)

نماند قوت پرواز در پرم ورنه قفس‌شکسته وصیاد غافل افتادست

☆☆☆ (حاجت‌شیرازی)

هر شب بر آسمان ز تو دستم ولی چه سود　　دستم بر آسمان و لبم بر دعای تست

(مجمر اصفهانی)

☆☆☆

هر کس بآروزی خیالیست در جهان　　مائیم و آرزوی خیال جمال دوست

(شاه نعمة الله کرمانی)

☆☆☆

گردن ببندگی نهم و سر بچاکری　　خواهی ببخش خواه بکش رای رای تست

تنها نه دل بمهر تو سر گشته است و بس　　هر ذره‌ای ز آب و گلم در هوای تست

(خواجوی کرمانی)

☆☆☆

نه آنکه بجز کوی تو جای دگری نیست　　گلزار بسی هست ولی بال و پری نیست

(آمانی طهرانی)

☆☆☆

بجای هر مژه شمعی اگر برافروزم　　چراغ چشم مرا بی تو روشنائی نیست

(ملاحسن یزدی)

☆☆☆

من از کلام تو دشنام آرزو دارم　　شنیده‌ام که کلام تو سخت شیرینست

رسیده کار بجائی که گر نباشد کفر　　ترا پرستم و گویم خدای من اینست

(طوقی تبریزی) (سید قزوینی) (سهوی)

☆☆☆

ناصحا بیهوده میگوئی که دل بردار از و　　من بفرمان دلم کی دل بفرمان منست

(هلالی جغتائی)

☆☆☆

هرزه پردازی دل سخت ملولم دارد　　اندرین شهر بپرسید قفس سازی هست ؟

(آزاد کشمیری)

☆☆☆

تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش　　ای عشق کار ما همه بر مدعای تست

(نشاط اصفهانی)

☆☆☆

نه من پرستش روی نکو نمایم و بس　　کسیکه روی نکو را نمیپرستد کیست؟

(رهی معیری)

☆☆☆

ما روزگار خویش بعشقت بسر بریم — با عشق اگر بسر نرود روزگار نیست
من پایدار گشته‌ام اندر جهان عشق — ازاین مراچه غم که جهان پایدار نیست
مهروفا و صدق وصفا جور عاشقان — سالوسیان صومعه‌را این چهار نیست
گرتو باختیار خودی ترك عشق گو — مارادراین معامله‌هیچ اختیار نیست

(علینقی کمره‌ئ)

☆☆☆

ز دوست غیر خیالی ندیدم و ترسم — که‌دوست بینم و گویم بدوست ماننداست

(نوعی خبوشانی)

☆☆☆

اوشاد که‌جان‌دادنم از غم‌شده آسان — من‌خوش که‌زدرد دلم‌اوراخبری نیست

(ولی دشت بیاضی)

☆☆☆

نه‌من‌ازعشق گل‌روی‌تو جاندادم‌وبس — جان بلبل‌هم ازین‌زمزمه‌قربان گلست

(صفائی نراقی)

گندم خال تو از جنت رویت چیدم — تانگوید پدر من پسرم بی هنراست

(صفائی نراقی)

ای طبیبان‌همه‌دانید که درد من زار — دردعشقست‌ونگرددمگرازدوست‌علاج
غیر عشقش که کندغارت ملك دل ما — نستاند کسی از کشور ویرانه‌خراج

(صفائی نراقی)

☆☆☆

بامهررخت زادن‌و با عشق تو مردن — تقدیرمن‌این‌بود ز آغازود گر هیچ

(جامی)

☆☆☆

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح — صلاح‌ماهمه آنست کآن تراست صلاح
زدیده‌ام‌شده صد چشمه در کنارروان — که‌خود شنانکند در میان آن ملاح
بیا که خون دل خویشتن بهل کردم — اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح

(حافظ)

عشقت نه‌سرسریست که‌ازسر بدر شود — مهرت نه‌عارضیست که جای دگر شود
عشق‌تودر وجودم و مهر تو بر دلم — با شیر اندرون شد وباجان‌بدرشود

(حافظ)

آنچه‌سعی‌است من‌اندر طلبت بنمودم — اینقدر هست که تغییرقضا نتوانکرد

(حافظ)

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم | که جنس خوب مبصر بهرچه دید خرید
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام | بسر رسید امید وطلب بسر نرسید
(حافظ)

مرا از ازل عشق شد سرنوشت | قضای نوشته نشاید سترد
(حافظ)

گر رود از پی خوبان دل من معذوراست | درد دارد چکند کزپی درمان نرود
(حافظ)

اشك خونین بطبیبان بنمودم گفتند | دردعشقست وجگر سوزدوائی دارد
(حافظ)

اگر ز کوی تو بوئی بمن رساند باد | بمژده جان جهان را بباد خواهم داد
(حافظ)

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم
کنار و بوس و آغوشی چگویم چون نخواهد شد
(حافظ)

هوای کوی تو از سر نمیرود مارا | غریب را دل آواره در وطن باشد
(حافظ)

من نمیدانم که دل میسوزد از غم یاجگر | آتش افتادست درجائی ودودی میکند
(سابر مشهدی) (حافظ)

☆☆☆

گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی . | چون تو دارم همه دارم و گرم هیچ نباشد
(سعدی)

اگرچه هردو جهانت بجان خریدارند | منت بجان بخرم تا کسی نیفزاید
(سعدی)

خواستم تا نظری بنگرم و باز آیم | گفت ازین کوچه ماراه بدرمی نرود
(سعدی)

دو عالم را بیکبار از دل تنك | برون کردیم تا جای تو باشد
(سعدی)

☆☆☆

قصد من از کعبه روی اوست و گرنه | هیچکس از آب و گل نیافته مقصود
(همای شیرازی)

بادهٔ عشق تو آنروز بجام ما بـود　　که نه میخانه‌ونه ساقی ونه‌مینا بود

☆☆☆　　(همای شیرازی)

در سینه دلم گمشده تهمت بکه بندم؟　　غیرازتودرین خانه کسی راه ندارد

(زکی یزدی)　(ادهم کاشی)　(منصف شیرازی)

☆☆☆

مرغ‌دلم‌از گوشهٔ بام توچو برخاست　　مشکل که‌در آن گوشه‌دگر بار نشیند

☆☆☆　　(فرصت شیرازی)

تنهانه جاریست مرا خون دل زچشم　　برهر که‌دل بکس دهد این ماجراورد

(وصال شیرازی)

من همانروز که آمدبرم آن‌یار عزیز　　گفتم این عمر گرامی بیقین‌میگذرد

(وصال شیرازی)

اول عشق از بصحرا پا نهادم غیب نیست

کاین‌چنین‌شدهر کرالیلی وشی مجنون کند

(وصال شیرازی)

عقل‌ودل‌ودین دادم‌تا از نظر افتادم　　سرمایهٔ کس‌چون‌رفت‌ناچار گدا گردد

(وصال شیرازی)

گر مستمندوخسته‌و مجروح میکشی　　ما عاجزیم وخسته‌ومجروح‌ومستمند

گوشم بچنك‌وچشم بساقی ودل به‌یار　　کوفرصتی که گوش‌نمایم بوعظ‌وپند

☆☆☆　　(وصال شیرازی)

اگر زکوی توبوئی بمن‌رساند باد　　بمژده جان جهانرا بباد خواهم داد

☆☆☆　　(عبدالمجید)(فکار شیرازی)

شدم موئی و پیچیدم بر آتش یار حاضر شد

عزایم خوان پری حاضر کند چون مو بسوزاند

☆☆☆　　(صحیفی شیرازی)

اگر چه بر سر بازار عشق رسوائی　　مرا همیشه زیان بر سر زیان آید

گشوده‌ام در دکان خویش ومنتظرم　　که بدمعامله‌ای بـر در دکان آید

مریض عشق توزهر اجل‌چنان نوشد　　که از تصور آن آب در دهان آید

(نوری‌اصفهانی)

☆☆☆

نمیدانم چه گرمی کرده‌ای با دل نهان از من

که تا غافل شوم از وی دوان سوی تو میآید

شفائی را تمام عمر در راه تو میبینم

بکویت میرود یا از سر کوی تو میآید

(حکیم‌شفائی‌اصفهانی)

☆☆☆

شادم که‌وعده داد بصحرای محشرم　　کآنروز هیچ وعده بفردا نمیشود

(ضمیری‌اصفهانی)

☆☆☆

گفتم از دل برود چون زمقابل برود　　غافل‌ازاینکه چورفت‌ازپی‌اودل برود

(امید اصفهانی)

☆☆☆

دلم دانسته در دام تو افتاد　　تو پنداری که صید غافلی بود

(میرمشتاق‌اصفهانی)

از خیل اسیران کهن نیستم اما　　روزی زده‌ام درقفسی بال‌وپری‌چند

(میرمشتاق‌اصفهانی)

☆☆☆

دامن کوه‌زاشکم شده ترکوخاکی　　تاکه‌برسرکنم ازعشق‌تو دامانی‌چند

(دهقان‌اصفهانی)

☆☆☆

بی تو احوال مرا در دل‌شبها داند　　هرکه بی‌همچوتوئی‌صبح کندشامی‌چند

(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

ایدریغا که بدامان تو دستم نرسد　　باوجودیکه زدم دست بدامانی‌چند

مژده‌ایدل که ز دیوان محبت امروز　　ازپی‌قتل تو صادر شده فرمانی چند

(فروغی بسطامی)

خجلت‌عشق‌بحدیست که‌درمجلس‌دوست　　آستین هم نتوان بر مژه پرنم زد

اولین نقطهٔ پرگار محبت مائیم　　پس از آن کلك‌قضا دائرهٔ عالم زد

(فروغی بسطامی)

در جنون عاشقی مردان عاقل دیده‌اند　　حالتی‌ازمن که‌صدرحمت بمجنون کرده‌اند

(فروغی بسطامی)

☆☆☆

ایزداندر عالمت‌ای عشق تابنیاد داد — عالمی بر باد شد بنیادت‌ای بر بادباد
من نه آن بودم که آسان رفتم اندردام عشق — آفرین بر فرط استادی آن صیاد باد

(عشقی همدانی)

☆☆☆

نسوزم تا نسوزم دیگری را — که هرگز چوب تر تنها نسوزد

(خواجه محمدحسین)

☆☆☆

آن آتشی که‌دوش بکویت بلند بود — آتش نبود آه من دردمند بود

(حیرانی قمی)

☆☆☆

ما کاشتیم ریشهٔ عشقت بباغ دل — دل را فرو گرفت ولیکن ثمر نبود

(شعاع‌الدین پرتو)

☆☆☆

در عوض‌دل ز دوست هیچ نخواهم — کلبهٔ مخروب ما اجاره ندارد

( )

☆☆☆

بهر کس میدهم دلرا دگر واپس نمیگیرم
مراهر کس که‌مهمان گشت صاحبخانه‌میگردد

(آذر بیگدلی)

☆☆☆

عوض‌اشك زنوك مژده خون میآید — با خبر باش‌دل از دیده برون میآید

(عارف‌قزوینی)

☆☆☆

خوشم‌از گریهٔ‌خود گرچه‌همه‌خون‌دلست — زآنکه‌بوی‌تو زهرقطرهٔ خون میآید

(امیرخسرودهلوی)

☆☆☆

کاردلم عشق و بار دل همه اندوه — کس به ازین هیچ کار و بار ندارد

(حیرت قاجار)

☆☆☆

زبس‌دارددل آواره‌ام‌شوق گرفتاری — بنای آشیان درخانهٔ‌صیاد خواهم کرد

(آذر بیگدلی)

☆☆☆

زدیدن تو دلم یافت لذتی که فلك — نعوذبالله اگر فکر انتقام کند

(میلی ترك)

کردم بدیگری بی دفع گمان غیر — اظهارعشق ویار بمن بدگمان بماند

(میلی ترك)

☆☆☆

نرفتم آنچنان از خود که باز آیم بخود هرگز
کجا گم گشتهٔ عشقش سر پیدا شدن دارد

(حجة)

☆☆☆

از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد　　وز گریه بهر جا که گذشتیم چمن شد
هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت　　آنهم صنمی بهر پرستیدن من شد
(طالب آملی)

☆☆☆

شبها تو خفته من بدعا کز تو دور باد　　آه کسان که بهر تو درخون نشسته اند
(نصیبی گیلانی)

☆☆☆

نالم ز جفای تو و دارم بدعا دست　　کآن ناله مبادا که اثر داشته باشد
(دولتشاه قاجار)

☆☆☆

زجام عشق او مستم دگر پندم مده ناصح　　نصیحت گوش کردن را دلی هشیار میباید
(شیخ بهائی)

☆☆☆

گویا تو برون میروی از سینه و گرنه　　جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد
(نظیری نیشابوری)

نیازارم ز خود هرگز دلی را　　که میترسم در آن جای تو باشد
(نظیری نیشابوری)

من آن صیدم که هر کس را نظر بر حال من افتد
ز بس زخم دلم کاریست در دنبال من افتد
(نظیری نیشابوری)

رسوا منم و گر نه تو صد بار در دلم　　رفتی و آمدی و کسیرا خبر نشد
(نظیری نیشابوری)

☆☆☆

دل خود تنگ میخواهم که در آن　　نمیخواهم بجز جای تو باشد
(علینقی کمرهٔ)

☆☆☆

عاشق خود گر کشی بجرم محبت　　بیشتر از من کسی گناه ندارد
(کمال خجندی)

☆☆☆

زدل بیچاره تر من در ره عشق و بناچاری　　دل بیچاره را بنگر که از من چاره میجوید
(هدایت طبرستانی)

☆☆☆

دلخستهٔ که از تو بحسرت جدا شود　　در حیرتم که باکه دگر آشنا شود
از بسکه در غم تو کشیدم ز سینه آه　　چندان اثر نماند که صرف دعا شود
(امینی تربتی)

☆☆☆

عشق میورزم وامید که این فن شریف — چون هنرهای دگر باعث حرمان نشود

✿✿✿ ( )

یاد تو مرا از دل ویران نرود — اندیشه‌ات از خاطر محزون نرود

ویران‌شده خاك دل‌چه‌دامنگیر است — هرغم که در آن نشست بیرون نرود

✿✿✿ (میرزا جانی فسانی)

زبسکه‌خاك بسر کردم از غمت‌مشکل — که روزحشر سر ازخاك‌بر توانم کرد

✿✿✿ (میرصبری اصفهانی)

ز دست دیده و دل هر دو فریاد — هرآنچه دیده بیند دل کند یاد

بسازم خنجری نیشش ز پولاد — زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

✿✿✿ (بابا طاهر عریان)

پیریم ولی چو بخت دمساز آید — هنگام نشاط و طرب و ناز آید

از زلف دراز تو کمندی فکنیم — برگردن عمر رفته تا باز آید

✿✿✿ (رشیدالدین وطواط)

پشت خم موی سفید اشك‌دمادم یحیی — توباین هیئت اگرعشق نبازی چه‌شود؟

✿✿✿ (قاضی یحیی)

ما عذرآنکه بی‌توچرا زنده مانده‌ایم — خواهیم خواست ازتواگرمرك‌امان‌دهد

✿✿✿ (ملاحامد بهبهائی)

ای‌دل من ترا بشارت باد — که ترا من بدوست خواهم داد

دوست از من ترا همی طلبد — رو بر دوست هرچه بادا باد

تو بدو شادمانه‌ای به جهان — شاد باد آنکه تو بدوئی شاد

تا نگوئی که مر مرا نفرست — که کسی دل بدوست نفرستاد

دست وپایش ببوس ومسکن کن — زیر آن زلفکان چون شمشاد

تا ز بیداد چشم او برهی — و ز لب لعل او بیابی داد

✿✿✿ (فرخی سیستانی)

عشقم چنان گداخت که موران تربتم — عضوی نیافتند که نیشی فرو کنند

✿✿✿ (ملاشافی تکلو)

دررورْ وعده جان بخدا هم نمیدهم　　جانم توئی چگونه ترا کس بکس دهد
(مسیح کاشی)

☆☆☆

ز دست داده دل ودین و باخودم درجنگ　　چو مایه باخته ای کـز قمار بر خیزد
(فضلی جرفادقانی)

☆☆☆

یادت نمیکنم بهمه عمر ز آنکه یاد　　آنکس کند که دلبرش از یاد میرود
(　　)

☆☆☆

باکم از کشته‌شدن نیست از آن میترسم　　که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود
(قسمی افشار)

☆☆☆

تنها نه من از واقعه عشق خرابم　　مجنون هم ازین واقعه رسوای جهان بود
(هلالی جغتائی)

☆☆☆

یاررا در بر گرفتن چون فراموشم شود　　کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکند
(عالی)

☆☆☆

خواستم سوز دل خویش بگویم باشمع　　داشت اوخود بزبان آنچه مرا دردل بود
(مهری هراتی)

☆☆☆

تیشه فرهاد گر درعشق شیرین کوه کند　　من بمژگان کوه را زیروز برخواهم نمود
(اشرف بهبهانی)

☆☆☆

دل دیدن رویت از خدا میخواهد　　وصلت بـه تضرع و دعا میخواهد
هستند شکر لبان درین ملک بسی　　لیکن دل دیوانه ترا میخواهد
(　　)

☆☆☆

خواهم که ناله را برسانم بگوش یار　　ازضعف چون کنم که بجائی نمیرسد
(شاه عنایت الله دیلمی)

☆☆☆

فتاده بسکه حدیث من و تو در افواه　　بهر کـه مینگرم گفتگوی ما دارد
(محتشم کاشی)

☆☆☆

اگرچه عشق بتان سر بسر بلا باشد　　دلم بعشق همه سالـه مبتلا باشد
دلم بلای من و عاشقی بلای دلست　　بلا که دید که همواره در بلا باشد
(ادیب صابر ترمذی)

☆☆☆

گفتم که بیك نظر نیفتم بکمند | دیدم دو هزار دام از طره فکند
دل رفت و اسیر گشت و گریا نشد و گفت | خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

(محسن شمس ملك آرا)

☆☆☆

من نه امروز شدم مست و خراب از می عشق | کز ازل درسر من شور ازین صهبا بود

(سنا)

☆☆☆

طبیب آمد و عاجز شد از علاج دلم | علاج درد دلم را مگر حبیب کند

(طیبه قاجار فتحعلیشاه)

☆☆☆

بعشق صادق اگر دست من شکست چه باك | هر آنکه عاشق صادق بود چنین باشد
پی ثبوت مرا احتیاج بیّنه نیست | گواه عاشق صادق درآستین باشد

(قاضی محمد)

☆☆☆

غلطست اینکه گویند بدل رهیست دلرا | دل من زغصّه خونشد دل توخبر ندارد

(وحشی بافقی)

☆☆☆

نسوزم تا نسوزم دیگریرا | در آتش چوب ترتنها نسوزد

(نورس قزوینی)

☆☆☆

تا گرفتارم بدرد عشق وقت من خوشست | وقت آنکس خوش که بنیاد گرفتاری نهاد

(حقیری تبریزی)

☆☆☆

جای درست درجگر ما نمانده است | چندانکه دلبران سرمژگان فرو کنند

(صائب تبریزی)

سر آمد گشته‌ام چون سرمه در علم نظر بازی
زبان چشم خوبان را کسی چون من نمیداند

(صائب تبریزی)

جائی نمیروی که دل بد گمان من | تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود

(صائب تبریزی)

بغیر عشق که ازکار برد دست ودلم | نمیرود دل و دستم بهیچ کار دگر

(صائب تبریزی)

☆☆☆

بیك نظر دل و دین باختیم و جان باقیست — برای آنکه ببازم بیك نگاه دگر

☆☆☆ ( )

از یك ایمای تو جان دادم و افسوس که ماند — تا قیامت بدلم حسرت ایمای دگر

(یغمای جندقی)

بر سر خار بیاد تو چنان خوش بروم — که کسی خوش برود بر سر دیبا و حریر

☆☆☆ (یغمای جندقی)

بر ما که بیدلانیم فرمان کس روا نیست — جز عشق ما نداریم فرمانروای دیگر

☆☆☆ (هدایت طبرستانی)

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چکار — تشنهٔ دردم مرا با وصل و با هجران چکار

از لب جانان نمی یابم نشان زندگی — پس مرا ایجان من با جان و با جانان چکار

(حافظ)

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا — گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات — ایدل خام طمع این سخن از یاد ببر

☆☆☆ (حافظ)

من از این باك ندارم که بریزی خونم — ترسم ازاینکه شود خون منت دامنگیر

هر کسی راست نظر در رخ منظوری و من — جز تو منظور ندارم که ترا نیست نظر

☆☆☆ (عبرت نائینی)

چون نبض واقعه من طبیب عشق بدید

چه گفت ؟ گفت که این ورطه ایست سخت خطیر

ضماد صبر همی کن برین دل مجروح

طلای اشك همی کش بر این رخ چو زریر

بر این معالجه گر به شدی ور نه

برو بنال که یا جابراً لکل کسیر

☆☆☆ (اثیرالدین اخسیکتی)

از تو دل بر کندم و بستم بدلدار دگر — قحط آدم نیست جای دیگر و یار دگر

☆☆☆ (ملاقوسی شوشتری)

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر — بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر
گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشد — ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر
من از آن هر دو کمانخانهٔ ابروی تو چشم — بر نگیرم اگرم دیده بدوزند بتیر
سعدیا پیکر مطبوع برای نظراست — گر نبینند چه بود فائده چشم بصیر

(سعدی)

☆☆☆

من نتوانم ز تو دل بر گرفت — گر بتوانی تو دل از من بگیر

(وصال شیرازی)

حاصلم ازعمر همین عشق تست — باقی دیگر نبـود در شمار

(وصال شیرازی)

توشوخ پا کدامن و من رند پاکباز — از من تمام الفت واز تو همه نفور

(وصال شیرازی)

حرفی زنی ازعشق که دلها بربائی — حاشا که من این قول نمایم ز تو باور
هر کس طلبد یاوری و صحبت یاری — ما رابجز از عشق نه یارست و نه یاور

(وصال شیرازی)

نهان کنند بدل مهر دوستداران را — مرا که نیست دلی چون نهفته دارم راز؟

(وصال شیرازی)

☆☆☆

ملک وجود جمله بیغمای عشق رفت — مردم گمان برند که من عاقلم هنوز

(غبار همدانی)

☆☆☆

سر دل باد سلامت که اگر پیر شدم — آنقدر عشق بورزم که جوان گردم باز

(   )

☆☆☆

هر چند همه دفتر عشاق بخوانـدیم — با اینهمه درعشق تو هستیم نو آموز

(سنائی غزنوی)

☆☆☆

بیماری من چون سبب پرسش او شد — میمیرم ازین غم که چرا بهترم امروز

(آفتابی ساوهٔ) (انیسی طوسی)

☆☆☆

شادیم بزندان محبت که ندارد همچون قفس آن رخنه که بیرون نگرد کس

(میر مشتاق اصفهانی)

☆☆☆

کرده‌ام عهد که کاری نگزینم جز عشق بی تامـل زده‌ام دست بکاریکه مپرس

من نه آنم که خورم بار دگر بازی چرخ دیده‌ام زین قفس تنگ فشاری که مپرس

(صائب تبریزی)

☆☆☆

نی توانم در تودیدونی در آغوشت کشید عاشق خورشیدم ویك پرتوام ازدوربس

(وصال شیرازی)

دلبر ز شرم حسن زبان بسته‌ازسخن من در حجاب عشق لب از گفتگو خموش

(وصال شیرازی)

دلم بردی و بیدل زنده‌ام این بس عجب نبود

غمت میاید و چون دل بپهلو میدهم جایش

(وصال شیرازی)

☆☆☆

چنان ضعیف شدم ازغمش من درویش که سایه رانتوانم کشید در پی خویش

(خواجه د ویش عراقی)

☆☆☆

وقتی عـلاج مردم بیچاره کردمی اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش

(شیخ اوحدی مراغهٔ)

☆☆☆

حالیا دست زجان شستم وپا بنهادم در ره عشق تو تا بعد چه آید در پیش

(صفائی نراقی)

☆☆☆

هر کسیرا هوسی یاسروکاری در پیش من بیچاره گرفتار هوای دل خویش

(سعدی)

☆☆☆

آنچنان بایادنامت برده‌ام خودرازیاد کز فراموشی نمیاید بیادم نام خویش

(بابافغانی)

☆☆☆

خاك کویت دم‌مردن همه‌درچشم کشم تا بمرگم نفشاند دگری برسر خویش

(سلطانمحمد قمی)

☆☆☆

نام تو بردم وزدم آتش بجان خویش　　در آتشم چو شمع زدست زبان خویش
(نورجهان بیگم)

☆☆☆

زاهدازصومعه‌ام راندو ازدیر کشیش　　مژده‌ایعشق که کافرشده‌امدرهمه کیش
(معاون‌الحکماء)

☆☆☆

دلم عاشق شدن فرمود ومن برحسب فرمانش
درافتادم بدان دردی که پیدا نیست درمانش
(ادیب‌صابرترمدی)

☆☆☆

یکنظردیدیم عقل‌ودین ودل برباد رفت　　وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش
(　　)

☆☆☆

نمانده زآتش دل آب‌چشم ومیترسم　　بجای آب زچشمم روان شود آتش
(رشیدالدین‌وطواط)

☆☆☆

نخواهم رفتن از کویش ولی هرکس زمن پرسد
بگویم میروم فردا که تاخاطر کنم شادش

بسی ممنونم از دشمن که پیش دوست‌هرساعت
بدم میگوید و میاردم هر لحظه در یادش
(هدایت طبرستانی)

☆☆☆

شب شمع یکطرف‌رخ‌جانانه یکطرف　　من‌یکطرف‌درآتش‌وپروانه‌یکطرف
(ناصرالدین‌شاه)

☆☆☆

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک　　گرم تو دوستی از دشمنان‌ندارم‌باك
نفس‌نفس‌اگر از باد بشنوم بویت　　زمان‌زمان کنم ازغم‌چو گل گریبان چاك
اگرتوزخم‌زنی به که دیگری مرهم　　وگر توزهردهی به که دیگری تریاك
عنان نپیچم اگر میزنی بشمشیرم　　سپر کنم سر و دستت ندارم ازفتراك
(حافظ)

☆☆☆

شودزچشم‌برآبم هزار کشتی غرق　　دمیکه قلزم خوناب دل زند کولاك
(　　)

☆☆☆

باغ اگر شد تنگ یارانرا درآغوش آوریم

تـا ز جای تنگ نبود خاطـر احباب تنگ

(وصال شیرازی)

☆☆☆

تارسیده به‌لبم‌جرعه‌ای ازساغرعشق   میزند دست جفا جام مرادم برسنگ

(   )

☆☆☆

در جان و دل ترا جاست از این چه باك اگر نیست

روی تو در برابر نقش تو در مقابل

(خسروی قاجار)

☆☆☆

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل   آخر عمـر من و اول بیمـاری دل

(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

بهر گـل میرسد میبویـد این دل   نمیدانم کرا میجوید این دل

(حسرت همدانی)

☆☆☆

دل صـد پاره را دادم در یـن شهر   بهر مه پاره‌ای یك پارهٔ دل

(حسن نهاوندی)

☆☆☆

ایکه برزاری دل میکنی انکار بیا   گوش بر سینهٔ من نه بشنو زاری دل

من ودل زار چنانیم که شبها نکنند   مردم‌اززاری‌من‌خواب‌ومن‌اززاری‌دل

(جامی)

☆☆☆

با جـذبهٔ شمس رخت ایمـاه چکل   از حلقهٔ زلف تو فـرارم مشکل

با هر نفسی بلرزه آیم چو زمین   کانشکدهٔ مهر تو شد مرکـز دل

(معین الاسلام بهبهانی)

☆☆☆

کس نتواند که هوشیار نشیند   تا تو چنین مست میروی متمایل

کعبه و بتخانه آنِ مسلم و کافر   روی تو ما را بسمت قبله مقابـل

(خسروی قاجار)

☆☆☆

ماوجدائی‌ازتو محالست زآنکه تو   مانند جان بقالب من کرده‌ای حلول

(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

دل بردی و جان میدهمت غم چه فرستی　　چون نیک حریفیم چه حاجت بمحصّل
(حافظ)

☆☆☆

چو آیم جانب کوی تو صد منزل یکی سازم
وگر بیرون روم در هر قدم صد جا کنم منزل
(اهلی ترشیزی)

☆☆☆

مارا بجز تو درهمه عالم عزیز نیست　　گر رد کنی بضاعت مُزجاة ورقبول
(سعدی)

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم　　شراب باتو حلالست و آب بیتو حرام
(سعدی)

دل پیش تو دیده بجای دگر ستم　　تا خلق نبینند ترا مینگرستم
(سعدی)

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم　　نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم
(سعدی)

من همانروز که این خال بدیدم گفتم　　بیم آنست بدین دانه که دردام افتم
هرگز آشفتهٔ روئی نشدم یا موئی　　مگرا کنونکه بروی توچوموی آشفتم
رنگ رویم غم دل باهمه کس میگوید　　فاش کرد آنچه ز بیگانه همی بنهفتم
پیش ازاینم که به آشفتگی انجامد کار　　معرفت پند همیداد و نمی پذرفتم
(سعدی)

ز دستم بر نمیخیزد که بی یاد تو بنشینم
بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم
من اول روز دانستم که باشیرین درافتادم
که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
(سعدی)

ما در خلوت بروی غیر ببستیم　　از همه باز آمدیم و با تو نشستیم
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم　　آنچه نه پیمان دوست بود گسستیم

دیده نگهداشتیم تا نرود دل — با همه عیاری از کمند نجستیم

(سعدی)

من این طمع نکنم کز تو کام بر گیرم — مگر ببینمت از دور و گام بر گیرم

ستاده‌ام بغلامی گرم قبول کنی — ورم برانی کفش غلام بر گیرم

(سعدی)

ما باتوئیم و باتو نه‌ایم اینچه حالتست — در حلقه ایم باتو و چون حلقه بر دریم

ماخود نمیرویم دوان ازقفای کس — او میبرد که ما بکمند وی اندریم

(سعدی)

در دیست بردلم که گر از پیش اشك چشم — بـر دارم آستین برود تا بدامنم

دردی نبوده راچه تفاوت کند که من — بیچاره درد میکشم و نعره میزنم

(سعدی)

نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم — نه صبر و طاقت آنم که از تو در گذرم

من‌از تو روی نخواهم بدیگری آورد — که زشت باشد هر روز قبلهٔ دگرم

بلای عشق تو بر من چنان اثر کردست — که پند عالم و جاهل نمیکند اثرم

(سعدی)

گر بزنی بخنجرم کز غم دوست توبه کن — نعره شوق میزنم تا رمقیست در تنم

پیشم از این سلامتی بود دلی و دانشی — عشق تو آتشی بزد پاك بسوخت خرمنم

(سعدی)

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم — همی برابرم آید خیال روی تو هردم

بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم — گلی هنوز نچیدم هزار خار بخوردم

(سعدی)

من از آنروز که دربند توام آزادم — پادشاهم چو بدست تو اسیر افتادم

منکه درهیچ مقامی نزدم خیمه انس — پیش تورخت بیفکندم و دل بنهادم

(سعدی)

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم — الله الله تو فراموش نکن عهد قدیم

(سعدی)

سخنها دارم از درد تو بر دل ولیکن در حضورت بیزبانم
(سعدی)

چه کنم دست ندارم بگریبان اجل تا بتن در زغمت پیرهن جان بدرم
(سعدی)

گر خانه محقّر است و تاریك بر دیدهٔ روشنت نشانم
(سعدی)

رقیب گفت درین در چه میکنی شب و روز چه میکنم ؟ دل گمگشته بازمیجویم
(سعدی)

تو مپندار کزین در بملامت بروم دلم اینجاست بده تا بسلامت بروم
(سعدی)

شب دراز بامّید صبح بیدارم مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم
(سعدی)

☆☆☆

ما بدین در نه پی حشمت وجاه آمده ایم از بد حادثه اینجا بپناه آمده ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سر حدّ عدم تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم

سبزهٔ خطّ تو دیدیم و ز بستان بهشت بطلبکاری این مهر گیاه آمده ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح الامین بگدائی بدرِ خانهٔ شاه آمده ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه مینداز که ما از پی قافله با آتش و آه آمده ایم
(حافظ)

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم مدهوش چشم مست و می صاف بی غشم

در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم

از بسکه چشم مست درین شهر دیده ام حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهة چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
(حافظ)

قدح پُر کن که من از دولت عشق جوانبخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست که فکر غیر گمشد از ضمیرم
(حافظ)

فاش میگویم واز گفته خود دلشادم | بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
من ملك بودم وفردوس برین جایم بود | آدم آورد بدین دیر خراب آبادم

(حافظ)

نیست برلوح دلم جزالف قامت یار | چکنم حرف دگریاد ندادم استادم

(حافظ)

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم | تبسمی کن وجان بین که چون همی سپرم
چنین که دردل من داغ زلف نرگس تست | بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم
بر استان امیدت کشاده‌ام در چشم | که یکنظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاك الله | که روز بیکسی آخر نمیروی زبرم

(حافظ)

تاشدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق | هر دم از نو غمی آید بمبار کبادم

(حافظ)

هر چندپیر وخسته دل و ناتوان شدم | هر گه که یادِروی تو کردم جوان شدم

(حافظ)

امیدخواجگیم بود بندگیّ تو کردم | هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم

(حافظ)

☆☆☆

عشق آمد و زد خیمه بصحرای دلم | زنجیر جنون فکند در پای دلم
گر یار بفریاد دل من نرسد | پس وای دلم وای دلم وای دلم

(فریدون حسین میرزا صفوی)

☆☆☆

دل عجب دوش چه خوردستکه من مخمورم | یا نمکدان که دیدست که من در شورم
هر چه امروز بریزم شکنم تاوان نیست | هر چه امروز بگویم بکنم معذورم
بوی او هر نفسی ازلب من میآید | تا شکایت نکند جان که زجانان دورم
گر گذاری لب خود برلب من مست شوی | آزمون کن که نه کمتر زمی انگورم

(جلال الدین مولوی)

ما در ره عشق تو اسیران بلائیم | کس نیست چنین عاشق بیچاره که مائیم

(جلال الدین مولوی)

☆☆☆

عشقباری نه من آخر بجهان آوردم   یا گناهیست که اوّل من بیدل کردم

(   )

☆☆☆

من نه امروز بدام غم عشق افتادم   بلکه آنروز فتادم که ز مادر زادم

یك سرم بود بهر درکه رسیدم بزدم   یك دلم بود بهر کس که رسیدم دادم

عاشقان درس محبّت ز من آموخته اند   که من امروز درین شیوهٔ نغز اُستادم

(وصال شیرازی)

نه کنونم هوس وصل تو افتاد بسر   هست عمری که درین فکر محال افتادم

وه که افتاد مرا کار بفریاد رسی   که رسد هر نفس از وی بفلك فریادم

عمر خود بیهده در کار نصیحت مکنید   گر بداند پدر این خصلت مادر زادم

(وصال شیرازی)

کاروان گو بسلامت سفر آغاز که من   مانده در شهر گرفتار دل مسکینم

ساربان دیر خبر کردمرا طاقت نیست   کاین چنین بادل گمگشته سفر بگزینم

گر چنین بیدل ودین سوی وطن باز روم   یك تن از اهل وطن می نکند تمکینم

من چنین آمده بودم که چنین زار روم ؟   عقل کو؟ صبر چشد؟ دل بکجا ؟ کو دینم؟

(وصال شیرازی)

بعبث ترش مکن رو که چه میکنی درین کو
دل خویش کرده ام گم بکسی چکار دارم

تو نه عاشقی نه حیران نه غریب و نه پریشان
بچنین کسی چگویم که چه روزگار دارم

(وصال شیرازی)

مرا از عشق ترساند که بیم جان در آن باشد
بر این آتش من اوّل بار ننشستم که برخیزم

مرا پرهیز بایستی چو بود این سیل تا زانو
چو غرقابی شد واز سر گذشت اکنون چه پرهیزم

من آن ساعت که با خورشید تابانِ مهر بر بستم

یقین کردم که خواهد کرد مجنون ذرّه ناچیزم

(وصال شیرازی)

ز بس بیاد تو شبها بماه مینگرم — گمان برند که الفت گرفته با قمرم

شهادت مه عیدازمن ای فقیه مخواه — که ماه ابروی دلدار بود درنظرم

شراب بیخودی آردولی نه درشب هجر — که هرچه بیش خورم باده هوشیارترم

هرار جامهٔ تقوی و زهد فرسودم — چه میشود که یکی هم بعاشقی بدرم

گرفتم اینکه تودادی و بستدم زتو باز — دل شکستهٔ مجروح راکجا ببرم ؟

چو دانه تابسرت سنك آسیا نرود — ندانی ازغم عشقش چه میرود بسرم

چومیدهی غمی ای آسمان بگو غم اوست — که گر بدانم از آن دلربا ست غم نخورم

نداشت بهره درایران روایت تو وصال — بباغ خشك چه حاصل زمیوه های ترم

(وصال شیرازی)

نه طالب دنیا و نه مشتاق بهشتیم — بادولت وصلش زکف این هردو بهشتیم

ما آینهٔ روی تو و عکس تو درما — زشتست که بر خود بپسندیم که زشتیم

با اهل وفا غیر وفا نیست سزاوار — ما دیده ندوزیم بخاکی که نکشتیم

(وصال شیرازی)

در روزه چون خیال لب یار میکنم — ازنقل و پسته وشکر افطار میکنم

درس ادیب عشق یکی درس بیش نیست — من کودکم که اینهمه تکرار میکنم

(وصال شیرازی)

تخم مهر تو بدل کشتم و گریم که دهد بر — بهر این کشته بجز خون جگر آب نخواهم

(وصال شیرازی)

گر تو خرسند بآزار منی باش که من — بهمین قدر که در یاد توام خرسندم

(وصال شیرازی)

هرچه تعمیر کنم دل کندش عشق خراب — خود بفرما دگر آباد کنم یا نکنم

(وصال شیرازی)

هرسر تیر تو گنجیست مپندار که من — جای اورا بعبث دردل ویران کردم

(وصال شیرازی)

مادرم زاد و بپیوند توأم ناف برید ‌ شکرها میرسد از طالع مادر زادم
(وصال شیرازی)

دست بردم بدل خویش که تیرش بکشم ‌ تیر دیگر زد و بر دوخت دل و دست بهم
(وصال شیرازی)

خاك را هم ولی ار باد عنایت بوزد ‌ تا ثریّا ز ثری دست فشان برخیزم
(وصال شیرازی)

عشـّاق را ز آتشِ دوزخ کنند بیم ‌ ماخود کنون ز عشق تو در آتش اندریم
(وصال سیرازی)

عاشقی فاش کنم تا همه خلق آموزند ‌ غنچه تا گل نشود فیض نبخشد بنسیم
(وصال شیرازی)

چه دانی آتش سودا چه میکند بسرم ‌ مگر ز مهر نشینی دمی چو دل ببرم
بمحفلی که حدیث تو در زبان آید ‌ چه جای نام کس آنجا که نام خود نبرم
ز سر گذشت غم اکنون ز من مپرس که من ‌ ز سر گذشتم و این سیل بود تا کمرم
تو خوب و زشت جهان بنگر ای حکیم که من ‌ دو چشم دارم و بر روی خـوب می نگرم
بجز وصال حجابی میان ما و تو نیست ‌ اگر مدد رسد از عشق درهمش بدرم
(وصال شیرازی)

☆☆☆

سحر ببوی نسیمت بمژده جان سپرم ‌ اگر امان دهد امشب فراق تا سحرم
چو بگذری قدمی بر دو چشم من بگذار ‌ قیاس کن که منت در شمار خاك درم
گرفت عرصهٔ عالم جمال طلعت دوست ‌ بهر کجا که روم آن جمال مینگرم
برغم فلسفیان بشنو این دقیقه ز من ‌ که غایبی تو و هرگز نرفتی از نظرم
اگر تو دعوی معجزعیان نخواهی کرد ‌ یکی ز تربت من در گذر چو در گذرم
که سر ز خاك بر آرم چو شمع دیگر بار ‌ بپیش روی تو پروانه وار جان سپرم
اگر مرا بهمین سوز بسپرید بخاك ‌ درون خاك ز سوز درون کفن بدرم
بدان صفت که بموج اندرون رود کشتی ‌ همی رود تن زارم در آب چشم ترم
چنان نهفتم در سینه داغ لاله رخت ‌ که شد چو غنچه لبالب ز خون دل جگرم
(ادیب نیشابوری)

☆☆☆

هرزمان گویند دل درمهر دیگر یار بند — پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم
گر بخوانی ور برانی بر منت فرمان رواست — گر بخوانی بنده باشم ور برانی چون کنم

☆☆☆ (سنائی غزنوی)

تو مپندار که از عشق تو دل برگیرم — ترك روی تو کنم دلبر دیگر گیرم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری — کفنم چاك دهم زندگی از سر گیرم

☆☆☆ (   )

من تخم محبّت تو انباشته ام — وآنگاه بصحرای دلم کاشته ام
ازچشمهٔ چشم آب دادم هر روز — این خرمن عشقست که بر داشته‌ام

☆☆☆ (محسن شمس ملك آرا)

گهی افتم گهی خیزم گهی ازدیده خون ریزم
نه‌آن دستم که بستیزم نه آن پایم که بگریزم

☆☆☆ (   )

یکسر رشته بدست من ویکسر بادوست — سالها در سر این رشته کشا کش داریم

☆☆☆ (   )

برمراد دوست باصد مدّعی سر میکنم — بهریك بُت سجدهٔ یك شهر کافر میکنم

☆☆☆ (نادم لاهیجی)

شرح سوز خود که عمری از تو پنهان داشتم
گر نگویم دل و گر گویم زبان میسوزدم

☆☆☆ (عالمی دارا بجردی)

دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند — از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم
رم دادن صیاد خود آغاز غلط بود — حالاکه رماندیم رمیدیم رمیدیم

☆☆☆ (وحشی بافقی)

به بازار محبت ازبی سودای دل رفتم — دچارم شد خریداری وسودا شد فراموشم

☆☆☆ (صفیای اصفهانی)

من جان وزندگّی خود ایجان وزندگی — گر دوست داشتم زبرای تو داشتم

(کمال الدین اسمعیل اصفهانی)

وصف الحال خود در عشق

گر بر کنم دل‌از تو و بردارم از تو مهر　　این مهر بر که افکنم این دل کجا برم

گویند بر گرفت فلان دل ز مهر تو　　من داوری مردم جاهل کجا برم

(کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی)

☆☆☆

روز محشر بدر آیم زلحد رقص کنان　　بنویسند اگر نام ترا بر کفنم

(روشن اصفهانی)

☆☆☆

دنبال دل فتاده بهرخانه میروم　　دیوانه ام که درپی دیوانه میروم

(مایل اصفهانی)

☆☆☆

گه ره دیر و گهی راه حرم میپویم　　مقصدم دیر و حرم نیست ترا میجویم

(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

باهمه محرومیم هرشب در آن بزم ستجا　　میخورم خون‌دل اما خون بدلها میکنم

(طلعت اصفهانی)

☆☆☆

ازما مپرس حال دل ما که یکزمان　　خود را بحیله پیش‌تو خاموش کرده ایم

(میرصبری اصفهانی)

☆☆☆

ازدل‌دیوانه‌ام‌دیوانه تردانی که کیست　　منکه دائم درعلاج این‌دل دیوانه‌ام

(سحاب اصفهانی)

☆☆☆

ازدفتر وصال تو چون طفل خودنما　　یکحرف خوانده‌ایم و بصدجا نوشته‌ایم

(شکیبی اصفهانی)

☆☆☆

تا توانی بخرابیّ من ایعشق بکوش　　من نه آنم که ازین‌پس‌دگر آبادشوم

(نشاط اصفهانی)

☆☆☆

گنه شد فراموشم ازدیدن تو　　وگرنه ز شرمندگی مرده بودم

(نوری اصفهانی)

☆☆☆

درد عشق تو بتدبیر مداوا نشود　　من در اینواقعه بیچاره تراز تدبیرم

(دهقان اصفهانی)

هر که بینی زره دیده گرفتار دلست　　آنکه دلداده وروی تو ندیدست منم

(دهقان اصفهانی)

☆☆☆

شد کفن جامه که من دوختم از تار وفا — سیه آنروز که این رشته بسوزن کردم
روغن دیده گرفتم ز سرشك مژگان — بچراغ شب هجران تو روشن کردم
آخرم دوست نگشتی ز تو داغم که چرا — دوستانرا بخود از بهر تو دشمن کردم
آخر ای خرمن مه از تو چه کم میگردد — از نگاهی که من سوخته خرمن کردم
گفتم از عشق فروغی رسدم آه که شد — تیره تر روزم از این شمع که روشن کردم

(میر مشتاق اصفهانی)

☆☆☆

بال و پر ماسُست شد از ذوق نشستن — هر وقت که از گوشهٔ آن بام گذشتیم
شاید که شبی یا سحری در بگشایند — هر صبح بر آن کوچه و هر شام گذشتیم

(عاشق اصفهانی)

همه روی زمین را در غمت از گریه تر کردم
غنیمت بود پیش از گریه گر خاکی بسر کردم

(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

هرجا بخاك رو نهم از گریه تر کنم — زین چشم تر چه خاك ندانم بسر کنم

(رفیق اصفهانی)

☆☆☆

گشت کوتاه چنان رشتهٔ مهرت که زدستم — شد رها عاقبت از بسکه تو بگسستی و بستم

(مجمر اصفهانی)

زینسان که خاك از غم عشقش بسر کنم — مشگل که روز حشر سر از خاك بر کنم
دردا که زنده ماندم و شوق وصال تو — نگذاشت در فراق تو فکر دگر کنم
گه دستم از تو بر دل و گاهی بر آسمان — آن فرصتم کجاست که خاکی بسر کنم

(مجمر اصفهانی)

بیطاقتی نگر که همان قاصد از برم — گامی نرفته بود که از پی روان شدم

(مجمر اصفهانی)

☆☆☆

در وصل هم ز عشق تو ای گل در آتشم — عاشق نمیشوی که به بینی چه میکشم
ای خفته سر به بالش ناز شب وصال — صبح است و سیل اشك بخون شسته بالشم
پروانه را شکایتی از جور شمع نیست — عمری است در هوای تو میسوزم و خوشم

یکشب چو ماهتاب به بالین من بیا — ای آفتاب دلکش و ماه پری‌وشم

گر زیر پیرهن شده پنهان کنم ترا — کش میرود بقدر تـو پیراهن کشم

لب بر لبم بنه بنوازش دمی چونی — تـا بشنوی نوای غزلهای دلکشم

ساز صبا بنالـه شبی گفت شهریار — این کارتست من همه جوز تو میکشم

(شهریار)

☆☆☆

سرخاك شد براهت وخواهم که بعدازین — درگوشه‌ای نشینم وخاکی بسر کنم

(عبرت نائینی)

☆☆☆

چون نیست دست آنکه نهم سر بپای تو — هرجا که خاك پای تو یابم بسر کنم

(یغمای جندقی)

☆☆☆

دستی بدامن تو و دستی بر آسمان — دست دگر کجاستکه خاکی بسر کنم

(آشفته ایروانی)

☆☆☆

جائیکه دل قرار تواند گرفت نیست — یك عمر هرطرف زپی دل دویده ام

(راقم)

☆☆☆

نه قوّت بازوئی تا با تو زنـم پنجه — نه طاقت ونیروئی تا دل زتو برگیرم

(ذوقی اصفهانی)

میرود برفلك از دست غمت فریادم — ترسم آخر ندهد داور حسنت دادم

دربیابان جنون دوش چو پا بنهادم — وحشیان جمله بگفتند مبارك بادم

برسر کوی توای لیلی من خاکی نیست — که چومجنون رخ اخلاص بر آن ننهادم

همه شب ازغم رخسار توای مردم چشم — از بن هر مژه جاریست شط بغدادم

سیلها بسکه روان داشتم ازچشمهٔ چشم — چون جهان برسر آبست کنون بنیادم

بکش ایخسرو خوبان که زشیرین صدره — هم تو شیرین تر و هم من نه کم از فرهادم

(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

روزوشب گر بدر دیر وحرم میگردم — طلب وصل تو کردست چنین دربدرم

(صفائی نراقی)

هرشام که میخوابم بریاد تو میخوابم — هرصبح که برخیزم ازعشق تو برخیزم

(صفائی نراقی)

☆☆☆

با آنکه دانم دشمنی جای تو در دل داده ام
مهمان صاحبخانه کُش؟ در خانه منزل داده ام
(خاور شیرازی)

☆☆☆

ما شیفتهٔ روی تو از روز الستیم آشفته چو مویت زازل بوده وهستیم
(داور شیرازی)

☆☆☆

من اهل زهد بودم و پرهیز و خانقاه در عشق تو کنون بهمه عمر کافرم
(همای شیرازی)

☆☆☆

بر سر کوی توام دایم و از بیخبری هر که ازراه رسد پرسش کوی تو کنم
(منعم شیرازی)

☆☆☆

فرزین صفتا اسیر غمهات شدم وزاسب پیادهٔ جفاهات شدم
از بازی فیل و شاه چون درماندم رخ بررخ تو نهادم و مات شدم
( )

☆☆☆

گر دیر دیر مینگرم بر رخت مرنج خودرا بدوری تو بد آموز میکنم
(فیض دکنی)

☆☆☆

بسیار اگر نظر برخت میکنم مرنج بسیار هم گذشته که رویت ندیده ام
(قامتی گیلانی)

☆☆☆

زمن مرنج بسی گر نظر کنم سویت گرسنه چشمم وسیری ندارم ازرویت
(شیخ بهائی)

☆☆☆

جز سیل اشك ونالهٔ غم آهِ دردناك سوز درون و چهرهٔ ازغم منقّشم
نبود متاع دیگرم اندر دیار عشق ای وای اگرمددنکند بخت سر لشم
(بانو ایران الدوله جنّت)

☆☆☆

بروز وصل همیگشت ذوق دیدارم کنون تصور آنروزگار میکشدم
(خواجه عصمت الله بخارائی)

☆☆☆

ازچشم محرمان تو خون میرودمدام زآنگریه ها که من زغمت دوش کرده ام
(ثنائی هروی)

☆☆☆

نه نام بمن گذاشت عشقت نه نشان   من عشق تو را چنین نمیدانستم
(آذری طوسی)

☆☆☆

شرمنده ز آسمان وزمینم که بهر تو   تا کی بسجده افتم و تا کی دعا کنم
(   )

☆☆☆

همچو نی درغم تو چهرهٔ زردی دارم   گر بنالم عجبی نیستکه دردی دارم
(شاهرضا)

☆☆☆

دل بصورت ندهم ناشده سیرت معلوم   بندهٔ عشقم وهفتاد و دوملت معلوم
(نورجهان بیگم)

☆☆☆

رخصتی خواهم که قربانت شوم گویم بلند
تا بکی در زیر لب گویم که قربانت شوم
(نیکی)

☆☆☆

بلبل نیم که بر سر هر گل نوا کنم   مجنون نیم که صورت خودرا گدا کنم
پروانه نیستم کـه بسوزم ز شعله ای   شمعم که پاك سوزم وجانرا فدا کنم
(   )

باخیال تو شبی خفتم و با خود گفتم   کاین مراد دو جهانستکه در بر دارم
(   )

☆☆☆

از بسکه سینه کندم وناخن دراو شکست   چون پشت ماهیست سراپای سینه‌ام
(غیاثای حلوائی)

☆☆☆

هرسو که رفته ام بهوای تو رفته ام   هرجا که بوده‌ام بخیال تو بوده ام
(هلالی جغتائی)

☆☆☆

عـاشقانیم و زکار همه عالـم فارغ   مانه آنیم کـه هرگز بی کاری گیریم
(هلالی جغتائی)

صد گره دردلم ازحسرت پیکان تو بود   سست جنبیدی وزدسخت کمان دگرم
(تقی اوحدی)

☆☆☆

چندانکه میپرم بپر و بـال بیخودی   از عالم خیال تـو بیرون نمیروم
(وحید قزوینی)

☆☆☆

من نقد دل بدست تو جاهل نمیدهم | تا ضامنی بمن ندهی دل نمیدهم
( )

☆☆☆

هر که نالد بقفس میکشدش صیادم | وقت آنستکه ای ناله کنی امدادم
( )

☆☆☆

تدبیر کنم هر شب تادل زتو برگیرم | چون روز برآرد سر مهر توز سر گیرم
(میرزا اسود) (نظامی گنجوی)

☆☆☆

گر بر ندارم از سر زلف تو دست شوق | عیبم مکن که تازه بدولت رسیده‌ام
(فروغی بسطامی)

نه طاقتی که زنظاره ات بپوشم چشم | نه قدرتیکه برخساره‌ات نظاره کنم
نه پای آنکه بسوی تو ره بپیمایم | نه دست آنکه زخوی توجامه پاره کنم
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

گرچه مرا صد هزار مرتبه کُشتی | غیر محبت نبود هیچ گناهم
بندگی حضرت تو مایهٔ شاهیست | تا که شدم بندهٔ تو بر همه شاهم
(ناصرالدین شاه)

☆☆☆

پیوند دوستداری از آن پاره میکنم | تا بازبندم و بتو نز دیکتر شوم
(ذوقی اردستانی)

☆☆☆

من اگر زعشق دعوی بکنم گواه دارم | که بدیده اشك خونین و بسینه آه دارم
(جلال الدین قاجار)

پرده بر کارچه پوشم زن ومرد از چپ و راست
همه دانند که من عاشق رویت هستم
(جلال الدین قاجار)

☆☆☆

هرطرف مینگرم روی تو پیداست وگرنه | این هویداست که بیروی تو یك لحظه نپایم
(خسروی قاجار)

☆☆☆

اولین روز بپای تو در افکندم سر | تا شود درره عشق تو سبکبار تنم
(اوحدی یکتا)

☆☆☆

گفتم ستانم از نگهی خونبهای خویش | چندان امان نداد که بروی نظر کنم
(منصف قاجار)

☆☆☆

بجان خریدم و نفروختم بعالمت آری | بمفت می ندهم از کفت چو مفت خریدم
(دولتشاه قاجار)

☆☆☆

گر نسیم سحر از کوی تو آرد خبری | سر و جان درقدم باد سحر میریزم
دور از لعل تو از دیدهٔ تر در دل جام | عوض باده همی خون جگر میریزم
بر رخ غیر غباری ز تو تا ننشیند | هرچه درراه توخاکست بسر میریزم
(سنا)

☆☆☆

گه خوشه چین زلفم و گه دانه دزد خال | چون مور قحط دیده بخرمن فتاده ام
(   )

☆☆☆

صدسال دویدیم چومجنون بره عشق | افسوس که یك لحظه بلیلی نرسیدیم
(بانو مهر ارقع جهانبانی)

☆☆☆

ما نقد عمر صرف ره یار کرده ایم | حاصل ز عمر خویش همین کار کرده ایم
(مظفر حسین کاشی)

☆☆☆

ملك الملوك عشقم که بمن نمانده الا | تن بی قبا که بروی سر بیکلاه دارم
زبتان تراگزیدم که شه بتان حسنی | من اگرچه خود گدایم دل پادشاه دارم
(محتشم کاشی)

بکش مرا و میندیش از گنه که همان من | بروز حشر عقوبت کش گناه تو گردم
(محتشم کاشی)

☆☆☆

خویش و بیگانه طلبکار تو هستند ولی | آنکه درراه تو بیگانه شد از خویش منم
(عبرت نائینی)

دمی کازاد بودم قدر آزادی ندانستم
کنونش قدر میدانم که در بند تو افتادم

نخواهم رفت از کویت که دست آموز مرغم من
تو خواهی بند برپایم نه و خواهی کن آزادم
(عبرت نائینی)

سرهمچو گوی درخم چوگان حکم دوست | بنهاده ایم و ذوی سعادت ربوده ایم
زآن پیشتر که خضر خورد آب زندگی | ما از می محبت او زنده بوده ایم

(عبرت نائینی)

دلم چودرپی زلف تو رفت، دانستم | که رفته رفته بدیوانگی کشد کارم
چنان بنقش جمال تو محو گردیدم | که هر که دید گمان کرد نقش دیوارم
زدردعشق تومن جان بدرنخواهم برد | اگر که عیسی مریم بود پرستارم

(عبرت نائینی)

☆☆☆

سلطان مُلك فقرم وعشقت لشگرم | ترك دوكون وجملهٔ آفاق عسكرم

(یغمای جندقی)

☆☆☆

بنشینم و با غم تو سازم | پنهان ز تو با تو عشقبازم

(عبدالرحمن)

☆☆☆

عمریست که با مهر تو درساخته ایم | پنهان زتو با تو عشق ها باخته ایم

( )

☆☆☆

درودیوارمن آئینه شد ازشدت شوق | هر کجا مینگرم روی ترا میبینم

( )

☆☆☆

بسکه پوشیده بروی تو کنم مشق نگاه | بررخت پرده توان بست زتارنظرم

(آفرین)

☆☆☆

ز اشتیاق بغل گیری تو مدتهاست | چوماه یکشبه ماندست باز آغوشم

( )

☆☆☆

عاشقانه گر ازین پیش سخن میگفتم | عشق میگفت وجوانی نه که من میگفتم

(امیرمقبول قمی)

☆☆☆

خاطراززلف توامروز پریشان کردم | دیده ازفرقت رخسارتو گریان کردم
شکرلله که بیمن شرف دولت عشق | خویش را مالك صدملك سلیمان کردم

(محیط قمی)

☆☆☆

گوحریفی که کند سیر قمارم درعشق　　پاك بازم بخدا پاك بری میخواهم

(ملاعشرتی محلاتی)

☆☆☆

چنان طوطی صف حیران آن آئینهٔ رویم　　که میگویم سخن اما نمیدانم چه میگویم

(حیدر هراتی)

☆☆☆

گر بیخود آمدیم بگوی تو دور نیست　　فرصت نیافتیم که خود را خبر کنیم

(اوجی نظری)

☆☆☆

هرگزدمی ز یادتو غافل نبوده ایم　　یا گفته ایم حرف ترا یا شنیده‌ایم

(ناطق بهبهانی)

☆☆☆

بزم وصـالـت بـرد محبت　　اگر دل نمیباختم برده بودم
بـرای بشارت ز شـرمندگیها　　اگر جان نمیداشتم مرده بودم

(الفت بهبهانی)

☆☆☆

مـن عهد شکـن نبودم امـا　　با عهد تو عهد ها شکستم

(هدایت طبرستانی)

☆☆☆

یا بحالت یا بحیلت یا بزاری یا بزرد　　عاقبت اندردل‌سخت توراهی میکنم

(هدایت طبرستانی)

☆☆☆

زآشیان شده ام دلگران و میترسم　　گمان برند که دنبال دانه میگردم

(میرزا مقیم)

☆☆☆

درخور مهربتان جای ندارم جز دل　　شرم ازین خانهٔ تاریك محقر دارم

(ذوقی بسطامی)

☆☆☆

چون گُل‌چیده که‌درآب نگه میدارند　　عکس رخسار توذر دیدهٔ پرنم دارم

(ابوتراب)

☆☆☆

قفس‌شکسته‌وبال‌وپرم گشاده وترسم　　خدا نکرده دهد فکرآشیانه فرارم

(شرر بیگدلی)

☆☆☆

میروم یکچند طاقت آزمائی میکنم　　بعدازآن میآیم وفکرجدائی میکنم

(بیگانه)

☆☆☆

نام تو کنم نقش چونی بر گیرم — سوی تو کنم نظر چو پی بر گیرم

یاد تو کنم نوش چو می بر گیرم — با عشق چنین دل از تو کی بر گیرم

(مسعود سعد سلمان)

☆☆☆

منکه بلای عشق تو روز بروز میکشم — بررخ تو نظر چرا ماه بماه میکنم

(   )

☆☆☆

عشق باقی بسر و موی سر از غصه سپید — زیر خاکستر خود آتش پنهان دارم

(ایرج)

☆☆☆

نادیده رخت عمری سودای تو ورزیدم

فارغ ز تو چون باشم اکنونکه رخت دیدم

(   )

☆☆☆

ایکه میگوئی دم مردن فراموشم مکن — منکه میمیرم برایت چون فراموشت کنم

(خادم هندی)

☆☆☆

دارم از عشق نشانی که جگرخون شده‌ام — خواهم آرام و قراری که دگر گون شده‌ام

(سرهنك حسین فرزانه)

☆☆☆

مدتی شد که بجان با تو در آمیخته‌ایم — در سر زلف دلاویز تو آویخته ایم

جوی آبیکه روان در نظرت میگذرد — آب چشمیستکه مادر گذرت ریخته‌ایم

(شاه نعمه الله ولی)

☆☆☆

من بتقریبی در آنکو پای در گل داشتم — کافرم گر ذرّه‌ای مهر تو در دل داشتم

خوشخرام دیگر آنجا گاهگاهی میگذشت — زین سبب عمری سر کوی تو منزل داشتم

منکه پیشت میزدم فریاد و میرفتم ز هوش — صورت دلدار دیگر در مقابل داشتم

راست گویم عشق دلدارد گردارد نقی — عاقبت اظهار گردم آنچه در دل داشتم

(علینقی کمره)

☆☆☆

بصحرا بنگرم صحرا تِ بینم — بدریا بنگرم دریا تِ بینم

بهر جا بنگرم کوه و در و دشت — نشان از قدّ و بالای تِ بینم

(باباطاهر عریان)

☆☆☆

در بند هرچه در دوجهان هست نیستم — درحیرتم که اینهمه مفتون کیستم
رازم چوشمع برهمه آفاق گشته فاش — خندم بحال خویشتن از بس گریستم
(غبار همدانی)

☆☆☆

هزار بار گرم همچو تاك سر بزنی — زشوق تیغ تو بار دگرهمی رویم
(محیط قمی)

☆☆☆

گاهی بکوه و گاه بصحرا گریستم — هرجا که عشق خواست همانجا گریستم
(حکیم تبریزی)

☆☆☆

تا بندهٔ آن رخان تا بنده شدم — همچون سرزلفین تو تا بنده شدم
در پیش تو ای نگار تا بنده شدم — چون مهر فروزنده و تابنده شدم
(قطران تبریزی)

☆☆☆

منصورِ دارِ عشقم و دانم که عاقبت — برپای دار میکشد این پایداریم
(مظهر تبریزی)

☆☆☆

امروز نیست سینهٔ ما داغدار عشق — چون لاله ما زروز ازل داغدیده ام
(صائب تبریزی)

داغ عشق تو ز اندازهٔ ما بیرونست — دستی ازدور براین آتش سوزان داریم
(صائب تبریزی)

بشتابی که سپند از سر آتش خیزد — بهوای تومن ازخویش چنان برخیزم
(صائب تبریزی)

کس زبان چشم خوبان را نمیداند چومن — روزگاری این غزالان را شبانی کرده ام
(صائب تبریزی)

نه چنان گشته پریشان دل سودازده ام — که بشیرازهٔ آن زلف توان بست بهم
(صائب تبریزی)

آنقدر خون زلب لعل تو بردل دارم — که بصد گریهٔ مستانه نیاید بیرون
(صائب تبریزی)

☆☆☆

آورم پیش توهرلحظه پیام دگران گویمت تا سخن خویش بنام‌دگران

(حقیری تبریزی)

☆☆☆

چو اسیر تست ایندل بکس دگرچه بندم منم ودلی که نتوان بهزار پاره کردن

(ظریفی تبریزی)

☆☆☆

بتکلّم به تبسّم به‌خموشی به نگاه میتوان برد بهر شیوه‌دل آسان‌ازمن

( )

☆☆☆

چنانت دوست میدارم که وصلت دل نمیخواهد

کمال دوستی باشد مراد ازدوست نگرفتن

(سعدی)

انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث عشق من عهد میکنم که نگویم دگر سخن

(سعدی)

اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم که خلاص بی‌تو بنداست وحیات بیتوزندان

(سعدی)

وه‌که‌جدا نمیشود نقش تو ازضمیر من تا چه شود بعاقبت در هوس‌توحال‌من

(سعدی)

☆☆☆

غنچه دهـان من بیا تنگدلی من ببین بی تو هنوز زنده‌ام سنگدلی من ببین

(حافظ)

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن منم که دیده نیالوده ام ببـد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما کافریست رنجیدن

(حافظ)

☆☆☆

بسکه ازچشم ترم‌خون دل آید بیرون ارغوان از بس مرگم ز گل‌آید بیرون

این‌عجب بین که‌دلم بردی و باز ازچشمم همچنان پارهٔ دل متصل آیـد بیرون

(حکیم شیرازی)

☆☆☆

آنچنان نرد محبت بتو بازم که شود عشقبازی بجهان ختم بـاسم تو و من

(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

بندگانیم جان و دل بر کف — چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر دل صلح داری اینك دل — ور سر جنك داری اینك جان
(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

دگرانت نگرانند و من دل نگران — نتوانم نگرم بر تـو ز بیم دگران
(دامی همدانی)

☆☆☆

شد دیده بعشق رهنمون دل من — تا کرد پر از غصه درون دل من
زنهار اگر دلم نماند روزی — از دیده طلب کنید خون دل من
(کمال الدین اسمعیل اصفهانی)

☆☆☆

از همه کار جهان ما بتو پرداختیم — عمر تلف کردنست جز بتو پرداختن
(عبرت نائینی)

☆☆☆

هنرم نیست بجز عشق چنان پندارم — که ندارد بجهان کس هنری بهتر ازین
(صفائی نراقی)

☆☆☆

بخانه‌اش روم و این بود بهانهٔ من — تو گفته‌ای که نیاید فلان بخانهٔ من؟
(پریشان قراگزلو)

☆☆☆

نچنان گرفته‌ای جان بمیان جان شیرین — که توان ترا و جانرا زهم امتیاز کردن
(نظیری نیشابوری)

☆☆☆

بزنجیرم چو کرداز بیقراری دلستان من — دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من
(امیرهمایون اسفراینی)

☆☆☆

بجفات سر نهادم بکن آنچه میتوانی — چکنم نمیتوانم ز تو احتراز کردن
(امیرخسرو دهلوی)

☆☆☆

کسیکه پاره دل دید در کنارم گفت　　کدام سنگدل این شیشه را شکسته چنین

(　　)　　☆☆☆

بجای قبله کنم سجده خاك پای ترا　　ملامت ار نکنندم به بُت پرستیدن

(محسن شمس ملك آراء)　　☆☆☆

ناله را هر چند میخواهم که پنهان بر کشم
سینه میگوید که من تنك آمدم فریاد کن

(　　)　　☆☆☆

بسکه ز کلك امید صفحهٔ اوراق دل　　پر شده زاسرار دوست نیست دگر مال من

(سرتیپ حسین فرزانه)　　☆☆☆

آنچنان نقش تو بنشسته در الواح ضمیر　　که توان دید سراپای تو از منظر من

(　　)　　☆☆☆

گر بمیرم زغمت تا به ابد خواهد ماند　　آتش عشق نهان در ته خاکستر من

(　　)　　☆☆☆

گریبان دلم در دست طفلیست　　که نشناسد گریبان را ز دامن

(مرشد بروجردی)　　☆☆☆

مگر از عشق سرشته شده آب و گل من　　که گرفتار بتانست همیشه دل من
ناله ام مطرب و می خون و سرشکم ساقی　　هر شب از عشق چنین گرم بود محفل من

(　　)　　☆☆☆

بسویت گر کم آیم بردلم نبود غبار از تو　　که از آمد شد بسیار گشتم شرمسار از تو

(نسبتی مشهدی)　　☆☆☆

بار عشقی که نیارست کشیدن فلکش　　برگرفتند و نهادند بدوش من و تو

(دهقان اصفهانی)　　☆☆☆

دور نیم که تا کنم شکوه ز دست دوریت آه که میکشد مرا هجر تو در حضور تو

(   )

☆☆☆

چشمم که همیشه جوی خون آید ازو سیلاب سرشك لاله گون آید ازو

زآن ترس نگریم که خیال رخ تو با اشك مبادا که برون آید ازو

(اثیرالدین اومانی)

☆☆☆

نه طاقت وصلت مرا نه تاب در هجران تو

هجرت بلا وصلت بلا ای من بلا گردان تو

(   )

میخواهم از خدا بدعا صد هزار جان تا صد هزار بار بمیرم برای تو

(شرف قزوینی)

☆☆☆

دلهای اسیران شده فرش حرم او ای اشك روانشو که نسوزد قدم او

(کامی لاهیجانی)

☆☆☆

تا کس نداند آمدنم را بسوی تو هر بار از ره دگر آیم بسوی تو

(طوقی تبریزی)

☆☆☆

مو نیست برسرم همه خار محبت است یکیك بپا خلیده و از سر بدر شده

(   )

☆☆☆

بگیرم در برو بنشانمت در دیده چون مردم

اگر یکشب بچشم آئی چو خواب آهسته آهسته

(صفائی قمی)

☆☆☆

مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه

(ابواسمعیل هروی)

☆☆☆

بس در عقبش کوشش بیهوده نمودیم چون طفل دوان از پی گنجشك پریده

(سعدی)

☆☆☆

اختیاری داشته دل دادم‌ودلبر گرفتم　　　حالیا دل بر گرفتن راندارم اختیاری
(دهقان اصفهانی)

☆☆☆

بسکه شبها بخیال تو نشستم مُردم　　　داشت بیداری من‌خواب گرانی ازپی
(صالحی مشهدی)

☆☆☆

همچو آئینه مرا زندگی‌ازدیدن‌تست　　　جانم از تن برود گر زمقابل بروی
(قاسمی کاشی)

☆☆☆

هرچه میخواهی بگوی وهرچه میخواهی بکن
دوست میدارم ترا گر دشمن جان منی
(　　　)

☆☆☆

زحمت‌چه‌میکشی پی درمان ما طبیب　　　ما به نمیشویم و تو بد نام میشوی
(سعدی)

کم می نشود تشنگی دیده شوخم　　　با آنکه روان کرده‌ام‌ازهر مژه‌جوئی
(سعدی)

آسوده خاطرم که تو درخاطر منی　　　گر تاج میفرستی و گر تیغ میزنی
این عشق‌را زوال نباشدبحکم آنك　　　ما پاك دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی
با مدعی بگوی که ماخودشکسته‌ایم　　　محتاج پنجه نیست که با ما درافکنی
(سعدی)

گفتم این درد عشق پنهانرا　　　بتو گویم که هم تو درمانی
باز گفتم چه حاجتست ایدل　　　که تو خود در دلی و میدانی
(سعدی)

☆☆☆

هواخواه‌توام‌جاناومیدانم که‌میدانی　　　که‌هم نادیده‌میدانی‌وهم ننوشته‌میخوانی
(حافظ)

☆☆☆

معاشران همه خفتند شمع‌مانده ومن　　　که سوزد اوبمن ومن به او زغمخواری
(وصال شیرازی)

من آندل کز تواش گیرم بگو تا بر که بر بندم؟
تو آن رخ کزمنش پوشی بگو تا بر که بنمائی؟
(وصال شیرازی)

من بدینگونه کی آشفته‌ورسوا بودم راست‌خواهی‌تو بدین روزمرا افکندی
(وصال شیرازی)

شادم که ازمنت نتوانکرد کس جدا کآن نیستی که در بری آنی که درتنی
(وصال شیرازی)

☆☆☆

تا قیامت شرح عشقت دادمی گر کسی بودی که باور داشتی
(عمادی شهریاری)

☆☆☆

بجای سرمه غبار رهش بدیده کشیدم توای سرشك بنوعی برون بیا که نشومی
(   )

☆☆☆

چند رسوا شوم از عشق من شیدائی عشق خوبست ولیکن نه بدین رسوائی
(هلالی جغتائی)

بغیر جان دگری نیست باتودردل تنگم امید هست که آنهم نماند و توبمانی
(هلالی جغتائی)

☆☆☆

منم که یك سرمویت بعالمی نفروشم توئی که عاشق بیچاره را بهیچ‌فروشی
(   )

☆☆☆

شبی در برت گر بیا سودمی سر فخر بر آسمان سودمی
قلم در کف تیر بشکستمی کلاه از سر ماه بربودمی
جمال تو گر زآنکه‌من‌دارمی بجای تو گر زآنکه من بودمی
ببیچارگان رحمت آوردمی بدل‌دادگان بر ببخشودمی
(فردوسی)

☆☆☆

مرا دلیست گرو کان عشق چندین جای عجب‌تر ازدل من دل نیافریده خدای
دلم یکی و در او عاشقی گروه گروه تودر جهان چودل من‌دلی دگر بنمای
شگفت‌وخیره‌فرومانده‌ام که چندین‌عشق بیکدل اندر یارب چگونه گیرد جای
نداند این دل غافل که عشق حادثه ایست که کوه آهن با رنج او ندارد پای
(فرخی سیستانی)

☆☆☆

صفت باده عشقش ز من مست مپرس ذوق این می نشناسی بخدا تا نچشی
(جامی)

☆☆☆

گو بپروانه که سوز من و تو یکسان نیست — که تو از وصل بسوزی من از مشتاقی
(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

در سینه ندانم که چکرد آتش عشقت — از نالهٔ خود میشنوم بوی کبابی
(یغمای جندقی)

حسرت بال و پرم بود که در دام افتم — اینزمان میکُشدم حسرت بی بال و پری
(یغمای جندقی)

☆☆☆

گریبان چاك و بر دل دست و در گل پا — میان عاشقان احوال من دارد تماشائی
(رفعت نهاوندی)

☆☆☆

نهاده ام سر تسلیم زیر شمشیرت — بیار بر سرم ای عشق هرچه میخواهی
(رهی معیری)

☆☆☆

غم رسوائی خود اینقدرم نیست که تو — طعن خلقی ز برای چو منی میشنوی
(فصیحی تبریزی)

☆☆☆

بازایدل با که میباشی که باما نیستی — در کجائی چند روزی شد که پیدا نیستی؟
(نوری اصفهانی)

☆☆☆

چو صبر از تو میسر نمیشود چه کنم — بخشم رفتم و باز آمدم به مسکینی
(   )

☆☆☆

ترا لذّت ندانم تا چه حد است ای غم جانان
که در دل هر چه گردی بیش خواهم بیشتر گردی
(زرگر اصفهانی)

☆☆☆

بهر تو شنیده ام سخنها — شاید که توهم شنیده باشی
بر سینهٔ چاك ما نخندی — گر پیرهنی دریده باشی
(ولی دشت بیاضی)

☆☆☆

باخبر از حال ما هیچ نخواهی شدن — تا نکند باتو عشق آنچه بما کرده ای
(فروغی بسطامی)

☆☆☆

دل من پیش تو و دیده من بر چپ و راست — تا ندانند حریفان که تو منظور منی
(   )

☆☆☆

وصف الحال خود در عشق

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید — داستان غم تنهائی من گوش کنید
قصه بیسر و سامانی من گوش کنید — گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این نالهٔ جانسوز نهفتن تا کی
سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی

روزگاری من‌ودل ساکن کوئی بودیم — ساکن کوی بت عربده جوئی بودیم
دین و دل باخته دیوانهٔ روئی بودیم — بند در سلسلهٔ سلسله موئی بودیم

کس در این سلسله غیر از من‌ودل بند نبود
یك گرفتار ازین جمله که هستند نبود

نرگس غمزده‌اش اینهمه بیمار نداشت — سنبل پر شکنش هیچ گرفتار نداشت
این همه مشتری‌وگرمی بازار نداشت — یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آنکس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق‌من شد سبب شهرت وزیبائی او — داد رسوائی من رونق رعنائی او
بسکه کردم همه‌جا شرح دلارائی او — شهر پر گشت ز غوغای تماشائی او

این زمان‌عاشق سر گشته فراوان‌دارد
کی سر برك من بی سروسامان دارد

(وحشی بافقی)

☆☆☆

بخش پنجاه و ششم

در صبر و هجر

صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن　　چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
(حافظ)

☆☆☆

برو خواجو صبوری کن که از صبر　　دوای درد هجران میتوان یافت
(خواجوی کرمانی)

☆☆☆

بلای هجر گذشت از حد و نمیدانم　　که چاره غیر شکیبائی و تحمل چیست
(جامی)

☆☆☆

صبر را یار گرفتم که کشم بار فراق　　ترسم او پیشتر از ناقه بمنزل برسد
(وصال شیرازی)

☆☆☆

در هجر صبور باش یکچند　　کز صبر گشاده گردد این بند
صبر است کلید گنج مقصود　　از صبر بکام دل رسی زود
(ابن عماد شیرازی)

☆☆☆

ایدل بساز با غم هجران و صبر کن　　ای دیده در فراقش ازین بیش خون مبار
(حافظ)

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات　　شود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
(حافظ)

☆☆☆

فراق صبر و سکون خواهد و یقین دارم　　که من نه طاقت آن و نه تاب این دارم
(غیرت اصفهانی)

☆☆☆

بغیر صبر که بر می نیاید از دل مسکین　　کدام چاره که بر درد دوری تو نکردم؟
(وصال شیرازی)

بهر فراق گفته‌اند از همه چاره صبر را — من همه چاره کرده ام صبر نشد میسرم
(وصال شیرازی)

☆☆☆

چنانت دوست میدارم که گر روزی فراق افتد
توصبر از من توانی کردومن صبر از تو نتوانم
فراقت سخت میآید ولیکی صبر میباید
که گر بگریزم از سختی رفیق سُست پیمانم
(سعدی)

من از توصبر ندارم که بی تو بنشینم — کس دگر نتوانم که بر تو بگزینم
(سعدی)

☆☆☆

ما را جگر بتیغ فراق تو کشته شد — ای صبر بر فراق بُتان نیک جوشنی
(منجیك)

☆☆☆

بخش پنجاه و هفتم

شبهای فراق

جزای یکشب هجرم اگر دهد ایزد　　بسوی خلد برم کافر و مسلمان را

(قاضی قلندر اصفهانی)

☆☆☆

ریزم زمژه کوکب بی‌ماه رخت شبها　　تاریک شبی دارم با اینهمه کوکبها

(جامی)

☆☆☆

گر بسنجند بحشر اجر شب هجران را　　غالب آنستکه شاهین شکند میزانرا

(یغمای جندقی)

☆☆☆

هر شب از محنت هجران تو میمیرم و پس　　میکند باد سحر زنده ببوی تو مرا

(میر محمدصالح جغتائی)

☆☆☆

وای بر جان خلایق اگر آرند بحشر　　عوض روز قیامت شب تنهائی را

(علینقی کمرهٔ)

☆☆☆

شب هجر است و دارم بر فلك دست دعا امشب

بغیر از مرك حیرانم چه خواهم از خدا امشب

(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

آه از شب هجران تو وروز قیامت　　کانرا نه شبی از پی و اینرا سحری نیست

(درویش مجید طالقانی)

☆☆☆

شب فراق و تنم زار و جان بلب ای مرك　　ندانم اینهمه از بهر چیست تاخیرت

(مجمر اصفهانی)

☆☆☆

روز مرک وشام هجرانراز هم فرقیکه بود آن بآسانی سرآمداین بدشواری گذشت
(دولتشاه قاجار)

☆☆☆

غم های مرده در دل من زنده کرد هجر گویا شب فراق تو روز قیامت است
(مسیح کاشی)

☆☆☆

شب فراق تو بهر تَسَلّیم گـردون چراغ ماه بدست ازپی سحر میگشت
(اختری یزدی)

☆☆☆

شب فراق که داند که تاسحر چنداست مگر کسی که بزندان عشق دربنداست
( )

☆☆☆

دامنم چون دامن گردون پراختر گشته است
در شب هجرم زبس از دیده اختر رفته است
(میرزا نقی)

☆☆☆

شب نیست کز فراق توای آفتاب حسن از آب دیده دامن من پُرستاره نیست
(وصال شیرازی)

عشق اگر هست گنه ازچه بعمر افزاید؟ که شب هجر تو کیفیّت سالی دارد
(وصال شیرازی)

☆☆☆

حکایت شب هجران که باز داند گفت؟ مگر کسیکه چو سعدی ستاره بشمارد
(سعدی)

☆☆☆

شبهای هجر راگذرانديم و زنده‌ایم ما رابسخت جانی خوداین گمان نبود
(شکیبی اصفهانی)

☆☆☆

قصهٔ شبهای هجران نیست اینجا گفتنی روز محشر این سر طومار وا خواهیم کرد

(صائب تبریزی)

☆☆☆

شب فراق ز هجر جمال چون قمرش ز اشک دامن خود پرستاره خواهم کرد

(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

قصه چکنم که اشتیاق تو چکرد با من دل پر زرق و نفاق تو چه کرد

چون زلف دراز تو شبی میباید تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد

(مهستی گنجوی)

☆☆☆

شب نیست کز فراق تو ای مه بر آسمان ما را خروش و ناله و غوغا نمیرود

(دهقان اصفهانی)

☆☆☆

بدا بحالت آن مجرمی که روز حساب بقدر یکشب هجر تو آتش عذاب کنند

(قاآنی شیرازی)

☆☆☆

شب هجر تو مگر روز جزا صبح شود کان شبی نیست که در دورهٔ ما صبح شود

(ناصرالدین قاجار)

☆☆☆

در شب هجر تو شرمنده احسانم کرد دیده چندان گهر اشک بدامانم کرد

داستان شب هجران تو گفتم با شمع آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد

(حاج محمد کریمخان)

☆☆☆

نیست درازی عجب از شب هجران یار ز آنکه شهیدان عشق عمر باو داده اند

(طالب آملی)

☆☆☆

من ماندم و هجر و اشک و شبهای دراز با درد و غم و رنج صبوری دمساز

بی یار بمرگ راضیم آنهم نیست این بخت منست کز اجل بینم ناز

(محسن شمس ملک آرا)

☆☆☆

شبهای فراق

گرمو بمو بزلف تو شرح شب‌فراق گوئیم تا بحشر کشد این حدیث طول

(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

زبان‌شکوه همان به که بندم از غم هجر که کوته است شب هجر و الحدیث یطول

(وصال شیرازی)

ز بس بیاد تو شبها بماه مینگرم گمان برند که الفت گرفته با قمرم

(وصال شیرازی)

☆☆☆

شب‌فراق تو بگسست در کف مطرب ز سوز سینهٔ من پرده‌های ساز از هم

(شاطر عباس صبوحی)

☆☆☆

چو روی دوست نبینی جهان ندیدن به شب فراق منه شمع پیش بالینم

(سعدی)

☆☆☆

از فراق تو شب و روز ندارم آرام بفغان آمده شهری همه از فریادم

(یغمای جندقی)

☆☆☆

شنیدم کز برای هر شبی روزی مقرر شد
ندانم روز کی خواهد شدن شبهای هجرانم

(فروغی بسطامی)

☆☆☆

فراقت بجانم چو آرد شبیخون شبی آبم از دیده آید شبی خون

(هدایت طبرستانی)

☆☆☆

بدم ای صبح و گر با تو بود روز قیامت که مرا نیست دگر طاقت شبهای جدائی

(وصال شیرازی)

روزگار و هرچه دروی هست بس ناپایدار است
ای شب هجران توپنداری برون‌ازروزگاری
(وصال‌شیرازی)

☆☆☆

دیشب ز غم هجرت بردیم بدر جانی زینسان نبرد یارب جان‌هیچ‌مسلمانی
دست‌من‌ودامانت دامن‌چه کشی‌از من من دست نخواهم زدهرروز بدامانی
(الفت کردستانی)

☆☆☆

نالم بخدا شب‌همه شب‌درغم هجران اما چکنم چون تو خدارا نشناسی
(عاشق‌اصفهانی)

☆☆☆

بخش پنجاه و هشتم

در بیخوابی شب فراق - بخواب دیدن معشوق

دوش درخوابم درآغوش آمدی / این ببیداری نبینم جز بخواب

(سعدی)

همه آرام گرفتند وشب ازنیمه گذشت / آنکه درخواب نشد چشم من و پروین است

(سعدی)

☆☆☆

امشب زغمت میان خون خواهم خفت / وز بستر عافیت برون خواهم خفت

باور نکنی خیال خود را بفرست / تااو نگرد که بی تو چون خواهم خفت

(حافظ)

☆☆☆

بگو بخواب که امشب میا بدیدهٔ من / جزیره‌ای که مکان تو بود آب گرفت

(ظهیر کرمانی)

☆☆☆

بگرد دیدهٔ من بعدازاین مگرد ایخواب / که آن جزیره که جای تو بود آب گرفت

(ملادرکی)

☆☆☆

گفتی که شب بخواب تو آیم ولی چه سود ؟

چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست ؟

(جامی)

☆☆☆

هرشب ازافغان من بیدار خلق اما چسود / آنکه باید بشنود فریاد من بیدار نیست

(هاتف اصفهانی)

☆☆☆

نشد شبی که بیاد تو وقت خواب مرا / دودیده تابسحر دوخته براختر نیست

(   )

☆☆☆

مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد

دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد

(نشانی دهلوی) (علی احمد)

☆☆☆

چگونه خواب بچشم من خراب آید　　مگر خیال تو بیرون رود که خواب آید

(　　　)

☆☆☆

بدور دیدهٔ خود خار بستی از مژه دارم　　که نه خیال تو بیرون رود نه خواب آید

(امیرخسرو دهلوی)

☆☆☆

دوش بیروی تو آتش بسرم برمیشد　　آبم از دیده همیرفت و زمین ترمیشد

تا بافسوس بپایان نرود عمر عزیز　　همه شب ذکر تو میرفت و مکرر میشد

چون شب آید همه را دیده بیارامد و من　　گفتی اندر بن مویم سر نشتر میشد

آن نه می بود که دور از نظرت میخوردم　　خون دل بود که از شیشه بساغر میشد

(سعدی)

☆☆☆

از بسکه بخون طپیدم از دیدهٔ خویش　　نادیده کس آنچه دیدم از دیدهٔ خویش

چون شمع شب فراقت از سر تا پای　　بگداختم و چکیدم از دیدهٔ خویش

(مجدی کردستانی)

☆☆☆

دلا بچشم نبینی دگر جمال حبیبت　　مگر بخواب که آن نیز هست خواب و خیال

(ذوقی اصفهانی)

☆☆☆

روم بخواب که شاید تورا بخواب ببینم　　کجاست خواب مگر خواب را بخواب ببینم

(سحاب اصفهانی)

☆☆☆

شب از فراقت درفغان روز از غمت در زاریم

دارم عجب روز و شبی آن خواب واین بیداریم

(عاشق اصفهانی)

☆☆☆

شب فراق بامید صبح بیدارم　　مگر که بوی تو آرد نسیم اسحارم

(سعدی)

☆☆☆

شبان تیره که تا بامداد بیدارم　　بیاد صبح جمالت ستاره میبارم

(　　　)

☆☆☆

دیگران سرمست در آغوش جانان خفته‌اند
آنکه بیدار است هر شب مرغ شبگیر است و من
(ایرج)

☆☆☆

خواب خواهد که گذر بی تو کند از چشمم این خیالیست که در خاطر خواب افتاده
(قدسی)

☆☆☆

بخواب دیدمت اما نه از تو خرسندم که این معامله میخواستم به بیداری
(وصال شیرازی)

☆☆☆

سحرت بخواب دیدم که نشسته‌ای بدامن چو نظر گشودم آوخ ز کنار رفته بودی
(صحبت لاری)

☆☆☆

بخش پنجاه و نهم

در انتظار

توساده لوحی دل ببن که برسرراهی   نکرده وعده نشانده بانتظار مرا

(فهیمی کاشی)

☆☆☆

کردی سفید چشم نقی را در انتظار   این بود پنبه‌ای که نهادی بداغ ما

(علینقی کمرهٔ)

☆☆☆

آنانکه روزهجرتودوزخ شمرده‌اند   گویا ندیده اند شب انتظار را

(احمدعلیمیرزاقاجار)

☆☆☆

نوید وصل بمن میدهی ومیترسم   کُشد بوعده وصل تو انتظار مرا

(جهانشاه‌قاجار)

☆☆☆

باآنکه صرف شد همه‌عمرم‌درانتظار   آگه نیم هنوز که‌چشمم براه کیست

(محمدجان‌قدسی)

☆☆☆

جان برلب و تن‌درتب و بیم‌شب‌وازشوق   بیوعده دلم منتظر دیدن یار است

(هدایت‌طبرستانی)

☆☆☆

بوعده تو نیاسود چشم منتظرم   حکایتی‌است که‌افسانه‌خواب‌میآرد

(مسیح کاشی) (فطرت‌قمی)

☆☆☆

امشب نیامدی و زچشمم رمید خواب   این در درانتظار تو تاصبح بازبود

(فقیر)

☆☆☆

نزدیک‌شدکه مردم چشمم بجای‌اشک   درانتظار دوست بدامن روان شود

(غبارهمدانی)

☆☆☆

در انتظار

گر برون میآید آن بیرحم زارم میکشد　　ور نمیاید زدرد انتظارم میکشد

(هلالی جغتائی)

☆☆☆

انتظار او نمیگویم که زارم میکشد　　ناامیدیهای بعد از انتظارم میکشد

(حزینی یزدی)

☆☆☆

اگر چه وعدهٔ خوبان وفا نمیداند　　خوش آن حیات که در انتظار میگذرد

(صائب تبریزی)

☆☆☆

از آن بوعدهٔ وصلم امیدوار کند　　که آنچه هجر نکرده است انتظار کند

(　　　)

☆☆☆

مگذار که انتظار زارم بکشد　　نادیده رخت زار و نزارم بکشد

گر کشتنیم تو خود بکش تیغ و مرا　　زآن پیش بکش که انتظارم بکشد

(　　　)

☆☆☆

کی زدخل عمر برخوردار گردد همچو من　　هر که نقد زندگانی کرد خرج انتظار

(عبرت نائینی)

☆☆☆

بمیهمانی عشاق رفته باز امروز　　نیاید و کشدم بیشك انتظار امروز

(پژمان بختیاری)

☆☆☆

جان رفت و عمرها است که در انتظار تو　　دزدیده ام بدل نفس واپسین خویش

(امینی تربتی)

☆☆☆

گرچه میدانم نمیآئی ولی هردم زشوق　　سوی در میآیم و هرسو نگاهی میکنم

(هدایت طبرستانی)

☆☆☆

هر سر مو چشم گشته هر بن مو شد نگاه　　اینچنین از پای تا سر انتظار کیستم ؟

(　　　)

☆☆☆

نوید آمدنت میدهند هر روزم　　تو فارغی و من از انتظار میسوزم

(جامی)

وعدهٔ آمدن مده غصهٔ هجر بس مرا   برسر آن فزون مکن غصهٔ انتظار هم

(جامی)   ☆☆☆

تا کی زانتظار تو هردم زاضطراب   آیم برون زخانه ودر کوچه بنگرم

(میرزا اشرف)   ☆☆☆

جانم بلب رسیده وچشمم براه دوست   با مرك و انتظار عجب در کشاکشم

(غبار همدانی)   ☆☆☆

قطع امیدمن کنی دمبدم از وصال خود   تا نکنی دل حزین شاد بانتظار هم

(شرف الدین بافقی)   ☆☆☆

بیا بصلح من امروز و در کنار من امشب

که دیده خواب نکردست زانتظار تو دوشم

(سعدی)   ☆☆☆

شوقم زبسکه ساخته امیدوار تو   بیوعده انتظار بهر رهگذر کشم

(کلیم کاشی)   ☆☆☆

سپید گشت دوچشمم به انتظار شبی   که پیش زلف تو گویم حدیث بخت سیاه

(رهی معیری)   ☆☆☆

بانتظار چه شبها چوسایه دررهت ای مه   فتاده ماندم و مانند ماهتاب گذشتی

(شرف مراغهٔ)   ☆☆☆

جان بلب دیده بره منتظر مقدم یار   وای اگر نایدازاین قافله بانك جرسی

(زرگر اصفهانی)   ☆☆☆

درانتظارت ای ثمردل شکوفه وار   چشمم سفید گشت وتو دردیده بوده ای

(محمدسعید قمی)   ☆☆☆

بخش شصتم

در امثال

صلاح کار کجا و من خراب کجا؟ ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
(حافظ)

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را
(حافظ)

✲✲✲

خم زمانه تهی شد ز می پرستی ما کفاف کی دهد این باده‌ها بمستی ما
(   )

✲✲✲

باز از شراب غیر برافروختی چرا ما را بآتش دگری سوختی چرا؟
(ملافاخر بهبهانی)

✲✲✲

مگیر از دهن خلق حرف را زینهار بآسیا چه شدی پاسدار نوبت را
(صائب تبریزی)

✲✲✲

چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب بوی گل را از که جوئیم؟ از گلاب
(جلال الدین مولوی)

✲✲✲

هر که نقش خویشتن بیند در آب برزگر باران و گازر آفتاب
(   )

✲✲✲

خانه از پای بست ویرانست خواجه در فکر نقش ایوانست
(سعدی)

میان ماه من تا ماه گردون تفاوت از زمین تا آسمانست
(سعدی)

گر خود همه عیبها بدین بنده دراست هر عیب که سلطان بپسندد هنر است
(سعدی)

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست درویش هر کجا که در آید سرای اوست
(سعدی)

بخندید و گفت این نه شکل منست ولیکن قلم در کف دشمنست
(سعدی)

پشه چو پر شد بزند پیل را با همه تندی و صلابت که اوست
(سعدی)

جوابست ای برادر نه این جنگست کلوخ اندازرا پاداش سنگست
(سعدی)

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کین ره که تو میروی به ترکستانست
(سعدی)

پوتو نیکان نگیرد آنکه بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است
(سعدی)

☆☆☆

درهر که بنگری بهمین درد مبتلاست یك دل ندیده ام که زعشقت کباب نیست
(حافظ)

آندم که دل بعشق دهی خوش دمی بود در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
(حافظ)

فریب جهان قصهٔ روشنست سحر تا چه زاید شب آبستنست
(حافظ)

هرچه هست ازقامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
(حافظ)

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ورنه باسعی وعمل باغ جنان اینهمه نیست
(حافظ)

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو
گیر وبند وحاجب ودربان دراین درگاه نیست
در طریقت هرچه پیش سالك آید خیر اوست
در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست
(حافظ)

تو پنداری که بدگو رفت وجان برد حسابش با کرام الکاتبین است
(حافظ)

دور مجنون گذشت ونوبت ماست هر کسی پنجروزه نوبت اوست
(حافظ)

☆☆☆

شدم بدریا غوطه زدم ندیدم 'در گناه بخت منست این گناه دریا نیست
(فردوسی)

نه بینی که با گرز سام آمدست — جوان است وجویای نام آمدست
(فردوسی)

چنین است رسم سرای درشت — گهی پشت برزین گهی زین بپشت
(فردوسی)

گزین تیر از ترکش رستمی است — نه بر مرده بر زنده باید گریست
(فردوسی)

☆☆☆

دلی که عاشق صابر بود مگر سنگ است — زعشق تا بصبوری هزار فرسنگ است
(   )

☆☆☆

گوش اگر گوش تو و ناله اگر نالهٔ من — آنچه البته بجائی نرسد فریاد است
(یغمای جندقی)

☆☆☆

دست بیچاره چون بجان نرسد — چاره جز پیرهن دریدن نیست
(سعدی)

☆☆☆

به رندان می ناب و معشوق مست — خدا میرساند ز هر جا که هست
(   )

☆☆☆

میان ماه من تا ماه گردون — تفاوت از زمین تا آسمانست
(نیازی صفوی)

☆☆☆

پرسی که تمنای تو از لعل لبم چیست ؟ — آنجا که عیانست چه حاجت به بیانست
(زرگر اصفهانی)

☆☆☆

بریخت دُردمی ومحتسب زدیر گذشت — رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت
(جمال الدین عبدالرزاق) (آصفی هروی)

☆☆☆

اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم — که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است
(ذوقی ترکمان)

☆☆☆

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آئینه تصور ماست
☆☆☆ (انوری ابیوردی)

تا منزل آدمی سرای دنیاست کارش همه جرم و کار حق لطف و عطاست
خوش باش که آنسرا چنین خواهد بود سالی که نکوست از بهارش پیداست
☆☆☆ (شیخ بهائی)

یك دو روزی پیش و پس شد ورنه ازجور سپهر
بر سکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت
☆☆☆ (دولتشاه قاجار)

رشته‌ای بر گردنم افکنده دوست میکشد هرجا که خاطرخواه اوست
☆☆☆ (سلمان ساوجی)

مرو بهند برو باخدای خویش بساز بهر کجا که روی آسمان همین رنگست
☆☆☆ (   )

عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کمست
ور بناخوش گذرد نیم نفس بسیار است
☆☆☆ (حسن بیگ رفیع)

کفاره شرابخوریهای بیحساب هشیار در میانهٔ مستان نشستن است
☆☆☆ (   )

دور مجنون گذشت و نوبت ماست هر کسی پنجروزه نوبت اوست
☆☆☆ (حافظ)

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی عذریکه میرود بامید عطای تست
☆☆☆ (   )

که مخموریم جام می بیاران کی رواست تاچراغی خانه را باید بمسجد کی رواست
☆☆☆ (   )

درجبین این کشتی نوروستگاری نیست یاخطر[1] ازو دوراست یا کناره نزدیکست
( )

☆☆☆

در نومیدی بسی امید است پایان شب سیه سپید است
( )

☆☆☆

گر نخل وفا بر ندهد چشم تری هست تا ریشه در آب است امید ثمری هست
(عرفی شیرازی)

☆☆☆

دل گفت مرا علم لدنّی هوس است تعلیمم کن اگر ترا دسترس است
گفتم که الف گفت دگر هیچ مگوی درخانه اگر کس است یکحرف بس است
(عزالدین محمود کاشی)

☆☆☆

عاقل به کنار آب تا پل میجست دیوانه پابرهنه از آب گذشت
(سایر مشهدی)

☆☆☆

بداصل گدا چو خواجه گردد نه نکوست مغرور شود نداند از دشمن دوست
گر دائره کوزه ز گوهر سازند از کوزه همان برون تراود که دراوست
(بابا افضل کاشی)

☆☆☆

درجهان پیل مست بسیار است دست بالای دست بسیار است
( )

☆☆☆

عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد خمیر مایهٔ دکان شیشه گر سنگست
(وحید قزوینی)

☆☆☆

راستی خاتم فیروزه بواسحقی خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
(حافظ)

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
(حافظ)

---

۱ - بزرگی

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف　　　هرسخن جائی وهر نکته مقامی دارد
(حافظ)

خوش گرفتند حریفان سروزلف ساقی　　　گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
(حافظ)

خوش بود گر محك تجربه آید بمیان　　　تاسیه روی شود هر که دراوغش باشد
(حافظ)

بگذرد این روزگار تلخ تر اززهر　　　بار دگر روزگار چون شکر آید
(حافظ)

بس تجربه کردیم دراین دار مکافات　　　با دُرد کشان هر که درافتاد برافتاد
(حافظ)

فیض روح القدس ار باز مددفرماید　　　دگران هم بکنند آنچه مسیحامیکرد
(حافظ)

شهرخالیست زعشاق مگر ازطرفی　　　دستی ازغیب برون آید و کاری بکند
(حافظ)

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمانست این و دیگر گون نخواهد شد
(حافظ)

خون دل وجام می هریك بکسی دادند　　　در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
(حافظ)

سیل سرشك ما زدلش کین بدر نبرد　　　درسنك خاره قطره باران اثر نکرد
(حافظ)

درتنگنای حیرتم ازنخوت رقیب　　　یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود
(حافظ)

قومی بجدوجهد گرفتند وصل دوست قوم دگر حواله بتقدیر میکنند
(حافظ)

☆☆☆

کشته از بسکه فزونست کفن نتوان کرد فکر خورشید قیامت کن وعریانی چند
(نظیری نیشابوری)

☆☆☆

اقبال خصم هرچه فزونتر شود نکوست فواره چون بلند شود سرنگون شود
( )

☆☆☆

تا پریشان نشود کار بسامان نرسد شرط عشقست که تا این نشود آن نشود
(عبدالباقی کرمانی)

☆☆☆

وفا بوعده نکرد از هزار یك آری زار وعده خوبان یکی وفا نکند
(فرخ خراسانی)

☆☆☆

گفت پیغمبر بآواز بلند با توکل زانوی اشتر ببند
(جلال الدین مولوی)

چون قضا آید طبیب ابله شود وآن دوا در نفع خود گمره شود
(جلال الدین مولوی)

☆☆☆

نیم جانیست تحفه درویش چکند بینوا همین دارد
(وحشی بافقی)

☆☆☆

پامال پشت پای تو شد روی آفتاب آنانکه منکرند بگو روبرو کنند
(ملاشانی تکلو)

☆☆☆

منّت قتل ازرقیبم باز می باید کشید بخت بد بین کز اجل هم ناز میباید کشید
(اهلی شیرازی)

☆☆☆

گذار عارف وعامی بدار میافتاد اگر برای مجازات چوبداری بود
(عارف قزوینی)

نام تو گشته وردز بانم ولی چه سود شیرین دهن بگفتن حلوا نمیشود
(عارف قزوینی)

☆☆☆

بلا ندیده دعا را شروع باید کرد — علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد

( )

✡✡✡

گر شحنهٔ شهر مست گیرد — باید که هر آنکه هست گیرد

(وصال شیرازی)

✡✡✡

تا صبح قضا سهل سهیلش بکه باشد — تا شام قدر رجعت و میلش بکه باشد

در بزم وصالش همه کس طالب دیدار — تا یار کراخواهد و میلش بکه باشد

(دولتشاه قاجار)

✡✡✡

سنی که روز حشر شفیعش عمر بود — کوری ببین عصا کش کورد گر بود

( )

✡✡✡

بعدازاین لطف تو بامن بچه ماندانی — نوشدارو که پس از مرگ به سهراب دهند

( )

✡✡✡

دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید — مجنون چو سیه‌دانه ببیند خوشش آید

( )

✡✡✡

تا دور فلك گرد زمین خواهد بود — با اهل دلش همیشه کین خواهد بود

با شیوه بیداد قرین خواهد بود — تا بود چنین بود و چنین خواهد بود

(سلطان محمد صدقی استرابادی)

✡✡✡

هرچه نصیب است نه کم میدهند — ور نستانی به ستم میدهند

( )

✡✡✡

هر که را میل خم ابرو بود — رو برو بودن به از پهلو بود

( )

✡✡✡

چو از راستی بگذری خم بود — چه مردی بود کز زنی کم بود

(سعدی)

هر که نان از عمل خویش خورد — منت از حاتم طائی نبرد

(سعدی)

نا برده رنج گنج میسر نمیشود — مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
(سعدی)

درویش و غنی بندهٔ این خاك درند — آنانکه غنی ترند محتاج ترند
(سعدی)

منشین ترش از گردش ایام که صبر — تلخست ولیکن بر شیرین دارد
(سعدی)

حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد — علی الخصوص که پیرایه‌ای براو بستند
(سعدی)

خدا کشتی آنجا که خواهد برد — اگر ناخدا جامه بر تن درد
(سعدی)

خرج که از کیسهٔ مهمان بود — حاتم طائی شدن آسان بود
(سعدی)

خواجه گر لطف بیعدد راند — بنده باید که حق خود داند
(سعدی)

اندك اندك بهم شود بسیار — دانه دانه است غله در انبار
(سعدی)

چو به گشتی طبیب از خود میازار — که بیماری توان بودن دگر بار
(سعدی)

منه بر روشنائی دل به یکبار — چراغ از بهر خاموشی نگهدار
(سعدی)

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست — رنگ رخساره خبر میدهد از سر ضمیر
(سعدی)

☆☆☆

چنین نماید شمشیر خسروان آثار چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
(عنصری)
☆☆☆
شنیده‌ای که کلاهی چو بر هوا فکنی هزار چرخ زند تا رسد دوباره بسر
(قاآنی شیرازی)
☆☆☆
ای زمین بر قامت رعنا نگر زیر پای کیستی بالا نگر
(شیخ کمال دیلمی)
☆☆☆
سخن سربسته گفتن با حریفان خدایا زین معما پرده بردار
(حافظ)
☆☆☆
تو نیکی میکن ودر دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز
(سعدی)

آنکه در بحر قلزم است غریق چه تفاوت کند ز بارانش
(سعدی)
☆☆☆
دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
(حافظ)
☆☆☆
فرستاده گفت ای خداوند رخش بدشت آهوی نا گرفته مبخش
(فردوسی)
☆☆☆
من گنگ خواب‌دیده وعالم تمام کر من عاجزم ز گفتن وخلق از شنیدنش
(مؤیدهندی)
☆☆☆
تو پاک باش ومدار ای برادر از کس باک زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ
(سعدی)
☆☆☆
پای ما لنگست و منزل بس دراز دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
(حافظ)

یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانه‌را درخورد پیل
(حافظ)
☆☆☆

گیرم پدر تو بود فاضل — از فضل پدر ترا چه حاصل
(سعدی)

سرِ چشمه شاید گرفتن به بیل — چو پرشد نشاید گذشتن به پیل
(سعدی)

گر خانه محقراست و تاریك — بر دیدهٔ روشنت نشانم
(سعدی)

☆☆☆

ما ز یاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
(حافظ)

چاك خواهم زدن این دلق ریائی چکنم — روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
(حافظ)

سخن درست بگویم نمیتوانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم
(حافظ)

☆☆☆

هفت شهر عشق را عطّار گشت — ما هنوز اندر خم یك کوچه‌ایم
(مولوی)

☆☆☆

داغ عشق تو ز اندازه ما بیرونست — دستی ازدور براین آتش سوزان داریم
(صائب تبریزی)

☆☆☆

تا تومراد من دهی کشته‌مرا فراق‌تو — تا تو بدادمن‌رسی من بخدا رسیده‌ام
(رهی معیری)

☆☆☆

ابلیس کی گذاشت که ما بندگی کنیم — یکدم نشد که بی‌سر خرزندگی کنیم
(   )

☆☆☆

بازآمدند وخرمگس طبع ما شدند — یکدم نشد که بی‌سرخر زندگی کنیم
(   )

☆☆☆

ما را زتو هیچ پای کم نیست — ای چرخ بگرد تا بگردیم
(یوسف خوانساری)

☆☆☆

امیدوار بود آدمی بخیر کسان　　مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان
(سعدی)

کهن جامه خویش پیراستن　　به از جامه عاریت خواستن
(سعدی)

☆☆☆

زلیخا گفتن و یوسف شنیدن　　شنیدن کی بود مانند دیدن
(　　　)

☆☆☆

حسد چه میبری ایدل بکشتگان غمش　　توهم بمطلب خود میرسی شتاب مکن
(میرمیران)

☆☆☆

موقوف التفاتم تا کی رسد اشارت　　ازدوست یك اشارت ازما بسردویدن
(همام تبریزی)

☆☆☆

بدخل وخرج خود هردم نظر کن　　چودخلت نیست خرج آهسته تر کن
(　　　)

☆☆☆

گردش چرخ بد و نیك زهم نشناسد　　آسیا تفرقه از هم نکند گندم و جو
(صائب تبریزی)

☆☆☆

از مکافات عمل غافل مشو　　گندم از گندم بروید جوزجو
(　　　)

☆☆☆

بلبل بباغ و جغد بویرانه ساخته　　هر کس بقدرهمت خود خانه ساخته
(هلالی جغتائی)

☆☆☆

مکن باور سخنهای شنیده　　شنیده کی بود مانند دیده
(ناصرخسرو)

☆☆☆

مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو　　مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه
(شیخ بهائی)

☆☆☆

در کوی تو معروفم و از روی تو مهجور — گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده
(سعدی)

ما از تو بغیر از تو نداریم تمنی — حلوا بکسی ده که محبت نچشیده
(سعدی)

گه بود کز حکیم روشن رای — بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودک نادان — بغلط بر هدف زند تیری
(سعدی)

اسب لاغر میان بکار آید — روز میدان نه گاو پرواری
(سعدی)

خداگر زحکمت به بندد دری — ز رحمت گشاید در دیگری
(سعدی)

از بدان نیکوئی نیاموزی — نکند گرگ پوستین دوزی
(سعدی)

☆☆☆

بهر چمن که رسیدی گلی بچین و برو «۱» — بپای گل منشین آنقدر که خوار شوی
(عبدالعزیز ترکستانی)

☆☆☆

رومسخرگی پیشه کن و مطربی آموز — تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
(عبیدزاکانی)

دنیا و آخرت بنگاهی فروختیم — سوداچنین خوشست که یکجا کند کسی
(قصاب کاشی)

☆☆☆

چشم گیرا قد رعنا رخ زیبا داری — آنچه خوبان همه‌دارند تو تنها داری
(   )

☆☆☆

خوبرویان گشاده رو باشند — تو که رو بسته‌ای مگر زشتی
(   )

☆☆☆

۱- سبک خرامتر از باد درچمن بگذر

نمیباید در اول داد دل بر طفل هرجائی　　چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی
(　　　　)

☆☆☆

زلیخا مرد ازین حسرت که یوسف گشت زندانی
چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی
(　　　　)

☆☆☆

بیک کار خطا انسان بود یکعمر در زحمت　　چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی
(　　　　)

☆☆☆

ملحقات و اضافات

در ین بخش قصائد و غزلیات و قطعاتی از نظر خوانندگان گرام میگذرد که در موضوعهای جمع آوری شده کتاب نبوده و از طرفی هم حیف بود صرف نظر گردد گرچه این انتخاب از بین دواوین شعراء با سرمایهٔ ادبی مزجات من کاری بس دشوار بود ولی امید است پاره ای از آنها مورد پسند خاطر خوانندگان گردیده برمن خرده نگیرند ، اگر در بین این اشعار ترجیع بند معروف هاتف یا ترکیب بند وحشی بافقی بنظر نمیرسد علت آنست که در بخشهای شصت گانه درموضوعهای مختلفه درج شده است .

ابن یمین

دو دوست باهم اگر یکدلند در همه کار ... هزار طعنهٔ دشمن به نیم جو نخرند
ور اتّفاق نمایند و عزم جزم کنند ... سزد که حاقه افلاك را ز هم بدرند
مثال آن بنمایم ترا ز مهرهٔ نرد ... یکان یکان بسوی خانه راه می نبرند
ولی دو مهره چو هم پشت یکدگر گردید ... دگر طپانچهٔ شش را بهیچ رو نخورند

ابو العلاء گنجوی

عمری بچشم خویشتن از روی مردمی [1] ... جادادمش که گردد از اغیار ناپدید
چون طفل اشك عاقبت آن شوخ شوخ چشم ... از چشم من بر آمد و بر روی من دوید

ابو حنیفهٔ اسکافی

شاه چه دل بر کند ز بزم و گلستان ... آسان آرد بچنگ مملکت آسان
کیست که گوید ترا مگر نخوری می ... می خور و داد طرب ز بُستان بستان
باده خور و آنچنان مخور که به آخر ... زو بشکیبی چه شیر خاره ز پستان
شاه چه داند که چیست خوردن و خفتن ... وینهمه دانند کودکان دبستان
مار بود دشمن تو بر کن دندانش ... زو مشو ایمن اگرش باشد دندان
از عدو آنگه حذر نما که شود دوست ... از مغ ترس آنزمان که گشت مسلمان
شاه چو برخود قبای عُجب کند راست ... غول بدرّدش تا به بند گریبان
مأمون آنك از ملوك دولت اسلام ... هرگز چون او ندید تازی و دهقان
جبهٔ از خز بداشت بر تن چندانك ... سوده و فرسوده گشت بروی و خلقان
مر ندما را از آن فزود تعجب ... کردند از وی سؤال از سبب آن
گفت ز شاهان حدیث ماند باقی ... در عرب و در عجم نه توزی و کتّان
شاه چو برخزّ و بز نشیند و خسپد ... بر تن او بس گران نماید خفتان
ملکی کانرا بدرع گیری و زوبین ... دادش نتوان به آب حوض و بریحان
چون دل لشکر ملك نگاه ندارد ... درگه ایوان چنانکه درگه میدان
گرچه شود لشکری بسیم قوی دل ... آخر دلگرمی ببایدش از خوان
دار نکو مر پزشك را که صحت ... تات نکو دارد او بدارو و درمان

---

[1]- در شکایت از خاقانی که شاگرد او بوده گفته است.

ابوعلی سینا شیخ الرئیس

کفر چو منی گزاف و آسان نبود محکمتر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آنهم کافر پس در همه دهر یک مسلمان نبود

از قعر گل سیاه تا اوج زحل کردم همه مشکلات گیتی را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر وحیل هر بند گشاده شد مگر بند اجل

احمدی بختیاری

قطعه :

گذر کرد از زیر تاکی بلند یکی روبه اندر دیار حلب
نگه کرد هرسو در آغوش رز فرو خفته دوشیزگان عنب
یکی خوشه انگور رخشنده دید فروزان چوپروین بهنگام شب
یکی عقد بر گردن تاك دید درخشنده چون بر فلك ذوذنب
روانش بفرسود از رنج راه برون غرق آب و درون ملتهب
بحیلت همی خواست آرد بدست یکی خوشه زانمیوهٔ منتخب
ولیکن از آن جایگاه بلند چو کوتاه میدید دست طلب
به پیچید برخویش وشد خشمگین بدندان لب خود گزید ازغضب
ز نومیدی او را زبان شد دراز بدشنام بگشود آنگاه لب
که اه زین ترش غورهٔ جانگزای بطب دیده‌ام زوست صفراء و تب!
بسوزد از آن جسم و کاهد روان فزاید وزان رنج و زاید تعب
حرام است آبش بفتوای شرع شنیدم چنین از فقیهی عرب!
چنان خوانده‌ام در حبیب السیر چنین دیده‌ام در مروج الذهب

☆☆☆

فرومایه مردی بخواند از حسد ادیبی گرانمایه را بی ادب
ادب چون در او مرد دانا ندید نیامد ز گفتارش او را کرب
چنین است آئین نا بخردان « ز بدگوهران بد نباشد عجب »
مجوی از فرومایگان مردمی که از شاخ حنظل نچینی رطب!

ادیب پیشاوری

یکی گل درین نغز گلزار نیست — که چیننده‌را زان دوصد خار نیست
منه دل بـر آوای بـزم جهـان — جهان را چو گفتار کردار نیست
مشو غرّه بر عهد و زنهار وی — که نزدیك وی عهد وزنهار نیست
فـرو بند جنبنده لب از گله — که این بدکنش‌را ز کس عار نیست
کسی کو گله آرد از بد گهر — هم از بد گهر کم بمقدار نیست
گهی قیر گون گه چوروشن چراغ — جز این دو جهانرا دگر کار نیست
دراز است طومار گردون ولیك — نگارش بجز درد و تیمار نیست
ازین پرده بیرون سراپرده ایست — مرا و ترا انـدر آن بار نیست

ادیب نیشابوری

نیست امّید برون آمدن دست خدای — ز آستینی که بدو دست فقیری نرسد

آذر بیگدلی

تا کی بدرت نالیم هر شب من و دربانها — آنها ز فغان من من از ستم آنها
دامان توام شاید ازسعی بدست آید — لیك آه که میباید زد دست بدانها

مـرا عجز و تـرا بیداد دادنـد — بهر کس هر چه باید داد دادند
گران کردند گوش گل پس آنگاه — به بلبل رخصت فریاد دادنـد

بعدازاین ای مدعی چون بردرجانان روی — منهم آیم از قفا و ایستم پهلوی تو
یاترا بینند وبگشایند در برروی من — یا مرا بینند ونگشایند در برروی تو

این مزد قاصدیست که آید ز کوی تو — کورا دوباره باز فرستم بسوی تو

مکن بیهوده تکلیف می و معشوق زاهد را
مکرّر امتحـانش کرده ام آدم نمیگردد

ازرقی هروی

گر شاه دو شش خواست دو یك نقش افتاد(۱) — هان ظن نبری کـه کعبتین داد نداد
آن نقش که کرده بود شاهنشه یاد — در خدمت شاه روی بر خـاك نهاد

۱- درموقعیکه طغانشاه سلجوقی نرد میباخته فقط دومهره درخانه شش داشته درموقع ریختن کعبتین دو شش خواسته دوخال آمده ازرقی هروی درمجلس حضور داشته فی البدیهه سروده.

اصلی دماوندی (بابا)

جهان جام و فلك ساقی اجل می — خلایق باده نوش مجلس وی
خلاصی نیست اصلا هیچکس را — ازین جام و ازین ساقی ازین می

آفرین اصفهانی

ز کشتیم خبری نیست آنقدر دانم — که تخته پارهٔ چندی بساحل افتاده است

افسر سبزواری

این کاخ که میباشد گاه از تو و گاه از من
جاوید نخواهد ماند خواه از تو و خواه از من
گردون چو نمیگردد بر کام کسی هرگز
گیرم که تواند بود مهر از تو و ماه از من
گر هیچ نبازی باز چون هیچ نخواهی برد
رنجی ز چه زین شطرنج فرزین ز تو شاه از من
کبکی به هزاری گفت پیوسته بهاری نیست
این خنده و افغان چیست گل از تو گیاه از من
با خویش درافتادیم تا ملك ز كف دادیم
از چنگ کسان شادیم داد از تو و آه از من
نه تاج کیانی ماند نه افسر ساسانی
افسر ز چه نالانی تاج از تو کلاه از من

اقبال لاهوری

من کیم ؟ تو کیستی ؟ عالم کجاست ؟ — در میان ما و تو دوری چراست ؟
من چرا در بند تقدیرم بگوی ؟ — تو نمیری من چرا میرم بگوی ؟

سحر میگفت بلبل باغبان را — درین گل جز نهال غم نگیرد
به پیری میرسد خار بیابان — ولی گل چون جوان گردد بمیرد

آگاه قاجار

پا را باحتیاط نهد بر درت نسیم — از بس شکسته شیشهٔ دلها بکوی تو

آگه شیرازی

ز سوزشمع حرفی درمیان نیست — حدیث از سوزش پروانه کردند

امامی هروی

درخواب شب دوشین من باشمرا گفتم — کای یکسره معنیتان بالفظ بهم درسی

شاعرزشما بهتر شعران که نیکوتر — از طایفه تازی وز انجمن فرسی

آوازه برآوردند یکرویه همه گفتند — فردوسی وشهنامه شهنامه وفردوسی

امیرخسرو دهلوی

گر توز بهر کشتنم جرم دروغ مینهی — حیف بود ز بهرجان دعوی بیگناهیم

امیر معزی سمرقندی

توانگری وجوانی وعشق و بوی بهار — شراب وسبزه وآب روان وروی نگار

خوشست خاصه کسیرا که بشنود بصبوح — زچنگ نالۀ زیر و زمرغ نالۀزار

ای ماه چو ابروان یاری گوئی(۱) — یا همچو کمان شهریاری گوئی

نعلی زده از زر عیاری گوئی — بر گوش سپهر گوشواری گوئی

آنزلف مشکبار برآنروی چون بهار — گر کوته است کوتهی ازوی عجب مدار

شب در بهار میل کند سوی کوتهی — آنزلف چون شبست برآنروی چون بهار

درزیر آن دوسنبل مشکین نهفته بود — آن عارضین همچوسمن زار لاله زار

لختی از آن دوسنبل مشکین بکاستند — تا گشت لاله زار وسمنزارش آشکار

آنزلف کزدرازی بادوش بودجفت — کوته شداز بریدن و باگوش گشت یار

گربودجفت گوش چرا گشت یارگوش — باگوش یارچون شد گر نیست گوشوار

گفتم رسن کنم من ازآنزلف تا کمر — دل بر کشم زچاه زنخدان آن نگار

بامن ستیزه کردسرش را بریده کرد — گفتابرودل از چه ـ من بی رسن برآر

درپیش گوش اوسرزلفش حجاب بود — برداشت او حجاب سر زلف تابدار

تا بی حجاب شعرمن آید بگوش او — درجشن سال گردش سلطان روزگار

۱- درحضورملکشاه سلجوقی درموقع دیدن هلال ماه نو فی البدیهه سروده.

انوری ابیوری

« مدح سلطان سنجر »

گر دل ودست بحر و کان باشد — دل و دست خدایگان باشد
شاه سنجر که کمترین خدمش — در جهان پادشه نشان باشد
من نگویم که جز خدای کسی — حال گردان و غیب دان باشد
گویم ازرای ورایتت شب‌وروز — دو اثر در جهان عیان باشد
رایتت رازها کند پیدا — که ز تقدیر در نهان باشد
رای تو فتنه ها کند پنهان — که چو اندیشه بیکران باشد
در جهانی و از جهان پیشی — همچو معنی که در بیان باشد
روز هیجا که از درخش سنان — گرد را کسوت دخان باشد
هم عنان امل سبك گردد — هم رکاب اجل گران باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود — از پس قبضهٔ کمان باشد
اشك بر درعهای سیمابی — نسخهٔ راه کهکشان باشد
هرمصافی که اندر آن دو نفس — تیغ را با کفت قران باشد
صدقران‌وحش‌وطیررا پس‌ازآن — فلك از کشته میزبان باشد

ایرج (جلال الممالك)

« بوالعلی »

قصه شنیدم که بوالعلی بهمه عمر — لحم نخورد و ذوات لحم نیازرد
در مرض موت با اشارهٔ دستور — خادم او جوجه‌با بمحضر او برد
خواجه‌چوآن‌طیر کشته دیدبرابر — اشك تحسر ز هردودیده بیفشرد
گفت بطیر ازچه‌شیر شرزه نگشتی — تانتواند کست بخون کشد وخورد
مرگ برای‌ضعیف امرطبیعی‌است — هرقوی‌اول‌ضعیف گشت‌سپس مرد

عاشقی محنت بسیار کشید — تا لب دجله بمعشوقه رسید
نشده از گل رویش سیراب — که فلك دسته گلی داد بآب
نازنین چشم بشط دوخته بود — فارغ از عاشق دلسوخته بود

دید در روی شط آید بشتاب — نوگلی چون گل رویش شاداب

گفت وه وه چه گل زیبائیست — لایق دست چو من رعنائیست

حیف از ین گل که برد آب اورا — کند از منظره نایاب او را

زین سخن عاشق معشوقه پرست — جست در آب چو ماهی از شست

خوانده بود این مثل آن مایهٔ ناز — که نکوئی کن ودر آب انداز

خواست کازاد کند از بندش — اسم گل برد ودر آب افکندش

گفت رو تا که زهجرم برهی — نام بی مهری بر من ننهی

مورد نیکی خاصت کردم — از غم خویش خلاصت کردم

باری آن عاشق بیچاره چو بط — دل بدریا زد و افتاد بشط

دید آبیست فراوان و درشت — بنشاط آمد ودست از جان شست

دست و پائی زد و گل را بربود — سوی دلدارش پرتاب نمود

گفت کی آفت جان سنبل تو — ماکه رفتیم بگیر این گل تو

بکُنش زیب سر ای دلبر من — یاد آبی که گذشت از سر من

جز برای دل من بوش مکن — عاشق خویش فراموش مکن

خود ندانست مگر عاشق ما — که زخوبان نتوان خواست وفا

عاشقان را همه گر آب برد — خوبرویان همه را خواب برد

بهار خراسانی

« دماوند »

ای دیو سپید پای دربند — ای گنبد گیتی ای دماوند

از سیم بسر یکی کله خود — ز آهن بمیان یکی کمربند

تا چشم بشر نبیندت روی — بنهفته بابر چهر دلبند

تا وارهی از دم ستوران — وین مردم نحس دیو مانند

با شیر سپهر بسته پیمان — با اختر سعد کرده پیوند

چون گشت زمین زجور گردون — چونین خفه وخموش وآوند

بنواخت ز خشم برفلك مشت — آن مشت توئی تو ای دماوند

تو مشت درشت روزگاری — از گردش قرنها پس افکند

ای مشت زمین بر آسمان شو — بر وی بنواز ضربتی چند

نی نی تو نه مشت روزگاری — ای کوه نیم ز گفته خرسند

تو قلب فسردهٔ زمینی — از درد ورم نموده یکچند

تا درد و ورم فرو نشیند — کافور بر آن ضماد کردند

شو منفجر ای دل زمانه — وآن آتش خود نهفته مپسند

خامش منشین سخن همیگوی — افسرده مباش خوش همی‌خند

گر آتش دل نهفته داری — سوزد جانت بجانت سوگند

بر ژرف دهانت سخت بندی — بر بسته سپهر زیو ُبر فند

من بند دهانت بر گشایم — ور بگشایند بندم از بند

از آتش دل برون فرستم — برقی که بسوزد آن دهان‌بند

من این کنم و بود که آید — نزدیک تو این عمل خوش‌آیند

آزاد شوی و بر خروشی — مانندهٔ دیو جسته از بند

هرای تو افکند زلازل — از نور و کجور تا نهاوند

وز برق تنوره ات بتابد — ز البرز اشعه تا بالوند

ای مادر سر سپید بشنو — این پند سیاه بخت فرزند

از سر بکش آن سپید معجر — بنشین بیکی کبود اورند(۱)

بگرای چو اژدهای گرزه — بخروش چوشرزه شیر ارغند(۲)

از نارسعیر(۳) و گاز گوگرد — از دود و حمیم و بخره و گند

از آتش آه خلق مظلوم — از شعلهٔ کیفر خداوند

ابری بفرست بر سر ری — بارانش زهول بیم و ترفند(۴)

بشکن دردوزخ وبرون ریز — بادافرهٔ (۵) کفر کافری چند

زانگونه که بر مدینه عاد — صرصر شرر عدم پراکند

چونانکه بشارسان ُپمپی — ُولکان اجل معلق افکند

بفکن زپی این اساس تزویر — بگسل زهم این نژاد و پیوند

۱- اورنگ ۲- غرنده ۳- دوزخ ۴- دهشت ووحشت ۵ - مکافات بدی

بر کن ز بن این بنا که باید — از ریشه بنای ظلم بر کند
زین بیخردان سفله بستان — داد دل مردم خردمند

«کیهان اعظم»

با مه نو زهره تابان شد ز چرخ چنبری
چون نگین دانی جدا از خلقه انگشتری
راست چون نیلوفر بشکفته در سطح غدیر
سر زدند انجم ز سطح گنبد نیلوفری
گفتی از بُنگه برون جستند رب‌النوع ها
با کمر های مرصع با قبا های زری
برق انجم در فضای تیره گفتی آتشست
پاره پاره جسته در نیلی پرند ُششتری
کهکشان گفتی همی بپیچیده گردون برمیان
دیبهی زربفت زیر شعری خاکستری
تافته عقد پرن نزدیك راه کهکشان
همچو مجموعی گهر پیش بساط گوهری
یایکی آویزه‌ای زالماس کش گوهرفروش
گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری
آسمان تابنگری ملکست و آفاقست و نقش
حیف باشد گر براین آفاق و انفس ننگری
مردم چشم تو زین آفاق و انفس بگذرد
خودتومردم شو کزین آفاق و انفس بگذری
سرسری بر پا نگشتست این بنای باشکوه
هان‌وهان تاخود نپنداری مرآنراسرسری
هست کیهان پیکری هشیار و ذرات وبند
این همه اختر که بینی بر سپهر چنبری

ذرّه‌ای از پیکر کیهان بود جرم زمین
با همه زور آزمائی با همه پهناوری

جرم غبرا ذره و ما و تو ذرّات ویم
کرده یزدانمان پدید ازراه ذره پروری

باز اندر پیکر ما و تو ذرات دگر
هست وهریك کرده ذرات دگررا پیکری

بین ذرات وجود ماست از روی حساب
فسحتی کان هست بین ما و مهر خاوری

پیکر کیهان اعظم نیز بیشك ذره ایست
زان مهین پیکر که هم جزویست زین صنعتگری

اینهمه صنعتگری ها ای پسر بهرتو نیست
چنداز ین نخوت فروشی چنداز ین مستکبری

تو بچشم اندر نیائی پیش ذرات وجود
ای سراسر شوخ چشمی ای همه خیره‌سری

نیك بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران
گر بدانستی توانی دعوی نیك اختری

عشق آتش زد نخست اندر نخستین مشعله
مشعله زآن شعله شد سر گرم آذر گستری

عشق همت بود ازهمت حرارت شد پدید
وآن حرارت کرد در کالای کیهان اخگری

ساقی آتش پاره بُد آتش بساغر درفکند
هم دراول دور سرها خیره‌ماند ازداوری

اختران جستند اندر این فضای بیفروغ
همچو آتشپارگان در دکهٔ آهنگری

ازیکی نپطون شد آندیگر اورانوس آن زحل
وآندگر بهرام وآن یك تیر وآن یك مشتری

وآن مجرّه گشت تابان بر کمرگاه سپهر
همچو تیغی پر گهر دردست مرد لشگری

ذره‌ذره گردشد پس گونه گون تفریق شد
نیز گرد آیند و هم بپرا کنند از ساحری

عامل این سحرها عشقست وجز او هیچ نیست
عشق پیدا کن و گر پیدا نکردی خون گری

جغد وجنگ

فغان ز جغد جنك ومرغوای(1) او
که تا ابد بریده باد نای او

بریده باد نای او و تا ابد
گسسته وشکسته پرّ وپای او

ز من بریده کرد آشنای من
کزو بریده باد آشنای او

چه باشد از بلای جنك صعبتر؟
که کس امان نیابد از بلای او

شراب او ز خون مرد رنجبر
وز استخوان کارگر غذای او

همی زند صلای مرك و نیست کس
که جان برد ز صدمت صلای ا

همی دهد ندای خوف و می‌رسد
بهر دلی مهابت ندای او

همی تند چو دیوپای(2) در جهان
بهر طرف کشیده تارهای او

چو خیل مور گرد پارهٔ شکر
فتد بجان آدمی عُنای(3) او

بهر زمین که باد جنك بروزد
بحلقها گره شود هوای او

در آن زمان که نای حرب در دمد
زمانه بی‌نوا شود ز نای او

بگوشها خروش تُندر(4) اوفتد
ز بانك توپ وغرش وهرای او

جهان شود چو آسیا و دمبدم
بخون تازه گردد آسیای او

رونده تانك همچو کوه آتشین
هزار گوش کر کند صدای او

همی خزد چو اژدها و در چکد
بهر دلی شرنك(5) جانگزای او

چو پر بگسترد عقاب آهنین
شکار اوست شهر وروستای او

---

۱ - مرغوا بضم میم وغین معجمه - فال بد وشوم بمعنی قرین هم آمده   ۲ - عنکبوت
۳ - رعد   ۴ - رعد   ۵ - زهر کشنده

هزار بیضه هردمی فرو نهد اجل دوان چوجوجه ازقفای او
کلنك(۱) سان دژ پرنده بنگری بهندسی صفوف خوش نمای او
چو پاره پاره ابر کافکندهمی تگرك مرك ، ابرمرگزای او
بهر کرانه دستگاهی آتشین جحیمی آفریده در فضای او
زدود و آتش وحریق وزازله ز اشك و آه وبانك هایهای او
برزمگه (خدای جنك) بگذرد چوچشم شیر ، لعلگون قبای او
اهل جهان ز قعقع سلاح وی اجل دوان بسایهٔ لوای او
بخوی(۲) نهفته جوشن و پنام(۳)وی بخون کشیده موزه وردای او
بهر زمین که بگذرد بگسترد نهیب درد ومرك وویل وای او
دوچشم وگوش دهرکور و کرشود چو بر شود نفیر کرّنای او
جهانخوران گنجبر به جنك بر مسلطند و رنج و ابتلای او
بقای غول جنك هست درد ما فنای جنگبارگان(۴) دوای او
زغول جنك و جنگبارگی بتر سرشت و جنگباره و بقای او
الا حذر زجنك و جنگبارگی که آهریمن است مقتدای او
نبینی آنکه ساختند از اتم تمامتر سلیحی اذکیای(۵) او
که برقش اربکوه‌خاره بگذرد شود دوپاره کوه از التقای او
تف سموم او بدشت و در کند ز جانور تفیده تا گیای او
شود چو شهرلوط شهر بقعتی گزین سلاح داده شد جزای او
نماند ایچ جانور بجای بر نه کاخ و کوخ ومردم وسرای او
بژاپن اندرون یکی دو بمب از آن فتاد و گشت باژگون بنای او
توگفتی آنکه‌دوزخ اندرودهان گشاد ودم برون‌زد اژدهای او
سپس بدم فرو کشید سر بسر زخلق ووحش‌وطیروچارپای او
شد آدمی بسان مرغ بابزن(۶) فرسپ‌خانه گشت گردنای(۷) او

۱- دُرنا ۲- عرق ۳- دهان‌بند ۴ - دلبسته ومستعد جنك

۵- جمع(ذکی) هوشیاران ۶ - سیخ‌کباب ۷ - چوب‌بزرگی که باآن سقف‌خانه‌راپوشند

بود یقین که زی خراب ره برد — کسی که شد غراب رهنمای او
بخاك مشرق ازچه‌رو زنند ره — جهانخوران غرب و اولیای او
گرفتم آنکه دیك شد گشاده‌سر — کجاست شرم گربه وحیای او
کسی که دردلش بجز هوای زر — نیافریده بویه‌یی (۱) خدای او
رفاه و ایمنی طمع مدار هان — ز کشوری که گشت مبتلای او
بخویشتن هوان وخواری افکند — کسی که دردل افکند هوای او
نهند منت نداده ب..ر سرت — و گردهند چیست ماجرای او؟!!
به نان‌ارزنت بساز و کن حذر — ز گندم وجو ومس وطلای او
بسان که که سوی کهربا رود — رود زرتو سوی کیمیای او
نه دوستیش خواهم و نه دشمنی — نترسم ازغرور و کبریای او
همه فریب وحیلت است‌ورهزنی — مخور فریب جلوه و جلای او
غنای‌اوست زاشك چشم‌رنجبر — مبین بچشم ساده در غنای او
عطاش را نخواهم ولقاش را — که شومتر لقایش ازعطای او
لقای او پلید چون عطای وی — عطای وی کریه چون لقای او

☆

کجاست روزگار صلح وایمنی؟ — شکفته مرز وباغ دلگشای او
کجاست عهد راستی‌ومردمی؟ — فروغ عشق وتابش وضیای او
کجاست دوریاری و برابری؟ — حیات جاودانی وصفای او
زهـی کبوتـر سپید آشتی — که دل برد سرود جانفزای او
رسید وقت آنکه جغد جنك را — جدا کنند سر به‌پیش پای او

☆

بهارطبع‌من شکفته‌شد چومن — مدیح صلح گفتم و ثنای او
براین‌چکامه آفرین کند کسی — که پارسی شناسد و بهای او
شد اقتدا به‌اوستاد دامغان (۲) — (فغان‌ازاین‌غراب بین‌و وای‌او)

۱- خواهش - آرزو

۲- استاد دامغان مراد منوچهری‌دامغانی‌است که قصیده‌ای بمطلع ذیل دارد :

(فغان از این غراب بین و وای او — که درنوا فکندمان نوای او)

بیدل

گردبادی را که می بینی تو در دامان شب
روح مجنون است آنجا خاک برسرمیکند

بینش آق اولی

« کج »

این مثل باشد که تا گردون رود دیوار کج
گر ز غفلت خشت اول را نهد معمار کج

پایه کاخ حیات ما کج از بنیاد بود
صحن کج شد بام کج شد در کج ودیوار کج

چرخ با ما کجرو ازآنروست کاندر ملک ما
مردمان راست باشند اندك و بسیار کج

راست ناید کارمان تا هستمان خرچنگ وار
راه کج کردار کج گفتار کج پندار کج

رشته کج باید که تا زین کارگاه آید قماش
هست دست کارگر اینجا کج و افزار کج

قبله مسجد کج و سوی کلیسا چون شویم ؟
زآنکه آنجا نیز زاهد را بود زنار کج

نیست بحثی بر جوانان گر کُله کج مینهند
سالخورده شیخ بر سر مینهد دستار کج

بلبلی در باغ این میگفت و مینالید زار
گل به گلبن رسته کج بر شاخهٔ گل خار کج

منزل مقصود اگر خواهی بهراه راست رو
کی رسد باری بمنزل چونکه باشد بار کج

آفرید ایزد قلم را راست بینش از چه رو؟
میگذارد شاعرش بر صفحه طومار کج

پارسا تویسرکانی

ناخن کس گره از کار دل ما نگشود — سر انگشت تو این عقده مگر بگشاید

پروین اعتصامی

محتسب مستی بره دید و گریبانش گرفت
مست گفت ای دوست این پیراهنست افسار نیست
گفت مستی زآن سبب افتان و خیزان میروی
گفت جرم راه‌رفتن نیست ره هموار نیست
گفت میباید ترا تا خانه قاضی برم
گفت روصبح آی قاضی نیم‌شب بیدار نیست
گفت نزدیکست والی را سرای آنجا شویم
گفت والی از کجا در خانه خمّار نیست
گفت تا داروغه را گوئیم درمسجد بخواب
گفت مسجد جایگاه مردم بدکار نیست
گفت دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت کار شرع کار درهم و دینار نیست
گفت مستی زآن‌سبب ازسر بیفتادت کلاه
گفت درسر عقل باید بی کلاهی عار نیست
گفت می بسیار خوردی زآن چنین بیخود شدی
گفت ای بیهوده‌گو کار کم و بسیار نیست
گفت باید حد زند هشیار مردم مست را
گفت آری لیک در اینجا کسی هشیار نیست

« اشک یتیم »

روزی گذشت پادشهی بر گذرگهی — فریاد شوق برسر هر کوی و بام خاست
پرسید زآن میانه یکی کودک یتیم — کین تابناک چیست که بر تاج پادشاست؟

آن یك جواب داد چه دانیم ما که چیست
پیداست اینقدر که متاعی گرانبهاست

نزدیك رفت پیرزنی گوژپشت و گفت
کین اشك دیدهٔ من و خون دل شماست

ما را برخت و چوب شبانی فریفته است
این گرك سالهاست که با گله آشناست

آن پارسا که ده خرد و اسب رهزنست
و آن پادشا که مال رعیت خورد گداست

بر قطرهٔ سرشك یتیمان نظاره کن
تا بنگری که روشنی گوهر از کجاست

پروین بکجروان سخن از راستی چسود
کو آنچنانکسیکه نرنجد ز حرف راست؟

تسلی شیرازی

شاید که گفتگوی تو باشد در آنمیان
هر قصه‌ای که هست بعالم شنیدنی است

تقی اصفهانی

در دورهٔ تجرید بزرگی به نسب نیست
عیسی بفلك سود سر بی پدریرا

تولّلی «فریدون»

«کارون»

بلم آرام چون قوئی سبکبار
به نرمی بر سر کارون همی رفت

به نخلستان ساحل قرص خورشید
ز دامان افق بیرون همی رفت

شفق بازی کنان در جنبش آب
شکوه دیگر و رازدگر داشت

بدشتی پر شقایق باد سرمست
تو پنداری که پا برچین گذر داشت

جوان پارو زنان بر سینهٔ موج
بلم میراند و جانش در بلم بود

صدا سرداده غمگین در ره باد
گرفتار دل و بیمار غم بود

«دو زلفونت بود تار ربابم
چه میخواهی ازاین حال خرابم»

«تو که با ما سر یاری نداری
چرا هر نیمه‌شو آئی بخوابم»

درون قایق از باد شبانگاه
دو زلفی نرم نرمك تاب میخورد

زنی خم گشته از قایق بر امواج
سرانگشتش بچین آب میخورد

صدا چون بوی گل در جنبش باد
بآرامی بهر سو پخش میگشت

جوان میخواند سرشار از غمی گرم
پی دستی نوازش بخش میگشت

« تو که نوشم نئی نیشم چرائی — تو که یارم نئی پیشم چرائی »
« تو که مرهم نئی زخم دلم را — نمك پاش دل ریشم چرائی »
خموشی بود و زن در پرتو شام — رخی چون رنك شب نیلوفری داشت
ز آواز جوان دلشاد و خرسند — سری با او دلی با دیگری داشت
زدیگر سوی کارون زورقی خرد — سبك برموج لغزان پیش میراند
چراغی کور سو میزد به نیزار — صدائی سوزناك ازدور میخواند
نسیمی این پیام آوردو بگذشت ! — « چه خوش بی مهر بونی ازدو سر بی »
جوان نالید زیر لب بافسوس : — « که یکسر مهر بونی دردسر بی »

« پیشواز مرك »

ای داد چهر عمر غبار زمان گرفت — خورشید عشق تیرگی جاودان گرفت
موی سپید پرچم تسلیم بر کشید — دیدار مرك تیر ستیز از کمان گرفت
دست فسوس بر سر امواج خاطرات — بس عشقهای مرده که از هر کران گرفت
ایمان شکست وزین قفس تیره مرغ بخت — شادان گشود بال و پر و آشیان گرفت
پای امید پیشرو کاروان عمر — آزرده شد زراه ودل از کاروان گرفت
یار گذشته دشمن قلب شکسته گشت — باغ شکوفه سردی دور خزان گرفت
تصویر آرزو چوغباری بدست باد — آهسته از نظر شد ورخت ازمیان گرفت
گنج مراد دردل ویران انتظار — ناجسته ماند ومرك بر آن سایبان گرفت
بدبینی ازشمار فزون گشت ودل ز بیم — تا مهربان قیافهٔ نا مهربان گرفت
اندیشه بال وپرزد وبیزار ازاینجهان — راه سپهر تیره وهم و گمان گرفت
دل تشنهٔ گناه شد و مستی گناه — یکباره پرده از سر عیب نهان گرفت
تابوت کودکی بسراشیب زندگی — درهم شکست وهرهوس مرده جان گرفت
آه از چراغ دل که دمادم براه عمر — خاموش گشت وروشنی ازدیگران گرفت
من خواستار مرگم آوخ که دست مرك — دام حیات این شد و دامان آن گرفت

ثنائی فراهانی (قائم مقام)

زاهد چه بلائی تو که این رشته تسبیح — ازدست تو سوراخ به سوراخ گریزد

جعفر بیگدلی

هر شکاف خرابه‌ای دهنیست / که بمعمورهٔ جهان خندد

سید جلال عضد یزدی

چار چیزست که در سنگ اگر جمع شود(۱) / لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی

پاکی طینت و اصل گهر و استعداد / تربیت کردن مهر از فلك مینائی

با من این هر سه صفت هست ولی میباید / تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی

« خطاب به خاقانی (۲) »

کیست که پیغام من جانب شروان برد / یك سخن از من بدان مرد سخندان برد

گوید خاقانیا اینهمه ناموس چیست ؟ / نه هر که دو بیت گفت لقب ز خاقان برد

دعوی کردی که نیست مثل من اندر جهان / که لفظ من گوی نطق ز قیس سحبان برد

عاقل دعوی فضل خود نکند ور کند / باید کز ابتدا سخن بپایان برد

کسی بدین مایه علم دعوی دانش کند ؟ / کسی بدین قدر فضل نام بزرگان برد ؟

تحفه فرستی ز شعر سوی عراق اینت جهل / هیچکس از زیرکی زیره بکرمان برد ؟

مرد نماند در عراق فضل نماند در جهان ؟ / که دعوی چون توئی سر سوی کیهان برد

شعر فرستادنت دانی ماند به چه ؟ / مور که ران ملخ نزد سلیمان برد

نظم گهر گیر تو گفتهٔ خود سر بسر / کس گهر از بهر سود باز بعمان برد؟

یا نه چنان دان که هست سحر حلال اینسخن / سحر کسی خود بر موسی عمران برد ؟

کسی بر آفتاب نور چراغ آورد ؟ / کسی بر ماهتاب خلعت کتان برد ؟

کس اینسخن بهر لاف سوی عراق آورد / والله اگر کافر این به کافرستان برد !

بمسجد اندر سگان هیچ خردمند بست / بکعبه اندر بتان هیچ مسلمان برد ؟

زشت بود روز عید گر ز پی چابکی / پیرزنی خرسوار گوی ز میدان برد

مگر بشهر تو هیچ شعر نخواندست کس ؟ / که هر کس از نظم تو دفتر و دیوان برد

۱- گویند در مکتب بدیههٔ خطاب به سلطان محمد آل مظفر گفته و سلطان او را نزد خود برده و تربیت نمود

۲- در جواب قصیده ایوان مدائن خاقانی گفته بصفحهٔ ۶۴۳ رجوع شود .

خطه ای کاندرو وهم در آید بسر / بدین سخن ریزه کس اسب بجولان برد؟

عراق آنجای نیست که هر کس از ابلهی / ز بهر دعوی در او مجال طیان برد

هنوز گویندگان هستند اندر عراق / که قوهٔ ناطقه مدد از ایشان برد

یکی از ایشان منم که چون کنم رای نظم / سجده بر طبع من روان حسّان برد

منم که تا جای من خاک سپاهان شده است / خرد پی توتیا خاک سپاهان برد

چو گیرم اندر بنان کلک پی شاعری / عطارد از شرم من سر بگریبان برد

زعکس طبعم بهار جلوه بستان دهد / ز شرم لفظم گهر رخت سوی کان برد

ز نثر و شعرم فلک نسره و شعری کند / ز لطف پاکم صدف لؤلؤ و مرجان برد

مراست آنخاطری کآنچه اشارت کنم / طبع پیش آورد بطوع فرمان برد

اگر شود عنصری زنده در ایام من / ز دست من بالله ار ز شاعری جان برد

من از تو احمق ترم تو از من ابله تری / کسی بباید که مان هردو بزندان برد

شاعر زرگر منم ساحر دُرگر توئی / کیست که بادو بروت ز ما دو کشخان برد

من و تو باری که ایم ز شاعران جهان / که خود کسی نام مان ز جمع ایشان برد

وه که چه خنده زنند بر من و تو کودکان / اگر کسی شعر ما سوی خراسان برد

اینهمه خود طیبت است بالله اگر مثل تو / چرخ بسیصد قران گشت بدوران برد

نتایج فکر تو زینت دفتر دهد / معانی بکر تو زیور بستان برد

از دم نظمت فلک نظام پروین دهد / وز نم کلکت جهان چشمه حیوان برد

بندگی تو خرد از دل و از جان کند / غاشیهٔ تو ملک از بن دندان برد

نهاد در قحط سال شعر تو خوانی ز فضل / که عقل و نفس و هواس همی بهمان برد

چرخ از آن روی کرد پشت دو تا تا مگر / قوت فلك زان دهد قوت خرد زان برد

اگر بغزنی رسد شعر تو بس شرمها / که روح مسعود سعد ابن سلمان برد

مایه برد هر کسی از تو و پس سوی تو / شعر فرستد چنانك گل بگلستان برد

سنت ابر است این که گیرد از بحر آب / پس آنگهی سوی بحر قطرهٔ باران برد

هر که رساند بمن شعر تو چونان بود / که بوی پیراهنی به پیر کنعان برد

یا که کسی ناگهان بعد از هجری دراز / بعاشق سوخته مژدهٔ جانان برد

شکر خدارا که تو نیستی از آنکه او — شعر بدو نان چوما بهر دو من نان برد
فضل تو تابنده باد صیت تو پاینده باد — که از وجود تو فضل رونق و سامان برد

حافظ

سهو وخطای بنده چو گیرند اعتبار — معنی عفو ورحمت پرودگار چیست ؟

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است — بیار باده که بنیاد عمر برباد است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — زهر چه رنك تعلق پذیرد آزاد است
نصیحتی کنمت یاد گیر ودر عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوز عروس هزار داماد است
چگویمت که بمیخانه دوش مست وخراب — سروش عالم غیبم چه مژده ها داد است
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر — ندانمت که در این دامگه چه افتاد است
غم جهان مخور و پندمن مبر ازیاد — که این لطیفه عشقم زرهروی یاد است
رضا بداده بده وزجبین گره بگشای — که برمن وتو دراختیار نگشاد است
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل بیدل که جای فریاد است
حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ — قبول خاطر ولطف سخن خداداد است

برسر آنم که گر ز دست برآید — دست بکاری زنم که غصه سرآید
خلوت دل نیست جای صحبت اغیار — دیو چو بیرون رود فرشته درآید
بر در ارباب بیمروت دنیا — چند نشینی که خواجه کی بدر آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد وتند نشست — کلاهداری و آئین سروری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست — نه هر که سر نتراشد قلندری داند

شراب وعیش نهان چیست کار بی بنیاد — زدیم بر صف رندان وهرچه باداباد
گره زدل بگشا وز سپهر یاد مکن — که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ — ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش — ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است وقباد
که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند — که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز میبینم — که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد
مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر — که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم — مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
نمی دهند اجازت مرا بسیر سفر — نسیم باد مصلی و آب رکناباد
قدح مگیر چو حافظ مگر به ناله چنگ — که بسته‌اند برابریشم طرب دل شاد

دو یار زیرك و از بادهٔ کهن دومنی — فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — اگر چه در پیم افتند هردم انجمنی
هر آنکه کُنج قناعت بگَنج دنیا داد — فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن — درین چمن که گلی بوده است یاسمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود — بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی
نگار خویش بدست خسان همی بینم — چنین شناخت فلك حق خدمت چو منی
بشد ز فرقت یوسف دو دیدهٔ یعقوب — بیار باد فرح بخش بوی پیرهنی
ببین در آینه جام نقشبندی غیب — که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی
ازاین سموم که بر طرف بوستان بگذشت — عجب که بوی گلی هست و رنك نسترنی
بصبر کوش تو ایدل که حق رها نکند — چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی
بگوشه‌ای بنشین سرخوش و تماشا کن — ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی
بروز واقعه غم با شراب باید گفت — که اعتماد بکس نیست درچنین زمنی
مزاج دهر تلف شد درین بلا حافظ — کجاست فکر حکیمی و رأی برهمنی

حالت

(در هوای آزادی)

بدام، دانه فروریخت طفل بوالهوسی — گرفت مرغی و او را فکند درقفسی

بگوشه قفس آن مرغ ناله کرد بسی — که مشکل است بزندان سر آورد نفسی
کسیکه برده بسر در سرای آزادی

اگر چه کُنج قفس رزق او معین بود — نه گرم عیش نه در فکر آب وارزن بود
ز غصه نغمه شیوای او چو شیون بود — بهیچ چیز دلش خوش نبود وروشن بود
که هیچ چیز نخواهد سوای آزادی

اگرچه روی قفس رنك دلربائی داشت — زسیم‌های زراندوده جلوه‌هائی داشت
بجلوه‌های قفس اوچه اعتنائی داشت — درست بود که آن مرغ خوب جائی داشت
ولی نبود بهر حال جای آزادی

همی کشید بدلتنگی از جگر فریاد — که بهر دانه بدام اوفتاده‌ام ای داد
که داد آز من آزادی مرا بر باد — بجرم نفس پرستی نصیب من افتاد
عزای بندگی اندر ازای آزادی

کسی بگوشه زندان کجا تواندزیست — که زندگانی محبوس زندگانی نیست
کنون اگرچه مرا آب ودانهٔ کافی است — مرا که بنداسیری بپاست سیری چیست
خوشا گرسنگی و روز های آزادی

چو کودك ازقفس اورا برون همی آورد — بسی بدست حمایت نوازشش میکرد
اگرچه مرغ حزین را بناز می پرورد — ولی چه سود که درمان آن دل پردرد
نبود هیچ بغیر از دوای آزدی

برای آنکه تواند زچنگ طفل رهید — ز دست او همه سر میکشید و میکوشید
وگر ز کوشش بسیار سود کم میدید — نبود ذره‌ای از جدّ وجهد خود نومید
که میرسید بگوشش ندای آزادی

همیشه بود بامید اینکه شاید باز — رسد زمانی و بختش مدد نماید باز
دری گشاید وزان تنگنا درآید باز — بشوق در پی پرواز پر گشاید باز
مگر دوباره پرد در هوای آزادی

چودست بردشبی طفل سوی مرغك‌زار اسیر خفته شد از دستبرد او بیدار
بجنب و جوش درافتاد سخت تایکبار زدست طفل شد آزاد وتند کرد فرار
که بود آنهمه کوشش برای آزادی

دگر بدیدهٔ او عالم است زیبا تر هـوا لطیف تر و بوستان مصفا تر
بچشم او که از اول بسی است بینا تر کنون از آنهمه‌لطف آنچه‌هست بالاتر
طراوتی است که دارد هوای آزادی

کنون بجانب او گر کنند دست دراز زشاخه‌ای که نشسته‌است میکند پرواز
بکارخودشده‌امروزچشم‌وگوشش باز گذشت آنکه دگر دستهای افسونساز
نهنـد قیـد اسـارت بپـای آزادی

حسام زاده پازارگاد

یکمرتبه هم ایدل بگذرتو بپازرگاد ماتم‌زده بین سیروس بگرفته‌دل‌و ناشاد
دستش بسماءافراز روحش‌زندی فریاد گوید که بمن‌رفته‌است‌ازچرخ بسی بیداد
عز و شرف و شأنم دادند همه برباد
صدداد از ین بیداد وزجورزمان‌صدداد

گویدچو گذر کردی بر کوره‌مغاك‌ما رو چشم‌حسد بربند بگذرتوزخاك‌ما
آه است برون آید از سینهٔ چاك ما اشکست برون ریزد از دیدهٔ پاك‌ما
خون‌جگر واشکست پیوسته‌خوراك‌ما
بگذار که تاباشد این‌روح‌وجسد آزاد

جاری‌شده ازمرغاب‌سیلاب سرشك او سیلاب‌سرشك‌او جاری‌شده بین جوجو
پی بر به بساسرار زآن دخمهٔ‌تو برتو برمقبره‌اش بوم‌است بنشسته‌زند کو کو
زآن نغمه‌سرائیها بس پند شنو نونو
گوید که کجا شد کو آن بارگه وبنیاد

بس لالهٔ‌خون‌فامست کزمقبره‌اش رسته ازخون‌دل‌سیروس بس‌رنك بخود بسته

اورنك غم و اندوه بگزیده و بنشسته چشم از همه پوشیده دل از همه بگسسته
ژاله نبود اشکست بر لالهٔ دلخسته
از رخ چکدش برقبر وزقبر رود برباد

با چشم خرد بنگر بر مقبره و ایوان پس قطرهٔ اشکی چند از دیدهٔ خود بفشان
از خون دل و از اشك بشخوده رخ و گریان داد دل خود برگیر کام دل خود بستان
بین با نظر عبرت از جور زمان چونان
در گردش روز و شام بگذشته بیازرگاد

اینخاك مهین روزی خود جای مهان بودست آرامگه شاهان هم جای مغان بوده است
اسرار جهان ژرف اندرش نهان بودست وین خاك نشین شه خود خاك نشان بوده ست
آن رشك جنانی بود این رشك جهان بودست
آوخ که سبو بشکست و آن طشت ز بام افتاد

این خاك که بد عهد شاهنشی ایران میسود سر شوکت روزی بسر کیهان
آتشکدهٔ زردشت آرامگه یزدان امروزه شده یکسر جولانگه خناسان
مهد وطن خوبان جا کرده دراو دیوان
آن شوکت و فرّ و جاه آوخ که برفت از یاد

حکمت (علی اصغر)

«طلا»

ندا داد روزی حکیمی لبیب که آورده ام کیمیائی عجیب
بگیتی اگر حاجت کس رواست همیدون ز تأثیر این کیمیاست
اگر زشت رو زآن بدست آورد ببازار خوبان شکست آورد
از آن اخرس ار داروی خود کند چو سحبان رقم بر فصاحت زند
باعجاز بینا کند چشم کور بیاراید از جامه اندام عور
فرومایه گر مایه گیرد از آن نهد پایه بر اوج هفت آسمان
اگر سایه بر ذره اندازدا از او آفتابی دگر سازدا

غراب ار نصیبی برد از فرش — بطاوس صد نعره آرد پرش
گر آید بآئین پرخاش روی — زبونش شود مرد پرخاشخوی
وگر خود ره مهربانی رود — زهر مهربان مهربان تر بود
بچوگان اقبال او بی خرد — دوصد گوی دولت زمیدان برد
خرد را بافسانه افسون کند — خردمند را دل پراز خون کند
همیگفت و بر گرد او انجمن — نموده خلایق ز مرد و ز زن
چو آهنك افشای آن راز کرد — کف خویش برانجمن باز کرد
درون کف مرد مشکین نفس — شنیدم که زرّ طلابود و بس

کنون آرمت قصه‌ای بس شگفت — ز البرز کو درد زادن گرفت
در افتاد بر پیکرش زلزله — جهان گشت پر شور و پر ولوله
چهل روز بد کوه در پیچ وتاب — از آن پیچ وتابش جهان درعذاب
یکی گفت شهری بزاید بزرك — که خیره کند دیدهٔ فرس وترك
یکی گفت صد بیشه شیر ژیان — چو زاید کند بر خلایق عیان
یکی گفت بس گوهر ارجمند — برآید ز زهدان کوه بلند
پس از شور وآشوب وصد برق و باد — بزائید و من گویمت تا چه زاد
نه زرّ ونه گوهر نه‌شهر ونه شیر — برآمد برون پنج شش موش پیر
چنینند نالایقان در بسیچ — برون پرزدعوی درون هیچ‌هیچ

میرزا حیدر

تندی‌خو پاسبان اهل دولت میشود — ضبط گلشن میکند خارسر دیوارها

خائف شیرازی

بگذار لب ای نگار بر ساغر می — با زاهد حاسد التفاتت تا کی
ترسم نمك لبت بساغر ریزد — می سر که شود حلال گردد بروی

خاقانی شیروانی

« ایوان مدائن »

هان ای دل عبرت بین ازدیده نظر کن هان
ایوان مدائن را آئینهٔ عبرت دان

یکره ز ره دجله منزل بمدائن کن
وز دیده دوم دجله بر خاک مدائن ران

خود دجله چنان گرید صد دجلهٔ خون گوئی
کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان

بینی که لب دجله کف چون بدهان آرد
گوئی ز تف آهش لب آبله زد چندان

از آتش حسرت بین گریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان

بر دجله گری نو نو از دیده زکوتش ده
گر چه لب دریا هست ازدیده زکوة استان

گر دجله درآموزد باد لب و سوز دل
نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان

تا سلسلهٔ ایوان بگسست مدائن را
در سلسله شد دجله چون سلسه شد پیچان

گه گه بزبان اشك آواز ده ایوان را
تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی چندان

دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان

گوید که تو ازخاکی ما خاك توئیم اکنون
گامی دوسه برما نه اشکی دوسه هم بفشان

از نوحهٔ جغد الحق مائیم بدرد سر
از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان

آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی
جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
برقصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان

گوئیکه نکون کردست ایوان فلک وش را
حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان

بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه میگرید
خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان

نی زال مدائن کم از پیرزن کوفه
نی حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن

دانی چه مدائن را با کوفه برابر نه
از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان

اینست همان ایوان کز نقش رخ مردم
خاك در او بودی دیوار نگارستان

اینست همان درگه کاو را ز شهان بودی
دیلم ملك بابل هندو شه ترکستان

اینست همان صفه کز هیبت او بردی
بر شیر فلك حمله شیر تن شادروان

پندار همان عهد است از دیدهٔ فکرت بین
در سلسله درگه در کوکبه میدان

ز اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین شه مات شده نعمان

نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهانرا
پیلان شب و روزش گشته به پی دوران

ای شه پس پیل افکن کافکنده بشه پیلی
شطرنجی تقدیرش در ماتگه فرمان

بخانه اندر انیس بیاری اندر شفیق — بخواهش اندر شریك ببازی اندر رفیق
هردو بظاهر جمیل هردو بباطن خلیق — شبیه هم در کلاه نظیر هم در ثیاب
موی چو زرینه تار ریخته بر دوششان — حلقهٔ زرین زده گرد بناگوششان
لختی آشفته وار ز خفتن دوششان — حلقه پر از پیچ وخم تار پر از چین و تاب
روی بشویند وموی بدست شانه دهند — ز شانه ترسان شده دست بسر بر نهند
بناگه از زیردست چو آهوان برجهند — شانه فتد بر زمین ریزد آب و گلاب
چیست ازین خوبتر زیر کهن آسمان — که باشد اندر برت دو کودك توأمان
بیك نظاره دوبار شوی خوش و شادمان — بیك پیاله شوی دو گونه مست و خراب
مهر دو توأم فزون زمهر دو کود کست — ز آنکه ببین دوئی نیك چو بینی یکست
و آن دو طفل جدا ز یکدگر منفکست — هیچ تو دیدی که دو یکی شود در حساب
چه خوش بود دیدگان بدیده شان دوختن — وز آتش عشق پاك خرمن غم سوختن
چو گردد این مشعله گرم برافروختن — میان جانهای ما بدن نماند حجاب
مرد که عشقی نباخت چگونه مردم شود — عشق چو پیدا شود هرچه جزاو گم شود
چنانکه هر بامداد لشگر انجم شود — نهفته رخ چون بتافت مشعلهٔ آفتاب

رودکی بخارائی

« جوی مولیان »

بوی جوی مولیان آید همی — بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتی‌های او — زیر پایم پرنیان آید همی
آب جیحون از نشاط روی دوست — خنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی — میر زی تو شادمان آید همی
میر ماهست و بخارا آسمان — ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان — سرو سوی بوستان آید همی
آفرین و مدح سود آید همی — گر به گنج اندر زیان آید همی

ای اینکه غمگینی و سزاواری — وندر نهان سرشك همی باری

از بهر آن کجا ببرم نامش ترسم زسخت انده و دشواری
رفت آنکه‌رفت آمد آنك آمد بودآنکه بود خیره چه‌غم‌داری
هموار کرد خواهی گیتی را گیتیست کی پذیرد همواری
مستی مکن که نشنود او مستی زاری مکن که نشنود اوزاری
شو تا قیامت آید زاری کن کی رفته را بزاری بازآری
آزار بیش زین گردون بیبی گر تو بهر بهانه نیازاری
گوئی گماشته است بلائی او بر هر که تو دل برو بگماری
ابری پدید نی و کسوفی نی بگرفت ماه و گشت جهان‌تاری
فرمان کنی و یا نکنی ترسم بر خویشتن ظفر ندهی باری
تا بشکنی سپاه غنان بر دل آن به که می بیاری وبگساری
اندر بلای کت پدید آرند فضل وبزرگی مردی وسالاری

روانقی همدانی

بگریه گفتمش ای گل دلم بهیچ بخر بخنده گفت برو جنس خویش آب مکن

رهی معیری

«نیروی اشك»

عزم وداع کرد جوانی بروستای در تیره شامی از بر خورشید طلعتی
طبع هوا دژم بد وچرخ از فراز ابر همچون حباب در دل دریای ظلمتی
زن گفت باجوان که ازین ابر فتنه‌زای ترسم رسد بگلبن حسن تو آفتی
دراین شب سیه که فرو مرده شمع ماه ای مه چراغ کلبهٔ من باش ساعتی
لیکن جوان زجنبش طوفان نداشت باك دریا دلان ز موج ندارند دهشتی
برخاست تابرون بنهد پای زان سرای کو را دگر نبود مجال اقامتی
سرو روان چو عزم جوان استوار دید افراخت قامتی که عیان شد قیامتی
برچهر یار دوخت بحسرت دوچشم خویش چون مفلس گرسنه بخوان ضیافتی
با یك نگاه کرد بیان شرح اشتیاق بی آنکه از زبان بکشد بار منتی
چون گوهری که‌غلطد برصفحه‌ای زسیم غلطان بسیمگون رخ وی اشك حسرتی

زان قطرهٔ سرشك فروماند پای مرد یکسر ز دست رفت اگرش بود طاقتی
آتش فتاد در دلش از آب چشم دوست گفتی میان آتش و آبست نسبتی
اینطرفه بین که سیل خروشان در او نداشت چندان اثر که قطرهٔ اشك محبتی

شمع بزم افروزتر یا طلعت دلدار من برق خرمن سوزتر یا آه آتشبار من
بیشتر قطره بدریا یا بچشم من سرشك عقده در زلفش فزونتر یا گره در کار من
شام هجران تیره تر یا حال من یا خال یار زلف یار آشفته تر یا کار یا افکار من
طعن دشمن تلختر یا زهر کین هجر دوست آهن کان سخت تر یا کوه یا دلدار من
عنبر سار است به یا زلف عنبر سار دوست نافه مشك است به یا کلك مشك انبار من
بیشتر شمشیر خورشید فلك آفاق گیر یا عیار سیم و زر یا لعبت عیار من
میخرامد خوبتر کبك دری در کوهسار یا بطرف گلستان معشوق گلرخسار من
مهر نورانگیزتر یا آن مه نامهربان چرخ اخترخیزتر یا چشم اختردار من
تیر کین دلدوزتر یا ناوك عشق بتان شیخ شهرآشوب تر یا چشم مست یار من
روز بازار حقیقت بیشتر کم اعتبار سبحه شیخ دغل یا رشته زنار من
فتنه پرورتر وزیران یا وکیلان یا سپهر روسیه تر زاهدان یا زاغ یا طومار من
سرو از سرمایه است آزادتر یا ارمغان کان گهرانگیزتر یا طبع گوهربار من
منت ناکس کشیدن سخت تر یا کوه درد شربت مردن چشیدن سهل تر یا کار من
سخت تر ز آهن دل جانانه یا جان رهی بیشتر آواز حسن دوست یا گفتار من

« سنگریزه »

روزی بجای لعل و گهر ، سنك ریزه ای بردم بزرگری که بر انگشتری نهد
بنشاندش بحلقه زرین عقیق وار آنسان که داغ بر دل هر مشتری نهد
زرگر ز من ستاند و براو خیره بنگریست
وانگه بخنده گفت که این سنگریزه چیست ؟
حیف آیدم ز حلقه زرین که این نگین ناچیز و خوارمایه و بی قدر و بی بهاست

شایان دست مردم گوهرشناس نیست　　درزیر پا فکن که برانگشتری خطاست
هر سنك بد گهر نه سزاوار زینت است
با زرّ سرخ سنك سیه را چه نسبت است
گفتم بخشم زرگر ظاهر پرست را　　کای خواجه لعل نیز ز آغوش سنك خاست
زآنرو گرانبهاست که همتای آن کمست　　آری هر آنچه نیست فراوان گرانبهاست
وین سنگریزه ای، که فراچنگ من بود
خوارش مبین؛ که لعل گرانسنگ من بود

☆

روزی به کوهپایه من و سروناز من　　بودیم ره سپر بخم کوچه باغها
این سوروان بشادی و آنسو دوان بشوق　　لبریز کرده از می عشرت ایاغها
ناگاه چون پری زدگان، آن پری فتاد
وز درد پا ز پویـه و بازیگری فتاد
آسیمه سر، دویدم و دربر گرفتمش　　کز دست رفت طاقتم از درد پای دوست
بر پای نازنین چو نکو میگریستم　　برمن پدید گشت که ریگی بکفش اوست!
وآن پنجه های نرم تر از لاله برگها
مجروح از آن، چولاله و گل، از تگرگها
من خم شدم بچاره گری پیش پای او　　وآنمه نهاد بر کف من پای نرم خویش
شستم باشك پای وی و چاره ساختم　　آن داغ را ببوسهٔ لبهای گرم خویش
وین گوهری که درنظرت سنك ساده است
بر پای آن پری چو «رهی» بوسه داده است

زمانی یزدی

نگردد از عرق شرم خط عصیان محو　　کسی به آب نشسته است روسیاهی را

سرمد

«سفر مصر»

بمصر رفتم و آثار باستان دیدم
بچشم هر چه شنیدم ز داستان دیدم

مستست زمین زیراك خورده است بجای می
در کاس سر هرمز خون دل نوشروان
بس بند که بود آنگه بر تاج سرش پیدا
صد بند تو است اکنون در مغز سرش پنهان
کسری و ترنج زر پرویز و به زرین
بر باد شده یکسر با خاك شده یکسان
پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی
کردی ز بساط در زرّین تره را بستان
پرویز کنون گمشد زآن گمشده کمتر گو
زرین‌تره کو ؟ بر گو رو کم‌تر کوا برخوان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اکنون
ز ایشان شکم خاکست آبستن جاویدان
بس دیر همی زاید آبستن خاك آری
دشوار بود زادن نطفه شدنش آسان
خون دل شیرینست این می که دهد رزبان
ز آب و گل پرویز است این‌خم که نهد دهقان
چندین‌تن جباران کین‌خاك‌فرو خورده است
این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد زیشان
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان
خاقانی از این درگه دریوزهٔ عبرت کن
تا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان
امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه
فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان
گر زاد ره مکه توشه است بهر شهری
تو زاد مدائن بر تحفه ز پی شروان

هر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه
بس تو ز مدائن بر سبحه ز گل سلمان

این بحر بعبرت بین بی شرب ازو مگذر
کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان

اخوان که ز ره آیند آرند ره‌آوردی
این قطعه ره‌آوردست از بهر دل اخوان

بنگر که ازین قطعه چه سحر همی زاید
مسحور مسیحا دل دیوانهٔ عاقل خوان

بس طفل کارزدی ترازوی زر کند — نارنج از آن خرد که ترازو کند ز پوست
گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار — کوزهر بهر دشمن و کومهره بهر دوست
خاقانی آنکسان که طریق تو میروند — زاغند وزاغ را روش کبک آرزوست

مرغی که تواش همای خوانی — جغدیست کز آسمان ما جست

آنچه ازمن شد گر ازدست سلیمان برشدی
بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی

خالص هندی

رقیبا من نمیگویم گل و باغ و بهار ازمن
بهار از تو گل از تو هر دو عالم از تو یار ازمن

دانش بزرگ نیا

«نازشست»

روانم تازه شد تا از بر تو — رسید آن نامه شیوا بدستم
نشان ای نامه از آن خامه داری — «که از بوی دلاویز تو مستم»
چنان درخاطرم مهر تو پیوست — که مهر جمله خوبان در گسستم
همه پیوند ها از دل بریدم — همه سوگند ها درهم شکستم
جز ازوصف لبت حرفی نگفتم — جز ازعشق رخت طرفی نبستم

تو عاشق پرور و من عشق بازم — تو زیبا روی و من زیبا پرستم
توئی از شعر شورانگیز من شاد — ولی من خود ز بند غم نجستم
وفا از دوستان اصلا ندیدم — ز کید دشمنان هرگز نرستم
دلم زان خط ربودی «مزددستم»
بشعرت رام کردم «نازشستم»

«امر محال!»

این خود محال نیست که روزی ستارگان — دریکدگر فتاده جهان پرشرر شود
عقد پرن گسیخته گردد بنات نعش — شکل دگر پذیرد و رنگ دگر شود
«کف الخضیب» گردد یکباره محترق — «سعدالسعود» سوی عدم رهسپر شود
«نپتون» فتد بجای اورانوس و ناگهان — کیوان زچرخ سوی زمین حمله ور شود
خورشید سرد گردد و خاموش و جای آن — تابان شود سهیل و سها جلوه گر شود
و ندر زمین بدست بشر گردد آشکار — بس رازها که آفت نسل بشر شود
زن سائس جهان شود و مرد گوشه گیر — زر عامل مؤثر و دین بی اثر شود
فرزانگی شود سبب مرگ و اختلال — بیدانشی طلایه فتح و ظفر شود
شعر بهار و فرخ و دانش رود ز یاد — هر کودکی بفضل وادب مشتهر شود
پیدا شود ز مجرم و دلشاد مکتبی — کان مایه تجدد و شعر و هنر شود
جد هزل و عدل ظلم و صفا حقد و دشمنی — فرهنگ جهل و صلح جدل خیر شر شود
اینها محال نیست ولیکن بود محال :
کز سر مرا هوای تو ای گل بدر شود

دانش «ضیاء اشکر»

ای خضر خوش ز همسفران دورمانده‌ای — جز بیکسی نتیجهٔ عمر دراز چیست ؟

دل که افسرده شد از سینه برون باید کرد — مرده هر چند عزیز است نگه نتوان داشت

دست غیب شیرازی (صادق)

هر نفس دست تو بر گردن خود می بیند — این چه اقبال بلندیست که مینا دارد

دست‌غیب شیرازی (میرزا نظام)

گر فلك بامن هم آغوشت نماید دور نیست | باغبان بر چوب بندد گلبن نوخیز را

ذوقی اصفهانی

نام شیرین زجهان رفت وهنوز از دل کوه | نالهٔ زیر و بم کوهکن آید بیرون

دست کوته نکنی روز و شب از طرهٔ جانان | خود تو ای شانه ندانم چقدر بخت بلندی

رشید الدین وطواط

دانی شها که دور فلك درهزار سال (۱) | چون من یگانه‌ای ننماید بصد هنر
گرز بر دست هر کس و نا کس نشانیم | اینجا دقیقه‌ایست بدانم من اینقدر
بحر است مجلس تو و در بحر بیخلاف | لؤلؤ بزیر باشد و خاشاك بر زبر

رشید یاسمی

« توأمان »

صبح چو مرغان باغ نغمه‌سرائی کنند | زخواب خوش کودکان دیده گشائی کنند
از آشیان های شب عزم جدائی کنند | کرده زتأثیر خواب دیده برنك شراب
هر یکی اندر دولب نهفته خمیازه‌ای | چو غنچهٔ سرخ گل بسته بلب غمازه‌ای
وآن دولب نیم باز همچو گل تازه‌ای | تبسمی پر ز ناز نهفته زیر نقاب
مرا دو توأم بود بخانه چون ماه ومهر | نه چون مه و مهرشان فرقی در شکل وچهر
آیت لطفند وحسن لایق عشقند ومهر | آفت مردند و زن فتنهٔ شیخند و شاب
یکی سیاوش باسم یکی سیامك بنام | یکسان درخلق وخُلق یکسان در شکل و فام
کسی نداند درست که این کدام آن کدام | چه در سؤال و جواب چه در درنگ و شتاب
چو دایه نزدیك خود بیند از آن دو یکی | بحیرت افتد که این سیا بود یا مکی
شگفتی دایه شان فزون شود اندکی | چو نام آرد ازین وآن یك گوید جواب
چو این یك از خرمی خندهٔ خوش سر کند | آن دگری درزمان خنده مکرر کند
چو ناگه این ازغمی دیده چو گل تر کند | فشاند آن دیگری سرشکها چون سحاب

---

۱ - به اسم شاهی سبزواری هم دیده شده .

بسی چنین و چنان خوانده بودم از تاریخ
چنین فتاد نصیبم که آنچنان دیدم

بیادگار برد ارمغان مسافر دهر
سفر گزیدم و بسیار ارمغان دیدم

گواه قدرت شاهان آسمان درگاه
بسی هرم ز زمین سر بر آسمان دیدم

ز روزگار کهن در حریم الاهرام
نشان روز نو و دولت جوان دیدم

گذشته دردل آینده هرچه پنهان داشت
بمصر از تو چه پنهان که برعیان دیدم

تو کاخ دیدی و من خفتگان در دل خاک
تو نقش قدرت و من نقش ناتوان دیدم

تو تخت دیدی و من بخت واژگون از تخت
تو صخره دیدی و من سخرهٔ زمان دیدم

تو عکس دیدی و من گردش جهان برعکس
تو شکل ظاهر و من صورت نهان دیدم

شدم بموزهٔ مصر و ز عهد عاد و ثمود
هزار وصله فرعون باستان دیدم

تو کهنه پارهٔ تابوت (توت انخ آمون)
نظر بملك جهان نقش دیدگان دیدم

تو چشم دیدی و من دیدهٔ حریصان باز
هنوز در طمع عیش جاودان دیدم

تو تاج دیدی و من تخت رفته برتاراج
تو عاج دیدی و من مشت استخوان دیدم

تو سکه دیدی و من در رواج سکه سکوت
تو حلقه من به نگین نام بی نشان دیدم

تو کاسه دیدی ومن کوزه میفشان درجام
تو خم باده ومن خون دل درآن دیدم

تو آزمندی فرعون و من نیاز حکیم
تو گنج خسرو و من رنج دیهقان دیدم

میان اینهمه آثار خوب و بد بمثل
دو چیز از بد و از خوب توامان دیدم

یکی نشانه قدرت یکی نشانه حرص
که بازمانده ز میراث خسروان دیدم

بقدرت است قوام جهان که بی‌قدرست
نه هیچ قاعده قائم در این جهان دیدم

ولی بقدرت فرعونیان ز دانش و داد
ندیدم آنچه من از دولت کیان دیدم

همه غرور و همه مستی و همه بیداد
همه غریو و همه ناله و فغان دیدم

بکام یکتن یك قوم در غم و حسرت
بسود یکتن یك ملك در زیان دیدم

از آن ز دولت فرعونیان نماند بسی
اگر چه مانده بس آثار در میان دیدم

درود بر عجم و وارثان مسند جم
که هرچه دیدم از ایشان بفرّوشان دیدم

نه هیچ شاه عجم دعوی خدائی کرد
نه هیچ خانهٔ بت منزل مغان دیدم

شکوه سلطنت و دین و داد با هم بود
که از خدای ودیعت خدا یکان دیدم

ز رسم کورش و خط و کتیبهٔ دارا
بیمن رسم عدالت خط امان دیدم

عجم زدولت دارا هنوز از آن داراست
که قدرتش نه بتقدیر آب و نان دیدم

مگر کرامت قانون ماد و پارس بود
در انگلیس هنوز این مثل روان دیدم

نه هیچ غالب تسخیر کرد قلب عجم
نه هیچ فاتح از این قصه شادمان دیدم

سکندر آمد و آتش بکاخ دارا زد
ولیك دودش در چشم دودمان دیدم

گذشت از ظلمات غرور از سرش آب
از آن زآب حیاتش فسانه خوان دیدم

سلوك ناخوش اشك ازرخ سلوکی ریخت
چو نقش سکه خوش زاشك اردوان دیدم

ز ترکتازی تازی و ترك ایران باخت
ولی در آخر با ریش کامران دیدم

نه ترك ماند و نه تازی چو گشت طی بازی
که خوانده دست حریفان سر گران دیدم

زبان بمذهب بیگانه زد عجم لیکن
عجب که فضلش درمذهب و زبان دیدم

عجم بدولت آزادی و عدالت زیست
وزان چو چرخش با دهر همعنان دیدم

بر او گذشت حوادث بسی ودرنگذشت
که پایدارش در دست امتحان دیدم

حدیث آذرآبادگان هم آوازی است
که بی نیازش زآوازه و بیان دیدم

زمانه نقش عجم بسترد بدست ستم
که نقش دولت سرمد بر آستان دیدم

«درمرك محمداقبال شاعر پاکستانی»

بـه یـاد روز بـزرگـ محمد اقبال
درود باد بر این بزم و روز فرخ فال

درود باد به پنجاب و خطه لاهور
که زاد و پرورد اینشاعر بزرگ خصال

بزعم هرچه چمن زاد و ناز پرورد است
ز خاك مرده دمید آیت جمال و جلال

ز خاك مرده دمید آیت حیات چنانك
حیات دولت پاکان از او گرفت کمال

زمـام ناقـه اسلام زی قطـار کشید
اگر چه دست طبیعت بدو نداد مجال

حیات ومرك بزرگان از آن یکیست که نیست
حیات ومرگ بزرگان بگردش مه وسال

بگردش مه و سال ار چه مـرد میمیرد
نمـرده است و نمـیرد محمد اقبـال

درستخواهی آغاز زندگی مرگ است
کـه میکشند بمیزان صحیفه اعمـال

حدیث چشمه حیوان و دولت جـاویـد
حقیقتی است که فهمش نمیکنند جهال

زلال چشمه ایمان بنوش و باقی زی
که آب چشمه حیوان از آن گرفت زلال

کسیکه زنده بحق شد چوحق نخواهدمرد
که بروجود وعدم حق و باطل است مثال

رجال حق همه آیات ذات لم یزلند
حیات لم یزلی کی شود اسیر زوال

جهان بهمت مردان حق کمال گرفت
که هست مرد خدا مظهر کمال و جمال
ببین بصفحه تاریخ و حق مردان بین
که نیست تاریخ الا مساعی ابطال
بطل شنیدی و نشناختی بطل زیراك
بطل شناس نه‌ای زان سبب شدی بطّال
بطل نه‌آنکه بآهنگ طبل خواند سرود
بطل نه آنکه بشیپور رزم شد طبّال
بطل نه‌آنکه بتن بازدوخت جامه جنگ
بطل نه آنکه بدل برفروخت نار جدال
بطل نه آنکه سپر کرد سینه بر باطل
که حق مردم بیدست و پا کند ابطال
بطل کسیکه بروز بلا بلا جوید
که دفع شر کند از خیر خلق بد احوال
بطل کسیکه نگردد ذلیل شهوت و خشم
بطل کسیکه نگردد اسیر مال و منال
بطل کسیکه بشر را بحق هدایت کرد
که باطلش نکشاند بپرتگاه ضلال
درود باد بر ابطال حق که از دمشان
مسیح زنده شود روز رجعت آمال
قیام مرد خدا کمتر از قیامت نیست
که بعث ملت و دولت کند باستعمال
گواه دولت پاکان نگر به پاکستان
که خود چگونه برافراشت پرچم اقبال
اگر چه قائد اعظم بنهضت پاکان
جناح لشکر اسلام بود و قلب رجال

بحق دولت پاکان عظیم خدمت کرد
عظیم بادا اجرش ز ایزد متعال
ولیك نغمه اقبال اگر نبود نبود
نوای لشکر پاکان سرود استقلال
سخن سرائی اقبال بذر دین افشاند
برغم دشمن بیدین و کافر قتال
بخوان زبور عجم وز رموز و اسرارش
پیام مشرق بشنو بخوشترین اقوال
چو لاله داشت بدل داغ دوستی عجم
که بود زاتش دیرمغانش روشن حال
رسول وار به تبلیغ حق کتاب آورد
که قدر حق بشناسد برهمن و چیپال
اگر کتاب نبود و اگر رسول نبود
چه بود قدرت ابطال و همت ابدال
درود باد بر اقبال و سعی مقبولش
که عزت ابدی آیدش باستقبال
سخن سرآمد و سرمد مجال شعر نداشت
وگرنه حق سخن بود وجای بسط ومقال

سعدی

ایهناس جهان جای تن آسائی نیست
مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست
خفتگانرا خبر از زمزمهٔ مرغ سحر
حیوانرا خبر از عالم انسانی نیست
داروی تربیت از پیر طریقت بستان
کادمیرا بتر از علت نادانی نیست
روی اگرچند پریچهره وزیبا باشد
نتوان دید در آئینه که نورانی نیست
شب مردان خدا روز جهان افروز است
روشنانرا بحقیقت شب ظلمانی نیست
پنجهٔ دیو ببازوی ریاضت بشکن
کین بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی صدق پیش آر که اخلاص بپیشانی نیست

حذر از پیروی نفس که در راه خدا مردم افکن تر از این غول بیابانی نیست

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باتو ترسم نکند شاهد روحانی روی کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست

خانه پر گندم و یکجو نفرستاده بگور غم مرگت چو غم برگ زمستانی نیست

ببری مال مسلمان وچو مالت ببرند بانك و فریاد بر آری که مسلمانی نیست

آخری نیست تمنای سر و سامانرا سر و سامان به از این بیسر و سامانی نیست

آنکس ازدزد بترسد که متاعی دارد عارفان جمع نکردند پریشانی نیست

آنکه‌را خیمه بصحرای قناعت زده‌اند گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست

یك نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد مشنو ار درسخنم فائدهٔ جانی نیست

حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست

سعدیا گرچه سخندان ومصالح گوئی بعمل کار بر آید بسخندانی نیست

بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یك گوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضو ها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی نشاید که نامت نهند آدمی

سعید حکیم

بیا زاهد ز اسباب جهان راضی به قسمت شو

حساب از تو کتاب از تو شراب از من کباب از من

سلمان ساوجی

بنای روزگار که این چرخ زرنگار بر طاق چارمین بلند آسمان نهاد

چون اوج بارگاه جلال ترا بدید بر کند مهر از آن و بر این آستان نهاد

هر بره‌ای که گرگ بدور تو باز یافت در دم گرفت و برد بپیش شبان نهاد

سنجر کاشی

آنغلط فهم این گمان دارد که ازمن برده دل

من فراغت دارم و او رنج ضایع میکند

نرمی بسیار باید با درشتان ساختن
مغز خو نها خورد تا در استخوان جا کرده است

شاطر عباس صبوحی

مابتومحتاج و مستظهر توازما بی‌نیاز مشکل ما احتیاج ما و استغنای تست

شاه نعمة‌الله کرمانی

نیم تنی ملك جهانرا گرفت (۱) چشم گشا قدرت یزدان ببین
پای نه و چرخ بزیر رکاب دست نه و ملك بزیر نگین
ملك خدا میدهد اینجا کراست زهره که گوید که چنان یا چنین

شاه‌وردی بیك مهردار

دگر چیزیست شرط آدمیت در جهان ورنه
کسی از چشم و گوش و دست و پا آدم نمیگردد

شجره

«پروانه و چراغ برق»

چو از اشراق نور صنعت و فن زمین گردید چون خورشید روشن
یکی کاخ از تمدن گشت بنیاد که گیتی ناورد چون او بخود یاد
پیش چون کوه پا برجا و متقن فضای آن ز نور برق روشن
همان برقی که میزد بر دل آذر بدست علم بین اکنون مسخر
همان برقی که گوید شیخ شیراز زنورش نامه نارد خواند کس باز
بدست دانشی مردان با فر جهانی گشته از نورش منور

۱- با تغییراتی بدین طرز بنام خواجه حافظ هم دیده شده است:

نیم تنی ملك سلیمان گرفت کرد مسخر همه روی زمین
پای نه و خنگ فلك زیر پای دست نه و ملك بزیر نگین
پنبهٔ غفلت بدر آور ز گوش چشم گشا قدرت یزدان ببین
اینهمه او میکند او میدهد کیست که گوید که چنان یا چنین

نموده از حباب پرتو افکن — شب تاریك را چون روز روشن
شب مهتاب همچون چشمه هور — فروزد چهره وین نور علی نور
درخشانست در طشتی معلق — بسان مه در این طاق مطبق
چراغ و شمع را شد چهره پنهان — چو نور برق گردیده نمایان
کجا زنده بماند آری اختر — کشد چون تیغ زرین مهر خاور

☆

در این عصری که شد برق جهانسوز — ز نور علم و صنعت گیتی افروز
یکی چون شمع از خودبینی آزاد — بفکر حالت پروانه افتاد
که چون باشد در این عصر منور — که نبود دیگر او را بر دل آذر
در این عصر طلائی دورهٔ برق — که تابد نور علم از غرب در شرق
شده پروانه چون با یار همدم — بود آیا دلش زین وصل خرم ؟
هم آغوشست دائم با دل آرام — تواند گیرد از وصل رخش کام ؟
یکی گفت این سخن باشد مسلم — که پروانه است از این وصل خرم
که بی‌سوز و گداز و حسرت و جوش — کشیده یار مهوش را در آغوش
بگفتا دیگری هر کس برد رنج — از آن باشد که یابد دست بر گنج
بگنج او یافت چون دست از کم و بیش — نماید صرف بر آسایش خویش
تن آسانی چو اصل زندگانیست — دل پروانه غرق کامرانیست

☆

سخن گفتند چون زینگونه بسیار — دل آگاهی نمود این نکته اظهار
چو یکسر بر هوای نفس پوئید — سخن آن به ز پروانه مگوئید
معانی کز بیان خویش جویند — کجا جز از زبان خویش گویند
اگر خواهید آگاهی ازین راز — بباید گشت با پروانه دمساز
ز پروانه چو پرسیدند حالش — بدیدند آتشین باشد مقالش
بیان عشق از آنرو دلنشین است — که در عین طراوت آتشین است

☆

چو بشنید این سخن پروانه پر زد — تف عشقش بجان و دل شرر زد
شرر انگیز شد از سوز جانش — شرر بار آمد اینگونه بیانش
مرا با عشق باشد چون سر و کار — هوس را کی گذارم باشدم یار
هوس رانی تن‌آسانی بر آرد — وز آن جان سر بویرانی برآرد
چو هستم گوهر جان را نگهدار — ندارم با هوسرانی سر و کار
نمانم همچو تن تا من مکدر — بیا ای عشق بر جانم زن آذر
الهی شمع را شعله بر افروز — وز آن شعله دل پروانه میسوز
ز نور برق شد پروانه بیزار — برایش شمع را یا رب نگهدار

☆

ندیدم زین تمدن جز ملالت — ندارد حاصلی غیر از کسالت
چو این مردم نگردم تا که بیدرد — نمانم یا رب از این سوز دل فرد

«طیاره وعقاب»

بجولان درآمد فراز هوا — یکی پیلتن مرکب باد پا
خروشان وجوشان چودریای نیل — بتك برق سان و بتن ژنده پیل
روان در دل آسمان چون سحاب — شده از نهیبش دل ابر آب
دل رعد از غرشش در هراس — مه و خور همی داشتندیش پاس
همی کرد جولان پیل دمان — چو پیلی که جولانگهش آسمان
بهنگام جولان فراز سحاب — بدید او که جولان کند یك عقاب
چو دید او یکی مرغك ناتوان — چنین کرده پرواز زی آسمان
چنان شعله زد آتش خشم او — که جستی همی برق از چشم او
ز غیرت بر آورد از دل نفیر — نفیری که درّد دل نره شیر
بزد بانك کای مرغ زار وزبون — چنین سرفرازیت سازد نگون
تو باچون منی چون کنی هم پری — که جوئی ز بال و پری برتری
بیا پیکر و پر و بالم ببین — که از پای تا سر بود آهنین

مرا جوشنی آهنین بر تنست — ترا پوستی و پری جوشنست
نگیری تو سیمرغ را گر بکس — بیائی بچشمم بمثال مگس
غرورت نبودست اگر رهنمون — بسر این هوایت فتادست چون
چو طیاره را دید پران عقاب — ز خودبینی اندر چنین پیچ وتاب
بدو داد پاسخ که مغز بشر — ترا داده این بال و نیروی و فر

اگر باشدت بهره‌ای از هنر
ببال و پرخویش یکدم بپر

«شحنهٔ مازندارنی»

شیخی که شکست او زخامی خم می — زوعیش ونشاط باده‌خواران شده‌طی
گر بهر خدا شکست ای وای بمن — ور بهر ریا شکست پس وای بوی

شهید بلخی

دوشم گذر افتاد بویرانهٔ طوس — دیدم جغدی نشسته جای طاوس
گفتم چه خبرداری ازین ویرانه — گفتاخبر اینست که‌افسوس‌افسوس

صائب تبریزی

دل‌چه شد غافل‌ز حق فرمانپذیر تن‌شود — میبرد هر جا که‌خواهداسب‌خواب آلوده را

من از بالانشینی خس دیوار دانستم — که‌نا کس کس نمیگردداز بن بالا نشستنها

ریشهٔ نخل کهنسال‌از جوان‌افزونتراست — بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را

کسیکه عیب مرا میکند نهان ازمن — اگرچوچشم عزیزاست دشمنست‌مرا

رزق‌ماآید بپای میزبان ازخوان‌غیب — میزبان‌ماست هر کس‌میشودمهمان‌ما

دلم بپاکی دامان غنچه میسوزد — که بلبلان همه‌مستند و باغبان تنها

شاه وگدا بدیدهٔ دریادلان یکیست — پوشیده‌است پست وبلند زمین در آب

چون گذارد خشت اول برزمین معمار کج		گر رساند بر فلك باشد همان دیوار کج
نیست جز بیرون درجای اقامت حلقه را		راه در دلها نیابد چون بود گفتار کج

بی حاصلی نگر که شماریم مغتنم		اززندگی هر آنچه بخواب گران گذشت

میدهد قطره وسیلاب عوض میگیرد		شهرت بحر بهمت غلط مشهور است

چه حاجتست که ما فکر انتقام کنیم		سپهر تیغ مکافات بر کف استاد است

فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را		عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوشست

آنرا که خلق خوش هست تنها نمیگذارند
کی بیحریف ماند رندی که خوش قمار است؟

بسا شکست کز آن کارها درست شود		کلید رزق گدا پای لنك ودست شل است

وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان وجود
سر برون آورد بروضع جهان خندید ورفت

گریهٔ شمع از برای ماتم پروانه نیست		صبح نزدیکست در فکر شب تار خوداست

حاصلی داشت اگر مزرع بیحاصل من		دانه‌ای بود که مور از سر خرمن برداشت

چنین که قافلهٔ عمر میرود بشتاب		خبر گرفتن ازین کاروان میسر نیست

خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد		که همچو خضر گرفتار عمر جاویداست

ما ازین هستی ده‌روزه بجان آمده‌ایم		وای بر خضر که زندانی عمر ابداست

دلیل عزت اهل سخن همین کافیست		که خرده‌های قلم زیر پا نباید ریخت

خوش هوای سالمی دارد دیار نیستی		ساکنانش جمله یکتا پیرهن خوابیده‌اند

سنگین نمیشد اینهمه خواب ستمگران		میشد گر از شکستن دلها صدا بلند

نیست با دیر و حرم دیدهٔ حق بین را کار — کور در جستن در دست بدیوار کشد

یا سبو یا خم می یا قدح باده کنند — یک کف خاک درین میکده ضایع نشود

میشود در لقمهٔ اول ز جان خویش سیر — بر سر خوان لئیمان هر که مهمان میشود

صدف بصحبت گوهر عبث دلی بسته است — سخن بزرگ چو شد در دهان نمیگنجد

از بیابان عدم تا سر بازار وجود — بتلاش کفنی آمده عریانی چند

مخور صائب فریب زهد از عمامهٔ زاهد — که در گنبد ز بی مغزی صدا بسیار میپیچد

مگر کند عرق شرم پاک نامهٔ ما — و گر نه کیست که از عهدهٔ حساب آید؟

کار با عمامه و قطر شکم افتاده است — خم در این محفل بزرگیها با فلاطون کند

ز آب شور شود داغ تشنگی ناسور — کجا بمال ز دل حرص مال برخیزد

گنبد مسجد شهر از همه فاضلتر بود — گر بعمامه کسی کوس فضیلت میزد

دشمن دوست نما را نتوانکرد علاج — شاخه را مرغ چه داند که قفس خواهد شد

شود جهان لب پر خنده‌ای اگر مردم — کنند دست یکی در گره گشائی هم

عالم بیخبری طرفه بهشتی بود دست — حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

مرد مصاف در همه جا یافت میشود — در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده‌ام

ز صد هزار پسر همچو ماه مصر یکی — چنان شود که چراغ پدر کند روشن

بسنگ خاره عبث تیشه میزند فرهاد — بزور در دل کس جا نمیتوان کردن

جهان بچشم حسودان سیاه میسازد — چو لاله با جگر داغدار خندیدن

هر گنه عذری و هر تقصیر دارد توبه‌ای — نیست غیر از زود رفتن عذر بیجا آمدن

بخیهٔ کفشم اگر دندان نماشد عیب نیست   خنده کفشم میکند بر هرزه گردیهای من

مینازی ای صدف بگهر های پاك خود   گویا که پیش ابر دهن وا نکرده ای

زمستی دیگرانرا میکنی تکلیف می نوشی
بعیب دیگران خواهی که عیب خویشتن پوشی

در وطن گر میشدی هر کس بآسانی عزیز   کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی

صابر ترمدی

شب آدینه و من مست و خراب   عاشقی درسر ودردست شراب
هر کجا بزمکی از می بینم   برسرش خیمه زنم همچو حباب
مر مرا شنبه و آدینه یکیست   که چنین دیده‌ام ازعشق صواب
پیش من شمع ومن ازعشق چو شمع   رنج او ز آتش ورنج من ازآب
صحبت من همه با عشق و نبید   الفت من همه با جام شراب
عاشق و مست و خرابم چکنم   عاشق آن به که بود مست وخراب
خستهٔ عشقم و در دل غم عشق   عاشق نابم و در کف میِ ناب
می خورم وسرختر ازچشم خروس   در شب تیره تر از پرِّ غراب
هیچ تهدید عـذابم نکـنـد   که مرا عشق پسند است عذاب
کرد بر دیدهٔ من خواب حرام   عشق آن نرگس آلوده بخواب
چکنم گر نکنم عیش و نشاط   چه خورم گر نخورم جام شراب
نتوان خـورد غـم کار جهان   که جهان سایهٔ ابراست وسراب

صامت

نزاعم نیست با تو زاهدا روحرف کمترزن
بهشت و سندس واستبرق از تو وصل یاراز من

صبا

ای امید ما همه جا میخورد بسنگ   سرِّ بست درمجادلهٔ سنگ و پای لنگ

صفائی نراقی

آدمیزادی که میگویند اگر این مردمند ای خوشا جائی که خود آنجا نباشد آدمی

صفیر قمی

تا یکی از سال دزدیدن توان بودن جوان بخیهٔ پیری برو افتاده از موی سفید

صورتگر

«اشك ومروارید»

زدو نرگس دختری ماه منظر
فروریخت تابنده اشکی چو گوهر
درخشنده ناهید گفتی بتابد
سپیده دمان پیش ماه منور
نوردید رخسار آن حوروش را
همی خواست کاید ز آنجا فروتر
بگردنش بود از پی دلربائی
یکی طوق رخشنده‌ای لؤلؤی تر
چو عاجی که بروی زسیماب صافی
نگینها کند تعبیه مرد زرگر
بروی دُری او فتاد اشك وز آنجا
پدیدار گردید شکل دو پیکر
تو گفتی پی راز گوئی بگیرند
در آغوش مریکدگر را دو خواهر
به بیغارهٔ دُر اشك را گفت: باری
به هرزه چرائی چنین مانده ایدر؟
ندانی که من سخت والا نژادم
نیم با تو هرگز همانند وهمسر
پدرم آن گرانمایه ابر مطیر است
که پهنای گیتی ازاوشد توانگر
صدف سینه بگشود تاز آسمان من
فرود آیم و گیردم تنگ در بر
بآرام دل مدتی دیر ماندم
بآغوش آن مادر مهر پرور
زدریا چو بیرون شدم در نوشتم
مرا این پهن دشت جهانرا سراسر
زمن یافت بس بارها زیب و زینت
ز من دید بس تاجها زینت وفر
پدرم آسمانست و مادرم دریا
که دارد نژادی ازاین نامورتر؟
چو بشناختی نامور گوهرم را
نشاید نشستنت با من برابر
سرشك بلادیده بگشود لب را
که‌ای دخت مهروی پاکیزه پیکر
همه هرچه گفتی هشیوار گفتی
یکی بر تن ناتوان نیز بنگر
من از خانهٔ دل برون آمدستم
جهان نانوردیده نادیده کشور

من از دودهٔ دیدهٔ پاك بینم فراغم پدر بوده و عشق مادر
من آئینه بی غبارم جهان را بچهره درم بی گناهی مصور

طیب اصفهانی

خلد گر بپا خاری آسان بر آرم چسازم بخاری که در دل نشیند؟

جائیکه شب شدند حریفان تمام مست باور که میکند که تو هشیار بوده‌ای

طاهر وحید قزوینی

زشتی اعمال مارا زندگی پوشیده است جوی ناهموار هموار است تا باشد پر آب

باباطاهر عریان

دلا خوبان دل خونین پسندند دلا خون شو که خوبان این پسندند
مطاع کفر و دین بی مشتری نیست گروهی آن گروهی این پسندند

ظهیرالدین فاریابی

سپیده دم که شدم محرم سرای سرور شنیدم آیهٔ تو بوالی الله از لب حور
بگوش جان من آمد ندا ز حضرت قدس که ای خلاصه تقدیر و زبدهٔ مقدور
جهان رباط خرابیست بر گذرگه سیل گمان مبر که بیکمشت گل شود معمور
مگر تو بیخبری کاندرین مقام ترا چه دوستان حسودند و دشمنان غیور
بر آسمان فنا دل منه که جای دگر ز بهر نزهت تو بر کشیده‌اند قصور
ببین که چند نشیب و فراز در راهست ز آستان عدم تا بپیشگاه نشور
تو در میان گروهی غریب مهمانی چنان مکن که بیکبارگی شوند نفور
ببین که تاشکمت سیر و تنت پوشیده است چه مایه جانورند از تو خسته و رنجور
بدشت جانوری خار میخورد غافل تو نیز میکنی از بهر صلب او ساطور
کناغ چند ضعیفی بخون دل بتند تو جمع آوری کاین اطلس است و آن سیفور
ز کرم مرده کفن در کشی و در پوشی میان اهل مروت که داردت معذور
بدان طمع که دهن خوش کنی ز غایت حرص نشسته‌ای مترصد که قی کند زنبور
بباده دست میالای کآنهمه خونست که قطره قطره چکیده است از دل انگور

بوقت صبح شود همچو روز معلومت   که با که باخته‌ای عشق در شب دیجور

عایشه سمرقندی

اشکی که ز چشم من برون غلطیده است   در گوش کشیدهٔ که مروارید است
از گوش برون آر که بدنامی تواست   کانرا برخم تمام عالم دیده است

عرفی شیرازی

از نقش و نگار در و دیوار شکسته   آثار پدید است صنادید عجم را

چمنی دید و هوای خوش و پروازی کرد   کبک بیچاره ندانست که شهبازی هست

عشقی همدانی (میرزاده)

«ثمر علم»

من که خندم نه بر اوضاع کنون میخندم   من بر این گنبد بی سقف و ستون میخندم
تو بفرمانده اوضاع کنون میخندی   من بفرماندهی کون و مکان میخندم
تو بوقلمون احزاب زمین میخندی   من بحزب فلك بوقلمون میخندم
خلق خندند بهر آبله رخساری و من   برخ این فلك آبله گون میخندم
هر کس ایدون بجنون من مجنون خندد   من بر آنکس که بخندد بجنون میخندم
آنچه بایست بتاریخ گذشته خندم   کرده‌ام خنده بر آینده کنون میخندم
هر که چون من ثمر علم فلاکت دیدی   مردی از گریه من دلشده خون میخندم
بعد از این من زنم از علم و فنون دم حاشا   من بهرچه بتر علم و فنون میخندم

دکتر علی آبادی

«نامه بمادر»

ای نگهدار من و سرور من   ای خداوند من ای مادر من
ای ترا بهره ز من غمخواری   ای پرستار شب بیماری
ای که از عشق شد آب و گل تو   ای که جان باد فدای دل تو
نامه ات آمد و گریانم کرد   گله های تو پریشانم کرد

اندکی نامهٔ من دیر رسید / وز تو صد نالهٔ دلگیر رسید
ناله کم کن که ندارد اثری / گر بمیرد پسر نا خلفی
چونکه از من خبری نشنیدی / راستی از پسرت رنجیدی ؟
بگمانت که چو رفتم بسفر / کردم از مادر خود صرفنظر ؟
آتش الفت دیرین شد سرد ؟ / پسرت رفت و فراموشت کرد ؟
شکوه از عاطفه من داری / جان فدای تو چه میپنداری ؟
بی تو نزدم همه دنیا هیچ است / بازی ورقص وتماشا هیچ است
نامه گر دیر رسد حوصله کن / ز من از بهر خدا کم گله کن
که بجان از غم تو سوخته ام / وز تو نازك دلی آموخته ام

«خاکستر»

بنگر آن حوری سیاه و سپید / نه همه باك جسم او نه پلید
ساخته در وجود خویش پدید / نیمه ای یأس و نیمه ای امید

آتش او را قرین و هم بستر
همسر خاك و نام خاکستر

همه شب در کنار یار نخفت / نازنین را ز چشم بد بنهفت
چون ز آتش یکی سخن نشنفت / بامدادان باو چنین میگفت

پس حقیرم مبین و تند مرو
اندکی سرگذشت من بشنو

من درخت تناوری بودم / رایت سایه گستری بودم
بر سر باغی افسری بودم / در میان سران سری بودم

تن ببازار ناکسی دادم
بخیالی ز پا در افتادم

روستائی پیر خیره سری / بمن افکند پر طمع نظری
در تمنای سود مختصری / رفت و آورد داسی و تبری

ساقه‌ام خست و ریشه‌ام بر کند
بی تأمل مرا بخاک افکند

ناتوان و زبون از آن دستان — چند ماه بهار در بستان
اوفتادم بخاک چون مستان — تابش آفتاب تابستان

همچو کبریت خشك ساخت تنم
بر نیامد ز من فغان که منم

مهر را با زمین چو کم شد مهر — بوستان را پرید رنگ از چهر
سرد شد خاك وتیره گشت سپهر — رفت شهریور و بیامد مهر

ابر در آسمان پائیزی
کرد آهنگ فتنه انگیزی

روستائی دوباره پیدا شد — آفت جان خسته ما شد
اره آمد تبر مهیا شد — از نو آن گیر ودار بر پا شد

آن درخت بریده را بشکست
لیکن ازاین شکسته طرف نبست

چون نسیم خنك ز کوه وزید — پای خورشید در افق لرزید
دیو شب مهر با جهان ورزید — دختری کو بعشق میارزید

آمد و خنده های دلکش زد
با تفنن بجانم آتش زد

آتش ازهرطرف دمید و بتافت — تندتر شد گرفت وسوخت گداخت
هیمه را اخگری فروزان ساخت — شعله ها سر بآسمان افراخت

پرتوش رفت تا سپهر بلند
روشنائی به چار سوی افکند

دختری چند پاك و خوش منظر — عشق در جان و شور در پیکر
سینه برجسته و میان لاغر — زلف تا شانه شانه‌ای بر سر

با لبهان ظریف عنابی
با بدن های صاف سیمابی

دیدگان آسمانی و مخمور — چهره ها یاسمینی و پر نور
گیسوان گلابتونی بور — ساقهای سپید همچو بلور
عارض تابناك من دیدند
دور من آمدند و رقصیدند

هر یك از آن زنان سیمین تن — هم مرا خواست هم رمید از من
پیش آمد که جان کند روشن — دور شد تا نگیردش دامن
نه همه آشنا نه بیگانه
من از آن احتراز دیوانه

دل و جان سوخته بشیدائی — با خدایان عشق و زیبائی
داشتم مجلس تماشائی — لیك دوشیزگان سودائی
خوب چون کام خویش بگرفتند
خسته گشتند ویك بیك رفتند

خواستم تا ز جای برخیزم — بوالعجب فتنه ای بر انگیزم
هیچ از سرزنش نپرهیزم — وندر آن دلبران در آویزم
لیك پای من ازروش واماند
عشق و سوز و گداز برجاماند

نه گرفتم قرار و نه خفتم — نه بیفسردم و نه آشفتم
کام نگرفته درد بنهفتم — راز دل با ستارگان گفتم
ساختم با فراق و تنهائی
سوختم لیك با شکیبائی

دورهٔ شور و انقلاب گذشت — شعله و دود و التهاب گذشت
رنجها بر من خراب گذشت — همه این رنجها چوخواب گذشت
شد سرا با وجود من آتش
گرم ومطبوع وروشن ودلکش

دختری لاغر و سیه چرده — نه همه خرم و نه پژمرده

نیمه ای شاد و نیمی افسرده با تنی زنده و دلی مرده
با دو چشم سیاه و نورانی
با نگاهی لطیف و روحانی

دلپذیر و ملایم و محبوب قد و اطوار و گفته‌ها همه خوب
در وی آرامشی پر از آشوب راست چون آفتاب وقت غروب
تیره و روشن و برازنده
تازه و کهنه مرده وزنده

قد بر آورده و میان بسته دیده مخمور و خفته و خسته
سخت حساس و سخت وارسته با وفا و متین و آهسته
آمد آنجا کنار من بنشست
برفرازسرم گرفت دودست

گوئی آنشب براه گم شده بود وحشت اورا چودیوره زده بود
کس بیاری وی نیامده بود کوشش وجستجوش بیهده بود
چون فروغ منش براه آورد
از جهانی بمن پناه آورد

عشق در چشم ولرزه براندام رنگش از رخ پریده بود تمام
اندکی نزد من گرفت آرام غیر گرمی نجست از من کام
میدرخشید در شب تاریك
نگهش زیر ابروی باریك

گرمی بیکران زیانش کرد سوزش من اثر بجانش کرد
سست و بیمار و ناتوانش کرد الغرض عشق آنچنانش کرد
که بدانسان که‌شرح نتوان‌داد
نزدمن درهمان‌مکان جان‌داد

شدم از داستان او رنجور صبر و آرام گشت از من دور
نه حرارت بجای مانده نه نور نه جلال ونه شوکت ونه سرور

عاقبت خواستم ز خاموشی
جستم آرامش از فراموشی

در من آثار ضعف گشت پدید — رخت بر بست از دلم امید
وآن درخشنده جسم چون خورشید — سرد گشت و فسرده گشت و سپید

عاقبت از خود آمدم بستوه
نرم شد استخوانم از اندوه

اینك آرام و ساکت و سردم — بگمانت که پست و نامردم
لیك چون سر بعشق بسپردم — هستی خود فدای آن کردم

ای بسا مردمی که در سردی است
وی بسا اشتعال نامردی است

علینقی کمرۀ

در قطع نخل سرکش باغ حیات ما — چون ارۀ دو سر نفس اندر کشاکش است

عمر خیام

گویند مرا که دوزخی باشد مست — قولیست خلاف و دل بر او نتوان بست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود — فردا باشد بهشت همچون کف دست

آنانکه محیط فضل و آداب شدند — در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریك نبردند برون — گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

آدم چو صراحی بود و روح چو می — قالب چو نئی بود صدائی در نی
دانی چه بود آدم خاکی خیام؟ — فانوس خیالی و چراغی در وی

دانی که سپیده دم خروس سحری — هر لحظه چرا همیکند نوحه گری؟
یعنی که نمودند در آئینه صبح — کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

عنصری

« در تهنیت فتح خوارزم »

چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار — چنین نماید شمشیر خسروان آثار

چو مرد برهنر خویش ایمنی دارد — رود بدیدهٔ دشمن بجستن پیکار

نه رهنمای بکار آیدش نه اخترگر — نه فال گیر بکار آیدش نه کار گذار

رود چنانچه خداوند شرق رفت برزم — زمانه گشت مراورا دلیل وایزد یار

بوقت آنکه زمین تفته بد ز بادسموم — هوا چو آتش و گرد اندرو بجای شرار

فرو گذشت بآمویه شهریار جهان — بفال اختر نیك و بنصرت دادار

فروغ دولت او همچو روز وقت زوال — مصاف لشکر او همچو کوه وقت بهار

همه زمین شده از روی بندگان کشمیر — همه هوا شده از عکس چاوشان فرخار

بدید چهرهٔ الماس رنگ شمشیرش — در آن دیار نماند از مخالفان دیار

« فی البدیهه »

شاها ادبی کن فلك بد خود را (۱) — کآسیب رساند رخ نیکو را

گر گوی خطا رفت بچوگانش زن — ور اسب غلط کرد بمن بخش اورا

غضنفری قمی

شمع و پروانه زیك شعله کبابند چرا — شمع در بزم جدا سوزد و پروانه جدا

غنی کشمیری

چو استعداد نبود کار از اعجاز نگشاید — مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را

نمیشود سخن پست فطرتان مشهور — بلند نیست صدا کاسهٔ سفالین را

چاره سازان هم غنی در کار خود بیچاره اند — کی تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن؟

۱- گویند درموقعیکه سلطان محمود چوگان بازی میکرده از اسب زمین میخورد عنصری فی البدیهه میگوید و سلطان اسب را باو میبخشد.

فردوسی

«رزم رستم واسفندیار»

خروشید چون روی رستم بدید
که نام تو باد از جهان ناپدید

بپیمان بجستی همازمن تودوش
که با تونه دل بود ونه مغز وهوش

کنون رفتی و جادوئی ساختی
بدینسان سوی رزم پرداختی

بدوزمت زانگونه امروز بال
کزین پس نبیند ترا زنده زال

چنین گفت رستم باسفندیار
که ای سیر ناگشته از کارزار

من امروز نه بهر جنك آمدم
پی پوزش نام و ننگ آمدم

تو با من ببیداد کوشی همی
دو چشم خرد را بپوشی همی

بجان و سر شاه سوگند خورد
بروز سپید و شب لاجورد

بخورشید و ماه و به استاوزند
که دل را نرانی براه گزند

بیائی ببینی یکی خوان من
روانست کام تو بر جان من

بیایم ابا تو بر شهریار
بپیشش نیایش کنم بنده وار

پس ار شاه بکشد مرا شایدم
همان نیز اگر بند فرمایدم

چنین داد پاسخ که مرد فریب
نیم روز پرخاش و روز نهیب

زخوان وزایوانت گوئی همی
رخ آشتی را بشوئی همی

اگرزانکه خواهی که مانی بجای
نخستین سخن بند بر نه بپای

دگر باره رستم زبان بر گشاد
مکن شهریارا ز بیداد یاد

نمیخواهم ای شاه گردنفراز
که آید زمانت بدستم فراز

که گفتت برو دست رستم ببند
نبندد مرا دست چرخ بلند

اگر چرخ گردنده اختر کشد
که هراختری لشکری بر کشد

بگرز گران بشکنم لشکرش
پراکنده سازم بهر کشورش

اگر دهر بامن بتابه دوال
بگرز گرانش دهم گوشمال

برستم چنین گفت اسفندیار
که تاچند گوئی تو ای نامدار

جز از بند یا رزم چیزی مجوی
چنین گفتنیها بخیره مگوی

بدانست رستم که لابه بکار — نیاید همی پیش اسفندیار

کمانرا بزه کرد وآنچوب گز — که پیکانش‌را داده بود آب رز

چو او راند تیر گز اندر کمان — سر خویشتن کرد زی آسمان

همیگفت کای پاك دادار هور — فزایندهٔ دانش و فر و زور

همی بینی این پاك جان مرا — روان مرا هم زبان مرا

که چندین بگویم باسفندیار — مگر سر بپیچاند از کارزار

بباد افرهٔ این گناهم مگیر — تو ای آفرینندهٔ ماه و تیر

چوخود کام جنگی بدید آن درنك — که رستم همی دیر شد سوی جنك

بدو گفت ای سگزی بدگمان — نشد سیر جانت ز تیر و کمان

ببینی کنون تیر گشتاسپی — دل شیر و پیکان لهراسپی

چنانت بدوزم همه تن بتیر — که از زابلستان برآید نفیر

یکی تیر بر ترك رستم بزد — چنان کز کمان دلیران سزد

تهمتن گز اندر کمان راند زود — بدانسان که سیمرغ فرموده بود

بزد تیر بر چشم اسفندیار — جهان تیره شد پیش آن نامدار

خم آورد بالای سرو سهی — ازو دور شد دانش و فرهی

نگون شد سر شاه یزدان پرست — بیفتاد چاچی کمانش ز دست

گرفت آنزمان یال اسب سیاه — ز خون لعل شد خاك آوردگاه

چنین گفت رستم باسفندیار — که آوردی آن تخم زفتی ببار

تو آنی که گفتی که روئین تنم — بلند آسمان بر زمین بر زنم

نه‌من دی صد و شصت تیر خدنگ — بخوردم ننالیدم از نام و ننگ

توخوردی یکی چوب تیر گزین — سرت را نهادی بقربوش زین

بیك تیر برگشتی از کارزار — بخفتی ابر بارهٔ نامدار

« رزم رستم و اشکبوس »

ز قلب سپاه اندر آشفت طوس — بزد اسب کآید سوی اشکبوس

تهمتن برآشفت و باطوس گفت — که رهام را جام باده است جفت

بمی در همی تیغ بازی کند | میان یلان سر فرازی کند
چرا شد کنون روی چون سندروس | سواری نبد کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را بآئین بدار | من اکنون پیاده کنم کارزار
کمانرا بزه بر ببازو فکند | ببند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای مرد جنگ آزمای | هم آوردت آمد مرو باز جای
کشانی بخندید و خیره بماند | عنان را گران کرد و اورا بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست | تن بی سرت را که خواهد گریست
تهمتن چنان داد پاسخ که نام | چه پرسی که هرگز نبینی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد | زمانه مرا پُتك ترك تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی | بکشتن دهی تن بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی | که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد | سر سرکشان زیر چنگ آورد
بشهر تو شیر و پلنگ و نهنگ | سوار اندر آیند هرگز بجنگ
هم اکنون ترا ای نبوده سوار | پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زآن فرستاده طوس | که تا اسب بستانم از اشکبوش
کشانی پیاده شود همچو من | بدو روی خندان شوند انجمن
پیاده به از چون تو سیصد سوار | بدین زور و این دست و این کارزار
کشانی بدو گفت با تو سلیح | نبینم همی جز فریب و مزیح
بدو گفت رستم که تیر و کمان | ببین تا کنونت سرآرد زمان
چو نازش باسب گرانمایه دید | کمانرا بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب اوی | که اسب اندر آمد ز بالا بروی
بخندید رستم بآواز گفت | که بنشین بپیش گرانمایه جفت
سزد گر بگیری سرش در کنار | زمانی بر آسائی از کارزار
که نازیدنت بود با او بسی | ندارد چو تو نیز او هم کسی
کمانرا بزه کرد پس اشکبوس | تنش لرزلرزان رخش سندروس
برستم بر آنگه ببارید تیر | تهمتن بدو گفت بر خیره خیر

همه رنجه داری تن خویش را | دو بازو و جان بد اندیش را
ترا تیر بر من نیاید بکار | نه‌ای مرد گردافکن و نامدار
نداری ز جنك آوران بهره‌ای | نکردی بتیر و کمان مهره‌ای
ترا بخت برگشته بینم همی | بدین رزمگه کشته بینم همی
نه‌ای مرد پیکار و دشت نبرد | هم اکنون شود چهر بخت تو زرد
کمانرا بمالید رستم بچنگ | بغرید مانند غران پلنگ
پس آنکه ببند کمر برد چنگ | گزین کرد یك چوبه تیر خدنگ
خدنگی بر آورد پیکان چو آب | نهاده برو چار پـر عقاب
بمالید چاچی کمانرا بدست | بچرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست | خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو سوفارش آمد بپهنای گوش | ز چرم گوزنان بر آمد خروش
چو پیکان ببوسید انگشت اوی | گذر کرد از مهرهٔ پشت اوی
چو زد تیر بر سینه اشکبوس | سپهر آنزمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده | فلك گفت احسن ملك گفت زه
کشانی هم اندرزمان جان بداد | تو گفتی که او خود زمادر نزاد

مرا مرگ بهتر ازاین زندگی | که سالار باشم کنم بندگی

چنین است فرمان یزدان و راه | که هر کس ببرّد سری بیگناه
سرش را ببرند بی ترس و باك | سپارند نا پاك دلرا بخاك

چنین بود تا بود واین تازه نیست | گزاف زمانه باندازه نیست
یکی را بر آرد بچرخ بلند | یکی را کند خوار وزار ونژند
نه پیوند با آن نه با این بکین | نه شرم ونه دانش نه آئین نه دین

فرخی سیستانی

هنگام گلست ای بدو رخ چون گل خودروی
همرنگ رخ خویش بباغ اندر گل جوی

همرنگ رخ خویش تو گل یابی لیکن
همچون گل رخسار تو آن گل ندهد بوی

مجلس بلب جوی بر ای شمسهٔ خوبان
کز گل چو بنا گوش تو گشته است لب جوی

از مجلس ما مردم دو روی برون کن
پیش آر و مل سرخ برون کن گل دو روی

باغیست بدین زینت آراسته از گل
یکسو گل دوروی و دگرسو گل یک روی

تا این گل دو روی همی روی نماید
زین باغ برون رفتن ما را نبود روی

بو نصر تو در پردهٔ عشاق رهی زن
بو عمرو تو اندر صفت گل غزلی گوی

تا روز بشادی بگذاریم که فردا
وقت ره غزو آید و هنگام تکاپوی

ما را ره کشمیر همی آرزو آید
ما ز آرزوی خویش نتابیم بیک موی

گاهست که یکباره بکشمیر خرامیم
از دست بتان پهنه کنیم از سر بت گوی

شاهیست بکشمیر اگر ایزد خواهد
امسال نیارامم تا کین نکشم زوی

غزو است مرا پیشه و همواره چنین باد
تا من بوم از بدعت و از کفر جهانشوی

کوه و درهٔ هند مرا آرزوی غزو
خوشتر بود از باغ و بهار و لب مرزوی

خاری که بمن درخلد اندر سفر هند
به چون بحضر در کف من دستهٔ شببوی

غاری چو چه مورچگان تنگ درین راه
به چون بحضرساخته از سرو سهی کوی

مردی که صلاحی بکشد چهرهٔ(۱) آن مرد
بر دیدهٔ من خوبتر از صدبت مشکوی(۲)

با دشمن دین تا نزنم باز نگردم
ور قلعه او آهن چینی بود و روی

بس شهر که مردانش با من بچخیدند
کامروز نبینند در او جز زن بی شوی

تا کافر یابم نکنم قصد مسلمان
تا کبك بود نگذرم از وادی آهوی

از دولت ما دوست همی نازد گو ناز
بر ذلت خود خصم همی موید گو موی

« در تعزیت سلطان محمود غزنوی »

شهر غزنی نه همانست که من دیدم پار
چه فتادست که امسال دگر گونشد کار

خانه‌ها بینم پر نوحه‌و پر بانگ‌وخروش
نوحه‌و بانك وخروشی که کندروح فکار

کوی‌ها بینم پرشورش وسرتاسر کوی
همه پرجوشن وجوشن پر خیل سوار

رسته‌ها بینم پر مردم و درهای دکان
همه بربسته و بردرزده هریك مسمار

مهتران بینم برروی زنان همچوزنان
چشمها کرده ز خونابه برنگ گلنار

حاجیان بینم خسته دل و پوشیده سیه
کله افکنده یکی ازسر ودیگر دستار

بانوان بینم بیرون‌شده ازخانه بکوی
بر درمیدان گریان وخروشان هموار

عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل
کار ناکرده و نارفته بدیوان شمار

مطربان بینم گریان وده‌انگشت گزان
رودها برسر وبرروی زده شیفته‌وار

لشکری بینم سرگشته سراسیمه شده
چشم‌ها پرنم وازحسرت‌وغم گشته نزار

این همان لشکریانند که من دیدم دی
وین همان‌شهروزمینست که‌من دیدم پار

مگر امسال ملك باز نیامد ز غزا
دشمنی روی نهادست درین‌شهر ودیار

۱ - چهره به ضم‌اول بمعنی غلام‌است.

۲ - حرم سرای سلاطین و بتخانه.

مگر امسال ز هرخانه عزیزی گمشد | که شد از حسرت و غم روز همه چون شب تار

تو نگوئی چه فتادست بگو گر بتوان | من نه بیگانه‌ام این حال ز من باز مدار

این چه شغل است و چه آشوب و چه بانگ و چه خروش | این چه کار است و چه بار است چه چندین گفتار

کاشکی آنشب و آنروز که ترسیدم از آن | نفتادستی و شادی نشدستی تیمار

آه و دردا و دریغا که چو محمود ملك | همچو هر خاری در زیر زمین ریزد خوار

آه و دردا که بیکباره تهی بینم ازو | کاخ محمودی و آنخانهٔ پر نقش و نگار

آه و دردا که کنون قرمطیان شاد شوند | ایمنی یابند از سنگ پراکنده و دار

وای و دردا که کنون قیصر رومی برهد | از تکاپوی و بر آوردن برج و دیوار

وای و دردا که کنون برهمنان همه هند | جای سازند بتانرا دگر از نو بهار

میر ما خفته بخاك اندر و ما از بر خاك | این چه روزست بدین زاری یا رب زنهار

فال بد چون زنم اینحال جز اینست مگر | زنم آن فال که گیرد دل از آن فال قرار

میر می خورده مگر دی و بخفتست امروز | دیر برخاست مگر رنج رسیدش ز خمار

دهل و کوس همانا که همی زآن نزنند | تا بخسبد خوش و کمتر بودش بر دل بار

ای امیر همه میران و شهنشاه جهان | خیز و از حجره برون آی که خفتی بسیار

خیز شاها که جهان پرشغب و شور شدست | شور بنشان و شب و روز بشادی بگذار

خیز شاها که رسولان شهان آمده اند | هدیه‌ها دارند آورده فراوان و نثار

خیز شاها که امیران بسلام آمده اند | بارشان ده که رسیدست همانا گه بار

خیز شاها که بچوگانی گرد آمده اند | آنکه با ایشان چوگان زده‌ای چندین بار

خیز شاها که چو هر سال بعرض آمده اند | از پس کاخ تو و باغ تو پیلی دو هزار

خیز شاها که بدیدار تو فرزند عزیز | بشتاب آمده بنمای مر او را دیدار

که تواند که برانگیزد زین خواب ترا | خفتنی خفتی کز خواب نگردی بیدار

گر چنان خفتی ایشه که نخواهی برخاست | ای خداوند جهان خیز و بفرزند سپار

خفتن بسیار ای خسرو خوی تو نبود | هیچکس خفته ندیدست ترا زین کردار

خوی تو تاختن و شغل سفر بود مدام | بنیاسودی هر چند که بودی بیمار

سفری داری امسال دراز اندر پیش | که مر آنرا نه کرانست پدید و نه کنار

یکدمك باری درخانه نبایست نشست | تا بدیدندی روی تو عزیزان و تبار
رفتن تو بخزان بودی هر سال شها | چه شتاب آمد کامسال برفتی ببهار
مرغ و ماهی چوزنان برتوهمی نوحه کنند | همه باما شده اندر غم و اندوه تو یار
روزوشب برسر تابوت تو ازحسرت تو | کاخ پیروزی چون ابر همی گرید زار
بحصار از فزع و بیم تو رفتند شهان | تو شها ازفزع و بیم که رفتی بحصار
شعرا را بتو بازار برافروخته بود | رفتی و باتو بیکباره برفت آن بازار
اندر آن گیتی ایزد دل تو شاد کناد | ببهشت و بصواب و بفراوان کردار

فصیح الزمان رضوانی

همه هست آرزویم که ببینم از تو روئی | چه زیان ترا که منهم برسم به آرزوئی
به کسی جمال خود را ننموده‌ای و بینم | همه‌جا بهرزبانی بود از تو گفتگوئی
غم ودردورنج ومحنت همه مستعدقتلم | تو ببُر سر از تن من ببر از میانه گوئی
بره تو بسکه نالم زغم تو بسکه مویم | شده‌ام زناله نالی شده‌ام زمویه موئی
همه خوشدل اینکه مطرب بزند بتار چنگی | من از آن خوشم که چنگی بزنم بتار موئی
چه شود که راه یابد بسوی آب تشنه کامی | چه شود که کام جوید زلب تو کامجوئی؟
شود اینکه ازترحم دمی ای سحاب رحمت | من خشك لب هم آخر زتو تر کنم گلوئی
بشکست اگر دل من بفدای چشم مستت | سر خُم می سلامت شکند اگر صبوئی
همه موسم تفرج به‌چمن روند و صحرا | تو قدم به چشم من نه بنشین کنار جوئی
نه بباغ ره دهندم که گلی بکام بویم | نه دماغ اینکه از گل شنوم بکام بوئی
زچه شیخ با کدامن سوی مسجدم نخواند | رخ شیخ و سجده گاهی سرما وخاك کوئی
نه وطن پرستی ازمن بوطن نموده یادی | نه زمن کسی بغربت بنموده جستجوئی
بنموده تیره روزم ستم سیاه چشمی | بنموده مو سپیدم صنم سپید روئی
نظری بسوی رضوانی دردمندمسکین | که بجز درت ندارد نظری بهیچ سوئی

فغفور لاهیجانی

این شیوه‌ام زشمع خوش آمد که هیچگاه | پروانه‌را نسوخت مگردرحضورخویش

فلسفی (نصرالله)

« افسانهٔ عمر »

خواهم که دل از حیات بر گیرم — زی کشور نیستی سفر گیرم
وین عمر قصیر سست بنیان را — مردی کنم و قصیر تر گیرم
گر مرگ بکام آدمی زهراست — این زهر بکام دل شکر گیرم
پروانه بروی گل قرارش نیست — من از چه بروی گل مقر گیرم؟
پرواز اگر که بال و پر خواهد — از همت مرگ بال و پر گیرم
اندر پی نام روز و شب تا چند — دنبال فضیلت و هنر گیرم
وز آتش عشق این و آن تا کی — یاقوت روان زچشم تر گیرم
تا جان برهد ز تنگنای تن — روز و شب عمر بر هدر گیرم
برخی شبم کز آسمان هرشب — راهی سوی عالم دگر گیرم
با همت دیده نقشی از هستی — بر لوح امید از آن صور گیرم
چون پرده زروی چرخ بر گیرند — ز اسرار نهفته پرده بر گیرم
گویم که بلند آسمانا چند — بر گیتی پست خواب وخور گیرم؟
وین بید بن تهی میان تا کی — آراسته سرو کاشمر گیرم ؟
وز حسرت گوهرانت ای گردون — از قلزم دیدگان گهر گیرم
بس گردش روز و شب دلم فرسود — چند این ره رفته را زسر گیرم
بر گیر مرا زخاك تا یك دم — این زهرهٔ چنگ زن ببر گیرم
وان کلك که جز خلاف ننگارد — زین کهنه دبیر خیره سر گیرم
واین قلب گداخته ز انده را — از تیر شهاب نیشتر گیرم
بسیار شبا کز آسمان شبگیر — با دیدهٔ خون چکان نظر گیرم
وزحسرت اختران سحر گه خشم — چون مهر دمنده بر سحر گیرم
افسانه عمر سخت محنت زاست — آن به که فسانه مختصر گیرم

قاآنی شیرازی

بنفشه رسته از زمین بطرف جویبارها ویا گسسته حور عین ز زلف خویش تارها
ز سنگ اگر ندیده‌ای چسان جهد شرارها ببرگهای لاله بین میان لاله زارها
که چون شراره میجهد ز سنگ کوهسارها

ندانما ز کودکی شکوفه از چه پیر شد نخورده شیر عارضش چرا برنگ شیر شد
گمان برم که همچو من بدام غم اسیر شد ز پا فکنده دلبرش چه خوب دستگیر شد
بلی چنین برند دل ز عاشقان نگارها

درین بهار هر کسی هوای راغ داردا بیاد ماه طلعتی خیال باغ داردا
بتیره شب ز جام می بکف چراغ داردا همین دل منست و بس که درد و داغ داردا
جگر چو لاله پر ز خون ز عشق گلعذارها

بهار را چه میکنم چو شد ز بر بهار من کناره کردم از جهان چو او شد از کنار من
خوشا و خرم آندمی که بود یار یار من دو زلف مشکبار او بچشم اشکبار من
چو چشمه ای که اندرو شنا کنند مارها

غزال مشکبوی من ز من خطا چه دیده‌ای که همچو آهوان چین از آن خطا رمیده‌ای
بنفشه بوی من چرا بحجره آرمیده‌ای نشاط سینه برده‌ای بساط تازه چیده‌ای
بساز نقل آشتی بس است گیر و دارها

بصلح در کنارم آ ز دشمنی کناره کن دلت ره ار نمیدهد ز دوست استشاره کن
ویا چو سبحه رشته‌ای ز زلف خویش پاره کن بر او ببند صد گره وز آن پس استخاره کن
که سخت عاجز آمدم ز رنج انتظارها

نه دلبری که بر رخش بیاد او نظر کنم نه محرمیکه پیش او حدیث عشق سر کنم
نه همدمیکه یکدمش ز حال خود خبر کنم نه بادهٔ محبتی کزو دماغ تر کنم
نه طبع را فراغتی که تن دهم بکارها

کسی نپرسدم خبر که کیستم چکاره‌ام نه مفتیم نه محتسب نه رند باده خواره‌ام
نه خادم مساجدم نه مؤذن مناره‌ام نه کدخدای جوشقان نه عامل زواره‌ام
نه مستشیر دولتم نه جزو مستشارها

بهشت را چه‌میکنم بتا بهشت‌من توئی　　بهار و باغ‌من توئی ریاض و کشت‌من توئی

بکن هر آنچه‌میکنی که‌سر نوشت‌من توئی　　بدل نه‌غایبی زمن که‌در سرشت‌من توئی

نهفته در عروق من چو پودها بتارها

دمن(۱) زخندهٔ لبت عقیق زایمن شود　　بمن ز سبزهٔ خطت بخرمی چمن شود

چمن زجلوهٔ رخت پراز گل‌سمن شود　　سمن چه بنگرد رخت بجان‌ودل‌شمن(۲)شود

از آنکه ننگرد چو تو نگاری از نگارها

بپیش شکرین لبت چه دم‌زند طبرزدا　　که با لبت طبرزدا بحنظلی نیرزدا

خیال روی‌عشق تو اگر زمین بورزدا　　زاضطراب‌عشق‌تو چو آسمان بلرزدا

همی ببوسدت قدم بسان خاکسار ها

بت دوهفت‌سال من مرا می‌دوساله ده　　زچشم‌خویش‌می‌فشان زلعل‌خود پیاله‌ده

نگار لاله‌چهرمن مئی برنگ لاله ده　　بجای‌نقل بوسه‌ای مرا بلب حواله ده

که واجبست نقل و می برای میگسارها

بهل کتابرا بهم که مرد درس نیستم　　نهال‌را چه‌میکنم که زاهل‌غرس نیستم

شرابم آشکارده که مرد ترس نیستم　　بحفظ‌کشت‌عمرخود کم‌ازمترس نیستم

که منع جانور کند همی ز کشت‌زارها

من‌ارشراب‌میخورم ببانك کوس‌میخورم　　ببارگاه تهمتن ببزم طوس میخورم

پیالهای ده منی علی‌الرؤس میخورم　　شراب گبر میچشم می‌مجوس میخورم

نه جو کیم که خو کنم ببرگ کو کنارها

الا چه سالها که من می و ندیم داشتم　　چو سال تازه میشدی می قدیم داشتم

پیاله‌ها و جامها ز زر و سیم داشتم　　دل جواد پر هنر کف کریم داشتم

چه خوش بنازو نعمتم گذشت روزگارها

کنون‌هم‌ارچه‌مفلسم زدل‌نفس نمیکشم　　بهیچ روی منتی ز هیچکس نمیکشم

فغان ز جو ر نیستی بدادرس نمیکشم　　کشیدم‌ارچه پیش‌ازین از بن‌سپس نمیکشم

مگر بدآنکه صد رهم رهاند افتقارها

۱- جای کثیف و گلخن را گویند.　　۲- بت پرست.

قاسم انوار

قضا شخصی است پنج انگشت دارد — چو خواهد از کسی کامی برآرد
دو بر دیده نهد دو نیز بر گوش — یکی بر لب نهد گوید که خاموش

قتالی خوارزمی

گر کار جهان بزور بودی و نبرد — مرد از سر نامرد برآوردی گرد
اینکار جهان چو کعبتین است و چو نرد — نامرد ز مرد میبرد چتوان کرد ؟

دکتر کاسمی (۱)

ای قریب ای اوستاد اوستادان سخن
شادزی کز بودخود پیوسته‌مان شادان کنی

خامه چون با نامه‌سازی آشنا در نظم‌ونثر
اختران آسمان را بر ورق افشان کنی

چون شود دریای طوفانزای طبعت موج‌زن
جامهٔ جان پر گهر از جیب تا دامان کنی

در کف دانش نهی برهان قاطع بیخلاف
فضل را تأیید چون ازحجت و برهان کنی

جان دمی در قالب الفاظ از معنای نغز
آنچه عیسی کرد با اعجاز منطق آن کنی

لفظ ومعنی چون دو کفه در برابر ایستد
چون توشاهین زبانرا درسخن میزان کنی

عقل گوید حبذا نعم‌البیان جف‌القلم
چون تو اندرمبحثی ازمطلبی عنوان کنی

کس بگردت کی رسد از یکه‌تازان‌سخن
تا تو یکتاپهلوان جولان دراین‌میدان کنی

پهلوانان ادب را تیغ بینم در نیام
ذوالفقارآسا چو شمشیر زبان عریان کنی

---

(۱) این قصیده بمناسبت جشن هفتادسالگی و پنجاهمین سال معلمی استاد عبدالعظیم گرگانی سروده شده .

بسکه شیرین منطق وخوش لهجتی گاه سخن
قدر گوهر بشکنی نرخ شکر ارزان کنی

گوهری را مانی اندر حلقه انگشتری
چون بمدرس جای اندر جمع شاگردان کنی

شمع بزم دانشت هرگز نیارم خواند از آنك
از فروغ رای مهر چرخ را حیران کنی

آدمیرا نیست دردی جانشکر چون درد جهل
زنده دل زی کان توئی کاین درد را درمان کنی

چون سخن سنج او فتد در عقده مشکل تراست
کان گره بگشائی آن دشوار را آسان کنی

تربیت را خوانی از فضل وادب گسترده
بیدریغ احباب را روزان شبان مهمان کنی

پرورش را باغی از علم وهنر بگشوده
دامن اصحاب لبریز از گل و ریحان کنی

روز و شب کوشی بجان تا از کمال فضل خویش
نظم و نثر پارسی را خالی از نقصان کنی

بر تو ار گشت آسیای دهر و دندانت بریخت
باز در حفظ زبان سعی از بن دندان کنی

تو نگهدار زبان یعنی بقای کشوری
جاودان مانی که کشور را تو جاویدان کنی

هست گفتار تو ناموس زبان پارسی
تو مر این ناموس را حفظ از دل و از جان کنی

این زبان آئینه افکار و احساسات ماست
باش کاین آئینه را از مهر خود رخشان کنی

این زبان گنجینه و اسرار بی پایان ماست
تو نگهداری بجان زین گنج بی پایان کنی

این زبان اصل قویم رکن استقلال ماست
تو باستقلال ما بس خدمت شایان کنی
گر بشه خدمت کند لشکر بتیغ آبدار
تو بشه خدمت زنوك خامه صدچندان کنی
تاکه ایران جاودان ماند تومانی جاودان
تاکه عمرخویش وقف خدمت ایران کنی

کلیم کاشی

عیب عریانیّ مارا حق چوپوشددرکفن — بر نمیدارد زکارما بمحشر پرده را

شوق تاباقیست ننشیند بدل گردغبار — گرد بنشیند براخگر شعله تادر مجمراست

پنبه‌رادانی چرامینادهد برفرق‌جای ؟ — هرکه‌سرّ میکشان پوشیدجایش برسراست

ما زآغاز وزانجام جهان بیخبریم — اول‌وآخراین کهنه کتاب‌افتاده‌است

بهشت حق بنی آدم است دل‌خوشدار — که‌مانده‌ازپدراین باغ‌وقف‌اولاداست

پیری رسید و مستی طبع‌جوان گذشت — ضعف تن از تحمل بار گران گذشت
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست — روپس‌نکردهر که‌ازین‌خاکدان گذشت
از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار — یك‌نیزه خون گل زسرارغوان گذشت
طبعی بهم رسان که بسازی به عالمی — یا همتی که از سرعالم توان گذشت
در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست — در فکر نام ماند اگر از نشان گذشت
بی‌دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا — چشم‌ازجهان‌چوبستی‌ازآن‌میتوان گذشت
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش — آنهم کلیم با تو بگویم چسان گذشت
یکروز صرف بستن دل شد باین‌وآن — روزدگر بکندن‌دل زین‌وآن گذشت

هرکجازهر یست بایدریخت درکام حیات — تاتوان پیمانهٔ یك‌عمررا لبریز کرد

کمالی

« ای طبیعت »

ای راز نهان و فصل مبهم — تا چند مرا بغم گدازی ؟
بگرفتی اگر چه نام عالم — در چشم منی شگفت بازی !
تو یکسره صورتی و منهم — دورم ز محبت مجازی
دل بر تو کسی دهد مسلم — کو را بتو نیست بی‌نیازی

یا هست ز بخت خویش خرم

در آن همه گونگون تصاویر — که نیست ز کنهشان کس آگاه؟
برگو که نموده‌ای چه تدبیر — کز جلوه برند دل شبانگاه ؟
زآن لعبتگان یکی تو کم گیر — منرا بده آنکه خوانیش ماه !
کز پرتو خویش کرده تسخیر — افکار مرا بطور دلخواه !

جرمیست سیه اگر چه دانم

این مجمر شعله‌ور تو از کی — افروخته ای فراز این بام ؟
کردی چه فسون که آتش وی — خاموش نشد بطول ایام ؟
کی گردش و دور آن شود طی — وز اینهمه سیر گیرد آرام ؟
زین راه که میبرد بدین پی ؟ — مقصود چه باشدش سرانجام ؟

این کوره چه روز افتدازدم؟

ای بر شده طاق لاجوردی — آخر تو چه‌ای چه نام داری ؟
هیچ از ره ورسم خود نگردی — همواره مطیع و برقراری !
در حکم که راه می‌نوردی — وین عمر عجیب چون گذاری ؟
زاسرار نهان اگر چه فردی — یکبار بروی خود نیاری !

آموخت کس این ترا مسلم

بگذار کمالی این سخن را — که زی تو نمیرسد جوابی
سرگشته تر از تو هست دنیا — از چهره اگر کشد نقابی !
آن جذبه بجو که تابدی تا — از هر بن مویت آفتابی

عاشق شو و راه دوست پیما باشد که مراد خود بیابی

عشقست مدار کار عالم

زامواج مهیب ژرف دریا برخاست چو آن نخست شیون!

وآمد بنظر شگفت صحرا زآنکوه کشیده پا بدامن!

برداشت چو رعد و برق غوغا وز باد ز پا فتاد بهمن!

بالید چو زین شکوه غبرا کاراستیش چنین بر و تن!

ایکاش که میزدیش بر هم

گیرم تو طبیعتی و در تو نه مهر نهاده‌اند و نه کین!

نه یافته تاج از تو خسرو نه مسکنت آن گدای مسکین!

برخیز و بساطی افکن از نو وین کهنه بساط تیره برچین

ور حدّ تو نیست این عمل رو راهی به ازین طریق بگزین

نالد ز تو چند پور آدم؟

☆

لاهوتی

«آزادی واستقلال»

زندگی آخر سرآید بندگی در کار نیست
بندگی گر شرط باشد زندگی در کار نیست

گر فشار دشمنان آبت کند مسکین مشو
مرد باش ای خسته‌دل شرمندگی در کار نیست

با حقارت گر ببارد برسرت باران درد
آسمان را گو برو بارندگی در کار نیست

گر که با وابستگی داران این دنیا شوی
دورش افکن اینچنین دارندگی در کار نیست

گر بشرط پای بوسی سر بماند در تنت
جان ده و ردکن که سرافکندگی در کار نیست

زندگی آزادی انسان و استقلال اوست

بهر آزادی جدل کن بندگی درکار نیست

مجیر الدین بیلقانی

ساقی که زمینا می گلگون میریخت   مطرب که ز زخمه درمکنون میریخت

فصّاد و طبیب گشته بودند بهم   این نبض همی گرفت و آن خون میریخت

محمدعلی سلیم

فتنهٔ دور جهان نیست بتحریك كسی   بحر را موج نه از جنبش ماهی باشد

محمد شفیع مازندرانی

چون شکست آئینه چندین عکس گردد جلوه گر

قسمت هر کس پریشان شد ز صد جا میرسد

محمود مازندرانی

نمیدانم زمنع گریه مقصد چیست ناصح را   دل از من دیده از من اشك از من آستین از من

مخلص قمی

گفتی که از من آنچه شنیدی بکس مگو   حرفی نگفته‌ای که توان گفت با کسی

سید مرتضی

برادرانه بیا قسمتی کنیم رقیب   جهان و هرچه دراوهست از تو یار از من

مکرم اصفهانی

گفتند حریفان سخن از پاکی زاهد   گفتیم که خشک است چرا پاك نباشد

مسیح کاشی

تاکنون شخصی که باشد قابل ماتم نمرد   من از آن مردم که در عالم عزائی افکنم

منوچهری دامغانی

شبی گیسو فرو هشته بدامن   پلاسین معجر و قیرینه گرزن

بکردار زن زنگی که هرشب   بزاید کودکی بلغاری آن زن

کنون شویش بمردو گشت فرتوت | از آن فرتوت بودن شد ستروون
شبی چون چاه بیژن تنك و تاریك | چو بیژن در میان چاه او من
ثریا چون منیژه بر سر چاه | دوچشم من بدو چون چشم بیژن
همی برگشت گرد قطب جدّی | چو گرد بابزن مرغ مسمن
بنات‌النعش گرد او همی گشت | چو اندر دست مرد چپ فلاخن
دم عقرب بتابید از سر کوه | چنان چون چشم شاهین از نشیمن
یکی بله است زین منبر مجره | زده گردش فقط از آب روین
نعایم پیش او چون چار خاطب | به پیش چار خاطب چارموذن
مرا در زیر ران اندر کمیتی | کشنده نیّ و سرکش نیّ و توسن
عنان بر گردن سرخش فکنده | چو دو مار سیه بر شاخ چندن
دمش چون تافته بند بریشم | سمش چون ز آهن و پولاد هاون
همی راندم فرس را من بتقریب | چو انگشتان مرد ارغنون زن
سر از البرز برزد قرص خورشید | چو خون آلوده دزدی سر ز مکمن
بکردار چراغ نیم مرده | که هر ساعت فزون گردد ش روغن
برآمد بادی از اقصای بابل | هبوبش خاره درّ و باره افکن
تو گوئی کز ستیغ کوه سیلی | فرو بارد همی احجار صد من
ز روی بادیه برخاست گردی | که گیتی کرد همچون خزّ ادکن
چنان کز روی دریا بامدادان | بخار آب خیزد ماه بهمن
برآمد زاغ رنك و ماغ پیکر | یکی میغ از ستیغ کوه قارن
چنان چون صدهزاران خرمن تر | که عمداً برزنی آتش بخرمن
بجستی هر زمان از میغ برقی | که کردی گیتی تاریك روشن
چنو آهنگری کز کورهٔ تنگ | بشب بیرون کشد رخشنده آهن
خروشی برکشیدی تند تندو | که موی مردمان کردی چو سوزن
تو گفتی نای روئین هر زمانی | بگوش اندر دمیدی یك دمیدن
بلرزیدی زمین از زلزله سخت | که کوه اندر فتادی زو بگردن
تو گوئی هر زمانی ژنده پیلی | بلرزاند ز رنج پشگان تن

فرو بارید بارانی ز گردون — چنان چون برگ گل بارد بگلشن
و یا اندر تموزی مه ببارد — جراد منتشر بر بام و برزن
ز صحرا سیلها برخاست هرسو — دراز آهنك و پیچان وزمین کن
چو هنگام عزایم زی معزم — سبك خیزند ثعبانان ربمن
نماز شامگاهی گشت صافی — ز روی آسمان ابر معکن
چو بردارد ز پیش روی اوثان — حجاب ماردی دست برهمن
پدید آمد هلال از جانب کوه — بسان زعفران آلوده مجن
چنان چون دوسر ازهم باز کرده — ز زر مغربی دست آورنجن (۱)
و یا پیراهن نیلی که دارد — ز شعر زرد نیمی زه بدامن

موزون

ما را بحال خود بگذارید عاقلان — دیوانه‌دیگریست شماراچه‌میشود

مهری هراتی

خودسازی پیران بودافزون‌زجوانان — تعمیر ضرور است بناهای کهن را

میر مشتاق اصفهانی

تو که باغ پر گل‌ومیوه‌ای چه تمتع از تو که هیچگه
نه ببلبلان ز تو نکهتی نه بباغبان ثمری رسد

پیدا چو گهر ز قطرهٔ آب شدیم — وآنگاه نهان چو دُرنایاب شدیم
بودیم بخواب در شبستان عدم — بیدارشدیم وباز درخواب شدیم

نادم جاجرمی

ببزم‌غیردانم باده‌خوردی‌شب نمیدانم — که بیرون آمدی‌از بزم‌یار فتی بخواب آنجا

کس ندانستکه‌چون آمدوچو نرفت‌ز بزم — اینقدر بود که شد پاره گریبانی چند

بهر که جور نکردی نمیتوانستی — تو آن نه‌ای که جفائی توانی‌ونکنی

۱- دست بند.

نادم لاهیجانی

بیچاره‌تر زماست براو رحم واجبست　　هر کس که گوید از خوشی روزگار ما

ناصرالدین شاه

ده‌دله از بهر چیست عاشق ومعشوق　　عاشق و معشوق به که یکدله باشد
باگله خوش نیست روی خوب تو دیدن　　دیدن رویت خوشست بی گله باشد

خم می گر شکنند شیخ بما عرضه کنید　　طلب خون سیاوش کند کیخسرو

ناظرزادهٔ کرمانی

«درمرگ گاندی»

هر که ازمرك غم انگیز تو گردید آگاه　　گفت لا حول و لا قوت الا بالله
چه رهی پیش گرفتی مگرای قائدهند　　که برفتی و دل ما همه بردی همراه
باورم نیست دگر چون تو بسر آرد شرق　　سنگی از کوه شود لعل ولی گاه بگاه
بشر و اینهمه مردانگی وعزم وثبات　　کس نه بینم که به پای تو رسد دراین راه
به بز و پیرهنی ساخته بودی به جهان　　خود جهان رشك همیبرد بر بن حشمت وجاه
صلح وآزادی بود آرزویت درهمه حال　　گشت جان وتنت اندر سراین هردو تباه
رنج خود سهل شمردی بی آسایش خلق　　همه عالم بفداکاریت امروز گواه
سخت آسان بگذشتی زخوشی ها شاید　　بعلی بن ابیطالب کردی تو نگاه
پیکرلاغرت ازخون تو آخر شد سرخ　　روی آنکسکه تراخواست بدینروز سیاه
اندرآن کالبد خسته چنان روح عظیم　　بود مرغی و ز تنگی قفس در اکراه
ازشکست قفس اندیشه بخود راه نداد　　زود بگرفت بدنیای دگر جولانگاه
رفتی وجان ز تن‌هند بمرك تو برفت　　اثرش نیز پدیدار شود خواه نخواه
آنکه درنیستیت هستی خود برد گمان　　آمد ازچاله برون لیك فروشد درچاه
خیز ویکبار دگر روزه بگیر از پی صلح　　تا بدانند همه ؛ جنك ، گناه است گناه
در عزای تو ندانم چکند چرخ ولی　　آسمان بینم پوشیده شد از ابر سیاه
خویش وبیگانه نگه کن همه محزون وپریش　　هند و پاکستان بنگر پر ناله و آه

تیره شدشرق پس ازمرك تو و نیست عجب هست تاریك شب ارچهره نهان دارد ماه
داستانت که بخون ختم شد اندر تاریخ قصهٔ غصه فزا بود و حدیثی جانکاه

نافع قمی

کردی تو بمن آنچه مرا بود سزاوار من هیچ نکردم که سزاوار تو باشد

نظام وفا

قابل مقدم تو نیست اگر منزل ما منزل ایدوست توان ساختن اندر دل ما
یاد باد آنکه بهنگام گل افشانی باغ بود رشك چمن از طلعت تو محفل ما
چارهٔ خویشتن ایدل ز کس دیگر جوی که بجان باختن آسان نشود مشکل ما
عمر بگذشت و بسر عشق تو باقیست هنوز وای از خیره سری‌های دل غافل ما
دیدن و خواستن و سوختن و خاموشی از همه عمر نظامست همین حاصل ما

نظامی گنجوی

«آمدن اسکندر برسر کشتهٔ دارا»

ببالین شه خسته آمد فراز ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را برسر ران نهاد شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم آن سر خوابناك بدو گفت برخیز از بن خون وخاك
رها کن که درمن رهائی نماند چراغ مرا روشنائی نماند
سپهرم بر آنگونه پهلو درید که شد در جگر پهلویم ناپدید
تو ای پهلوان کامدی سوی من نگهدار پهلو ز پهلوی من
که با آنکه پهلو دریدم چو میغ همی آید از پهلویم بوی تیغ
سر سروران را رها کن ز دست تو مشکن که مارا جهان خود شکست
چو دستی که باما درازی کنی به تاج کیان دست بازی کنی
نگهدار دستت که داراست این نه پنهان چو روز آشکاراست این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد نقابی بمن درکش از لاجورد
مبین سرورا درسرافکندگی چو من شاهرا در چنین بندگی

درین بندم ازمحنت آزاد کن — بآمرزش ایزدم شاد کن
زمین را منم تاج تارك نشین — ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خواب خوشم میبرد — زمین آب و چرخ آتشم میبرد
مگردان سر خفته را از سریر — که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اینك رسد بیگمان — رها کن بکام خودم یکزمان
اگر تاج خواهی ربود ازسرم — یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چومن زین ولایت گشادم کمر — توخواه افسر ازمن ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار — سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که برخاك باشد سرت — نه آلودهٔ خون شود پیکرت
اگر تاجور سر برافراختی — کمر بند او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم — که تاسینه درموج خون آمدم
چرا مرکبم را نیفتاد سم — چرا پی نکردم درین راه گم
دریغا که از نسل اسفندیار — همین بود بس ملك را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی — سکندر هم آغوش دارا شدی
چه سود است مردن نشاید بزور — که پیش ازاجل رفت نتوان بگور
بنزدیك من یکسر موی شاه — گرامیتر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی — طلب کردمی تا توانستمی
همان تاج و اورنك شاهنشهی — که ماند ز دارای دولت تهی
چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت — که دارنده را بردرافکند رخت
چه تدبیر داری مراد تو چیست — امیداز که داری و بیمت ز کیست
بگو هرچه داری که فرمان کنم — بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن دم دلنواز — بخواهشگری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهترین بخت من — سزاوار پیرایه و تخت من
جهان غارت از هر دری میبرد — یکی آورد دیگری میبرد
به بین روز من راستی پیشه کن — تونیز از چنین روزی اندیشه کن
چو هستی به پند من آموزگار — بدین روز ننشاندت روزگار

تو سرسبز بادی به شاهنشهی | که من گردم از سبزه بالین تهی
چو درخواستی کارزوی تو چیست | بوقتی که برمن بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندرجهان | بر آید به اقبال شاه جوان
یکی آنکه از کشتن بیگناه | تو باشی در این داوری دادخواه
دوم آنکه برتاج و تخت کیان | چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از تخم کین | نپردازی از تخمهٔ نازنین
سیم آنکه بر زیر دستان من | حرم نکشنی در شبستان من
همان روشنک را که دخت منست | بدان تازگی دست بخت منست
بهم خوابی خود کنی سر بلند | که جان گردد از جان پاك ارجمند
سکندر پذیرفت ازو هرچه گفت | پذیرنده برخاست گوینده خفت

وثوق (وثوق الدوله)

بگذشت در حیرت مرا بس ماهها وسالها
چونست حال ار بگذرد دایم بدین منوالها
ایام بر من چیره شد چشم جهانبین خیره شد
وین آب صافی تیره شد بس ماند در گودالها
دل پر اسف از ماضیم وز حال بس ناراضیم
تا خود چه راند قاضیم تقدیر استقبالها
نقش جبین درهم شده فرجوانی کم شده
شمشاد قامت خم شده گشته الفها دالها
گوئی که صبح واپسین رخ کرد و منشق شد زمین
وین برقهای قهر و کین برجست از آن زلزالها
مغلوب شد هرخاصیت برگشت هر خلق وصفت
مانند تغییر لغت از فرط استعمالها
هم منفصم شد وصلها هم منهدم شد اصلها
هم منقلب شد فصلها هم مضطرب شد حالها

شب کرد ظلمت گستری و آن چشم شبکور از خری
نشناخت نور مشتری از شعله جوالها
چون ریشه بندد خوی بد بهتر نگردد خود بخود
سخت است دفع این رمد بی نشتر کحالها
روزی بر آید دست حق چون قرص خورشید از شفق
بی ترس و بیم از ترس و دق آسان کند اشکالها
این ناله شبگیرها برنده چون شمشیرها
هم بگسلد زنجیرها هم بشکند اغلالها
از خون این غدارها وز خاك این بدکارها
جاری کند انهارها بر پا کند اتلالها
دعوی اینان کی خرد عاقل ببازار خرد
خود چیست مقدار ز بد سنجی چو درمکیالها
باور مکن در سیرها از شر مطلق خیرها
زین قائم بالغیرها دعوی استقلالها
دارند کذب و افتری سرمایه سوداگری
هم بایع و هم مشتری مغبون این دلالها
علمست نزد برتران لا اعلم پیغمبران
جهلست علم این خران چون دعوی رمالها
برجای ماند از فیض رب خورشیدرا نور لهب
باقی نماند از ذوذنب نه جرم و نه دنبالها
الحان موسیقی مخوان بیهوده در گوش خران
شیوائی نطق و بیان هرگز مجوی ازلالها
این ابلهان و گولها مشتی ددان و غولها
در فعل چون مفعولها در قول چون قوالها
بر دیگران تسخر زنان خود عیب خود پنهان کنان
با خاك و خاشاك آکنان چون گربگان بیخالها

نزد طبیب آن بوالعجب پوشیده دارد رنج تب
غافل که وی در کنج اب میبیندش تبخالها

گاهی زغم پژمردگان داروی غفلت خوردگان
ی جنبشی چون مردگان در پنچه عسالها

گه تند خو و فتنه جو یاوه درای وهرزه گو
اهریمنان زشت خـو در آدمـی تمثالها

گفتا نُعامه چون برم باری که جنس طایرم
بار دگر گفت اشترم چون گسترانم بالها

نه عاطفت در کویشان نه مردمی درخویشان
رفت آبروی از رویشان چون آب ازغربالها

یك فرقه از لایشعری تهمت زنان بردیگری
چون اعتزالی و اشعری سرگرم استدلالها

نا مردمی آئینشان کفر و دنائت دینشان
انیاب زهر آگینشان چون خنجر قتالها

کو عزلتی راحت‌رسان دوراز محیط این خسان
تا وارهد گوش و زبان زین قیلها و قالها

کو مهدی بی ضنتی کارد بجانم رحمتی
برهاندم بی منتی از چنگ این دجالها

کو ارشمیدس کزمیان برخیزد و بندد میان
برگیرد این بارگران از پشت این حمالها

بر عقل گردد متکی اهرم کند حس ذکی
چیره شود از زیرکی بر جرّ این اثقالها

تاچند دراین کشمکش چون مرغ بسمل درطپش
گاه صعود است و پرش زی کشور آمالها

رخت از محیط مردگان بندم بشهر زندگان
چون اختران تابندگان چون گوهران سیالها

هر صبحدم در کویشان بندم نظر بر رویشان
کز مطلع ابرویشان مسعود گردد فالها
صبراست داروی این فالج کالصبر مفتاح الفرج
زآنروی مَنْ لَجَّ وَلَجْ گفتند در امثالها

«آینه»

گر روی زشت زشت نماید درآینه
مرد حکیم خورده نگیرد بر آینه
نقش تو برزمانه بماند چنانکه هست
تاریخ حکم آینه دارد هر آینه
سیمای نغز وصورت موزون طلب مکن
چون می نهی مقابل روی خر آینه
درخجلت است برحسب اقتضای طبع
از عکس روی مردم بدگوهر آینه
مرد حکیم آینه دار طبیعت است
دارد ودیعه دردل و هم درسر آینه
برجسته تر نماید سیمای زشت را
گر خوب را فزاید زیب وفر آینه
چشم دگر نباید تا بنگرد که چون
تشخیص میدهد غرض ازجوهر آینه
قهر خدای بنگرد و هیچ ننگرد
بر گور کافران خلل و زیور آینه
بشناس قدر وی که بسا صورت کریه
نشناختی گرت نبدی رهبر آینه
لختی بخویش آی ومکن تیره زینهار
ازآه سردخویش و زچشم تر آینه
تا منعکس کند بتو سیمای نیک وزشت
آلوده تن بزیبق و خاکستر آینه
تا خوی زشت وسیرت بد گردد آشکار
جمشید جام ساخت و اسکندر آینه
زین دیو سیرتان بهائم طبیعتان
دعوی مردمی نکند باور آینه
دونان بی نظایر سیمای زشت خویش
سازند از مناظر یکدیگر آینه
خلق ترا زعقل تو بهتر کند تمیز
کزچشم عقل هست جهان بین تر آینه
راز درون قلب بداند چنانکه هست
سالوس و زرق را نبود مظهر آینه
میکوش تا بچشم حقیقت نظر کنی
تا نقش نا پسند نیفتد در آینه
تعریف ذات آینه حد من و تو نیست
آئینه را بس است ستایشگر آینه
زیر فشار حادثه ام استخوان شکست
آنسانکه زیر چکش آهنگر آینه
هم خسته شدزبان و هم آزرده شدقلم
هان این حدیث ختم نمایم بر آینه

« پروانه »

تا مرا در سر هوای صحبت پروانه بود
از حدیث شیخ و وعظ واعظم پروا نبود

سوختم از عشق و هم درخدمتش استاده‌ام
هیچکس دیدی چو من هم شمع وهم پروانه بود

در دل ما دلنشین و بر سر ما سرفراز
نازم این مهمان که هرجا بود صاحبخانه بود

ای بسا افسانه‌ها خواندیم ازخوبان ولیك
جزرخ خوب تو باقی هرچه بود افسانه بود

بوی گل آواز بلبل جعد سنبل هرچه بود
جلوه‌هائی مختلف زان گوهر یکدانه بود

در ره عشق تو بنهادیم عقل و جان ودل
این سه کالا را اگر خود بود ارزش بد نبود

وحید قزوینی

چاره‌سازان بیشتر در کار خود بیچاره‌اند — سیل نتواند ز رخ شستن غبار خویشرا

وصال شیرازی

اثر ناله همین بس که ز بس نالیدم — گشت معلوم که آنهم چو دعا بی ثمر است

نه من بطالع سعدم نه‌او اتابك سعد — خدای خواست که خیزد دو سعدی از شیراز

چه‌عجب گر چکد از شعر ترم آب حیات — که بود پرورش از چشمهٔ رکن آبادم
همچو سعدی سخنم راحت جانست وصال — که هم از تربت شیراز چو سعدی زادم

میر یحیی قمی

ایکه از دشواری راه فنا ترسی مترس — بسکه آسانست این ره میتوان خوابیده رفت

میرزا هادی ابرقوئی

کس ز مال خویشتن هرگز ندارد بهره‌ای — میکند می را ز بهر دیگران پیمانه جمع

جمع زهر گز نگردد پیش صاحب همتان   خاک نتواند شدن با باد در یکجای جمع

برقی خوئی

زاهد من و شراب و تو وجوی سلسبیل   آب من و تو هر دو بیکجو نمیرود

خضری قزوینی

ناید ز من گناهی و شرمنده ام که تو   آهنگ جنگ داری و هیچت بهانه نیست

نیکنامی به از این نیست که خیاط ازل   دوخت بر قامت ما جامهٔ رسوائی را

جهانگیر شاه هندی (۱)

خمیده پشت از ین گشتند پیران جهاندیده   که اندر خاک میجویند ایام جوانیرا

لاادری

هیزم تر بقیامت نخرند ای زاهد   هیچ سودی ندهد شانه ومسواک آنجا

ز شوق آنکه فردا شانهٔ زلف تو خواهد شد

نسیم امروز برگرد سر شمشاد میگردد

صد لؤلؤش درون و نگوید بکس صدف   یک بیضه مرغ دارد وصد نعره میزند

ره بسر منزل دلدار ندارد دل زار   بسکه دل برسر دل ریخته درراهگذار

بخواب بود رخش خواستم نظاره کنم   صدای پای نگاهم نمود بیدارش

بگو به خضر که جز مرگ دوستان دیدن   دگرچه لذت از ین عمر جاودان بردی

(شیخ بهائی)

تا کی به تمنای وصال تو یگانه   اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه   خواهد بسر آمد غم هجران تو یانه

جمعی بتو مشغول و تو غایب ز میانه

رفتم بدر صومعهٔ زاهد و عابد   دیدم همه را پیش رخت راکع وساجد

در میکده رهبانم و در صومعه زاهد   گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد

یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه

---

(۱) مصرع اول این بیت را جهانگیر شاه هندی سروده و مصرع دوم ملکه نورجهان

آنروز که رفتند حریفان بی هر کار　　زاهد بسوی مسجد و من جانب خمار
حاجی بره کعبه و من طالب دیدار　　من یار طلب میکنم او جلوه گه یار
او خانه همی خواهد و من صاحب خانه

هر در که زدم صاحب آن خانه توئی تو　　هرجا که شدم پرتو کاشانه توئی تو
در میکده و دیر که جانانه توئی تو　　مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو
مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه

عاقل بقوانین خرد راه تو پوید　　دیوانه برون از همه اسرار توجوید
تا غنچهٔ نشکفتهٔ این باغ که بوید　　هر کس بزبانی صفت مدح تو گوید
بلبل به نوا خوانی و قمری به ترانه

بلبل بچمن آن گل رخسار عیان دید　　پروانه در آتش شدو اسرار نهان دید
عارف صفت ذات تواز پیر وجوان دید　　یعنی همه جا عکس رخ یار توان دید
دیوانه منم من که روم خانه بخانه

بیچاره بهائی که دلش پر زغم تست　　هرچند که عاصیست زخیل خدم تست
امید وی از عاطفت دم بدم تست　　تقصیر و گناهش بامید کرم تست
یعنی که گنه را به ازین نیست بهانه

☆

همانطور که کتاب را بنام خدا شروع کردم بنام خدا خاتمه میدهم

فهرست اعلام

الف

د

ذ

ص

هـ

ی

Title

Author

Accession No.

Call No.

N 45 B

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date